متفکر شهید
استاد
مرتضی
مطهری

حماسه حُسینی

جلد اول

سخنرانیها

فهرست مطالب

بسمه تعالی

مقدمهٔ چاپ سی‌ام

«حماسهٔ حسینی» مجموعه‌ای است مشتمل بر کلیهٔ سخنرانیها و یادداشتهای استاد شهید آیة‌الله مطهری دربارهٔ حادثهٔ کربلا. کتاب حاضر جلد اول این مجموعه و شامل سخنرانیهاست. جلد دوم، یادداشتهای استاد در این موضوع را دربرخواهد گرفت. قبلاً این کتاب در سه جلد به قطع رقعی منتشر می‌شد که جلدهای اول و دوم شامل سخنرانیها بود و جلد سوم شامل یادداشتها. نظر به اینکه حروفچینی جلد اول آن مجموعه، دستی بود وبا دو جلد دیگر هماهنگ نبود، و برای رفع نقایص جزئی، این کتاب از نو حروفچینی شد و دقتهای لازم از قبیل علامتگذاری دستوری و اموری که مربوط به زیبایی کتاب می‌شود اعمال شد. همچنین مطالب کتاب تیترگذاری شد و طبعاً فهرست کتاب مفصل گردید. فهرستهای آخر کتاب نیز که چاپهای قبل فاقد بود اضافه شد. بنابراین چاپ جدید این کتاب با کیفیتی به‌مراتب برتر از چاپهای قبل عرضه می‌شود، خصوصاً که بخش «تحریفات در واقعهٔ تاریخی کربلا» که در چاپ قبل باعجله تنظیم شده بود، بار دیگر از نوار استخراج و به دقت تنظیم گردید.

استقبال کم‌نظیر مردم حقیقت‌جوی ایران ـ و حتی خارج از ایران ـ از این کتاب نیز عامل دیگری برای عرضهٔ آن به شکل بهتر و کاملتر بوده است. تعداد چاپ این کتاب خود بهترین دلیل بر این استقبال می‌باشد و البته این استقبال خلاف انتظار نیست، زیرا از طرفی موضوع آن، حادثهٔ بی‌نظیر تاریخ و شخصیت عظیم امام حسین علیه السلام است و از طرف دیگر گوینده و نویسندهٔ کتاب، شخصیتی کم‌نظیر از نظر علمی و اجتماعی و پارهٔ تن امام خمینی (ره) می‌باشد.

این کتاب شامل هفت فصل است. فصل اول تحت عنوان «حماسهٔ حسینی» مجموعهٔ سه سخنرانی استاد شهید تحت همین عنوان است که در حدود سال ۱۳۴۷ هجری شمسی در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است و کتاب نیز به همین نام نامیده شد.

فصل دوم را سخنرانیهای استاد تحت عنوان «تحریفات در واقعهٔ تاریخی کربلا» تشکیل می‌دهد. این سخنرانیها در فروردین ماه ۱۳۴۸ هجری شمسی برابر با محرم ۱۳۸۹ هجری قمری در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است.

«ماهیت قیام حسینی» فصل سوم این کتاب را تشکیل می‌دهد. توضیح اینکه در سال ۱۳۵۶

هجری شمسی استاد سخنرانیهایی تحت عنوان «مسألهٔ شناخت» در کانون توحید (تهران) ایراد کردند. از آنجاکه زمان آن سخنرانیها مقارن با دههٔ اول محرم بود، در سه جلسه‌ای که مصادف با شبهای تاسوعا و عاشورا بود، نیمی از وقت به بحث دربارهٔ حادثهٔ کربلا اختصاص داده شد. مجموع آن سه نیم‌جلسه این فصل را تشکیل می‌دهد و عنوان آن نیز از یادداشتهای استاد اخذ شده است.

فصل چهارم را یک سخنرانی آن شهید بزرگوار تحت عنوان «تحلیل واقعهٔ عاشورا» تشکیل می‌دهد. این سخنرانی در سال ۱۳۵۶ در یکی از جلساتی که به طور هفتگی در برخی منازل برقرار و موسوم به «جلسهٔ یزدیها» بود ایراد شده است.

«شعارهای عاشورا» (سخنرانی معروف استاد که توأم با گریهٔ شدید ایشان است) فصل پنجم این کتاب را تشکیل می‌دهد. این سخنرانی در روز عاشورا و در حدود سال ۱۳۵۲ در مسجد جامع نارمک (تهران) ایراد گردیده است.

فصل ششم این کتاب مجموع هفت جلسه سخنرانی استاد شهید تحت عنوان «عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی» است که در محرم ۱۳۹۰ هجری قمری برابر با اسفند ۱۳۴۸ و فروردین ۱۳۴۹ هجری شمسی در حسینیهٔ ارشاد ایراد شده است. در این فصل علاوه بر موضوع مذکور، به‌طورکلی اصل «امر به معروف و نهی از منکر» مورد بحث واقع شده که در خلال آن، مسائل اجتماعی و سیاسی روز نیز مطرح گردیده است. از جمله کارنامهٔ مسلمین در مسألهٔ فلسطین بررسی شده است.

«عنصر تبلیغ در نهضت حسینی» فصل هفتم این کتاب را تشکیل می‌دهد. این فصل مجموع هفت سخنرانی استاد تحت همین عنوان است که در سال ۱۳۵۰ شمسی و در ماه محرم در مسجد «جاوید» تهران ایراد شده است. در این فصل به‌طورکلی «تبلیغ در اسلام» نیز مورد بحث واقع شده است. نوارهای این سخنرانیها در دست نیست، لهذا در تدوین آن فقط از متن پیادهٔ شدهٔ سخنرانیهاکه در همان زمان از نوار استخراج شده استفاده گردیده است و چنانچه در موارد اندکی احساس نارسایی می‌شده است امکان مراجعه به نوار وجود نداشته است. بدیهی است چنانچه نوارهای این فصل به دست ما برسد، از نو تنظیم خواهد شد.

این کتاب گرچه بعد از شهادت استاد به چاپ می‌رسد ولی از نظر نوع موضوعات و قوّت تحلیل، از شاهکارهای آیةالله مطهری به‌شمار می‌رود و از نظر خرافه‌شویی از این حادثهٔ بزرگ و درس‌آموز و پرداختن به جنبه‌های مختلف این حادثه و ارزش‌گذاری برای هر یک از این جنبه‌ها و از نظر پرداختن به جوانبی که معمولاً کمتر به آنها پرداخته می‌شود یک کتاب کم‌نظیر محسوب می‌شود. امید است مورد بهره‌گیری محبّان اباعبدالله علیه‌السلام قرار گیرد و آثار معنوی آن در زندگی ما هویدا گردد. از خدای متعال توفیق بیشتر مسألت می‌نماییم.

۱۲ بهمن ۱۳۷۷

شورای نظارت

فصل اول



حماسه حسینی

دو چهرهٔ حادثهٔ کربلا



بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین باری الخلائق اجمعین والصلاة والسّلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه، سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمّدﷺ و علی اله الطّیّبین الطّاهرین المعصومین، اعوذ بالله من الشّیطان الرّجیم:

یا قَوْمِ اِنْ کانَ کَبُرَ عَلَیْکُمْ مَقامی وَ تَذْکیری بِاٰیاتِ اللهِ فَعَلَی اللهِ تَوَکَّلْتُ فَاَجْمِعُوا اَمْرُکُمْ وَ شُرَکائَکُمْ ثُمَّ لایَکُنْ اَمْرُکُمْ عَلَیْکُمْ غُمَّةً ثُمَّ اقْضوا اِلَیَّ وَلا تُنْظِروُنِ[1].

موضوع بحث «حماسهٔ حسینی» است. اول باید کلمهٔ «حماسه» را که در زبان فارسی زیاد استعمال می‌شود، برای شما توضیح بدهم.

۱. یونس / ۷۱.

معنی حماسه

کلمهٔ «حماسه» به معنی شدت و صلابت است و گاه به معنی شجاعت و حمیّت استعمال می‌شود. علمای شعرشناس، منظومه‌های شعری را از نظر محتوا یعنی از نظر نوع معنی و هدف شعر به اقسامی تقسیم می‌کنند؛ بعضی از منظومه‌ها را منظومه‌های غنایی، بعضی را منظومه‌های حماسی، بعضی را منظومه‌های وعظی و اندرزی، بعضی را منظومه‌های رثایی و بعضی دیگر را منظومه‌های مدحی می‌گویند. **دیوان** و غزلیات حافظ، غزلیات سعدی و **دیوان** شمس تبریزی، منظومه‌های غنایی است؛ یعنی اگرچه هدف در اینها عرفان است ولی لااقل از نظر تشبیب، زبانْ عاشقانه است، سخن از حسن و بی‌اعتنایی محبوب است، سخن از درد فراق و درازی شب فراق و کوتاهی ایام وصال است.

فکر بلبل همه آن است که گل شَد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

این یک شعر غنایی است، گرچه در آخر به یک معنی عرفانی بسیار لطیف و عالی می‌رسد، و حافظ همیشه این طور است. در آخر همین شعر می‌گوید:

صوفی سر خوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

اشعار غنایی زیاد است.

شعر رثایی یا مرثیه که برای بزرگان دین و سایر بزرگان دنیا و کسانی که منشأ خیر و برکتی بوده‌اند گفته شده است، نوع دیگر شعر است. وقتی برامکه منقرض شدند، شعرایی که از دستگاه آنها استفاده می‌کردند قصایدی در رثای آنها گفتند. خود همین حافظ ، فرزند جوانش که می‌میرد با همان زبان مخصوص خودش مرثیه می‌گوید:

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را به هوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر — در لحد ماه کمان‌ابروی من منزل کرد

اشعار رثایی زیاد است. مدح و ستایش هم که الی ماشاءالله، خصوصاً تملّق و

چاپلوسی.

اشعار حماسی اشعار دیگری است که معمولاً آهنگ خاصی را می‌پذیرد. شعر حماسی شعری است که از آن بویی از غیرت و شجاعت و مردانگی می‌آید، شعری است که روح را تحریک می‌کند و به هیجان می‌آورد، مثلاً:

تن مرده و گریهٔ دوستان به از زنده و طعنهٔ دشمنان
مرا عار آید از این زندگی که سالار باشم کنم بندگی

این تقسیم‌بندی اختصاص به شعر ندارد، نثر هم همین طور است؛ نثرهای حماسی داریم، نثرهای غنایی داریم، نثرهای رثایی داریم، انواع نثرها داریم.

در جنگ صفیّن در اولین برخوردی که میان سپاه علی علیه‌السلام و سپاه معاویه رخ می‌دهد، علی روی حساب خودش حاضر نیست که شروع‌کنندهٔ جنگ باشد و تمام کوشش او این است که تا حد ممکن مشکلات و اختلافات را حل بکند، بلکه بتواند معاویه و یارانش را به اصطلاح روبراه بکند، ولی یک وقت متوجه می‌شود که آنها پیشدستی کرده‌اند و شریعه یعنی جایی راکه می‌شود از فرات آب برداشت گرفته‌اند. علی علیه‌السلام سعی می‌کند با مذاکره مسأله را حل کند، پیغام می‌دهد که هنوز بنای جنگ نیست و می‌خواهیم مذاکره کنیم بلکه مسأله با مذاکره حل بشود، ولی طرف مقابل قبول نکرد. بنابراین یا باید اصحابش از تشنگی از پا دربیایند و یا باید جنگید، جنگی که دشمن شروع کرده است.

در **نهج‌البلاغه** است که علی علیه‌السلام در مقابل جمعیت، ناراحت و عصبانی از این‌کار می‌ایستد و یک خطبهٔ چند سطری می‌خواند. می‌فرماید: «**قَدِ اسْتَطْعَمُوکُمُ الْقِتالَ**» اینها گرسنهٔ جنگند و از شما غذا می‌خواهند اما از دم شمشیر. «**فَاَقِرّوا عَلیٰ مَذَلَّةٍ وَ تَأْخیرِ مَحَلَّةٍ أَوْ رَوُّوا السُّیوفَ مِنَ الدِّماءِ تَرْوَوا مِنَ الْماءِ**» لشکریانم! نمی‌گویم بروید بجنگید، بروید یکی از این دو راه را انتخاب کنید: یا تن به ذلت بدهید که آب را ببرند و شما نگاه کنید، یا اینکه این تیغها را از خون این ناکسان سیراب کنید تا خودتان سیراب شوید. «**فَالْمَوْتُ فی حَیاتِکُمْ مَقْهورینَ و اَلْحَیاةُ فی مَوْتِکُمْ قاهِرینَ**»[۱] زندگی این است که بمیرید ولی فائق باشید و مردن این است که زنده باشید ولی توسری خور.

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۵۱، ص ۱۳۸.

با این سخنان خود آنچنان هیجان ایجاد کرد که در کمتر از دو ساعت، دشمن را بکلی از کنار شریعهٔ فرات دور کردند که دیگر دشمن از تشنگی له‌له می‌زد. ولی علی علیه السلام به سپاهیان خود گفت: شما هر روز اجازه بدهید که بیایند و آب بردارند. لشکریان گفتند: آنها به ما آب ندادند، پس ما هم به آنها آب نمی‌دهیم. ولی علی فرمود: خیر، این یک کار غیرانسانی است؛ آب یک چیزی است که هر جانداری حق دارد از آن استفاده کند. به آنها آب بدهید.

پس معلوم شد سخن می‌تواند سخن حماسی باشد و سخن حماسی یعنی سخنی که در آن بویی از غیرت و شجاعت و مردانگی باشد، بویی از ایستادگی و مقاومت باشد. اگر شعر یا نثری دارای این خصوصیات باشد، آن را «حماسی» می‌گویند.

سرگذشتها و حادثه‌ها و تاریخچه‌ها هم اقسامی دارند. حادثه‌هایی داریم غنایی، حادثه‌هایی داریم اندرزی، حادثه‌هایی داریم رثایی و حادثه‌هایی داریم حماسی. یک سرگذشت تمامش فقط غناست، بوی غنا می‌دهد، عشق است. مجلات را شاید کم و بیش می‌خوانید؛ در اینها، چه حکایت واقعی، چه افسانه، چه مخلوطی از واقعیت و افسانه، همه داستان غنایی است. حالا این‌همه داستان غنایی به گوش این ملت برود چه از آب در می‌آید، من نمی‌دانم[1]. داستانهای رثایی و به اصطلاح تراژدیها هم زیاد است. صفحات حوادث روزنامه‌ها را اگر بخوانید، اغلب از این‌جور قضایا می‌بینید. داستانهای اندرزی هم داستانهایی هستند که در آنها پند و اندرز است. **داستان راستان**[2] همه‌اش داستانهای اندرزی است.

حتی شخصیتها هم اقسامی دارند. بعضی از شخصیتها شخصیت حماسی هستند و روحشان حماسه است، بعضی روحشان غنایی است، بعضی روحشان رثایی است، آه و ناله است، بعضی شکل روحشان شکل پند و اندرز و موعظه است.

حالا که به طور اجمالی معنی حماسه را فهمیدیم، می‌توانیم در اطراف حماسهٔ حسینی بحث کنیم.

---

۱. [اشاره به مجلات زمان طاغوت است.]

۲. [اشاره به کتاب **داستان راستان** نوشتهٔ استاد شهید است.]

حسین علیه‌السلام یک شخصیت حماسی

آیا حسین‌بن علی حادثهٔ حماسی دارد یا ندارد؟ آیا شخصیت حسین‌بن علی یک شخصیت حماسی هست یا نیست؟ ما باید شخصیت حسین‌بن علی را که برای ما یک شخصیت انسانی است بشناسیم. این مرد که ما هر سال به نام او وقتها صرف می‌کنیم، پولها خرج می‌کنیم، روزها تعطیل می‌کنیم، باید خصوصیاتش برای ما شناخته شود، و از جمله خصوصیات او همین است که آیا حسین علیه‌السلام یک شخصیت حماسی هست یا نه؟ آیا ما باید با وجود حسین و سرگذشت او یک احساس حماسی داشته باشیم یا یک احساس تراژدی، مصیبت، رثا و نفله شدن؟

در اینجا لازم است مختصری توضیح بدهم:

شخصیتهای حماسی که اغلب در منظومه‌های حماسی از آنها یاد شده است، جنبهٔ نژادی و قومی دارند و این اعمّ است از شخصیتهای افسانه‌ای مثل رستم و اسفندیار و یا شخصیتهای واقعی مثل جلال‌الدین خوارزمشاه در تاریخ ایران. غالباً قهرمانان یک قوم، اعمّ از واقعی و افسانه‌ای، از آن نظر که انتساب به آن قوم دارند، احساسات آن مردم را تحریک می‌کنند. اصولاً قهرمان‌دوستی و قهرمان‌پرستی جزء سرشت بشر است، مخصوصاً وقتی که قهرمان، تعلقی هم به انسان داشته باشد که انسان بخواهد به او افتخار کند. این قهرمانهای کشتی که موفقیتی به دست می‌آورند براستی مردم برای آنها ابراز احساسات می‌کنند، یا قهرمانی که هالتر بلند کرده و رکورد را شکسته و مثلاً سه کیلو بیشتر از رکورد جهانی بالا برده است چقدر تاج گل نثارش می‌کنند، و یا برای کسی که کشتی گرفته و با یک فن حریف خود را ضربه فنی کرده است براستی ابراز احساسات می‌کنند.

اینها به خاطر این است که قهرمان‌دوستی و قهرمان‌پرستی در سرشت بشر است و ضمناً او از قهرمان ملت و قوم خودش تجلیل می‌کند نه از قهرمان دیگری. در کشتیهای بین‌المللی، افراد هر ملت (چه آنهایی که آنجا حاضرند و چه آنهایی که از رادیوها گوش می‌کنند) احساساتشان متوجه هموطنان خودشان است که افتخاری برای وطن و قوم خودشان کسب کنند. ما وقتی داستان رستم و اسفندیار و افراسیاب و این‌طور چیزها را می‌خوانیم، چون می‌گویند افراسیاب از ماوراءالنّهر و از یک ملت دیگری بوده و رستم از ملت ایران بوده است قهراً دلمان می‌خواهد که همیشه تفوّق با رستم باشد، و افسانه‌ساز هم افسانه‌ها را چنان ساخته است که با ذائقهٔ ما جور

دربیاید، یعنی همیشه آن طرف مغلوب و محکوم و این طرف غالب و قاهر باشد. این حماسه‌ها حماسه‌های قومی است، یعنی اختصاص به یک قوم و نژاد معین و یک آب و خاک معین دارد.

اما مطلب در مورد حسین علیه‌السلام غیر از این است. حسین یک شخصیت حماسی است اما نه آن‌طور که جلال‌الدین خوارزمشاه یک شخصیت حماسی است و نه آن‌طور که رستم افسانه‌ای یک شخصیت حماسی است. حسین یک شخصیت حماسی است اما حماسهٔ انسانیت، حماسهٔ بشریت، نه حماسهٔ قومیت. سخن حسین، عمل حسین، حادثهٔ حسین، روح حسین، همه‌چیز حسین هیجان است، تحریک است، درس است، القاء نیروست، اما چه‌جور القاء نیرویی؟ چه‌جور درسی؟ آیا از آن جهت که مثلاً به یک قوم بخصوصی منتسب است؟ یا از آن جهت که شرقی است؟ یا از آن جهت که مثلاً عرب است و غیرعرب نیست؟ یا به قول بعضی از ایرانیها از آن جهت که زنش ایرانی است؟!

اساساً در وجود حسین علیه‌السلام یک چنین حماسه‌هایی نمی‌تواند وجود داشته باشد و علت شناخته نشدن حسین هم همین است. چون حماسهٔ او بالاتر و مافوق این‌گونه حماسه‌هاست، کمتر افراد می‌توانند او را بشناسند. حالا ببینیم که واقعاً چگونه است. شما در جهان یک شخصیت حماسی مانند شخصیت حسین‌بن علی از نظر شدت حماسی بودن و از نظر علوّ و ارتفاع حماسه یعنی جنبه‌های انسانی نه جنبهٔ قومی و ملی، پیدا نخواهید کرد. حسین سرود انسانیت است، نشید انسانیت است و به همین دلیل نظیر ندارد، و به جرأت عرض می‌کنم که نظیر ندارد. شما در دنیا حماسه‌ای مانند حماسهٔ حسین‌بن علی پیدا نخواهید کرد، چه از نظر قدرت و قوّت حماسه و چه از نظر علوّ و ارتفاع و انسانی بودن آن، و متأسفانه ما مردم این حماسه را نشناخته‌ایم.

دو صفحهٔ تاریخچهٔ کربلا

حادثهٔ عاشورا و تاریخچهٔ کربلا دو صفحه دارد: یک صفحهٔ سفید و نورانی، و یک صفحهٔ تاریک، سیاه و ظلمانی که هر دو صفحه‌اش یا بی‌نظیر است و یا کم‌نظیر.

اما صفحهٔ سیاه و تاریکش از آن نظر سیاه و تاریک است که در آن فقط جنایت بی‌نظیر و یا کم‌نظیر می‌بینیم. یک وقت حساب کردم و ظاهراً در حدود بیست و یک

نوع پستی و لئامت در این جنایت دیدم، و خیال هم نمی‌کنم در دنیا چنین جنایتی پیدا بشود که تا این اندازه تنوّع داشته باشد. البته در تاریخچهٔ جنگهای صلیبی، جنایتهای اروپاییها خیلی عجیب است. و اینکه جرأت نمی‌کنم که بگویم حادثهٔ کربلا از نظر زیادی جنایت نظیر ندارد، چون توجه من یکی به جنگهای صلیبی و جنایتهایی است که مسیحیها در آن مرتکب شدند و یکی هم به جنایتهایی است که همین اروپاییها در اندلس اسلامی مرتکب شدند که آن‌هم عجیب است. **تاریخ اندلس** مرحوم آیتی را که دانشگاه تهران چاپ کرده است بخوانید؛ کتابی است بسیار تحقیقی و آموزنده. در این کتاب نوشته است: اروپاییها به صدهزار زن و مرد و بچه اجازه دادند که هر جا می‌خواهند بروند. بعد که اینها راه افتادند، پشیمان شدند و شاید هم از اول حقّه زدند که اجازهٔ حرکت دادند. به هر حال تمام این صدهزار نفر را کشتند و سر بریدند.

شرقی هرگز از نظر جنایت به غربی نمی‌رسد. شما اگر در تمام تاریخ مشرق زمین بگردید، دو جنایت را حتی در دستگاه اموی پیدا نمی‌کنید: یکی آتش‌زدن زنده زنده و دیگر قتل عام کردن زنان، ولی در تاریخ مغرب‌زمین این دو نوع جنایت فراوان دیده می‌شود. زن کشتن در تاریخ مغرب‌زمین یک امر شایعی است. هنوز هم باور نکنید که اینها روح انسانی داشته باشند. آنچه در ویتنام صورت می‌گیرد ادامهٔ روحیهٔ جنگهای صلیبی و جنگهای اندلس آنهاست. این کار که چندصدهزار نفر را زنده‌زنده در کورهٔ آتش بگذارند ـ ولو این افراد جانی هم باشند ـ کار مشرق‌زمینی نیست و از عهدهٔ مشرق‌زمینی چنین جنایتی برنمی‌آید. این کار فقط از عهده مغرب‌زمینی قرن بیستم برمی‌آید. این جنایت که در صحرای سینا دهها هزار سرباز را آب و نان ندهند تا از گرسنگی بمیرند برای اینکه اگر اسیر بگیرند باید به آنها نان بدهند، فقط مال غربی است. شرقی این جور جنایت نمی‌کند. یهودی فلسطینی صد درجه شریفتر از یهودی غربی است. اگر مردم فلسطین یهودیهای ملی اهل همان فلسطین بودند که این جنایتها واقع نمی‌شد. این جنایتها همه مال یهودی غربی است.

به‌هرحال من جرأت نمی‌کنم بگویم جنایتی مثل جنایت کربلا در دنیا وجود نداشته است، ولی می‌توانم بگویم در مشرق‌زمین وجود نداشته است.

از این نظر حادثهٔ کربلا یک جنایت و یک تراژدی است، یک مصیبت است، یک

رثاء است. این صفحه را که نگاه می‌کنیم، در آن کشتن بیگناه می‌بینیم، کشتن جوان می‌بینیم، کشتن شیرخوار می‌بینیم، اسب بر بدن مرده تاختن می‌بینیم، آب ندادن به یک انسان می‌بینیم، زن و بچه را شلّاق زدن می‌بینیم، اسیر را بر شتر بی‌جهاز سوار کردن می‌بینیم. از این نظر قهرمان حادثه کیست؟ واضح است، وقتی که حادثه را از جنبهٔ جنایی نگاه کنیم، آن که می‌خورد قهرمان نیست، آن بیچاره مظلوم است. قهرمان حادثه در این نگاه یزیدبن معاویه است، عبیدالله‌بن زیاد است، عمر سعد است، شمربن ذی‌الجوشن است، خولی است و یک عدهٔ دیگر. لذا وقتی که صفحهٔ سیاه این تاریخ را مطالعه می‌کنیم، فقط جنایت و رثاء بشریت را می‌بینیم. پس اگر بخواهیم شعر بگوییم چه باید بگوییم؟ باید مرثیه بگوییم و غیر از مرثیه چیز دیگری نیست که بگوییم. باید بگوییم:

زان تشنگان هنوز به عیّوق می‌رسد فریاد العطش ز بیابان کربلا[1]

اما آیا تاریخچهٔ عاشورا فقط همین یک صفحه است؟ آیا فقط رثاء است؟ فقط مصیبت است و چیز دیگری نیست؟ اشتباه ما همین است. این تاریخچه یک صفحهٔ دیگر هم دارد که قهرمان آن صفحه، دیگر پسر معاویه نیست، پسر زیاد نیست، پسر سعد نیست، شمر نیست. در آنجا قهرمان حسین است. در آن صفحه، دیگر جنایت نیست، تراژدی نیست، بلکه حماسه است، افتخار و نورانیت است، تجلی حقیقت و انسانیت است، تجلی حق‌پرستی است. آن صفحه را که نگاه کنیم، می‌گوییم بشریت حق دارد به خودش ببالد. اما وقتی صفحهٔ سیاهش را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم که بشریت سرافکنده است و خودش را مصداق آن آیه می‌بیند که می‌فرماید: «قالوا اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ»[2]. مسلّماً جبرئیل امین در مقابل اعلام خدا که فرمود: «اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلیفَةً»[3] سؤالی نمی‌کند، بلکه آن دسته از فرشتگان که فقط صفحهٔ سیاه بشریت را می‌دیدند و صفحهٔ دیگر آن را نمی‌دیدند، از خدا این سؤال را کردند که آیا می‌خواهی کسانی را در زمین قرار دهی که فساد کنند و خونها بریزند؟ و خدا در جواب آنها فرمود: «اِنّی

۱. دیوان محتشم.
۲. بقره / ۳۰.
۳. بقره / ۳۰.

اَعْلَمُ ما لا تَعْلَمونَ»[1] من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید.

آن صفحه صفحه‌ای است که ملک اعتراض می‌کند، بشر سرافکنده است، و این صفحه صفحه‌ای است که بشریت به آن افتخار می‌کند. چرا باید حادثۀ کربلا را همیشه از نظر صفحۀ سیاهش مطالعه کنیم و چرا باید همیشه جنایتهای کربلا گفته شود؟ چرا همیشه باید حسین‌بن علی از آن جنبه‌ای که مورد جنایت جانیان است مورد مطالعۀ ما قرار بگیرد؟ چرا شعارهایی که به نام حسین‌بن علی می‌دهیم و می‌نویسیم، از صفحۀ تاریک عاشورا گرفته شود؟ چرا ما صفحۀ نورانی این داستان را کمتر مطالعه می‌کنیم، درحالی‌که جنبۀ حماسی این داستان صدبرابر بر جنبۀ جنایی آن می‌چربد و نورانیت این حادثه بر تاریکی آن خیلی می‌چربد. پس باید اعتراف کنیم که یکی از جانیهای بر حسین‌بن علی ما هستیم که از این تاریخچه فقط یک صفحه‌اش را می‌خوانیم و صفحۀ دیگرش را نمی‌خوانیم. جانیهای بر امام حسین آنهایی هستند که این تاریخچه را از نظر هدف منحرف کرده و می‌کنند.

حسین را یک روز کشتند و سر او را از بدن جدا کردند، اما حسین که فقط این تن نیست، حسین که مثل من و شما نیست؛ حسین یک مکتب است و بعد از مرگش زنده‌تر می‌شود. دستگاه بنی‌امیه خیال کرد که حسین را کشت و تمام شد، ولی بعد فهمید که مردۀ حسین از زندۀ حسین مزاحمتر است، تربت حسین کعبۀ صاحبدلان است. زینب هم به یزید همین را گفت، گفت: اشتباه کردی، «کِدْ کَیْدَکَ وَ اسْعَ سَعْیَکَ، ناصِبْ جَهْدَکَ، فَوَاللهِ لا تَمْحو ذِکْرَنَا وَلا تُمیتُ وَحْیَنا»[2] هر نقشه‌ای که داری به کار ببر ولی مطمئن باش تو نمی‌توانی برادر مرا بکشی و بمیرانی؛ برادر من زندگی‌اش طور دیگر است، او نمرد بلکه زنده‌تر شد.

در آن وقت مرثیه‌گوها مثل مرثیه‌گوهای حالا نبودند. کُمَیت مرثیه‌گو بود، دِعبل خُزائی مرثیه‌گو بود؛ همان دعبل خزائی که گفت: پنجاه سال است که من دار خودم را به دوش کشیده‌ام. او طوری مرثیه می‌گفت که تخت خلفای اموی و عباسی را متزلزل می‌کرد. او که محتشم نبود. شعرای ما چرخ و فلک را مسؤول شهادت حسین دانسته‌اند. کمیت که این‌جور نبوده؛ یک قصیده که می‌گفت دنیا را متزلزل

---

۱. بقره / ۳۰.

۲. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۱۳۵.

می‌کرد، ولی با تاریخچهٔ حسین، با نام حسین، با مرثیهٔ حسین.

دیدند عجب! قبر حسین هم مصیبتی برای ما شده است. تصمیم گرفتند که قبرش را از بین ببرند. قبرش را خراب کردند، تمام آثار آن را محو کردند، پستی و بلندیهای زمین را یکسان کردند، به محل قبر آب انداختند به‌طوری که احدی در آن سرزمین نفهمد که قبر حسین در کدام نقطه بوده است. اما مگر شد؟ حتی روی آوردن مردم به آن بیشتر هم شد.

خود متوکل یک سر مغنّیه[1] دارد. یک وقتی با او کار داشت و سراغ او را گرفت. گفتند نیست. گفت کجاست؟ گفتند به مسافرت رفته است. بعد از مدتی که آمد، متوکل از او سؤال کرد: کجا رفته بودی؟ جواب داد: برای زیارت به مکه رفته بودم. متوکل گفت: الآن که وقت زیارت مکه نیست؛ نه ماه ذی‌الحجّه است که وقت حج باشد و نه ماه رجب است که وقت عمره باشد، و اصرار کرد که باید بگویی کجا رفته بودی. بالأخره معلوم شد این زن به زیارت حسین‌بن علی رفته بود، که متوکل آتش گرفت، فهمید نام حسین را نمی‌شود فراموشاند.

تحریف هدف امام حسین علیه‌السلام

من نمی‌دانم کدام جانی یا جانیهایی جنایت را به شکل دیگری بر حسین بن علی وارد کردند و آن اینکه هدف حسین‌بن علی را مورد تحریف قرار دادند و همان چرندی را که مسیحیها در مورد مسیح گفتند دربارهٔ حسین گفتند که حسین کشته شد برای آنکه بار گناه امّت را به دوش بگیرد، برای اینکه ما گناه بکنیم و خیالمان راحت باشد، حسین کشته شد برای اینکه گنهکار تا آن زمان کم بود، بیشتر بشود.

لذا بعد از این انحراف، چاره‌ای نبود جز اینکه ما فقط صفحهٔ سیاه و تاریک این حادثه را بخوانیم، فقط رثاء و مرثیه ببینیم. من نمی‌گویم آن صفحهٔ تاریک را نباید دید بلکه باید آن را دید و خواند، اما این مرثیه همیشه باید مخلوط با حماسه باشد. اینکه گفته‌اند رثای حسین‌بن علی باید همیشه زنده بماند، حقیقتی است و از خود پیغمبر گرفته‌اند و ائمهٔ اطهار نیز به آن توصیه کرده‌اند. این رثاء و مصیبت نباید فراموش بشود، این ذکریٰ، این یادآوری نباید فراموش بشود و باید اشک مردم را

---

۱. سر مغنّیه یعنی یک خانم خوانندهٔ رقاصه که سایر رقاصه‌ها را تهیه می‌کند و رئیس آنهاست.

همیشه بگیرید، اما در رثای یک قهرمان. پس اول باید قهرمان بودنش برای شما مشخص بشود و بعد در رثای قهرمان بگریید، وگرنه رثای یک آدم نفله‌شدهٔ بیچارهٔ بی‌دست و پای مظلوم که دیگر گریه ندارد، و گریهٔ ملتی برای او معنی ندارد. در رثای قهرمان بگریید برای اینکه احساسات قهرمانی پیدا کنید، برای اینکه پرتوی از روح قهرمان در روح شما پیدا شود و شما هم تا اندازه‌ای نسبت به حق و حقیقت غیرت پیدا کنید، شما هم عدالتخواه بشوید، شما هم با ظلم و ظالم نبرد کنید، شما هم آزادیخواه باشید، برای آزادی احترام قائل باشید، شما هم سرتان بشود که عزت نفس یعنی چه، شرف و انسانیت یعنی چه، کرامت یعنی چه. اگر ما صفحهٔ نورانی تاریخ حسینی را خواندیم، آن وقت از جنبهٔ رثائی‌اش می‌توانیم استفاده کنیم وگرنه بیهوده است. خیال می‌کنیم حسین‌بن علی در آن دنیا منتظر است که مردم برایش دلسوزی کنند یا ـ العیاذبالله ـ حضرت زهرا علیها السلام بعد از هزار و سیصد سال، آنهم در جوار رحمت الهی منتظر است که چهار تا آدم فکسنی برای او گریه کنند تا تسلّی خاطر پیدا کند!

چند سال پیش در کتابی دیدم که نویسنده مقایسه‌ای میان حسین‌بن علی و عیسی مسیح کرده بود؛ نوشته بود که عمل مسیحیها بر عمل مسلمین (شیعیان) ترجیح دارد، زیرا آنها روز شهادت عیسی مسیح را جشن می‌گیرند و شادمانی می‌کنند ولی اینها در روز شهادت حسین‌بن علی مرثیه‌خوانی و گریه می‌کنند. عمل آنها بر عمل اینها ترجیح دارد، زیرا آنها شهادت را برای عیسی مسیح موفقیت می‌دانند نه شکست، و چون موفقیت می‌دانند شادمانی می‌کنند، اما مسلمین شهادت را شکست می‌دانند و چون شکست می‌دانند گریه می‌کنند. خوشا به‌حال ملتی که شهادت را موفقیت بشمارد و جشن بگیرد، و بدا به حال ملتی که شهادت را شکست بداند و به خاطر آن مرثیه‌خوانی کند.

جواب این است که اولاً دنیای مسیحی که این شهادت را جشن می‌گیرد، روی همان اعتقاد خرافی است که می‌گوید عیسی کشته شد تا بار گناه ما بریزد، و چون به خیال خودش سبکبال شده و استخوانش سبک شده آن را جشن می‌گیرد. درحقیقت او جشن سبکی استخوان خودش را به خیال خودش می‌گیرد، و این یک خرافه است.

ثانیاً این همان فرق اسلام و مسیحیت تحریف‌شده است که اسلام یک دین

اجتماعی و مسیحیت دینی است که همهٔ آن چیزی که دارد اندرز اخلاقی است. گاه به یک حادثه از نظر فردی نگاه می‌کنیم و گاه از نظر اجتماعی. از نظر اسلام، شهادت حسین‌بن علی از دیدگاه فردی یک موفقیت بود. برای شخص حسین‌بن علی این شهادت شکست بود یا موفقیت؟ هر مسلمانی می‌گوید موفقیت، و خود حضرت هم روز اول فرمود: «**خُطَّ الْمَوْتُ عَلیٰ وُلْدِ آدَمَ مَخَطَّ الْقِلادَةِ عَلیٰ جیدِ الْفَتاةِ، وَ ما اَوْلَهَنی اِلیٰ اَسْلافی اِشْتِیاقَ یَعْقوبَ اِلیٰ یوسُفَ**»[1]. از نظر یک انسان و از نظر خود شهید، شهادت موفقیت است. لازم نیست مسیحیها بگویند؛ در هزاروسیصدوپنجاه سال پیش، خود پیشوایان اسلام گفته‌اند. علی‌بن ابیطالب آن وقتی که تیغ بر فرقش فرود آمده و تا نزدیک ابرویش شکافته است، این‌طور حرف می‌زند: «**وَاللهِ ما فَجَأَنی مِنَ الْمَوْتِ واردٌ کَرِهْتُهُ اَوْ طالِعٌ اَنْکَرْتُهُ، وَ ماکُنْتُ اِلّاکَقارِبٍ وَرَدَ وَ طالِبٍ وَجَدَ**»[2] به خدا قسم، مرگ ناگهانی و ضربت ناگهانی‌ای که بر من خورد، یک ذره مورد کراهت من نیست. من افتخار می‌کنم و آرزوی چنین روزی را داشتم. به خدا قسم، مثَل من مثَل آن عاشقی است که به معشوق خود رسیده باشد. به قول شاعر:

دیدار یار غایب، دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

مثَل من در حال این ضربت خوردن مثَل همان مردمی است که در شبهای تاریک دنبال آب می‌گردند و ناگهان به آب می‌رسند.

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

این از نظر شخصی و فردی. اما اسلام یک طرف دیگر هم دارد؛ قضایا را همیشه از جنبهٔ شخصی مطالعه نمی‌کند، از جنبهٔ اجتماعی هم مطالعه می‌کند. حادثهٔ عاشورا از جنبهٔ اجتماعی و نسبت به کسانی که مرتکب آن شدند، مظهر یک انحطاط در جامعهٔ اسلامی بود. لذا دائماً باید یادآوری بشود که دیگر چنین کاری را مرتکب نشوند. این همان «آخی» است که یک ملت می‌گوید: ما مسلمانها چنین کاری کردیم؟! لعنت به کسانی که چنین کاری کردند، پس دیگر چنین کاری نکنیم.

ثالثاً این موضوع برای صیقل‌دادن احساسات اسلامی و انسانی است، اما به‌شرط اینکه ما این را درست درک بکنیم. امروز روزی نیست که آدم سرش را زیر

۱. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.
۲. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، ص ۸۷۵.

آب بکند. ما باید در اوضاع مذهبی خودمان رفرم ایجاد کنیم؛ البته نه در مذهب بلکه در کار خودمان. اشتباهات ما که به مذهب مربوط نیست. مگر محتشم کاشانی هم یکی از ارکان مذهب است؟! باید این شعارهای مفت...[۱]



۱. [متأسفانه بقیهٔ بیانات آن شهید بزرگوار در نوار ضبط نشده است.]

نهضت حسینی، حماسه‌ای مقدس



گفتیم یک سخن یا منظومه، یک شعر یا نثر حماسی آن است که در روح انسانی جولان و هیجانی در جهت سلحشوری و مقاومت و ایستادگی و دفاع از عقیده ایجاد کند، و یک شخصیت حماسی آن کسی است که در روحش این موج وجود دارد؛ یک روحیهٔ متموّجی از عظمت، غیرت، حمیّت، شجاعت، حس دفاع از حقوق و حس عدالتخواهی دارد. و باز عرض کردیم که تاریخچهٔ عاشورا تاریخچه‌ای است که دو صفحه دارد. یک صفحهٔ آن صفحه‌ای است سیاه و تاریک، نمایشی است از جنایت بشریت، جنایت بسیار بسیار عظیمی، یک داستان جنایی و یک ظلم بی‌حد و حساب است و بنابراین، داستان جنایی ما قهرمانانی دارد که قهرمانان جنایتند. پسر معاویه، پسر زیاد، پسر سعد و یک عده افراد دیگر، قهرمان این داستان جنایی هستند. اما تمام این داستان جنایت نیست؛ یعنی داستان ما یک صفحه ندارد، دو صفحه دارد. تنها این نیست که یک عده جنایتکار بر یک عده مردم پاک و بیگناه جنایت وارد کردند. بله، داستانهایی هست که فقط و فقط جنایی است، یک صفحه بیشتر ندارد و آن هم مملوّ از جنایت است.

مثلاً داستان پسران مسلم‌بن عقیل فقط یک داستان جنایی است و بس، که دو تا طفل نابالغ بیگناه پدرکشتهٔ غریب در یک شهر به دست یک آدم جانی می‌افتند و

او به طمع اینکه به پولی برسد، به شکل فجیعی آنها را به قتل می‌رساند. وقتی ما این تاریخچه را مطالعه می‌کنیم، از یک طرف جنایت مـی‌بینیم و از طـرف دیگـر دو تـا طفل معصوم نابالغ غریب که جنایت بر آنـها وارد شـده است کـه ایـنها حـرفی هـم نداشته‌اند و نمی‌توانسته‌اند حرفی داشته باشند چراکه بچه‌هایی در سنین ده ساله و دوازده ساله یا کمتر بوده‌اند. این فـقط یک داسـتان جـنایی است و از نـظر آن دو طفل، رثاء است، مصیبت است، مظلومیت است.

اما داستان کربلا این‌طور نیست؛ یک داستان دو صفحه‌ای است که از نـظر آن صفحهٔ دیگر بیشتر قابل مطالعه است. از نظر آن صفحه، جنبهٔ مثبت دارد، صورت فعالی دارد، نمایشگاهی است از عظمت و علوّ بشریت، از رفعت بشریت، نـمایشگاه معالی و مکارم انسانیت است، سراسر حماسه است، عظمت و شجاعت و حق‌خواهی و حق‌پرستی در آن موج می‌زند. از این نظر، دیگر قهرمان داستان ما پسر معاویه و پسر زیاد و پسر سعد و دیگران نیستند. از ایـن نـظر قـهرمان داسـتان پسـران عـلی هستند، حسین‌بن علی است، عباس‌بن علی است، دختر علی زینب است، یک عده از مردان فداکار درجهٔ اوّلی هستند که خود حسین که حاضر نیست یک کلمه مبالغه و گزاف در سخنش باشد آنها را ستایش می‌کند.

امام حسین در شب عاشورا اصحاب خودش را سـتایش کـرد؛ نگـفت یک عـده مردم بیگناه و بیچاره فردا کشته می‌شوید و به عمر شما خاتمه داده می‌شود، بلکه آنها را ستایش کرد و فرمود: «فَاِنّی لا اَعْلَمُ اَصْحاباً اَوْفیٰ وَلا خَیْراً مِنْ اَصْحابی»[1] من یارانی در جهان بهتر از یاران خودم سراغ ندارم؛ یعنی من شما را بر یاران «بدر» (که یـاران پیغمبر بودند) ترجیح می‌دهم، بر یاران پدرم علی ترجـیح مـی‌دهم، بـر یـارانـی کـه قرآن کریم برای انبیاء ذکر می‌کند (وَ کَاَیِّنْ مِنْ نَبِیٍّ قاتَلَ مَعَهُ رِبِّیّونَ کَثیرٌ فَما وَهَنوا لِما اَصابَهُمْ فی سَبیلِ اللهِ وَ ما ضَعُفوا وَ مَا اسْتَکانوا وَاللهُ یُحِبُّ الصّابِرینَ)[2] ترجیح می‌دهم، یعنی اعتراف می‌کنم که همهٔ شما قهرمان هستید. سخنش این‌طور آغاز می‌شود: «مرحبا، مرحبا به گروه قهرمانان!»

بنابراین حالا که فهمیدیم این داستان دو صفحه دارد، می‌خواهیم صفحهٔ دوم

---

۱. ارشاد شیخ مفید، ص ۲۳۱.
۲. آل‌عمران / ۱۴۶.

آن را هم مورد مطالعه قرار دهیم و اعتراف کنیم که ما در گذشته این اشتباه را مرتکب شده‌ایم که این داستان را فقط از یک طرف آن مطالعه کرده‌ایم و غالباً آن طرف دیگر داستان را مسکوتٌ‌عنه گذاشته‌ایم؛ یعنی ما نمایشگر قهرمانیهای جنایتکارانهٔ پسر معاویه و پسر زیاد و پسر سعد بوده و هستیم.

من برای این دسته‌ها[1] حقیقتاً احترام قائل هستم چون ابراز احساسات است، احساساتی صددرصد طبیعیِ ناشی از عقیده و ایمان. آنهایی که می‌دانند اگر در یک ملت احساسات طبیعی ناشی از عقیده و ایمان دربارهٔ قهرمانان بزرگ آن ملت وجود داشته باشد چقدر ارزش دارد، می‌دانند که من چه می‌گویم. نباید اینها را نسخ کرد، نباید با اینها مبارزه کرد، باید اینها را اصلاح کرد. باید این احساسات بسیاربسیار عظیم را که فقط ناشی از قدرت عقیده و ایمان است، اصلاح کرد. آیا اگر شما میلیاردها دلار خرج کنید، می‌توانید یک چنین احساساتی در ملت به وجود بیاورید؟!

اینکه آن بابا از جیب خودش پول خرج می‌کند، خودش را بیکار می‌کند، زنجیر برمی‌دارد پشت خودش را سیاه می‌کند و اشک او هم متصل جاری است، ارزش دارد و نباید با آن مبارزه کرد و گفت این کارها وحشیگری است. ابراز احساسات برای قهرمانان بزرگ تاریخ وحشیگری نیست. فقط اشتباه او در این است که وقتی می‌خواهد ابراز احساسات کند، به شکلی ابراز احساسات می‌کند که نمایشگر قهرمانی جنایتکارانهٔ جنایتکاران و نمایشگر مظلومیت آن کسی است که به او عشق می‌ورزد و علاقه دارد. او نمی‌داند حالا که می‌خواهد نمایشگری بکند باید طوری نمایشگری بکند که نمایشگر حماسهٔ حسینی باشد، نمایشگر آن جنبهٔ نورانی و روشن تاریخ عاشورا باشد، نمایشگر روح حسین‌بن علی باشد. خوشبختانه کم و بیش این بیداری پیدا شده است و گاهی انسان به چشم می‌بیند که بعضی از دستجات توجه کرده‌اند که چه باید بکنند و چه می‌کنند.

مرد بزرگ، روحش صاحب حماسه است، خواه برای خودش کار کرده باشد یا برای یک ملت و یا برای بشریت و انسانیت کار کرده باشد و یا حتی بالاتر از انسانیت فکر کند و خودش را خدمتگزار هدفهای کلی خلقت بداند، که اسم آن را «رضای خدا»

۱. [دسته‌های عزاداری]

می‌گذارد، بدین معنی که خداوند این خلقت را آفریده و برای آن یک مسیر و هدف کلی قرار داده است؛ این راه، راه رضای خداست.

مرد بزرگ کسی است که در روحش حماسه وجود داشته باشد؛ غیر از این نمی‌تواند باشد. نادرشاه افشار اگر یک حماسه در روحش وجود نمی‌داشت، نمی‌توانست افاغنه را از ایران بیرون کند و نمی‌توانست هندوستان را فتح کند؛ این خودش یک حماسه است. اما اینکه بعد کارش به یک مالیخولیا کشید و خودش دشمن جان ملت خودش شد، مطلب دیگری است.

اسکندر، خواه ناخواه در روحش یک حماسه، یک موج وجود داشته است، شاه اسماعیل همین‌طور، ناپلئون همین‌طور. اسکندر، نادرشاه و شاه‌اسماعیل، همهٔ اینها یک ارادهٔ بزرگ هستند، یک همت بزرگ هستند، یک حماسهٔ بزرگ هستند ولی حماسهٔ مقدس نیستند، برای اینکه هر یک از اینها می‌خواهد شخصیت خودش را توسعه بدهد، می‌خواهد همه چیز را در خودش هضم کند، می‌خواهد ملتها و مملکتهای دیگر را در مملکت خویش هضم کند؛ و لذا از نظر یک ملت، یک قهرمان ملی است ولی از نظر ملت دیگر یک جنایتکار است. اسکندر برای یونانیان یک قهرمان است و برای ایرانیان یک جنایتکار؛ برای یونانی یک قهرمان است چون به یونان عظمت داد، چون قدرتهای دیگر، ثروتهای دیگر، عظمتهای دیگر را خرد کرد و پرچم یونان را در مملکتهای دیگر به اهتزاز درآورد. اما از نظر قوم مغلوب، او نمی‌تواند یک قهرمان باشد. ناپلئون برای فرانسویها قهرمان است، اما آیا برای روسیه یا برای انگلستان هم قهرمان است؟ البته نه. آنها حماسه هستند، ولی یک حماسهٔ فردی از نوع خودخواهی. یک حماسهٔ بزرگ است یعنی یک خودخواهی بزرگ است، یک خودپرستی بزرگ است، یک جاه‌طلبی بزرگ است. (در مقابل جاه‌طلبی‌های کوچک، جاه‌طلبی‌های بزرگ هم در دنیا پیدا می‌شود.) اما این حماسه‌ها حماسه‌های مقدس شمرده نمی‌شوند.

مشخصات حماسهٔ مقدس

حماسهٔ مقدس مشخصات دیگری دارد که عرض می‌کنم، مشخصاتی که به موجب آنها دیگر ناپلئون و اسکندر نمی‌توانند حماسهٔ مقدس باشند. حماسهٔ مقدس آن کسی است که روحش برای خود موج نمی‌زند، برای نژاد خود موج

نمی‌زند، برای ملت خود موج نمی‌زند، برای قاره یا مملکت خود موج نمی‌زند؛ او اساساً چیزی راکه نمی‌بیند شخص خود است، او فقط حق و حقیقت را می‌بیند و اگر خیلی کوچکش بکنیم باید بگوییم بشریت را می‌بیند. این آیهٔ قرآن یک آیهٔ حماسی است: «قُلْ یا اَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ اَلاّٰ نَعْبُدَ اِلاَّ اللهَ وَلا نُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً وَلا یَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دونِ اللهِ»[1] ای اهل کتاب، ای کسانی که ادعای مذهب دارید! بیایید با همدیگر یک سخن داشته باشیم، بیایید خودمان را فراموش کنیم و فقط عقیده را ببینیم، بیایید در راه یک عقیده خود را فراموش کنیم، بیایید یک سخن را ایدهٔ خودمان قرار بدهیم: «اَلاّٰ نَعْبُدَ اِلاَّ اللهَ» جز خدا هیچ موجودی را قابل پرستش ندانیم، «وَلا یَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً اَرْباباً مِنْ دونِ‌اللهِ» بیایید استثمار را ملغیٰ کنیم، استعباد را ملغیٰ کنیم، بشرپرستی را ملغیٰ کنیم، عدل و مساوات را در میان بشریت بیاوریم. نگفت قوم من، قوم تو، با هم همدست شویم و پدر یک قوم دیگر را دربیاوریم؛ این حرفها نیست.

پس یک جهت که این حماسه مقدس می‌شود این است که هدفش مقدس و پاک و منزّه است؛ مثل خورشید عالمتاب است که بر همهٔ مردم و بر همهٔ جهانیان می‌تابد.

دومین جهت تقدس این‌گونه قیامها و نهضتها این است که در شرایط خاصی که هیچ‌کس گمان نمی‌برد قرار گرفته‌اند؛ یعنی یکمرتبه در یک فضای بسیاربسیار تاریک و ظلمانی یک شعله روشن می‌شود، شعله‌ای در یک ظلمت مطلق؛ فریاد عدالتی است در یک استبداد و ستم مطلق، جنبشی است در یک سکون و درحالی که همه ساکن و مرعوبند، کلام و سخنی است در یک خاموشی مرگبار.

به عنوان مثال نمرودی پیدا می‌شود که یک مرد باقی نمی‌گذارد، و در همین زمان نهضت مقدس ابراهیم صورت می‌گیرد: «اِنَّ اِبْراهیمَ کانَ اُمَّةً قانِتاً»[2]. یا فرعونی پیدا می‌شود و همان‌طوری که قرآن می‌فرماید: «اِنَّ فِرْعَوْنَ عَلا فِی الْاَرْضِ وَجَعَلَ اَهْلَها شِیَعاً یَسْتَضْعِفُ طائِفَةً مِنْهُمْ یُذَبِّحُ اَبْنائَهُمْ وَ یَسْتَحْیی نِسائَهُمْ»[3] و در همین عصر موسایی پیدا می‌شود. و یا در عصر بعثت خاتم‌الانبیاء که تمام دنیا در ظلمت و خاموشی و

---

۱. آل‌عمران / ۶۴.
۲. نحل / ۱۲۰.
۳. قصص / ۴.

هرج و مرج و فساد فرو رفته است ناگهان فریاد «قولوا لا اِلٰهَ اِلاَّ اللهُ تُفْلِحوا» بلند می‌شود.

دولت اموی است، تمام نیروها را به نفع خودش تجهیز کرده است حتی نیروی مذهب را، به این ترتیب که محدّثین از خدا بی‌خبر را استخدام کرده و به آنها پول می‌دهد تا به نفع او حدیث جعل کنند. می‌گویند یک عالم اموی گفته است: «اِنَّ الْحُسَیْنَ قُتِلَ بِسَیْفِ جَدِّهِ»[1] حسین با شمشیر جدّش کشته شد، و منظور او این بوده است که حسین به حکم دین جدّش کشته شد. ولی من می‌گویم این حرف به معنی دیگری درست است و آن اینکه بنی‌امیّه توانسته بودند اسلام را آنچنان استثمار و استخدام و منحرف کنند که یک عده مردم از خدا بی‌خبر به عنوان جهاد و خدمت به اسلام، به جنگ حسین بیایند (وَ کُلٌّ یَتَقَرَّبونَ اِلَی اللهِ بِدَمِهِ)[2]. بعد از شهادت اباعبدالله به شکرانهٔ این عمل چندین مسجد ساخته شد. ببینید ظلمت و تاریکی چقدر بوده است!

آن‌وقت شعله‌ای مانند شعلهٔ حسینی در یک چنین شرایطی پیدا می‌شود، شرایطی که نوشته‌اند اگر یک نفر می‌خواست یک جمله دربارهٔ علی علیه‌السلام روایت بکند مثلاً بگوید من از پیغمبر چنین چیزی را دربارهٔ علی شنیدم یا می‌خواهم فلان قضیه یا فلان خطبه را از علی نقل بکنم، می‌رفتند در صندوقخانه‌ها، درها را از پشت می‌بستند، بعد کسی که می‌خواست جمله را نقل کند، طرف را قسمهای مؤکّد می‌داد که من به این شرط برای تو نقل می‌کنم که آن را برای احدی نقل نکنی مگر برای کسی که به اندازهٔ خودت قابل اعتماد باشد، و تو هم او را به همین اندازه قسم بدهی که برای شخص غیرقابل اعتماد نقل نکند.

سومین جهت تقدس نهضت حسینی این است که در آن یک رشد و بینش نیرومند وجود دارد؛ یعنی این قیام و حماسه از آن جهت مقدس است که قیام‌کننده چیزی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند، همان مثل معروف: «آنچه را که دیگران در آینه نمی‌بینند او در خشت خام می‌بیند»، اثر کار خودش را می‌بیند، منطقی دارد مافوق منطق افراد عادی، مافوق منطق عقلایی که در اجتماع هستند. ابن‌عباس، ابن‌حنفیّه، ابن‌عمر و عدهٔ زیادی در کمال خلوص نیّت، حسین‌بن علی را از رفتن به

---

۱. **مقتل‌الحسین** مقرّم، ص ۶. عبارتی است از ابوبکربن ابن العربی اندلسی در **عواصم**، ص ۲۳۲.
۲. **بحارالانوار**، ج ۴۴ / ص ۲۹۸.

کربلا نهی می‌کردند. آنها روی منطق خودشان حق داشتند، ولی حسین چیزی را می‌دید که آنها نمی‌دیدند. آنها نه به اندازهٔ حسین‌بن علی خطر را احساس می‌کردند و نه می‌توانستند بفهمند که چنین قیامی در آینده چه آثار بزرگی دارد، اما او به‌طور واضح می‌دید. چندین بار گفت: به خدا قسم اینها مرا خواهند کشت، و به خدا قسم که با کشته شدن من اوضاع اینها زیرورو خواهد شد. این بینش قوی اوست.

روح بزرگ

حسین‌بن علی علیه‌السلام یک روح بزرگ و یک روح مقدس است. اساساً روح که بزرگ شد تن به زحمت می‌افتد، و روح که کوچک شد تن آسایش پیدا می‌کند. این خود یک حسابی است. ابن عباس‌ها بیایند نهی کنند، مگر روح حسین اجازه می‌دهد؟! متنبّی، شاعر معروف عرب شعر خوبی دارد، می‌گوید:

وَ اِذا کانَتِ النُّفوسُ کِباراً ... تَعِبَتْ فی مُرادِهَا الْأَجْسامُ[1]

می‌گوید وقتی که روح بزرگ شد جسم و تن چاره‌ای ندارد جز آنکه به دنبال روح بیاید، به زحمت بیفتد و ناراحت شود. اما روح کوچک به دنبال خواهشهای تن می‌رود هرچه را که تن فرمان بدهد اطاعت می‌کند. روح کوچک به دنبال لقمه برای بدن می‌رود اگرچه از راه دریوزگی و تملّق و چاپلوسی باشد. روح کوچک دنبال پست و مقام می‌رود ولو با گروگذاشتن ناموس باشد. روح کوچک تن به هر ذلت و بدبختی می‌دهد برای اینکه می‌خواهد در خانه‌اش فرش یا مبل داشته باشد، آسایش داشته باشد، خواب راحت داشته باشد.

اما روح بزرگ به تن نان جو می‌خوراند، بعد هم بلندش می‌کند و می‌گوید شب‌زنده‌داری کن. روح بزرگ وقتی که کوچکترین کوتاهی در وظیفهٔ خودش می‌بیند، به تن می‌گوید این سر را توی این تنور ببر تا حرارت آن را احساس کنی و دیگر در کار یتیمان و بیوه‌زنان کوتاهی نکنی![2] روح بزرگ آرزو می‌کند که در راه هدفهای الهی و هدفهای بزرگ خودش کشته شود؛ فرقش شکافته می‌شود، خدا را

---

۱. **دیوان متنبّی**، جزء دوم، ص ۲۶۷، چاپ مکتب دارالبیان بغداد.

۲. [اشاره به علی علیه‌السلام و آن داستان معروف است که در کتاب **داستان راستان** تحت عنوان «مرد ناشناس» آمده است.]

شکر می‌کند[1]. روح وقتی که بزرگ شد، خواه ناخواه باید در روز عاشورا سیصد زخم به بدنش وارد شود. آن تنی که در زیر سم اسبها لگدمال می‌شود، جریمهٔ یک روحیهٔ بزرگ را می‌دهد، جریمهٔ یک حماسه را می‌دهد، جریمهٔ حق‌پرستی را می‌دهد، جریمهٔ روح شهید را می‌دهد.

وقتی که روح بزرگ شد، به تن می‌گوید من می‌خواهم به این خون ارزش بدهم. شهید به چه کسی می‌گویند؟ روزی چقدر آدم کشته می‌شوند؟ مثلاً هواپیما سقوط می‌کند و عده‌ای کشته می‌شوند، چرا به آنها شهید نمی‌گویند؟ چرا دور کلمهٔ «شهید» را هاله‌ای از قدس گرفته است؟ چون شهید کسی است که یک روح بزرگ دارد، روحی که هدف مقدس دارد، کسی است که در راه عقیده کشته شده است، کسی است که برای خودش کار نکرده است، کسی است که در راه حق و حقیقت و فضیلت قدم برداشته است.

کار «شهید»

شهید به خون خودش ارزش می‌دهد. یک نفر به ثروت خودش ارزش می‌دهد و به جای آنکه ثروتش در بانکها ذخیره باشد، آن را در یک راه خیر مصرف می‌کند که هر یک ریالش با مقیاس معنا بیش از صدها هزار ریال ارزش داشته باشد؛ ثروت خود را به صورت یک مؤسسهٔ عامّ‌المنفعهٔ مفید فرهنگی، مذهبی و اخلاقی درمی‌آورد و با این عمل به آن ارزش می‌دهد. دیگری به فکر خودش ارزش می‌دهد؛ به خودش زحمت می‌دهد و یک کتاب مفید و اثر علمی به‌وجود می‌آورد. دیگری به ذوق فنی خودش ارزش می‌دهد و صنعتی را در اختیار بشر قرار می‌دهد. دیگری به خون خودش ارزش می‌دهد؛ در راه بشریت خون خودش را فدا می‌کند. کدامیک بیشتر خدمت کرده‌اند؟ شاید خیال کنید علما یا مخترعین و مکتشفین و ثروتمندان بیشتر به بشر خدمت کرده‌اند؛ خیر، هیچ‌کس به اندازهٔ شهدا به بشریت خدمت نکرده است، چون آنها هستند که راه را برای دیگران باز می‌کنند و برای بشر آزادی را به هدیه می‌آورند، آنها هستند که برای بشر محیط عدالت به‌وجود می‌آورند که دانشمند به

---

۱. [اشاره به علی علیه‌السلام است که پس از شکافته شدن فرق مبارکش ندا در داد: «فُزْتُ بِرَبِّ الْکَعْبَة» قسم به خدای کعبه که رستگار شدم.]

کار دانش خود مشغول باشد، مخترع با خیال راحت به کار اختراع خودش مشغول باشد، تاجر تجارت کند، محصل درس بخواند و هر کسی کار خودش را انجام بدهد. اوست که محیط [مناسب] را برای دیگران به‌وجود می‌آورد. مثَل آنها مثل چراغ و مثل برق است؛ اگر چراغ یا برق نباشد ما و شما چکار می‌توانیم انجام دهیم؟

قرآن کریم پیغمبر را تشبیه به یک چراغ می‌کند؛ باید چراغ باشد تا ظلمتها از میان برود و هر کسی بتواند به کار خودش مشغول باشد. چقدر عالی گفته است این شاعرهٔ زمان ما پروین اعتصامی، خدایش بیامرزد! از زبان شاهدی و شمعی می‌گوید: یک شاهد، یک محبوب، یک زیباروی مورد توجه، یک شب تا صبح در کنار شمعی نشست، هنرنمایی‌ها کرد، گلدوزیها کرد، صنعتی به‌خرج داد. همینکه از کارهایش فارغ شد، رو کرد به شمع و گفت: نمی‌دانی من دیشب چه کارها کردم!

شاهدی گفت به شمعی کامشب — در و دیوار مزیّن کردم
دیشب از شوق نخفتم یکدم — دوختم جامه و بر تن کردم
کس ندانست چه سحرآمیزی — به پرند از نخ و سوزن کردم
تو به گَرد هنر من نرسی — زان‌که من بذل سر و تن کردم

یعنی برای سر و تن خودم هنر بذل کردم. شمع هم به او جواب داد:

شمع خندید که بس تیره شدم — تا ز تاریکیت ایمن کردم
پی پیوند گهرهای تو بس — گهر اشک به دامن کردم

تو می‌گویی که من تا صبح گوهرها را بهم دوختم، ولی این گوهر اشک من بود که تا صبح ریخت تا تو توانستی آن گوهرها را در یک رشته بکشی و به گردن خود بیندازی.

خرمن عمر من ار سوخته شد — حاصل شوق تو خرمن کردم

من آن کسی هستم که تا صبح سوختم و تابیدم تا تو به هدف و مقصدت رسیدی. بعد می‌گوید:

کارهایی که شمردی بر من — تو نکردی، همه را من کردم[1]

ابن‌سینا **قانون** ننوشت، محمدبن زکریا **الحاوی** ننوشت، سعدی ذوق خودش را در **بوستان** و **گلستان** نشان نداد، مولوی همین طور، مگر از پرتو شهدا، آنهایی که

---

۱. دیوان پروین اعتصامی، چاپ هفتم، ص ۱۶۳.

تمدن عظیم اسلامی را پایه‌گذاری کردند، موانع را از سر راه بشریت برداشتند، آنهایی که مثل شعله‌هایی در یک ظلمتهایی درخشیدند و جان خودشان را فدا کردند، آنهایی که سراسر وجودشان حماسهٔ الهی بود، حق‌خواهی و حق‌پرستی بود، آنهایی که پرچم توحید را در دنیا به اهتزاز درآوردند و مستقر کردند، آنهایی که منادی عدالت بودند، منادی حریّت و آزادی بودند. ما و شما که اینجا نشسته‌ایم مدیون قطرات خون آنها هستیم، مدیون حماسه‌های آنها هستیم. حسین‌بن علی سراسر وجودش حماسه است.

کلید شخصیت افراد

روانشناسها، خصوصاً کسانی که بیوگرافی می‌نویسند، کوشش می‌کنند برای روحیه‌ها یک کلید شخصیت پیدا کنند. می‌گویند شخصیت هر کس یک کلید معین دارد؛ اگر آن را پیدا کنید سراسر زندگی او را می‌توانید توجیه کنید. البته به‌دست آوردن کلید شخصیت افراد خیلی مشکل است، خصوصاً شخصیتهای خیلی بزرگ. عباس محمود عَقّاد، دانشمند متفکر مصری، کتابی نوشته به‌نام «عبقریّةالامام» و در این کتاب اظهارنظر می‌کند که من کلید شخصیت علی را در فروسیّت جستجو و پیدا کردم. علی مردی است که در سراسر زندگی‌اش (چه در میدان جنگ، چه در محیط خانواده، چه در محراب عبادت، چه در مسند حکومت و در هر جایی) روح مردانگی وجود دارد. «فروسیّت» یعنی مردانگی، و مردانگی مافوق شجاعت است. او می‌گوید کلید شخصیت علی مردانگی است.

ملّای رومی حدود هفتصد سال قبل از او به این نکته پی برده بوده است که در علی چیزی بالاتر از شجاعت وجود دارد. در آن داستان معروف، وقتی علی علیه‌السلام دشمنش را به زمین زد و خواست او را بکشد، آن مرد آب دهان خود را به صورت علی انداخت و علی در آن لحظه او را نکشت و برخاست و قدم زد و بعد که آمد سر او را ببرد، آن مرد سؤال کرد: چرا اول مرا نکشتی؟ گفت: چون من تحت‌تأثیر غضب خودم قرار گرفتم و نمی‌خواستم دستم حرکت کند درحالی که خشم خودم هم تأثیر داشته باشد، بلکه می‌خواستم تو را در راه رضای خدا و هدفهای کلی خلقت کشته باشم. مولوی این داستان را خیلی عالی به نظم درآورده است. این نظم دو بیت دارد که به نظر من بهتر از این در مدح علی گفته نشده است. می‌گوید:

تـو تـرازوی احـد خـو بـوده‌ای　　　بـل زبـانهٔ هـر تـرازو بـوده‌ای
در شـجاعت شـیر ربّـانیستی　　　در مروّت خود که داند کیستی

در بیت دومش که مورد نظر من است می‌گوید: در شجاعت، تو اسدالله هستی اما در مروّت و مردانگی که مافوق شجاعت است هیچ‌کس نمی‌تواند تـو را تـوصیف کند، تو مافوق توصیف هستی.

این مرد مصری هم به اینجا رسیده است که به عقیدهٔ او کلید شـخصیت عـلی مروّت، مروءت و فروسیّت است.

کلید شخصیت امام حسین علیه‌السلام

ادعای اینکه کسی بگوید من کلید شخصیت کسی مانند علی یا حسین‌بن علی را به‌دست آورده‌ام، انصافاً ادعای گزافی است و من جرأت نـمی‌کنم چـنین سـخنی بگویم، اما این‌قدر می‌توانم ادعا کنم کـه در حـدودی کـه مـن حسـین را شـناخته و تاریخچهٔ زندگی او را خوانده‌ام و سخنان او را ـ که متأسفانه بسیار کـم بـه دست مـا رسیده است [1] ـ به دست آورده‌ام، و در حدودی که تاریخ عاشورا را ـ که خوشبختانه این تاریخ مضبوط است ـ مطالعه کرده و خطابه‌ها و نصایح و شعارهای حسین را به دست آورده‌ام، می‌توانم این‌طور بگویم که از نظر من کلید شخصیت حسین حماسه است، شـور است، عـظمت است، صـلابت است، شـدت است، ایسـتادگی است، حق‌پرستی است.

سخنانی که از حسین‌بن علی علیه‌السلام نقل شده نادر است ولی همان مقداری که هست از همین روح حکایت می‌کند. از حسین‌بن علی پرسیدند: شما سخنی راکه با گوش خودت از پیغمبر شنیده باشی، برای ما نقل کـن. بـبینید انـتخاب حسـین از سخنان پیغمبر چگـونه است! از هـمین جـا شـما مـی‌توانـید مـقدار شـخصیت او را به‌دست آورید. حسین علیه‌السلام گفت آنچه که من از پیغمبر شنیده‌ام این است: «**اِنَّ اللهَ تَعالیٰ یُحِبُّ مَعالِیَ الْاُمورِ وَ اَشْرافَها وَ یُکْرِهُ سَـفْسافَها**» [2] خـدا کـارهای بـزرگ و مـرتفع را

۱. علت اینکه مقدار کمی از سخنان حسین علیه‌السلام به‌دست ما رسیده این است که عصر اموی عصر اخـتناق و سانسور دربارهٔ علی و فرزندان علی بود و کسی جرأت نمی‌کرد که با آنها تماس بگیرد و یا سخنی از آنها نقل کند.

۲. **جامع‌الصغیر**، ج ۱ / ص ۷۵.

دوست می‌دارد، از چیزهای پست بدش می‌آید. رفعت و عظمت را ببینید که وقتی می‌خواهد سخنی از پیغمبر نقل کند اینچنین سخنی را انتخاب می‌کند؛ درواقع دارد خودش را نشان می‌دهد. از حسین علیه‌السلام اشعاری هم به‌دست ما رسیده است که باز همین روح در آن متجلّی است:

سَبِقَتِ الْعالَمینَ اِلَی الْمَعانی بِحُسْنِ خَلیقَةٍ وَ عُلُوِّ هَمِّهِ
وَ لاحَ بِحِكْمَتی نورُ الْهُدیٰ فی لَيالٍ فِی الضَّلالَةِ مُدْلَهِمَّه
یُریدُ الْجاحِدونَ لِیُطْفِؤُنَ وَ یَأْبَی اللهُ اِلّا اَنْ یُتِمَّه[1]

سخنان بسیار محدودی که از حسین علیه‌السلام به ما رسیده همین‌طور است. اینها مربوط به حادثهٔ عاشورا هم نیست، مربوط به قبل از آن است و ربطی به آنجا ندارد.

سخن دیگر از او این است: «مَوْتٌ فی عِزٍّ خَیْرٌ مِنْ حَیاةٍ فی ذُلٍّ» مردن با عزت و شرافت، از زندگی با ذلت بهتر است.

جملهٔ دیگری که باز از او نقل کرده‌اند این است: «اِنَّ جَمیعَ ما طَلَعَتْ عَلَیْهِ الشَّمْسُ فی مَشارِقِ الْأَرْضِ وَ مَغارِبِها، بَحْرِها وَ بَرِّها وَ سَهْلِها وَ جَبَلِها عِنْدَ وَلِیٍّ مِنْ اَوْلِیاءِ اللهِ وَ اَهْلِ الْمَعْرِفَةِ بِحَقِّ اللهِ کَفَیْئِ الظِّلالِ». ضمناً شما از اینجا بفهمید یک مردی که حماسهٔ الهی است فرقش با دیگران چیست. می‌گوید: جمیع آنچه خورشید بر آن طلوع می‌کند، تمام دنیا و مافیها، دریای آن و خشکی آن، کوه و دشت آن در نزد کسی که با خدای خودش آشنایی دارد و عظمت الهی را درک کرده و در پیشگاه الهی سر سپرده است، مثل یک سایه است. بعد این‌طور ادامه می‌دهد: «اَلا حُرٌّ یَدَعُ هٰذِهِ اللُّماظَةَ لِاَهْلِها»[2] آیا یک آزادمرد پیدا نمی‌شود که به دنیا و مافیهای آن بی‌اعتنا باشد؟ دنیا و مافیها برای انسانی که بخواهد خود را برده و بندهٔ آن کند، به آن طمع داشته باشد و آن را هدف کار خودش قرار بدهد، مثل لُماظَه است. می‌دانید لُماظَه چیست؟ انسان وقتی غذا می‌خورد، لای دندانهایش یک چیزهایی مثلاً یک تکه گوشتی باقی می‌ماند که با خلال آن را درمی‌آورد. همان را لُماظَه می‌گویند. یزید و مُلک یزید و دنیا و مافیهایش در منطق حسین علیه‌السلام لُماظه هستند. بعد می‌گوید: ایهاالنّاس! در دنیا بجز خدا چیزی پیدا نمی‌شود که این ارزش را داشته باشد که شما جان و نفس

---

۱. **بحارالانوار**، ج ۴۴ / ص ۱۹۴.
۲. **لمعة من بلاغة الحسین**، ص ۹۵، به نقل از **نفس المهموم** حاج شیخ عباس قمی.

خودتان را به آن بفروشید؛ خودتان را نفروشید، آزادمرد باشید، خودفروش نباشید.

جمله‌ای دیگر: «اَلنّاسُ عَبیدُ الدُّنْیا». مردم را به حالت بردگی و بندگی‌شان این‌طور تحقیر می‌کند که عیب مردم این است که بندهٔ دنیا هستند، برده‌صفت هستند، بندهٔ مطامع خودشان هستند. روی همین جهت، دین ـ که جوهر آزادی است و انسان را از غیر خدا آزاد و بندهٔ حقیقت می‌کند ـ در عمق روحشان اثر نگذاشته است. «وَالدّینُ لَعْقٌ عَلیٰ اَلْسِنَتِهِمْ یَحوطونَهُ ما دَرَّتْ مَعائِشُهُمْ، فَاِذا مُحِّصوا بِالْبَلاءِ قَلَّ الدَّیّانونَ.»[1]

عثمان ابوذر غفاری را تبعید و اعلام می‌کند که احدی حق ندارد این مرد را که از نظر حکومت مجرم است مشایعت کند. ولی علی اعتنا به این فرمان خلیفه نمی‌کند و خودش و حسن و حسین او را مشایعت می‌کنند. هر کدام از آنها جمله‌هایی دارند، حسین‌بن علی هم جمله‌ای دارد که مبیّن پرتو روحش است. ابوذر شیعهٔ علی است و در سنین عمری مانند سنین علی، و شاید از علی بزرگتر باشد. لذا حسین علیه‌السلام او را عمو خطاب می‌کند و می‌گوید: عمو جان! نصیحت من به تو این است: «اَسْأَلُ اللهَ الصَّبْرَ وَ النَّصْرَ، وَاسْتَعِذْ بِهِ مِنَ الْجَشَعِ وَ الْجَزَعِ»[2] عمو جان! از خدا مقاومت و یاری بخواه و از اینکه حرص بر تو غالب بشود ـ که بدبخت می‌شوی ـ بر خدا پناه ببر، از جزع بترس. عمو جان! توصیهٔ من به تو این است که مبادا در مقابل فشارها و ظلمها اظهار جزع و ناتوانی کنی.

این چه روحیه‌ای است که در تمام سخنانش این روح که ما از آن غافل هستیم متجلّی است!

[همین‌طور است] آن سخن اولش که گفت: «خُطَّ الْمَوْتُ عَلیٰ وُلْدِ آدَمَ مَخَطَّ الْقِلادَةِ عَلیٰ جیدِ الْفَتاةِ وَ ما اَوْلَهَنی اِلیٰ اَسْلافی اِشْتِیاقَ یَعْقوبَ اِلیٰ یوسُفَ»[3].

در بین راه که به کربلا می‌روند، بعضیها با او صحبت می‌کنند که نرو خطر دارد، و حسین علیه‌السلام در جواب، این شعرها را می‌خواند:

سَاَمْضی وَ ما بِالْمَوْتِ عارٌ عَلَی الْفَتیٰ — اِذا ما نَویٰ حَقّاً وَ جاهَدَ مُسْلِماً
وَ واسَی الرِّجالَ الصّالِحینَ بِنَفْسِهِ — وَ فارَقَ مَثْبوراً وَ خالَفَ مُجْرِماً

---

۱. تحف‌العقول، ص ۲۵۰.
۲. الغدیر، ج ۸ / ص ۳۰۲.
۳. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.

أُقَدِّمُ نَفسی لا اُریدُ بَقائَها لِتَلْقیٰ خَمیساً فِی الْهَیاجِ عَرَمْرَماً
فَاِنْ عِشْتُ لَمْ اَنْدَمْ وَ اِنْ مِتُّ لَمْ اُلَمْ کَفیٰ بِکَ ذُلّاً اَنْ تَعیشَ وَ تُرْغَما[1]

به من می‌گویید نرو، ولی خواهم رفت. می‌گویید کشته می‌شوم؛ مگر مردن برای یک جوانمرد ننگ است؟ مردن آن‌وقت ننگ است که هدف انسان پست باشد و بخواهد برای آقایی و ریاست کشته بشود که می‌گویند به هدفش نرسید، اما برای آن کسی که برای اعلای کلمهٔ حق و در راه حق کشته می‌شود که ننگ نیست چراکه در راهی قدم برمی‌دارد که صالحین و شایستگان بندگان خدا قدم برداشته‌اند. پس چون در راهی قدم برمی‌دارد که با یک آدم هلاک‌شدهٔ بدبخت و گناهکار مثل یزید مخالفت می‌کند، بگذار کشته بشود. شما می‌گویید کشته می‌شوم؛ یکی از ایندو بیشتر نیست: یا زنده می‌مانم یا کشته می‌شوم. «فَاِنْ عِشْتُ لَمْ اَنْدَمْ» اگر زنده ماندم کسی نمی‌گوید تو چرا زنده ماندی «وَ اِنْ مِتُّ لَمْ اُلَمْ» و اگر در این راه کشته بشوم احدی در دنیا مرا ملامت نخواهد کرد اگر بداند که من در چه راهی رفتم. «کَفیٰ بِکَ ذُلّاً اَنْ تَعیشَ وَ تُرْغَما» برای بدبختی و ذلت تو کافی است که زندگی بکنی اما دماغت را به خاک بمالند. باز می‌بینید که حماسه است.

در بین راه نیز خطابه می‌خواند و می‌فرماید: «اَلا تَرَوْنَ اَنَّ الْحَقَّ لا یُعْمَلُ بِهِ وَ اَنَّ الْباطِلَ لا یُتَناهیٰ عَنْهُ». بعد در آخرش می‌فرماید: «اِنی لا اَرَی الْمَوْتَ اِلا سَعادَةً وَ لَا الْحَیٰوةَ مَعَ الظّالِمینَ اِلاّ بَرَماً»[2] من مردن را برای خودم سعادت، و زندگی با ستمگران را موجب ملامت می‌بینم.

اگر بخواهم همهٔ سخنان او را بیان کنم طولانی می‌شود. می‌پردازم به شب عاشورا و به نکته‌ای اشاره می‌کنم که معمولاً به این نکات کمتر توجه می‌کنیم.

زبان به شکایت نگشودن

هر کس دیگری، هر شخصیت تاریخی در شرایطی قرار بگیرد که حسین‌بن علی علیه‌السلام در شب عاشورا قرار گرفت، یعنی در شرایطی که تمام راههای قوّت و غلبهٔ ظاهری بر دشمن بر او بسته باشد و قطعاً بداند که خود و اصحابش به‌دست دشمن

۱. فی رحاب ائمّة اهل‌البیت، ج ۳ / ص ۹۷.
۲. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.

کشته می‌شوند، در چنین شرایطی زبان به شکایت باز می‌کند و این را تاریخ گواهی می‌دهد. جملاتی می‌گویند نظیر «تف بر این روزگار»، «افسوس که طبیعت با من مساعدت نکرد». می‌گویند وقتی ناپلئون در مسکو دچار آن حادثه شد، گفت: افسوس که طبیعت چند ساعت با من مخالفت کرد. دیگری دستش را بهم می‌زند و می‌گوید: روی تو ای روزگار سیاه باد که ما را به این شکل درآوردی.

اما حسین‌بن علی اصحابش را جمع می‌کند چنانکه گویی روحش از هر شخص موفقی بیشتر موج می‌زند، و می‌فرماید: «**اُثْنیٰ عَلَی اللهِ اَحْسَنَ الثَّناءِ وَ اَحْمَدُهُ عَلَی السَّرّاءِ وَالضَّرّاءِ، اَللّٰهُمَّ اِنّی اَحْمَدُکَ عَلیٰ اَنْ اَکْرَمْتَنا بِالنُّبُوَّةِ وَ عَلَّمْتَنَا الْقُرْآنَ وَ فَقَّهْتَنا فِی الدّین**»[۱]. مثل اینکه تمام محیط برایش مساعد است و واقعاً هم مساعد بود؛ آن شرایط برای کسی نامساعد است که هدفش حکومت دنیوی باشد. برای کسی که حتی حکومت و همه چیز را در راه حق و حقیقت می‌خواهد، و می‌بیند در راه خودش قدم برداشته، محیط مساعد است. او جز سپاس و شکر چیز دیگری نمی‌بیند.

از شعارهای روز عاشورای حسین علیه‌السلام یکی این است:

اَلْمَوْتُ اَوْلیٰ مِنْ رُکوبِ الْعارِ ... وَالْعارُ اَوْلیٰ مِنْ دُخولِ النّارِ[۲]

تا آخرین لحظه‌ها عملش، حرکاتش، سکناتش، سخنانش، تمامْ حق‌خواهی، حق‌پرستی و موجی از حماسه است. شب تاسوعا که برای آخرین بار به او عرضه می‌دارند: یا کشته‌شدن یا تسلیم! اظهار می‌دارد: «**وَاللهِ لا اُعْطیکُمْ بِیَدی اِعْطاءَ الذَّلیلِ وَ لا اَفِرُّ فِرارَ الْعَبیدِ**»[۳] به خدا قسم که من هرگز نه دست ذلت به شما می‌دهم و نه مثل بردگان فرار می‌کنم؛ مردانه مقاومت می‌کنم تا کشته بشوم.

آن ساعتهای آخر، اباعبدالله باز همان است. باور نکنید که اباعبدالله این جمله را گفته باشد: «اُسْقونی شَرْبَةً مِنَ الْماءِ فَقَدْ نَشَطَتْ کَبِدی». من که این جمله را در جایی ندیده‌ام. حسین اهل این جور درخواستها نبود، بلکه او در مقابل لشکر دشمن می‌ایستد و فریاد می‌کند: «**اَلا وَ اِنَّ الدَّعِیَّ ابْنَ الدَّعِیِّ قَدْ رَکَزَ بَیْنَ اثْنَتَیْنِ بَیْنَ السِّلَّةِ وَ الذِّلَّةِ وَ هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ! یَأْبَی اللهُ ذٰلِکَ لَنا وَ رَسولُهُ وَ الْمُؤْمِنونَ وَ حُجورٌ طابَتْ وَ طَهُرَتْ**»[۴] مردم

---

۱. همان، ص ۳۹۲.
۲. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۵۰.
۳. ارشاد شیخ مفید، ص ۲۳۵.
۴. اللهوف، ص ۴۷.

کوفه! آن ناکس پسر ناکس، آن زنازادهٔ پسر زنازاده، امیر شما، فرمانده کلّ شما، آن کسی که شما به فرمان او آمده‌اید، به من گفته است که از این دو کار یکی را انتخاب کن: یا شمشیر یا تن به‌ذلت دادن. آیا من تن به‌ذلت بدهم؟ هیهات که ما زیر بار ذلت برویم! ما تن خودمان را در جلوی شمشیرها قرار می‌دهیم ولی روح خودمان را در جلوی شمشیر ذلت هرگز فرود نمی‌آوریم. خدای من که در راه رضای او قدم برمی‌دارم راضی نیست و می‌گوید نکن، پیغمبر که وابسته به مکتب او هستم می‌گوید نکن، آن دامنهایی که من در آنها بزرگ شده‌ام، دامن علی که روی زانوی او نشسته‌ام به من می‌گوید تن به‌ذلت نده.

این یک حماسه است اما نه یک حماسهٔ شخصی یا قومی. در آن منیّت نیست، خودپرستی نیست، خداپرستی است.

در روز عاشورا حسین علیه‌السلام حدّ آخر مقاومت را هم می‌کند. دیگر وقتی است که به‌کلی توانایی از بدنش سلب شده است. یکی از تیراندازان ستمکار، تیر زهرآلودی را به‌کمان می‌کند و به‌سوی اباعبدالله می‌اندازد که در سینهٔ اباعبدالله می‌نشیند و آقا دیگر بی‌اختیار روی زمین می‌افتد. چه می‌گوید؟ آیا در این لحظه تن به‌ذلت می‌دهد؟ آیا خواهش و تمنّا می‌کند؟ نه، بلکه بعد از گذشت این دورهٔ جنگیدن رویش را به‌سوی همان قبله‌ای که از آن هرگز منحرف نشده است می‌کند و می‌فرماید: «رِضاً بِقَضائِکَ وَ تَسْلیماً لِاَمْرِکَ وَ لا مَعْبودَ سِواکَ یا غِیاثَ الْمُسْتَغیثینَ»[1]. این است حماسهٔ الهی، این است حماسهٔ انسانی.

ولا حول و لا قوّة الّا بالله العلی العظیم و صلّی‌الله علی محمّد و آله الطاهرین

۱. [نظیر این عبارت در **قمقام زخار**، صفحهٔ ۴۶۳ و **مقتل‌الحسین** مقرم، ص ۳۵۷ ذکر شده است.]

نهضت حسینی، عامل شخصیت یافتن جامعهٔ اسلامی

یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اسْتَجیبوا لِلّٰهِ وَ لِلرَّسولِ اِذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ[1].

این مطلب را مکرر بر زبان می‌آوریم که حسین‌بن علی علیه‌السلام با آن جانبازی که کرد اسلام را تجدید حیات و درخت اسلام را با ریختن خون خود آبیاری نمود: «**اَشهَدُ اَنَّکَ قَدْ اَقَمْتَ الصَّلٰوةَ وَ اٰتَیْتَ الزَّکٰوةَ وَ اَمَرْتَ بِالْمَعْروفِ وَ نَهَیْتَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ جاهَدْتَ فِی اللّٰهِ حَقَّ جِهادِهِ**»[2] شهادت می‌دهم که تو اقامهٔ نماز کردی و زکات دادی و امر به معروف و نهی از منکر کردی و در راه خدا جهاد نمودی و حقّ جهاد را بجا آوردی.

لازم است ما از خود سؤال کنیم که چه رابطه‌ای میان شهادت حسین‌بن علی و نیروگرفتن اسلام و زنده شدن اصول و فروع دین وجود دارد؟ زیرا می‌دانیم صرف اینکه خونی ریخته بشود منشأ این امور نمی‌شود. بنابراین میان قیام و نهضت و شهادت حسین‌بن علی و این آثاری که ما می‌گوییم و مدعی آن هستیم و واقعاً تاریخ هم نشان می‌دهد که حقیقت دارد، چه رابطه‌ای وجود دارد؟ این رابطه را ما وقتی

---

۱. انفال / ۲۴.

۲. **مفاتیح‌الجنان**، زیارت امام حسین علیه‌السلام در عید فطر و قربان.

می‌توانیم درک بکنیم که موضوع گفته شده در دو گفتار پیشین را کاملاً درنظر بگیریم.

اگر شهادت حسین‌بن علی صرفاً یک جریان حزن‌آور می‌بود، اگر صرفاً یک مصیبت می‌بود، اگر صرفاً این می‌بود که خونی بناحق ریخته شده است و به تعبیر دیگر صرفاً نفله‌شدن یک شخصیت می‌بود ولو شخصیت بسیار بزرگی، هرگز چنین آثاری را به دنبال خود نمی‌آورد. شهادت حسین‌بن علی از آن جهت این آثار را به دنبال خود آورد که ـ به تعبیری که عرض کردیم ـ نهضت او یک حماسهٔ بزرگ اسلامی و الهی بود؛ از این جهت که این داستان و تاریخچه، تنها یک مصیبت و یک جنایت و ستمگری از طرف عده‌ای جنایتگر و ستمگر نبود، بلکه یک قهرمانی بسیاربسیار بزرگ از طرف همان کسی بود که جنایتها را بر او وارد کردند.

شهادت حسین‌بن علی حیات تازه‌ای در عالم اسلام دمید و ـ همان‌طور که در گفتار اول گفتیم ـ اثر و خاصیت یک سخن یا تاریخچه و یا شخصیت حماسی این است که در روحْ موج به وجود می‌آورد، حمیّت و غیرت به وجود می‌آورد، شجاعت و صلابت به وجود می‌آورد؛ در بدنها، خونها را به حرکت و جوشش درمی‌آورد و تن‌ها را از رخوت و سستی خارج می‌کند و چابک و چالاک می‌نماید.

چه بسیار خونها در محیطهایی ریخته می‌شود که چون فقط جنبهٔ خونریزی دارد، اثرش مرعوبیت مردم است، اثرش این است که از نیروی مردم و ملت می‌کاهد و نفسها بیشتر در سینه‌ها حبس می‌شود. اما شهادتهایی در دنیا هست که به دنبال خودش روشنایی و صفا برای اجتماع می‌آورد. شما در حالت فرد امتحان کرده و دیده‌اید که بعضی از اعمال است که قلب انسان را مکدّر می‌کند ولی بعضی دیگر از اعمال است که قلب انسان را روشن می‌کند، صفا و جلا می‌دهد. این حالت عیناً در اجتماع هم هست. بعضی از پدیده‌های اجتماعی، روح اجتماع را تاریک و کدر می‌کند، ترس و رعب در اجتماع به‌وجود می‌آورد، به اجتماع حالت بردگی و اسارت می‌دهد، ولی یک سلسله پدیده‌های اجتماعی است که به اجتماع صفا و نورانیت می‌دهد، ترس اجتماع را می‌ریزد، احساس بردگی و اسارت را از او می‌گیرد، جرأت و شهامت به او می‌دهد.

بعد از شهادت امام حسین یک چنین حالتی به‌وجود آمد، یک رونقی در اسلام پیدا شد. این اثر در اجتماع از آن جهت بود که امام حسین علیه‌السلام با حرکات قهرمانانهٔ

خود روح مردم مسلمان را زنده کرد، احساسات بردگی و اسارتی را که از اواخر زمان عثمان و تمام دورهٔ معاویه بر روح جامعهٔ اسلامی حکمفرما بود، تضعیف کرد و ترس را ریخت، احساس عبودیت را زایل کرد و به عبارت دیگر به اجتماع اسلامی شخصیت داد. او بر روی نقطه‌ای در اجتماع انگشت گذاشت که بعداً اجتماع در خودش احساس شخصیت کرد.

احساس شخصیت

مسألهٔ احساس شخصیت مسألهٔ بسیار مهمی است. از این سرمایه بالاتر برای اجتماع وجود ندارد که در خودش احساس شخصیت و منش کند، برای خودش ایده‌آل داشته باشد و نسبت به اجتماعهای دیگر حس استغنا و بی‌نیازی داشته باشد، یک اجتماع این‌طور فکر کند که خودش و برای خودش فلسفهٔ مستقلّی در زندگی دارد و به آن فلسفهٔ مستقلّ زندگی خودش افتخار و مباهات کند، و اساساً حفظ حماسه در اجتماع یعنی همین که اجتماع از خودش فلسفه‌ای در زندگی داشته باشد و به آن فلسفه ایمان و اعتقاد داشته باشد و او را برتر و بهتر و بالاتر بداند و به آن ببالد. وای به حال آن اجتماعی که این حس را از دست بدهد! این یک مرض اجتماعی است، و این غیر از آن «خودی» اخلاقی است که بد است و نفس‌پرستی و شهوت‌پرستی است.

اگر اجتماعی این منش را از دست داد و احساس نکرد که خودش فلسفهٔ مستقلّی دارد که باید به آن فلسفه متکی باشد، و اگر به فلسفهٔ مستقلّ زندگی خودش ایمان نداشته باشد، هرچه داشته باشد از دست می‌دهد، ولی اگر این یکی را داشته باشد ولی همهٔ چیزهای دیگر را از او بگیرند، باز روی پای خودش می‌ایستد؛ یعنی یگانه نیرویی که مانع جذب شدن ملتی در ملت دیگر و یا فردی در فرد دیگر می‌شود، همین احساس منش و شخصیت است.

معروف است که آلمانها گفته‌اند ما در جنگ دوم همه چیز را از دست دادیم مگر یک چیز را که همان شخصیت خودمان بود، و چون شخصیت خودمان را از دست ندادیم همه چیز را دوباره به دست آوردیم، و راست هم گفته‌اند. اما اگر ملتی همه چیز داشته باشد ولی شخصیت خودش را ببازد، هیچ‌چیز نخواهد داشت و خواه‌ناخواه در ملتهای دیگر جذب می‌شود. وای به حال این خودباختگی که

متأسفانه در جامعهٔ امروز ما وجود دارد.

در گفتارهای اقبال لاهوری خواندم که موسولینی گفته است: انسان باید آهن داشته باشد تا نان داشته باشد؛ یعنی اگر می‌خواهی نان داشته باشی، زور داشته باش. ولی اقبال می‌گوید: این حرف درست نیست. اگر می‌خواهی نان داشته باشی، آهن باش. (نمی‌گوید آهن داشته باش، بلکه آهن باش) یعنی شخصیت تو شخصیتی محکم به صلابت آهن باشد. می‌گوید شخصیت داشته باش؛ چرا به زور متوسل می‌شوی، چرا به اسلحه متوسل می‌شوی، چرا می‌گویی اگر می‌خواهی نان داشته باشی باید اسلحه داشته باشی؟ بگو اگر می‌خواهی هرچه داشته باشی خودت آهن باش، خودت فولاد باش، خودت شخصیت داشته باش، خودت صلابت داشته باش، خودت منش داشته باش. اگر یک ملت بیچاره و بدبخت، ایمانش را به آنچه که خودش از فلسفهٔ زندگی دارد از دست بدهد و مرعوب یک ملت دیگر بشود، در تمام مسائل آن‌جور فکر می‌کند که دیگران فکر می‌کنند و اصلاً نمی‌تواند شخصاً در مسائل قضاوت کند. هر موضوعی را فقط به‌دلیل اینکه مد است یا پدیدهٔ قرن است، به دلیل اینکه در جامعهٔ آمریکا و در جامعهٔ اروپا پذیرفته شده است، می‌پذیرد و دیگر منطق سرش نمی‌شود.

در یکی دو سال قبل در کتابی از یک نفر از متجددین ایرانی ـ که کتاب بدی هم نیست ـ می‌خواندم که در زمانی که من در لندن بودم حادثهٔ خیلی جالبی پیش آمد و آن اینکه دختر سفیرکبیر سابق انگلستان در مسکو که قهراً از شخصیتهای خیلی معتبر انگلستان بود، عاشق یک سیاه‌پوست شده بود و با این سیاه‌پوست ازدواج کرد و باعث غوغایی در انگلستان شد که چرا این دختر سفیدپوست، آنهم دختر یکی از شخصیتهای بزرگ انگلستان با یک سیاه‌پوست ازدواج کرده است؟ مدتها این مطلب سوژه شده بود و یک روزنامه نوشت که این موضوع این‌همه سر و صدا ندارد، دنیا دارد به‌طرف تساوی می‌رود و دنیای امروز میان نژادها تساوی قائل است و بعلاوه در چهارده قرن پیش دین اسلام که یکی از مذاهب بزرگ جهان است اختلاف سفید و سیاه را برداشته است. در آن کتاب نوشته بود در یک مجلسی که عده‌ای از انگلیسیها در آن بودند، چند جوان ایرانی هم بودند. صحبت این موضوع می‌شود که فلان روزنامه چنین حرفی نوشته و به اسلام استناد کرده است که اسلام در چهارده قرن پیش، از سیاهان حمایت کرده و آنها را همدوش سفیدها قرار داده است و یک مرد

انگلیسی گفته بود یک دین کثیف باید هم از کثیفها حمایت کند. و بعد نوشته بود دو نفر جوان ایرانی که در آن مجلس بودند خیلی افسرده شده و گفته بودند چرا ما باید یک دینی داشته باشیم که اسباب سرشکستگی ما باشد، و بعد هم ماجرای این مجلس را تعریف کرده بودند که ما در جلسه‌ای بودیم و چنین حرفی زدند و گفتند یک دین کثیف باید هم از یک نژاد کثیف حمایت کند. آن دو جوان اظهار کرده بودند که واقعاً چطور اسلام نتوانسته درک کند که میان سفید و سیاه فرق است!

این را می‌گویند شخصیت‌باختگی. اینها چون در محیطی قرار گرفته‌اند که آن محیط این‌طور فکر می‌کند، به جای اینکه یک ذره استقلال فکری داشته باشند و بر دهان گویندهٔ آن سخن بکوبند و بگویند حرف تو حرف مفت و مزخرفی است و مگر اختلاف رنگ می‌تواند سبب امتیاز فضیلت در میان افراد بشر باشد، آن‌طور افسرده می‌شوند و خود را می‌بازند. زیرا او می‌گوید وقتی فرنگی این‌طور فکر می‌کند لابد این‌طور درست است!

حسن و عیب ما مردم ایران

ما مردم ایران یک حسن داریم و یک عیب. حسن ما مردم این است که در مقابل حقیقت، تعصب کمی داریم و شاید می‌توانیم بگوییم بی‌تعصب هستیم؛ یعنی اگر با حقایقی برخورد کنیم و آنها را درک کنیم، شاید از هر ملت دیگر زودتر تسلیم آن حقایق می‌شویم. ولی یک عیب بزرگی در ما ملت ایران هست که به موازات اینکه در مقابل حقایق تسلیم می‌شویم، به حماسه‌ها و ارکان شخصیت خودمان زیاد پایبند نیستیم و با یک حرف پوچ، زود آن را از دست می‌دهیم و رها می‌کنیم. هیچ ملتی به اندازهٔ ما نسبت به شعائر خودش بی‌اعتنا نیست. شما هندیها و ژاپنیها و اعراب را دیده‌اید؛ آنها هم مثل ما مشرق‌زمینی هستند، لکن از این نظر مثل ما نیستند. به اندازه‌ای که ما در مقابل لغات و عادات اجنبی تسلیم هستیم، هیچ ملتی تسلیم نیست. به عکسهایی که در کتابهای تاریخ علوم هست نگاه کنید، می‌بینید دانشمندان درجهٔ اول هند با همان عمامه و لباس خودشان هستند. نهرو که یک سیاستمدار بزرگ و یک وزنهٔ جهانی بود، با همان لباس هندی در همه‌جا حرکت می‌کرد. بلندی و کوتاهی لباس و یا سفید و سیاه بودنش اهمیت ندارد، اما اینکه آن دانشمند عمامهٔ خودش را سرش می‌گذارد و یا نهرو با آن شلوار سفید و گشاد و

پالتوی مخصوص همه جا می‌رود، می‌خواهد به همهٔ مردم دنیا بگوید که من هندی هستم و باید هندی باقی بمانم و در مقابل علم و صنعت تعصب ندارم، که علم و صنعت مربوط به کشور خاصی نیست؛ در مقابل عقاید بزرگ فلسفی و دینی تعصب ندارم اما در مورد شعارهای ملی، هر کسی به شعارهای خودش پایبند است، من چرا باید شعار یک ملت دیگر را بپذیرم؟ ولی ما، اگر فرنگی یک زُنّار ببندد، ما دو تا زنّار می‌بندیم، با اینکه او روی حساب شعار خودش این کار را می‌کند. در جامعهٔ ما این حسابها نیست.

هر روز یک زمزمه‌ای بلند می‌شود و هر چند صباحی یک بار مسألهٔ تغییر خط مطرح می‌شود که این خط به درد نمی‌خورد و باید خط لاتین به کار ببریم و کلمات خودمان را با حروف لاتین بنویسیم، حالا در اثر این تغییر چه بر سر معارف و فرهنگ و تمدن و شخصیت و حماسهٔ ملی ما می‌آید، این حسابها دیگر در کار نیست. ما آثار نفیسی داریم که در دنیا نظیر ندارد. مگر دنیا کتابی مثل **مثنوی** مولوی دارد؟ مگر دنیا کتابی مثل کتاب سعدی دارد؟ اینها در قالب همین خطوط گفته و نوشته شده است. اگر شما این خط را که صادش با سینش و با ث سه نقطه‌اش، و نیز حرف زاء آن با ضادش و با ظینش فرق می‌کند منسوخ کنید، اگر شما این قالب را بردارید، در ظرف صد سال دیگر اصلاً **مثنوی** را نمی‌شود خواند! ولی من نمی‌دانم چرا ما این‌طور هستیم؟!

پیغمبر اسلام به مردم عرب چه داد؟ و اساساً یک آدم فقیر و یتیم و کسی که تمام قوم و قبیله‌اش با او دشمن هستند، چه داشت که به آنها بدهد و چطور شد که آنها را از آن حضیض پستی به اوج عزت رساند؟ ایمانی به آنها داد که آن ایمان به آنها شخصیت داد؛ یکمرتبه آن عرب سوسمارخور، شیر شترخور، عرب غارتگری که دخترش را زنده زنده به‌خاک می‌کرد، این احساس در او پیدا شد که من باید دنیا را از اسارت و از پرستش و اطاعت غیرخدا نجات بدهم، و هیچ اهمیت نمی‌داد که اعتراف کند که در گذشته چطور بوده است، و حتی افتخار می‌کرد که بگوید من در گذشته پست بودم، آن‌طور فکر می‌کردم، هیچ سابقهٔ درخشان ملی ندارم، ولی امروز این طور فکر می‌کنم، از شما عالیتر فکر می‌کنم. این‌را می‌گویند شخصیت. آیا کلمه‌ای هست که از کلمهٔ «لا اِلٰهَ اِلاّ اللّٰهُ» بیشتر به روح انسان حماسه و شخصیت بخشد؟ معبودی، مُطاعی، قابل پرستشی غیر از خدا نیست. یک جرم فلکی، یک حیوان، یک

سنگ، یک درخت کجا و سر تعظیم فرود آوردن یک بشر کجا! من در مقابل غیرخدا، هرچه هست، سر تعظیم فرود نمی‌آورم. من طرفدار عدالتم، طرفدار حق و احسانم، طرفدار فضیلتم. به این می‌گویند شخصیت.

امویین کاری کردند که شخصیت اسلامی را در میان مسلمین میراندند. کوفه مرکز ارتش اسلام بود و اگر امام حسین به کوفه نمی‌رفت امروز تمام مورخین دنیا او را ملامت می‌کردند، می‌گفتند عراق که مرکز ارتش اسلامی بود از تو دعوت کرده بود و هجده هزار نفر با نمایندهٔ تو بیعت کردند و دوازده هزار نامه برای تو فرستادند، چرا به آنجا نرفتی؟ مگر از عراق جایی بهتر و بالاتر هم بود؟! اساساً کوفه شهری است که بعد از جنگهایی که در صدر اسلام واقع شد، به دستور عمربن خطّاب توسط ارتش اسلام ساخته شد، و از کوفیها و مردم عراق شجاعتر و سلحشورتر وجود نداشت. در عین حال همین مردمی که هجده هزار بیعت‌کننده داشتند و دوازده هزار نامه نوشته بودند، به مجرد اینکه سر و کلّهٔ پسر زیاد پیدا شد همه فرار کردند، چرا؟ چون زیادبن ابیه سالها در کوفه حکومت کرده بود، آنقدر چشم درآورده بود، آنقدر دست و پاها بریده بود، آنقدر شکمها سفره کرده بود، آنقدر افراد را در زندانها کشته بود که اینها بکلی احساس شخصیت خودشان را از دست داده بودند. لذا تا شنیدند پسر زیاد آمد، زن دست شوهرش را می‌گرفت و او را از پیش مسلم کنار می‌کشید، مادر دست بچهٔ خودش را می‌گرفت، خواهر دست برادر خودش را می‌گرفت، پدر دست فرزند خودش را می‌گرفت و از مسلم جدا می‌کرد، و بی‌شک مردم کوفه از شیعیان علی‌بن ابیطالب بودند و امام حسین را شیعیانش کشتند. لذا در همان زمان هم می‌گفتند: «قُلوبُهُمْ مَعَهُ وَ سُیوفُهُمْ عَلَیْهِ»[1]، چراکه امویها شخصیت ملت مسلمان را لِه کرده کوبیده بودند و دیگر کسی از آن احساسهای اسلامی در خودش نمی‌دید.

حسین علیه‌السلام شخصیت اسلامی مسلمین را زنده کرد

اما همین کوفه بعد از مدت سه سال انقلاب کرد و پنج هزار نفر توّاب از همین کوفه پیدا شد و سر قبر حسین‌بن علی رفتند و در آنجا عزاداری کردند، گریه کردند و به درگاه الهی از تقصیری که کرده بودند توبه کردند و گفتند ما تا انتقام خون

---
۱. **مقتل‌الحسین** مقرّم، ص ۲۰۳.

حسین‌بن علی را نگیریم از پای نمی‌نشینیم، یا باید کشته بشویم یا انتقام بگیریم، و عمل کردند و قتلهٔ کربلا را همینها کشتند. و شروع این نهضت از همان عصر عاشورا و از روز دوازدهم محرم بود. چه کسی این کار را کرد؟ حسین‌بن علی. شخصیت دادن به یک ملت به این است که به آنها عشق و ایده‌آل داده شود و اگر عشقها و ایده‌آلهایی دارند که رویش را غبار گرفته است، آن گرد و غبار را زدود و دومرتبه آن را زنده کرد.

درسهای آموزندهٔ قیام حسینی

حسین‌بن علی در سخنان و خطابه‌های خودش، آنجاکه از امر به‌معروف و نهی از منکر صحبت می‌کند، همواره صحبتش این است: «**وَ عَلَی الْإِسْلامِ السَّلامُ اِذْ قَدْ بُلِیَتِ الْاُمَّةُ بِراعٍ مِثْلَ یَزیدَ**»[1]، «**اِنّی لَمْ اَخْرُجْ اَشِراً وَ لا بَطِراً وَ لا مُفْسِداً وَ لا ظالِماً وَ اِنَّما خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْاِصْلاحِ فی اُمَّةِ جَدّی**»[2]. بعد از بیست سی‌سال که این حرفها فراموش شده بود، حسین‌بن علی به نام یک نفر مصلح و اصلاح‌طلب که باید در امت اسلام اصلاح ایجاد کرد، قیام کرد و به مردم عشق و ایده‌آل داد. رکن اول حماسهٔ زنده‌شدن یک قوم همین است. ملتی شخصیت دارد که حس استغنا و بی‌نیازی در او باشد. اینهاست درسهای آموزنده‌ای که از قیام حسین‌بن علی باید آموخت. او حس استغنا و بی‌نیازی به مردم داد. روزی که می‌خواهد از مکه حرکت کند، یک ذرّه قیام خودش را مشروط نمی‌کند و این‌طور می‌فرماید: «**خُطَّ الْمَوْتُ عَلیٰ وُلْدِ اٰدَمَ**» و در آخر خطبه می‌فرماید: «**فَمَنْ کانَ فینا باذِلاً مُهْجَتَهُ مُوَطِّناً عَلیٰ لِقاءِ اللهِ نَفْسَهُ، فَلْیَرْحَلْ مَعَنا فَاِنَّنی راحِلٌ مُصْبِحاً اِنْ شاءَ اللهُ تَعالیٰ**»[3] من فردا صبح حرکت می‌کنم؛ هر کس که آمادهٔ جانبازی است و حاضر است خون قلب خودش را در راه ما بریزد و تصمیم به ملاقات حق گرفته است، فردا صبح حرکت کند که من رفتم. دیگر بیش از این حرفی نیست. این مقدار استغنا قطعاً در دنیا نظیر ندارد.

از این بالاتر شب عاشوراست که اصحاب و اهل بیتش را جمع می‌کند و از آنها تمجید و تشکر می‌کند. بعد به آنها می‌گوید: بدانید از همهٔ شما متشکر و ممنونم، ولی بدانید که دشمنان با شما کاری ندارند و اگر بخواهید بروید مانع شما نمی‌شوند؛

---

۱. اللهوف، ص ۱۱.

۲. مقتل‌الحسین مقرم، ص ۱۵۶.

۳. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.

من هم از نظر شخص خودم که با من بیعت کرده‌اید بیعت خودم را از دوش شما برداشتم و محظور بیعت هم با من ندارید، هر کس می‌خواهد برود آزاد است. حسین علیه السلام از اهل‌بیت و اصحابی که دربارهٔ آنها گفته است که اهل بیتی بهتر و باوفاتر از اینها سراغ ندارم، این مقدار استغنا نشان می‌دهد و هرگز سخنانی از این قبیل که من را تنها نگذارید، من غریبم، مظلومم، بیچاره‌ام، نمی‌گوید. البته تکلیف دین خدا را برنمی‌دارد؛ لذا با افراد که اتمام حجت می‌کرد، اگر در آنها تمایل به ماندن نمی‌دید به آنها می‌گفت از این صحنه دور بشوید زیرا من نمی‌خواهم شما به عذاب الهی گرفتار شوید، چون اگر از کسی استمداد کنم و او صدای استمداد مرا بشنود و مرا مدد نکند، خداوند او را به عذاب جهنم مبتلا خواهد کرد. این درس استغنا درس کوچکی نبود. همین استغنا بود که بعدها روحیهٔ استغنا به‌وجود آورد و چقدر قیامها و نهضتها به وجود آمد!

حسین‌بن علی درس غیرت به مردم داد، درس تحمل و بردباری به مردم داد، درس تحمل شداید و سختیها به مردم داد. اینها برای ملت مسلمان درسهای بسیار بزرگی بود. پس اینکه می‌گویند حسین‌بن علی چه کرد و چطور شد که دین اسلام زنده شد، جوابش همین است که حسین‌بن علی روح تازه دمید، خونها را به جوش آورد، غیرتها را تحریک کرد، عشق و ایده‌آل به مردم داد، حس استغنا در مردم به‌وجود آورد، درس صبر و تحمل و بردباری و مقاومت و ایستادگی در مقابل شداید به مردم داد، ترس را ریخت؛ همان مردمی که تا آن مقدار می‌ترسیدند، تبدیل به یک عده مردم شجاع و دلاور شدند.

این داستان معروف است، می‌گویند: نادر در یکی از جنگهایش سربازی را دید که فوق‌العاده شجاع و دلیر بود و از شجاعت و دلاوری او اعجاب می‌کرد. یک روز او را خواست، گفت: تو با این شجاعت و دلاوری‌ات، آن روزی که افاغنه ریختند به اصفهان غارت کردند و کشتند کجا بودی؟ گفت: من اصفهان بودم. گفت: تو اصفهان بودی و افاغنه آمدند و آنهمه جنایت کردند؟ گفت: بله بودم. گفت: پس آن روز شجاعتت کجا بود؟ گفت: آن روز نادری نبود؛ مقداری از شجاعتی که امروز من دارم از روحیهٔ نادر دارم، تو را که می‌بینم غیرت من تحریک می‌شود، شجاع و دلیر و دلاور می‌شوم.

اینکه من تأکید می‌کنم که حماسهٔ حسینی و حادثهٔ کربلا و عاشورا باید بیشتر

از این جنبه مورد استناد ما قرار بگیرد، به‌خاطر همین درسهای بزرگی است که این قیام می‌تواند به ما بیاموزد. من مخالف رثاء و مرثیه نیستم، ولی می‌گویم این رثاء و مرثیه باید به شکلی باشد که در عین حال آن حس قهرمانی حسینی را در وجود ما تحریک و احیا کند. حسین‌بن علی یک سوژهٔ بزرگ اجتماعی است. حسین‌بن علی در آن زمان یک سوژهٔ بزرگ بود؛ هر کسی که می‌خواست در مقابل ظلم قیام کند، شعارش «یا لَثاراتِ الْحُسَیْن»[1] بود. امروز هم حسین‌بن علی یک سوژهٔ بزرگ است، سوژه‌ای برای امر به معروف و نهی از منکر، برای اقامهٔ نماز، برای زنده کردن اسلام، برای اینکه احساسات و عواطف عالیهٔ اسلامی در وجود ما احیا بشود.

با وجود اینکه عرایض دیگری در این باره دارم، در همین جا به عرایضم خاتمه می‌دهم و برمی‌گردم به آیه‌ای که در ابتدا خواندم. آیهٔ عجیبی است: «یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اسْتَجیبوا لِلّٰهِ وَ لِلرَّسولِ اِذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ»[2] ایهاالنّاس! این دعوت پیغمبر را اجابت کنید؛ می‌خواهد شما را زنده کند. حیات یک ملت به داشتن ثروت زیاد نیست، حتی به علم هم نیست (علم به تنهایی کافی نیست که یک ملت را زنده کند)، بلکه حیات ملت به این است که آن ملت شخصیتی را در خودش احساس کند. ای بسا ملتهای عالِم که شخصیت ندارند، و ای بسا ملتهای جاهل که شخصیت خودشان را حفظ کرده‌اند. اگر الجزایریها بعد از صد و پنجاه سال مبارزه توانستند استعمار فرانسه را به زانو درآورند و به استقلال برسند، برای این بود که در آنها یک حماسه و یک احساس منش وجود داشت. اگر در آن طرف مشرق‌زمین، ملت دیگری[3] دارد با قویترین و ثروتمندترین ملتهای جهان مبارزه می‌کند، چرا مبارزه می‌کند؟ آیا عدد یا ثروتش با آنها مبارزه می‌کند؟ ابداً؛ احساس شخصیت و منش آن ملت مبارزه می‌کند، می‌گوید: من تو را به آقایی قبول ندارم، من یا باید زنده باشم روی پای خودم باشم و کسی بر من حکومت نکند و یا باید نباشم.

زینب (سلام‌الله علیها) و احساس شخصیت

در حماسهٔ حسینی آن کسی که بیش از همه این درس را آموخت و بیش از همه

۱. مسند الامام الرضا، ج ۱ / ص ۱۴۸.
۲. انفال / ۲۴.
۳. [منظور ملت ویتنام است.]

این پرتو حسینی بر روح مقدس او تابید، خواهر بزرگوارش زینب (سلام‌الله علیها) بود. راستی که موضوع عجیبی است: زینب با آن عظمتی که از اول داشته است ـ و آن عظمت را در دامن زهرا علیهاالسلام و از تربیت علی علیه‌السلام به‌دست آورده بود ـ در عین حال زینبِ بعد از کربلا با زینب قبل از کربلا متفاوت است، یعنی زینب بعد از کربلا یک شخصیت و عظمت بیشتری دارد.

ما می‌بینیم در شب عاشورا زینب یکی دو نوبت حتی نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد. یک بار آنقدر گریه می‌کند که بر روی دامن حسین بیهوش می‌شود و حسین علیه‌السلام با صحبتهای خودش زینب را آرام می‌کند: **«لا يُذْهِبَنَّ حِلْمَكَ الشَّيْطانُ»**[1] خواهر عزیزم! مبادا وساوس شیطانی بر تو مسلط بشود و حلم را از تو برباید، صبر و تحمل را از تو برباید. وقتی حسین به زینب می‌فرماید که چرا این‌طور می‌کنی، مگر تو شاهد و ناظر وفات جدم نبودی؟ جد من از من بهتر بود، پدر ما از ما بهتر بود، برادر همین‌طور، مادر همین‌طور، زینب با حسین اینچنین صحبت می‌کند: برادر جان! همهٔ آنها اگر رفتند بالأخره من پناهگاهی غیر از تو داشتم، ولی با رفتن تو برای من پناهگاهی باقی نمی‌ماند.

اما همینکه ایام عاشورا سپری می‌شود و زینب، حسین علیه‌السلام را با آن روحیهٔ قوی و نیرومند و با آن دستورالعمل‌ها می‌بیند، زینب دیگری می‌شود که دیگر احدی در مقابل او کوچکترین شخصیتی ندارد. امام زین‌العابدین فرمود: ما دوازده نفر بودیم و تمام ما دوازده نفر را به یک زنجیر بسته بودند که یک سر زنجیر به بازوی من و سر دیگر آن به بازوی عمه‌ام زینب بسته بود.

می‌گویند تاریخ ورود اسرا به شام دوم ماه صفر بوده است. بنابراین بیست و دو روز از اسارت زینب گذشته است؛ بیست و دو روز رنج متوالی کشیده است که با این حال او را وارد مجلس یزیدبن معاویه می‌کنند، یزیدی که کاخ اخضر او (یعنی کاخ سبزی که معاویه در شام ساخته بود) آنچنان بارگاه مجلّلی بود که هر کس با دیدن آن بارگاه و آن خدم و حشم و طنطنه و دبدبه، خودش را می‌باخت. بعضی نوشته‌اند که افراد می‌بایست از هفت تالار می‌گذشتند تا به آن تالار آخری می‌رسیدند که یزید روی تخت مزیّن و مرصّعی نشسته بود و تمام اعیان و اشراف و اعاظم سفرای

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۲.

کشورهای خارجی نیز روی کرسیهای طلا یا نقره نشسته بودند. در چنین شرایطی این اسرا را وارد می‌کنند و همین زینب اسیر رنج‌دیده و رنج‌کشیده، در همان محضر چنان موجی در روحش پیدا شد و چنان موجی در جمعیت ایجاد کرد که یزیدِ معروف به فصاحت و بلاغت را لال کرد. یزید شعرهای ابن زبعری را با خودش می‌خوانَد و به چنین موقعیتی که نصیبش شده است افتخار می‌کند. زینب فریادش بلند می‌شود: «اَظَنَنْتَ یا یَزیدُ حَیْثُ اَخَذْتَ عَلَیْنا اَقْطارَ الْأَرْضِ وَ آفاقَ السَّماءِ فَاَصْبَحْنا نُساقُ کَما تُساقُ الْاُساریٰ اَنَّ بِنا عَلَی اللهِ هَواناً وَ بِکَ عَلَیْهِ کَرامَةً؟» ای یزید! خیلی باد به دماغت انداخته‌ای (شَمَخْتَ بِاَنْفِکَ!)[1]. تو خیال می‌کنی اینکه امروز ما را اسیر کرده‌ای و تمام اقطار زمین را بر ما گرفته‌ای و ما در مشت نوکرهای تو هستیم، یک نعمت و موهبتی از طرف خداوند بر توست؟! به خدا قسم تو الآن در نظر من بسیار کوچک و حقیر و بسیار پست هستی و من برای تو یک ذره شخصیت قائل نیستم.

ببینید، اینها مردمی هستند که بجز ایمان و شخصیت روحی و معنوی همه چیزشان را از دست داده‌اند. آن وقت شما توقع ندارید که شخصیتی مانند شخصیت زینب چنین حماسه‌ای بیافریند و در شام انقلاب به‌وجود بیاورد؟ همان‌طور که انقلاب هم به وجود آورد.

یزید مجبور شد در همان شام روش خودش را عوض کند و اسرا را محترمانه به مدینه بفرستد، بعد تبرّی کند و بگوید: «خدا لعنت کند ابن‌زیاد را، من چنان دستوری نداده بودم، او از پیش خود این کار را کرد.» چه کسی این کار را کرد؟ زینب چنین کاری را کرد.

در آخر جمله‌هایش این‌طور فرمود: «یا یَزیدُ! کِدْ کَیْدَکَ وَ اسْعَ سَعْیَکَ ناصِبْ جَهْدَکَ فَوَ اللهِ لا تَمْحوا ذِکْرَنا وَلا تُمیتُ وَحْیَنا»[2]. زینب علیها السلام به کسی که مردم با هزار ترس و لرز به او «یا امیرالمؤمنین» می‌گفتند، خطاب می‌کند که یا یزید! به تو می‌گویم: هر حقّه‌ای که می‌خواهی بزن و هر کاری که می‌توانی انجام بده اما یقین داشته باش که اگر می‌خواهی نام ما را در دنیا محو کنی، نام ما محو شدنی نیست؛ آن‌که محو و نابود می‌شود تو هستی.

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۱۳۳.
۲. همان، ص ۱۳۵.

چنان خطبه‌ای در آن مجلس خواند که یزید لال و ساکت باقی ماند و خشم سراسر وجود آن مرد شقی و لعین را فراگرفت و برای اینکه دل زینب را آتش بزند و زبان او را ساکت کند و برای اینکه زینب منقلب بشود، دست به یک عمل ناجوانمردانه زد: با عصای خیزران خود به لب و دندان ابا عبدالله اشاره کرد.

وَلا حول و لا قوّة الّا بالله العلی العظیم



فصل دوّم



تحریفات در واقعه تاریخی کربلا

معنی تحریف و انواع آن



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله ربّ العالمین، باریٔ الخلائق اجمعین و الصلاة و السّلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه، سیّدنا ونبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمّد صلی الله علیه و آله و علی آله الطّیّبین الطّاهرین المعصومین،اعوذ بالله من الشّیطان الرّجیم:

فَبِما نَقْضِهِمْ میثاقَهُمْ لعَنّاهُمْ وَ جَعَلْنا قُلوبَهُم قاسِیَةً یُحَرِّفونَ الْکَلِمَ عَنْ مَواضِعِهِ وَ نَسوا حَظّاً مِمّا ذُکِّروا بِهِ[1].

موضوع بحث ما «تحریفات در واقعهٔ تاریخی کربلا» است. می‌خواهیم در اطراف این مطلب بحث کنیم که در نقل و بازگویی واقعهٔ بزرگ تاریخی عاشورا تحریفاتی صورت گرفته است؛ لهذا بحث خودمان را در چهار فصل خلاصه می‌کنیم:

۱. مائده / ۱۳.

فصل اول در اطراف معنی تحریف و انواع تحریفهایی که در دنیا وجود دارد و اشاره به اینکه انواع این تحریفها در حادثهٔ تاریخی عاشورا واقع شده است.

بحث دوم ما دربارهٔ عوامل تحریف است؛ یعنی به طور کلی در سایر قضایای دنیا که تحریف صورت می‌گیرد، به چه علت صورت می‌گیرد؟ چرا بشر حوادث و قضایا و احیاناً شخصیتها را تحریف می‌کند؟ و مخصوصا در نقل حادثهٔ کربلا چه عواملی دخالت داشته است که تحریفاتی در این قضیه واقع بشود؟

فصل سوم عبارت است از توضیحی در بارهٔ خصوص تحریفهایی که در همین داستان و حادثهٔ تاریخی صورت گرفته است.

بحث چهارم ما در اطراف وظایف ماست اعمّ از علمای ما و تودهٔ مسلمان ما.

معنی تحریف

اما بحث اول دربارهٔ معنی تحریف که تحریف یعنی چه؟ تحریف که از مادهٔ «حرف» در زبان عربی است، یعنی متمایل کردن یک چیز از آن مسیر اصلی و وضع اصلی که داشته است یا باید داشته باشد. به عبارت دیگر، تحریف نوعی تغییر و تبدیل است، ولی تحریف مشتمل بر چیزی است که کلمهٔ «تغییر» و «تبدیل» نیست. شما اگر کاری بکنید که یک جمله‌ای، یک نامه‌ای، یک شعری، یک عبارتی آن مقصودی راکه باید بفهماند نفهماند، یک مقصود دیگری را بفهماند، اینجا می‌گویند شما این عبارت را تحریف کرده‌اید. مثلاً شما گاهی یک مطلبی را به یک نفر می‌گویید، بعد آن شخص سخن شما را در جای دیگری نقل می‌کند، بعد کسی به شما می‌گوید که فلانی از قول تو چنین چیزی نقل کرد؛ شما می‌بینید آنچه که شما گفته‌اید با آنچه که او نقل کرده خیلی متفاوت است، او در سخنهای شما کم و زیاد کرده است، قسمتی از گفته‌های شما راکه مفید مقصود شما بوده حذف کرده است و یک قسمتهایی از خودش بر آنها افزوده است و در نتیجه سخن شما مسخ شده و چیز دیگری از آب درآمده است. آنوقت شما می‌گویید: خیر، من گفته‌ام، اما این آدم حرف مرا تحریف کرده است. مخصوصاً اگر کسی در سندهای رسمی قلم ببرد، دست ببرد، می‌گویند که تحریف کرده است. کلمهٔ «تحریف» بیش از این احتیاج به توضیح ندارد.

انواع تحریف

تحریف انواعی دارد و از همه مهمتر این است که تحریف یا لفظی است و یا معنوی. تحریف لفظی این است که ظاهر یک چیز را عوض کنند. مثلاً شخصی سخنی به شما گفته است، شما یک چیزی از گفتهٔ او کم کنید، یا یک چیزی روی گفتهٔ او بگذارید، و یا جمله‌های او را پس و پیش کنید که معنی‌اش فرق کند. بالاخره در ظاهر و در لفظ سخن او تصرّف کنید؛ این را می‌گویند «تحریف لفظی».

اما تحریف معنوی این است که شما در لفظ تصرّف نمی‌کنید، لفظ همین است که هست، ولی این لفظ را طوری می‌شود معنی کرد که همان معنی صاف و راست و مستقیم آن است، مقصود گوینده هم همین بوده است، و طور دیگری می‌توان معنی کرد که خلاف مقصد و مقصود گوینده است. وقتی که می‌خواهید این کلام را برای او شرح بدهید آن را طوری معنی می‌کنید که مطابق مقصود خود شما باشد نه مطابق مقصد اصلی گوینده. این را می‌گویند «تحریف معنوی».

در قرآن کریم کلمهٔ «تحریف» [به کار رفته است،] مخصوصاً در مورد یهودیها که اینها قهرمان تحریف در جهان‌اند، نه امروز، از وقتی که تاریخ یهودیت در دنیا به وجود آمده است. نمی‌دانم این نژاد چه نژادی است که تمایل عجیبی به قلب حقایق و تحریف کردن دارد و لهذا همیشه کارهایی را در اختیار می‌گیرند که در آن کارها بشود حقایق را تحریف و قلب کرد. من شنیده‌ام بعضی از همین خبرگزاریهای معروف دنیا (داعی ندارم اسم ببرم) که رادیوها و روزنامه‌ها همیشه از اینها نقل می‌کنند، منحصراً مال یهودیهاست، چرا؟ برای اینکه بتوانند قضایا را در دنیا آن‌طوری که دل خودشان می‌خواهد منعکس کنند و قرآن چه عجیب دربارهٔ اینها حرف می‌زند! این خصیصهٔ یهودیگری که تحریف است، در قرآن به صورت یک خصیصهٔ نژادی شناخته شده است.

در یکی از آیات قرآن در سورهٔ بقره می‌فرماید: «**أَفَتَطْمَعُونَ أَنْ يُؤْمِنُوا لَكُمْ**» مسلمانان! شما طمع بسته‌اید که اینها به شما راست بگویند؟ اینها همانها هستند که با موسی می‌رفتند، سخن خدا را می‌شنیدند، از همان جا که برمی‌گشتند، در میان قومشان که می‌خواستند نقل کنند، زیر و رویش می‌کردند. «**أَفَتَطْمَعُونَ أَنْ يُؤْمِنُوا لَكُمْ وَ**

قَدْ کانَ فَریقٌ مِنْهُمْ یَسْمَعونَ کَلامَ اللهِ ثُمَّ یُحَرِّفونَهُ مِن بَعْدِ ما عَقَلوهُ»[۱] تحریف هم که می‌کردند نه از باب اینکه نمی‌فهمیدند و عوضی بازگو می‌کردند؛ نه، ملت باهوشی هستند، خوب هم می‌فهمیدند. در عین اینکه خوب می‌فهمیدند مع ذلک سخنان را کج می‌کردند، برعکس برای مردم بیان می‌کردند. تحریف همین است؛ پیچ دادن، کج کردن یک چیز، آن را از مسیر اصلی منحرف کردن. اینها در کتابهای الهی تحریف کردند. قرآن بسیاری از جاها کلمهٔ «تحریف» را [آورده] ، یا این کلمه را هم نیاورده به صورت دیگری مطلب را بیان کرده است، ولی مفسرین ذکر کرده‌اند که تحریفی که قرآن ذکر می‌کند، اعمّ است از تحریف لفظی و تحریف معنوی؛ یعنی بعضی از این تحریفها که صورت گرفته است، در لفظ بوده است و بعضی در تفسیر و معنی نه در لفظ ،که چون از مطلب خیلی خارج می‌شوم، نمی‌خواهم در اطراف این مطلب زیاد بحث بکنم.

پس تحریف لفظی داریم و تحریف معنوی. الآن چیزی یادم افتاد، بد نیست عرض بکنم. یک نفر از علمای تهران در ایام جوانی‌اش نقل می‌کرد، می‌گفت یک مداحی از همین تهران آمده بود مشهد؛ روزها می‌آمد داخل مسجد گوهرشاد، در صحن می‌ایستاد و شعر و مدیحه می‌خواند. این شخص رفته بود آن بیچاره را دست انداخته بود. می‌گفت آن غزل معروف منسوب به حافظ را می‌خواند:

ای دل غلام شاه جهان باش، شاه باش   پیوسته در حمایت لطف اله باش

تا آنجا که:

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا   از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

رفته بود به او گفته بود چرا این شعر را غلط می‌خوانی؟ (حالا آن بیچاره درست می‌خواند.) گفته بود: مگر چطور باید بخوانم؟ گفته بود: نه، این شعر این‌طور است:

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا   از جان ببوس و بر در آن بارِ کاه باش

گفت: بارِ کاه باش یعنی چه؟ گفت: یعنی وقتی رسیدی به دم در حرم، فوراً خودت را مثل یک بارِ کاه که از روی الاغ می‌اندازند زمین، بینداز زمین. گفت: عجب! معنایش این است؟ گفت: آری. دیگر بعد از این، این شعر به اینجا که می‌رسید، این مداح بیچاره می‌گفت «چون بارِ کاه باش» و خودش را هم می‌انداخت. این را می‌گویند

۱. بقره / ۷۵.

«تحریف».

تحریف از نظر موضوع

گذشته از اینکه تحریف لفظی داریم و تحریف معنوی، تحریف از نظر موضوع نیز فرق می‌کند. یک وقت هست تحریف در یک سخن عادی است؛ ما دو نفر با همدیگر حرف می‌زنیم، حرف عادی، یک کسی نقل می‌کند، تحریف می‌کند.

یک وقت هست تحریف در یک موضوع بزرگ اجتماعی است. مثلاً تحریف کردن در شخصیتها. شخصیتهایی هستند که قولشان حجّت است، عملشان برای مردم حجت است، خُلقشان برای مردم نمونه است. یک کسی تحریف می‌کند، سخنی به علی علیه‌السلام نسبت می‌دهد که نگفته است یا مقصودش چیز دیگر بوده است. این دیگر خیلی خطرناک است. خُلقی، خویی را به پیغمبر، به امام ـ که مردم از آنها پیروی می‌کنند ـ نسبت می‌دهد در صورتی‌که خُلق او جور دیگری بوده است. تحریف در یک حادثهٔ تاریخی که این حادثه از نظر اجتماع یک سند است، سند اجتماعی است، پشتوانهٔ اخلاق است، پشتوانهٔ تربیت است؛ این دیگر چقدر اهمیت دارد! وای به حال آنکه تحریفات، چه تحریف لفظی و چه تحریف معنوی، در موضوعاتی صورت بگیرد که آن موضوعات موضوع عادی نیست. حالا یک وقت کسی در شعر حافظ یک تحریفی می‌کند، البته نباید بشود. نباید در یک کتاب ادبی با ارزش کسی تحریف کند. در **موش و گربه** هم نباید تحریف کرد. یادم هست یکی از استادها مقاله‌ای دربارهٔ همین کتاب **موش و گربه** نوشته بود. اتفاقاً خود این کتاب از نظر ادبی بسیار کتاب باارزشی است. ثابت کرده بود که به‌قدری مردم در همین **موش و گربه** دست برده‌اند، شعرهایش را کم و زیاد و کلمه‌ها را عوض کرده‌اند که حد ندارد. بعد نوشته بود که به نظر من قومی در دنیا به اندازهٔ قوم ایرانی بی امانت نیست، که اینهمه در آثار خودش دخل و تصرفها و تحریفهای بیجا بکند. البته اینها نباید بشود، اما اینها به حیات و سعادت اجتماع ضربه نمی‌زند، در مسیر اجتماع انحرافی ایجاد نمی‌کند. ولی آن چیزهایی که به اخلاق و تربیت و دین مردم بستگی دارد، تحریف در اینها خطرناک است.

در **مثنوی** هم نباید تحریف بشود. ولی مگر نکردند؟ اینقدر شعر الحاقی در **مثنوی** هست که خدا می‌داند! یک شعری در **مثنوی**‌های اصل بوده است، و چه شعر

عالی‌ای، راجع به اثر محبت؛ گفته است:

از محبت تلخها شیرین شود وز محبت مسها زرین شود

حرف حسابی است. محبت و عشق، چیزی است که تلخها را شیرین می‌کند، محبت حکم کیمیا را دارد، مس وجود انسان را تبدیل به زر می‌کند. بعد دیگران آمدند مرتب الحاق کردند، بدون اینکه اصلاً تناسب داشته باشد، مثلاً گفتند از محبت مار موری می‌شود، از محبت سقف دیوار می‌شود، از محبت خربزه هندوانه می‌شود. اینها دیگر ربطی به موضوع ندارد. ولی وای به آن جایی که در اسناد و پشتوانه‌های زندگی بشر تحریف صورت بگیرد. مقدمات را مجبورم کوتاه کنم.

حادثهٔ کربلا برای ما مردم خواهی نخواهی یک حادثهٔ بزرگ اجتماعی است؛ یعنی این حادثه در تربیت ما، در خُلق و خوی ما اثر دارد، حادثه‌ای است که خود به خود، بدون اینکه هیچ قدرتی ما مردم را مجبور کرده باشد، میلیونها نفر و قهراً میلیونها ساعت برای شنیدن و استماع قضایای مربوط به آن صرف می‌کنیم. میلیونها تومان پول برای این کار صرف می‌شود. این قضیه را ما باید همان‌طوری‌که بوده است، بدون کم و زیاد تلقی کنیم و اگر کوچکترین دخل و تصرفی از طرف ما در این حادثه صورت بگیرد، حادثه را منحرف می‌کند، بجای اینکه ما از این حادثه استفاده کنیم قطعاً ضرر خواهیم کرد.

حال بحث من این است که در نقل و بازگو کردن حادثهٔ عاشورا ما هزاران تحریف وارد کرده‌ایم، هم تحریفهای لفظی ـ یعنی شکلی و ظاهری ـ راجع به اصل قضایا، مقدمات قضایا، متن و حواشی مطلب، و هم [تحریفهای معنوی که] در تفسیر این حادثه ما تحریف کرده‌ایم. با کمال تأسف این حادثه، هم دچار تحریفهای لفظی است و هم دچار تحریفهای معنوی، هر دو. و باز تحریفهایی که می‌شود، گاهی لااقل هماهنگی با اصل مطلب دارد، ولی گاهی تحریف نه تنها کوچکترین هماهنگی ندارد بلکه قضیه را مسخ و بکلی واژگون می‌کند، به شکلی در می‌آورد که به صورت ضد خودش در می‌آید. باز هم با کمال تأسف باید عرض کنم تحریفهایی که به دست ما مردم در این حادثه صورت گرفته است، همه در جهت پایین آوردن و مسخ کردن قضیه بوده است، در جهت بی خاصیت کردن و بی اثر کردن قضیه بوده است و در این امر، هم گویندگان و علمای امت تقصیر داشته‌اند و هم مردم. همهٔ اینها را ان‌شاءالله برای شما توضیح می‌دهم.

نمونه‌هایی از بعضی تحریفهایی که در لفظ و ظاهر شده است، یعنی در شکل قضیه، در چیزهایی که نسبت داده‌اند، ذکر می‌کنم. مطلب آنقدر زیاد است که قابل بیان کردن نیست. اگر بخواهند روضه‌های دروغ را جمع کنند، روضه‌هایی که می‌خوانند و دروغ است، شاید چند جلد کتاب پانصد صفحه‌ای بشود، من فقط به طور نمونه عرض می‌کنم، و عرض خواهم کرد که من اینها را از چه کتابی در همین مطلب استفاده کرده‌ام.

کتاب «لؤلؤ و مرجان»

مرحوم حاج میرزا حسین نوری (اعلی‌الله مقامه) استاد مرحوم حاج شیخ عباس قمی و مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی در مشهد و مرحوم حاج شیخ محمدباقر بیرجندی محدث ـ که مرحوم حاج شیخ عباس را همه می‌شناسیم ـ بسیار مرد فوق‌العاده‌ای بوده است، مُحدّث است، ولی در فن خودش فوق‌العاده متبحّر است، عجیب متبحّر است. از آن حافظه‌های بسیار قوی بوده است و مرد باذوقی هم بوده است و مرد بسیار با شور، با حرارت، با ایمان. گو اینکه این مرد بعضی از کتابها نوشت که شأن او نبود و علمای وقت هم ملامتش کردند، ولی معمولا کتابهایش خوب است. مخصوصاً کتابی در همین موضوع منبر نوشته است به نام «لؤلؤ و مرجان». این کتاب با اینکه کتاب کوچکی است، فوق‌العاده کتاب خوبی است. در این کتاب راجع به وظایف اهل منبر سخن گفته است. همهٔ این کتاب در دو فصل است: یک فصل [در] اخلاص، یعنی خلوص‌نیت، که شرط اول گوینده، خطیب، واعظ، روضه‌خوان خلوص‌نیت است، که وقتی منبر می‌رود، روضه می‌خواند به طمع پول نباشد، به طمع دیگری نباشد، و چقدر عالی در این موضوع بحث کرده است، که من وارد بحثش نمی‌شوم.

پایهٔ دوم صدق و راستی است و در اینجاست که موضوع راست گفتن و موضوع دروغ گفتن [را مطرح کرده است.] انواع دروغها [را بیان کرده،] که من خیال نمی‌کنم در هیچ کتابی در بارهٔ دروغ به‌طورکلی، به اندازه‌ای که در این کتاب بحث شده است [بحث شده باشد.] اخبار و روایاتش و انواع دروغ آنجا ذکر و تشریح شده است. چنین کتابی شاید در دنیا وجود نداشته باشد. عجیب این مرد تبحّر به خرج داده است! این مردِ بزرگ، در همین کتاب خودش نمونه‌هایی، آنهم نمونه‌هایی از

دروغهایی که معمول است و اینها را به این حادثهٔ بزرگ، حادثهٔ تاریخی کربلا، نسبت می‌دهند ذکر کرده است. آنچه که من عرض می‌کنم غالباً یا همهٔ آن همانهایی است که مرحوم حاجی نوری هم از آنها ناله کرده است، و حتی این مرد بزرگ صریحاً می‌گوید: امروز باید عزای حسین را گرفت، اما برای حسین در عصر ما یک عزای جدیدی است که در گذشته نبوده است و آن عزای جدید این‌همه دروغ‌هاست که دربارهٔ حادثهٔ کربلا گفته می‌شود و احدی جلو این دروغها را نمی‌گیرد. امروز بر این مصیبت حسین بن علی باید گریست، نه بر آن شمشیرها و نیزه‌هایی که در آن روز بر پیکر شریفش وارد شد.

و در مقدمهٔ کتاب نوشته است که فلان عالم بزرگ از علمای هندوستان نامه‌ای به من نوشته است و از روضه‌های دروغی که در هندوستان خوانده می‌شود شکایت کرده و از من خواهش کرده است که یک کاری بکنم، کتابی بنویسم که جلوی روضه‌های دروغ در آنجا گرفته بشود. بعد مرحوم حاجی به این عبارت ذکر می‌کند، می‌نویسد: این عالم هندی خیال کرده که روضه‌خوانها وقتی به هندوستان می‌روند دروغ می‌گویند، نمی‌داند که آب از سرچشمه گل‌آلود است، مرکز روضه‌های دروغ، کربلا و نجف و ایران است. همان مراکز تشیع مرکز روضه‌های دروغ است.

من به طور نمونه قسمتهایی را عرض می‌کنم. بعضی از اینها مربوط به وقایع قبل از عاشوراست، بعضی مربوط به وقایع بین راه است، بعضی مربوط به ایام اقامت در محرم است و اغلب مربوط به روز عاشوراست، بعضی مربوط به ایام اسارت اهل بیت است و بعضی مربوط به ائمه است بعد از قضایای کربلا . حال برای هر کدام یکی دو نمونه عرض می‌کنم.

دو مسؤولیت بزرگ مردم

این مطلب را هم در مقدمه باید عرض بکنم: در همهٔ اینها مردم مسؤول‌اند؛ یعنی شما مردمی که اینجا نشسته‌اید، هیچ خیال نمی‌کنید که در این قضیه مسؤول هستید و خیال می‌کنید که مسؤول فقط گویندگان هستند. دو مسؤولیت بزرگ، مردم دارند. یک مسؤولیت این است که نهی از منکر بر همه واجب است. وقتی که می‌فهمید و می‌دانید ـ و مردم اغلب هم می‌دانند ـ که دروغ است، نباید در آن مجلس بنشینید، که حرام است، بلکه باید مبارزه کنید. و دیگر این تمایلی است که صاحب

مجلسها و مستمعین به گیراندن مجلس دارند، مجلس باید بگیرد، باید کربلا بشود. روضه‌خوان بیچاره می‌بیند که اگر بنا بشود هرچه می‌گوید از آن راستها باشد مجلسش نمی‌گیرد، بعد همین مردم هم دعوتش نمی‌کنند، ناچار یک چیزی هم اضافه می‌کند. این انتظار را مردم باید از سر خودشان بیرون کنند، [نگویند] فلان روضه‌خوانی که مجلس او می‌گیرد، فلان روضه‌خوانی که کربلا می‌کند. کربلا می‌کند یعنی چه؟! شما باید روضهٔ راست را بشنوید و معارف و سطح فکرتان بالا بیاید، به طوری که اگر در یک کلمه روحتان اهتزاز پیدا کرد، یعنی با روح حسین بن علی هماهنگی کرد، و اشکی ولو ذره‌ای، ولو به قدر بال مگس [جاری شد،] اگر یک چنین اشکی در حالت هماهنگی روح شما با حسین بن علی از چشم شما بیرون بیاید، واقعاً مقام بزرگی برای شماست. اما اشکی که از راه قصّابی کردن بخواهد از چشم شما بیاید، اگر یک دریا هم باشد ارزش ندارد. «داد بکشید» یعنی چه؟! چرا داد بکشید؟!

نقل کردند یکی از علمای بزرگ در یکی از شهرستانها تا اندازه‌ای درد دین داشت و همیشه ایراد می‌گرفت، می‌گفت: چرا این حرفهای دروغ را می‌گویید؟ و می‌گفتند تعبیرش هم این بود، می‌گفت: این زهر مارها چیست که بالای این منبرها می‌گویید؟ یک وقت به یک واعظی گفت: آقا این زهر مارها چیست که می‌گویید؟ او گفت: غیر از این نمی‌شود، اگر اینها را نگوییم اصلاً باید در دکان را تخته کنیم و برویم. گفت: خیر، اینها دروغ است. تا اینکه آن آقا خودش در مسجد خودش مجلسی بپا کرد و همان واعظ را دعوت کرد، خودش هم بانی شد. به او گفت: من می‌خواهم به عنوان نمونه یک مجلسی ترتیب بدهم، تو هم باید مقید باشی جز از کتابهای معتبر هیچ روضه‌ای نخوانی، فقط روضهٔ راست بخوانی (گفتند تکیه کلامش هم این بود که از آن زهر ماری‌ها نگو، یعنی از آن دروغها)، از آن زهر ماری‌ها چیزی نگویی. گفت: چَشم، چون مجلس مال شماست من هم همین‌طور [عمل می‌کنم.] شب اول خود آقا در محراب رو به قبله نشسته بود. منبر را هم کنار محراب گذاشته بودند. آن آقا رفت صحبتهایش را کرد، نوبت روضه شد. او مقید بود که جز روضهٔ راست چیزی نخواند. خواند و خواند، مجلس هیچ تکان نخورد و همین‌طور یخ کرده بود. این آقا دید عجب! این مجلس مال خودش هم هست، بعد مردم چه می‌گویند، زنها می‌گویند لابد آقا نیتش پاک نیست که مجلسش نمی‌گیرد، اگر آقا خودش نیتش

درست بود، اخلاص نیت داشت حالا کربلا شده بود. دید آبرویش دارد می‌رود. چه بکند؟ آرام و زیرچشمی به او گفت: کمی از آن زهر ماری‌ها قاطی کن.

یک مسؤولیت بزرگ این مسؤولیت است، [مقاومت در برابر] این انتظاری که مردم برای کربلا شدن دارند. این خودش دروغ ساز است و لهذا غالب جعلیاتی که شده است، مقدمهٔ گریز زدن بوده است؛ یعنی جعل شده است برای اینکه بشود از آن جعل یک گریزی زد و اشک مردم را جاری کرد، و غیر از این چیزی نبوده است.

نمونه‌هایی از تحریفات در شکل این حادثه:

نمونهٔ اول

در مقدمات قضایا ایشان [قضیه‌ای] نقل می‌کنند و من هم شنیده‌ام، مکرر هم شنیده‌ام. یکی از قضایایی که همهٔ ما شنیده‌ایم [این است که] راجع به روابط حضرت ابوالفضل و حضرت سیدالشهداء می‌گویند: روزی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در بالای منبر بود و خطبه می‌خواند. امام حسین علیه‌السلام فرمود: من تشنه‌ام، آب می‌خواهم، حضرت فرمود: کسی برای فرزندم آب بیاورد. اول کسی که از جا برخاست، کودکی بود که همان حضرت ابوالفضل العباس بود. ایشان رفتند و از مادرشان یک کاسه آب گرفتند و آمدند (آنهم با چه طول و تفصیلی). در حالی وارد شد که [آن را] روی سرش گرفته بود و آب هم می‌ریخت. امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام چشمشان که به این منظره افتاد، اشکشان جاری شد. به آقا عرض کردند: آقا شما چرا گریه می‌کنید؟ فرمود: بله، قضایای کربلا یادم افتاد. معلوم است که این گریز به کجاها منتهی می‌شود.

حاجی نوری در اینجا بحث عالی‌ای دارد، می‌گوید: شما می‌گویید علی در بالای منبر بود و خطبه می‌خواند. علی فقط در زمان خلافتش بود که منبر می‌رفت و خطبه می‌خواند، پس در کوفه بوده است. خلافت حضرت امیر در کوفه در چه سالی بود؟ بین سال ۳۶ و ۴۱. در آنوقت امام حسین در چه سنی بود؟ مردی بود تقریباً ۳۳ ساله. می‌گوید: آیا اصلا این حرف معقول است که یک مرد ۳۳ ساله در حالی که پدرش دارد مردم را موعظه می‌کند، خطابه می‌خواند، یکدفعه وسط خطابه بدود: آقا من تشنه‌ام، آب می‌خواهم؟! اگر یک آدم معمولی این کار را بکند، می‌گویید: چه آدم بی‌ادب بی‌تربیتی است! و تازه حضرت ابوالفضل در آن وقت کودک نبوده، یک

جوان در حدود پانزده ساله بوده است. یک چنین جعلی، تحریفی [کردند.] حالا غیر از موضوع دروغ بودنش، از نظر ارزش آیا این شأن امام حسین را بالا می‌برد یا پایین می‌آورد؟ مسلم است که پایین می‌آورد. یک دروغی به امام نسبت دادیم و آبروی امام را بردیم، طوری حرف زدیم که امام را در سطح بی‌ادب‌ترین افراد مردم تنزل دادیم که در حالی که پدری مثل علی دارد حرف می‌زند تشنه‌اش می‌شود، طاقت نمی‌آورد که جلسه تمام شود، حرف آقا را قطع می‌کند: من تشنه‌ام، بگویید برای من آب بیاورند!

نمونهٔ دوم

دربارهٔ این ماجرا که قاصدی از قاصدهای کوفه برای اباعبدالله نامه آورده بود این‌طور نقل کرده‌اند ـ یعنی این‌طور بسته‌اند، تحریف و جعل کرده‌اند ـ که آمد خدمت آقا جواب خواست، آقا فرمود: سه روز دیگر بیا از من جواب بگیر. سه روز دیگر که سراغ گرفت، گفتند آقا امروز عازم به رفتن‌اند. این هم گفت: پس حالا که آقا بیرون می‌روند، من بروم جلال و کوکبهٔ پادشاه حجاز را ببینم که چگونه است؟ رفت دید آقا خودشان روی یک کرسی مثلاً مرصّعی نشسته‌اند، بنی‌هاشم روی کرسیهای چنین و چنان نشسته‌اند، بعد محملها و عَماریهایی آوردند، چه حریرها، چه دیباجها، چه چیزها در آنجا بود! بعد مخدرات را آوردند با چه احترامی سوار این محملها کردند. اینها را می‌گویند و می‌گویند، بعد می‌گویند اما عصر روز یازدهم اینها که چنین محترمانه آمدند، آن‌وقت دیگر چه حالی داشتند!

حاجی نوری می‌گوید: این حرفها یعنی چه؟! این تاریخ است، امام حسین در حالی که بیرون آمد این آیه را می‌خواند: «فَخَرَجَ مِنْها خائِفاً یَتَرَقَّبُ»[1] یعنی خودش را در این بیرون آمدن تشبیه می‌کرد به موسی بن عمران در وقتی که از فرعون فرار می‌کرد و [از شهر] بیرون می‌آمد «قالَ عَسیٰ رَبّی أَنْ یَهْدِیَنی سَواءَ السَّبیلِ»[2]. یک قافلهٔ بسیار بسیار ساده‌ای حرکت کرده بود. مگر عظمت ابا عبدالله به این است که یک کرسی مثلا زرّین برایش گذاشته باشند؟ یا عظمت خاندان او به این است که سوار

۱. قصص / ۲۱.
۲. قصص / ۲۲.

محملهایی شده باشند که آنها را از دیباج و حریر پوشانده باشند، اسبهایشان چطور باشد، شترهایشان چطور باشد، نوکرهایشان چطور باشند؟! کجا بوده یک چنین چیزهایی؟!

حالا من به طور نمونه بعضی از قضایایی راکه در کربلا نسبت می‌دهند، عرض می‌کنم.

نمونهٔ سوم

یکی از معروف‌ترین قضایاکه حتی یک تاریخ به آن گواهی نمی‌دهد، قصهٔ لیلا مادر حضرت علی‌اکبر است. البته ایشان مادری به نام لیلا داشته‌اند، ولی یک مورخ نگفته است که لیلا در کربلا بوده است. اما چقدر ما روضهٔ لیلا و علی‌اکبر خواندیم، روضهٔ آمدن لیلا به بالین علی‌اکبر! حتی من در قم در مجلسی که به نام آیة‌الله بروجردی تشکیل شده بود، البته خود ایشان نبودند، همین روضه را شنیدم که علی‌اکبر رفت به میدان، حضرت به لیلا فرمود: از جدم شنیدم که دعای مادر در حق فرزند مستجاب است، برو در فلان خیمهٔ خلوت، موهایت را پریشان کن و در حق فرزندت دعاکن، بلکه خداوند این فرزند را سالم به ما برگرداند!

اصلاً لیلایی در کربلا نبوده. بعلاوه این منطق منطق حسین نیست. منطق حسین در روز عاشورا منطق جانبازی است. دربارهٔ علی‌اکبر تمام مورخین نوشته‌اند که دربارهٔ هر کس که آمد اجازه خواست، اگر به نحوی می‌شد حضرت عذری برایش ذکر کند ذکر می‌کرد الاّ برای علی‌اکبر «فَاسْتَأْذَنَ اَباهُ فَأَذِنَ لَهُ» یعنی تا اجازه خواست، گفت: برو.

حالا چه شعرها [خوانده می‌شود:]

خیز ای بابا از این صحرا رویم   نک به سوی خیمهٔ لیلا رویم

مطلبی الآن یادم افتاد، آن خیلی عجیب بود. چند سال پیش در همین تهران، در منزل یکی از علمای بزرگ این شهر، یکی از اهل منبر روضهٔ لیلا خواند. یک چیزی من آنجا شنیدم که به عمرم نشنیده بودم. گفت وقتی که حضرت لیلا رفت در آن خیمه و موهایش را پریشان کرد، بعد نذر کرد که اگر خدا علی‌اکبر را سالم به او برگرداند و در کربلا کشته نشود، از کربلا تا مدینه ریحان بکارد! (سیصد فرسخ راه است.) این را گفت، یکمرتبه زد زیر آواز: «نَذْرٌ عَلَیَّ لَإِنْ عادوا وَ اِنْ رَجَعوا ـ لَأَزْرَعَنَّ

طَریقَ الطَّفِّ رَیْحاناً» (من نذر کردم که اگر اینها برگردند، راه طفّ را ریحان بکارم.) این بیشتر برای من اسباب تعجب شد که این شعر عربی از کجا پیدا شد؟ بعد رفتیم دنبالش گشتیم، دیدیم این طفّی که در این شعر آمده کربلا نیست، «طف» آن سرزمینی بوده که لیلا [معشوق] مجنون عامری، همین عاشق معروف، در آن سرزمین سکونت می‌کرده و این شعر از مجنون است برای لیلی، و این آدم این شعر را برای لیلای مادر علی‌اکبر و برای کربلا می‌خوانْد. آخر اگر یک مسیحی یا یک یهودی یا یک آدم لامذهب در آنجا باشد، او که نمی‌فهمد که اینها را این بابا از خودش جعل کرده؛ می‌گوید تاریخ اینها چه مزخرفاتی دارد! العیاذبالله اینها زنهایشان شعور نداشتند؟ «نذر می‌کنم از کربلا تا مدینه ریحان بکارم» یعنی چه؟!

نمونهٔ چهارم

از این بالاتر، می‌گویند: در همان گرماگرم روز عاشورا که می‌دانیم مجال نماز خواندن هم نبود و امام نماز خوف خواند[1]، امام فرمود حجلهٔ عروسی راه بیاندازید، من می‌خواهم عروسی قاسم را با یکی از دخترهایم، لااقل شبیهش هم شده، در اینجا ببینم. (حالا قاسم یک بچهٔ سیزده ساله است.) چرا؟ آخر آرزو دارم، آرزو را که نمی‌توانم به‌گور ببرم. شما را به خدا ببینید، یک حرفی است که اگر به زن دهاتی بگویی، به او برمی‌خورد. گاهی از یک افراد خیلی سطح پایین [می‌شنویم که] من آرزو دارم عروسی پسرم را ببینم، عروسی دخترم را ببینم. حالا در یک چنین گرماگرم زدوخورد که مجال نماز خواندن نیست، می‌گویند حضرت فرمود که من در همین جا می‌خواهم دخترم را برای پسر برادرم عقد کنم و یک شکل عروسی هم شده است در اینجا راه بیاندازم. یکی از چیزهایی که از تعزیه‌خوانی‌های قدیم ما هرگز جدا نمی‌شد، عروسی قاسم بود، قاسم نوکدخدا، یعنی نوداماد، قاسم نوداماد؛ درصورتی که این قضیه در هیچ کتابی از کتابهای تاریخی معتبر وجود ندارد.

این مرد عالم، حاجی نوری، می‌گوید: اول کسی که این [قضیه] را در کتابش

۱. حتی دو نفر از اصحاب آمدند خودشان را برای امام سپر قرار دادند که امام بتوانند این دو رکعت نماز خوف را بخوانند. (نماز خوف یعنی همین نماز فریضه را به صورت قصر می‌خوانند.) قطعاً امام با عجله هم می‌خوانده‌اند. تا امام این دو رکعت نماز را خواندند، این دو نفر در اثر تیرهای پیاپی که می‌آمد، از پا درآمدند. مجالی برای نماز خواندن به اینها نمی‌دادند.

نوشته است، ملاحسین کاشفی بوده در کتابی به نام «روضةالشهداء» و اصل قضیه دروغ و صددرصد دروغ است. سبحان‌الله! گفت:

بس که ببستند بر او برگ و ساز گر تو ببینی نشناسیش باز

اگر سیدالشهدا علیه‌السلام بیاید و ببیند (او در عالم معنا که می‌بیند، اگر در عالم ظاهر هم بیاید ببیند) چه می‌بیند؟ می‌بیند ما برای او اصحاب و یارانی ذکر کرده‌ایم که او اصلاً یک چنین اصحاب و یارانی نداشته است. مثلاً در کتاب **مُحرِق‌القلوب** ـ که اتفاقاً نویسنده‌اش عالم و فقیه بزرگی است ولی در این موضوعات اطلاع نداشته ـ نوشته است یکی از اصحابی که در روز عاشورا از زیر زمین جوشید هاشم مرقال بود و یک نیزهٔ هجده ذرعی هم دستش بود. آخر یک کسی هم گفته بود سنان ابن أنس که به قول بعضی سر امام حسین را برید (بیشتر هم می‌گویند او سر حضرت را برید) نیزه‌ای داشت که شصت ذرع بود. گفتند آخر نیزهٔ شصت ذرعی که نمی‌شود! گفت خدا از بهشت برایش فرستاده بود! **محرق‌القلوب** نوشته است که هاشم بن عتبهٔ مرقال با نیزهٔ هجده ذرعی پیدا شد. درحالی که این هاشم‌بن عتبه از اصحاب حضرت امیر بوده و در بیست سال پیش کشته شده بود. برای امام حسین یارانی ذکر می‌کنیم که نداشته است.

چند نمونهٔ دیگر

زعفر جنّی جزء یاران امام حسین است؛ دشمنانی ذکر می‌کنند که [امام چنین یاری] نداشته است. در کتاب **اسرارالشهاده** نوشته است که در کربلا یک میلیون و ششصد هزار نفر لشکر عمر سعد بود. آخر اینها از کجا پیدا شدند؟ اینها هم همه از کوفه بودند. مگر چنین چیزی می‌شود؟ در آن کتاب نوشته است امام حسین در روز عاشورا سیصد هزار نفر را با دست خودش کشت. با بمبی که روی هیروشیما انداختند، تازه شصت هزار نفر کشته شد. من چند روز پیش حساب کردم که اگر فرض کنیم که شمشیر مرتب بیاید و در هر ثانیه یک نفر کشته شود، سیصد هزار نفر، هشتاد و سه ساعت و بیست دقیقه وقت می‌خواهد. دیدند که جور درنمی‌آید، چه بکنند؟ گفتند روز عاشورا هم هفتاد ساعت بود. [همچنین نوشته است] حضرت ابوالفضل بیست و پنج هزار نفر را کشت. حساب کردم شش ساعت و پنجاه و چند دقیقه و چند ثانیه وقت می‌خواهد اگر در هر ثانیه یک نفر کشته شده باشد.

پس باور کنیم حرف این مرد بزرگ حاجی نوری را که می‌گوید: امروز اگر کسی بخواهد بگرید، اگر کسی بخواهد ذکر مصیبت کند، بر مصائب جدیدهٔ اباعبدالله باید بگرید، بر این دروغهایی که به اباعبدالله‌علیه‌السلام نسبت داده می‌شود. اینها که عرض می‌کنم نمونه‌های کوچکی است.

اربعین می‌رسد، همهٔ مردم این روضه را گوش می‌کنند که اسرا از شام که برمی‌گشتند، آمدند به کربلا و در آنجا با جابر ملاقات کردند، امام زین‌العابدین با جابر ملاقات کرد، در صورتی که این مطلب جز در کتاب **لهوف** که آن هم خود سید بن طاووس در کتابهای دیگرش آن را تکذیب کرده و لااقل تأیید نکرده است، در هیچ کتابی نیست و هیچ دلیل عقلی هم قبول نمی‌کند. ولی مگر می‌شود این را از مردم گرفت. در اربعین تنها موضوعی که مطرح است موضوع زیارت امام حسین است چون اولین زائرش جابر بوده است و در این روز زیارت امام حسین سنت شده است. اربعین جز موضوع زیارت امام حسین هیچ چیز دیگری ندارد، موضوع تجدید عزای اهل بیت نیست، موضوع آمدن اهل بیت به کربلا نیست، اصلاً راه شام از کربلا نیست، راه شام به مدینه از خود شام جدا می‌شود. باز هم اگر بخواهم نمونه ذکر کنم هنوز نمونه‌هایی دارد. اگر جلسهٔ بعد وقت کردم باز از این نمونه‌ها عرض می‌کنم؛ اگر دیدم مجالی نیست، می‌پردازم به تحریفهای معنوی، دیگر تحریفهای لفظی را کوتاه می‌کنم.

غنای حادثهٔ کربلا از نظر نقلهای معتبر

آن چیزی که بیشتر دل انسان را به درد می‌آورد این است که اتفاقاً در میان وقایع تاریخی، کمتر واقعه‌ای است که از نظر نقلهای معتبر به اندازهٔ حادثه کربلا غنی باشد. من در سابق خیال می‌کردم که اساساً علت اینکه این همه دروغ اینجا پیدا شده است این بوده که وقایع راستین را کسی نمی‌داند چه بوده است؟ بعد که مطالعه کردم، دیدم اتفاقاً هیچ قضیه‌ای در تاریخ ـ در تاریخهای دور دست مربوط به مثلاً سیزده یا چهارده قرن پیش ـ به اندازهٔ حادثهٔ کربلا تاریخ معتبر ندارد. معتبرین مورخین اسلامی از همان قرن اول و دوم قضایا را با سندهای معتبر نقل کردند و این نقلها با یکدیگر انطباق دارد و به هم نزدیک است؛ و قضایایی در کار بوده است که سبب شده است جزئیات این تاریخ بماند. یکی از چیزهایی که سبب شده که متن

این حادثه محفوظ بماند و هدفش شناخته بشود این است که در این حادثه خطبه زیاد خوانده شده است. خطبه در آن عصرها حکم اعلامیه را در این عصر داشت. همین‌طوری که در این عصر در وقایع، مخصوصاً در جنگها، اعلامیه‌های رسمی بهترین چیز است برای اینکه متن تاریخ را نشان بدهد، در آن زمان هم خطبه چنین بوده است. خطبه زیاد است، چه قبل از حادثهٔ کربلا چه در خلال حادثهٔ کربلا و چه خطبه‌هایی که بعد اهل بیت در کوفه، در شام و در جاهای دیگر ایراد کردند و اصلاً هدف آنها از این خطبه‌ها این بود که می‌خواستند به مردم اعلام کنند که چه گذشت و قضایا چه بود و هدف چه بود؟ این یکی از منابع؛ یعنی خودش انگیزه‌ای بوده است که قضایا نقل شود.

در قضیهٔ کربلا سؤال و جواب زیاد شده است. همینها در متن تاریخ ثبت است که ماهیت قضیه را به ما نشان می‌دهد. در خود کربلا رجز زیاد خوانده شده است، مخصوصاً شخص ابا عبدالله. ماهیت قضیه را همان رجزها می‌تواند نشان بدهد. در قضیهٔ کربلا، در قبل و بعد از قضیه، نامه‌های زیادی مبادله شده است، نامه‌هایی که میان امام و اهل کوفه مبادله شده است، نامه‌هایی که میان امام و اهل بصره مبادله شده است، نامه‌هایی که خود امام قبلاً برای معاویه نوشته است، که از آنجا معلوم می‌شود که امام خودش را برای قیام بعد از معاویه آماده می‌کرده است، نامه‌هایی که خود دشمنان برای یکدیگر نوشته اند، یزید برای ابن‌زیاد، ابن‌زیاد برای یزید، ابن‌زیاد برای عمر سعد، عمر سعد برای ابن زیاد. متن اینها در تاریخ اسلام مضبوط است.

قضایای کربلا قضایای روشنی است و سراسر این قضایا هم افتخار آمیز است، ولی ما آمده‌ایم چهرهٔ این حادثه تابناک تاریخی را تا این مقدار مُشوَّه کرده‌ایم! بزرگترین خیانتها را ما به امام حسین علیه السلام کرده‌ایم. اگر امام حسین علیه السلام در عالم ظاهر هم بیاید ببیند، به ما چه می‌گوید؟ می‌گوید: آن که در آنجا بود که این نیست؟ شما که به کلی قیافه را تغییر داده و عوض کرده‌اید، آن امام حسینی که شما در خیال خودتان رسم کرده‌اید که من نیستم! آن قاسم بن الحسنی که شما در خیال خودتان رسم کرده‌اید که آن برادرزادهٔ من نیست! آن علی‌اکبری که شما در مخیلهٔ خودتان درست کرده‌اید که جوان با معرفت من نیست! آن یارانی که شما درست کرده‌اید که آنها نیستند، پس شما چه می‌گویید؟! ما آمده‌ایم قاسمی درست کرده‌ایم که

آرزویش فقط دامادی بوده، آرزوی عمویش هم دامادی او بوده است. این را شما مقایسه کنید با قاسمی که در تاریخ بوده است.

تواریخ معتبر این قضیه را نقل کرده‌اند که در شب عاشورا امام علیه السلام اصحاب خودش را در خیمه‌ای «عِنْدَ قِرَبِ الْماءِ» جمع کرد. معلوم می‌شود خیمه‌ای بوده است که آن را به مشکهای آب اختصاص داده بودند و از همان روزهای اول آبها را در آن خیمه جمع می‌کردند. امام اصحاب خودش را در آن خیمه یا نزدیک آن خیمه جمع کرد. آن خطابهٔ بسیار معروف شب عاشورا را در آنجا امام القاء کرد، که حالا نمی‌خواهم آن خطابه را برای شما به تفصیل نقل کنم. خلاصه به آنها می‌گوید شما آزادید (آخرین اتمام حجت به آنها). امام نمی‌خواهد کسی رودربایستی داشته باشد، کسی خودش را مجبور ببیند، حتی کسی خیال کند به حکم بیعت لازم است بماند؛ خیر، همه‌تان را آزاد کردم، همهٔ یارانم، همهٔ خاندانم، حتی برادرانم، فرزندانم، برادرزادگانم؛ اینها هم جز به شخص من به کسی کاری ندارند؛ امشب شب تاریکی است؛ اگر می‌خواهید، از این تاریکی استفاده کنید بروید و آنها هم قطعاً به شما کاری ندارند. اول از آنها تجلیل می‌کند: منتهای رضایت را از شما دارم، اصحابی از اصحاب خودم بهتر سراغ ندارم، اهل‌بیتی از اهل‌بیت خودم بهتر سراغ ندارم. در عین حال این مطالب را هم حضرت به آنها می‌فرماید. همه‌شان به‌طور دسته‌جمعی می‌گویند: مگر چنین چیزی ممکن است؟! جواب پیغمبر را چه بدهیم؟ وفا کجا رفت؟ انسانیت کجا رفت؟ محبت و عاطفه کجا رفت؟ آن سخنان پرشوری که آنجا گفتند، که واقعاً انسان را به هیجان می‌آورد. یکی می‌گوید مگر یک جان هم ارزش این حرفها را دارد که کسی بخواهد فدای مثل تویی کند؟! ای کاش هفتاد بار زنده می‌شدم و هفتاد بار خودم را فدای تو می‌کردم. آن یکی می‌گوید هزار بار. یکی می‌گوید: ای کاش امکان داشت بروم و جانم را فدای تو کنم، بعد این بدنم را آتش بزنند، خاکستر کنند، خاکسترش را به باد بدهند، باز دومرتبه مرا زنده کنند، باز هم و باز هم.

اول کسی که به سخن درآمد برادرش ابوالفضل بود و بعد همهٔ بنی‌هاشم. همینکه اینها این سخنان را گفتند، آنوقت امام مطلب را عوض کرد، از حقایق فردا قضایایی گفت، فرمود: پس بدانید که قضایای فردا چگونه است. آنوقت به آنها خبر کشته شدن را داد. درست مثل یک مژدهٔ بزرگ تلقی کردند. آنوقت همین نوجوانی

که ما اینقدر به او ظلم می‌کنیم، آرزوی او را دامادی می‌دانیم، تاریخ می‌گوید خودش گفته آرزوی من چیست. یک بچهٔ سیزده ساله معلوم است در جمع مردان شرکت نمی‌کند، پست سر مردان می‌نشیند. مثل اینکه پشت سر نشسته بود و مرتب سر می‌کشید که دیگران چه می‌گویند؟ وقتی که امام فرمود همهٔ شما کشته می‌شوید، این طفل با خودش فکر کرد که آیا شامل من هم خواهد شد یا نه؟ با خود گفت آخر من بچه‌ام، شاید مقصود آقا این است که بزرگان کشته می‌شوند، من هنوز صغیرم. یک وقت رو کرد به آقا و عرض کرد: «وَ أَنَا فی مَنْ یُقْتَلُ؟» آیا من جزء کشته‌شدگان هستم یا نیستم؟ حالا ببینید آرزویش چیست؟ آقا جوابش را نداد، فرمود: اول من از تو یک سؤال می‌کنم جواب مرا بده، بعد من جواب تو را می‌دهم. شاید (من این‌طور فکر می‌کنم) آقا مخصوصاً این سؤال را کرد و این جواب را شنید، خواست این سؤال و جواب پیش بیاید که مردم آینده فکر نکنند این نوجوان ندانسته و نفهمیده خودش را به کشتن داد، دیگر مردم آینده نگویند این نوجوان در آرزوی دامادی بود، دیگر برایش حجله درست نکنند، جنایت نکنند. آقا فرمود که اول من سؤال می‌کنم. عرض کرد: بفرمایید. فرمود: «کَیْفَ الْمَوْتُ عِنْدَکَ»؟ پسرکم، فرزند برادرم، اول بگو مردن، کشته شدن در ذائقه تو چه طعمی دارد؟ فوراً گفت: «اَحْلیٰ مِنَ الْعَسَلِ» از عسل شیرین‌تر است؛ من در رکاب تو کشته بشوم، جانم را فدای تو کنم؟ اگر از ذائقه می‌پرسی (چون حضرت از ذائقه پرسید) از عسل در این ذائقه شیرین‌تر است، یعنی برای من آرزویی شیرین‌تر از این آرزو وجود ندارد. ببینید چقدر منظره تکان‌دهنده است!

اینهاست که این حادثه را یک حادثهٔ بزرگ تاریخی کرده است که تا زنده‌ایم ما باید این حادثه را زنده نگه بداریم، چون دیگر نه حسینی پیدا خواهد شد نه قاسم بن‌الحسنی. این است که این مقدار ارزش می‌دهد که بعد از چهارده قرن اگر یک چنین حسینیه‌ای[1] به نامشان بسازیم کاری نکرده‌ایم، و الا آن که آرزوی دامادی دارد، که همهٔ بچه‌ها آرزوی دامادی دارند، دیگر این حرفها را نمی‌خواهد، وقت صرف کردن نمی‌خواهد، پول صرف کردن نمی‌خواهد، برایش حسینیه ساختن نمی‌خواهد، سخنرانی نمی‌خواهد. ولی اینها جوهرهٔ انسانیت‌اند، مصداق «اِنّی جاعِلٌ

۱. [حسینیهٔ ارشاد]

فِی الأرْضِ خَلیفَةً»[1] هستند، اینها بالاتر از فرشته هستند. فرمود: بله فرزند برادرم، پس جوابت را بدهم، کشته می‌شوی «بَعْدَ اَنْ تَبْلَوُ بِبَلاءٍ عَظیمٍ» اما جان دادن تو با دیگران خیلی متفاوت است، یک گرفتاری بسیار شدیدی پیدا می‌کنی. (چون مجلس آماده شد این ذکر مصیبت را عرض می‌کنم.) این آقا زاده اصلاً باک ندارد. روز عاشوراست. حالا پس از آنکه با چه اصراری به میدان می‌رود، بچه است، زرهی که متناسب با اندام او باشد وجود ندارد، خُود مناسب با اندام او وجود ندارد، اسلحه و چکمهٔ مناسب با اندام او وجود ندارد. لهذا نوشته‌اند همین طور رفت، عمامه‌ای به سر گذاشته بود «کَأَنَّهُ فَلْقَةُ قَمَرٍ» همین قدر نوشته‌اند به قدری این بچه زیبا بود، مثل یک پارهٔ ماه. این جمله‌ای است که دشمن در بارهٔ او گفته است. گفت:

بر فرس تندرو هر که تو را دید گفت　　　برگ گل سرخ را باد کجا می‌برد؟

راوی گفت نگاه کردم دیدم که بند یکی از کفشهایش باز است، یادم نمی‌رود که پای چپش هم بود. معلوم می‌شود که چکمه پایش نبوده است.

حالا آن روح و آن معنویت چه شجاعتی به او داد، به جای خود، نوشته‌اند که امام [کنار] درِ خیمه ایستاده بود. لجام اسبش به دستش بود، معلوم بود منتظر است. یکمرتبه فریادی شنید. نوشته‌اند مثل یک باز شکاری ـ که کسی نفهمید به چه سرعت امام پرید روی اسب ـ حمله کرد. می‌دانید آن فریاد چه بود؟ فریاد **یا عمّاه**، عموجان! عموجان! وقتی آقا رفت به بالین این نوجوان، در حدود دویست نفر دور او راگرفته بودند. امام که حرکت کرد و حمله کرد، آنها فرار کردند. یکی از دشمنان از اسب پایین آمده بود تا سر جناب قاسم را از بدن جدا کند، خود او در زیر پای اسب رفقای خودش پایمال شد. آن کسی که می‌گویند در عاشورا در زیر سم اسبها پایمال شد در حالی که زنده بود، یکی از دشمنان بود نه حضرت قاسم.

حضرت خودشان را رساندند به بالین قاسم، ولی در وقتی که گرد و غبار زیاد بود و کسی نمی‌فهمید قضیه از چه قرار است. وقتی که این گرد و غبارها نشست، یک وقت دیدند که آقا به بالین قاسم نشسته است، سر قاسم را به دامن گرفته است. این جمله را از آقا شنیدند که فرمود: «**یَعِزُّ عَلیٰ عَمِّکَ اَنْ تَدْعوهُ فَلا یُجیبُکَ اَوْ یُجیبُکَ فَلا یَنْفَعُکَ**» یعنی برادر زاده! خیلی بر عموی تو سخت است که تو بخوانی، نتواند تو را

---

۱. بقره / ۳۰.

اجابت کند، یا اجابت کند و بیاید اما نتواند برای تو کاری انجام بدهد. در همین حال بود که یک وقت فریادی از این نوجوان بلند شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلی العظیم

و صلّی الله علی محمّد و اله الطاهرین، باسمک العظیم الاعظم الاعز الاجل الاکرم یا الله...

خدایا عاقبت امر همهٔ ما را ختم به خیر بفرما! ما را به حقایق اسلام آشنا کن! این جهلها و نادانیها را به کرم و لطف خودت از ما دور بگردان! توفیق عمل و خلوص نیت به همهٔ ما عنایت بفرما! حاجات مشروعهٔ ما را برآور! اموات همهٔ ما ببخش و بیامرز!

رحم الله من قرء الفاتحة مع الصلوات.

عوامل تحریف



[گفتیم در واقعهٔ تاریخی کربلا تحریفاتی صورت] گرفته است، چه از نوع لفظی و چه از نوع تحریف معنوی، و همین تحریفها سبب شده است که این سند بزرگ تاریخی و این منبع بزرگ تربیتی برای ما بی‌اثر و یا کم اثر بشود و احیاناً در مواقعی اثر معکوس ببخشد. عموم ما این وظیفه را داریم که این سند مقدس را از این تحریفها که آن را آلوده کرده است، پاک و منزه کنیم. وعده دادم که امشب دربارهٔ عاملهای تحریف بحث کنم و در فردا شب، ان‌شاءالله، بحث ما در اطراف تحریفهای معنوی این حادثه خواهد بود.

عوامل تحریف:

۱. اغراض دشمنان

عاملهای تحریف بر دو قسم است. یک نوع از عاملهاست که عاملهای عمومی است، یعنی به طورکلی در تواریخ دنیا این عوامل وجود دارد و تواریخ را دچار تحریف می‌کند، اختصاص به حادثهٔ عاشورا ندارد. مثلاً همیشه اغراض دشمنان خود یک عاملی است برای اینکه حادثه‌ای را دچار تحریف کند. دشمن برای اینکه به هدف و غرض خودش برسد، تغییر و تبدیلهایی در متن تاریخ می‌دهد و یا توجیه و

تفسیرهای ناروایی از تاریخ می‌کند که این مطلب نمونه‌های زیادی دارد و من نمی‌خواهم از نمونه‌های آن بحثی کرده باشم. همین قدر عرض می‌کنم که در حادثهٔ کربلا هم این نوع از عامل دخالت داشت، یعنی دشمنان در صدد تحریف نهضت حسینی برآمدند. همان‌طوری که در دنیا معمول است که دشمنان، نهضتهای مقدس را به افساد و اخلال و تفریق کلمه و ایجاد اختلاف و امثال اینها متهم می‌کنند، حکومت اموی خیلی کوشش کرد برای اینکه چنین رنگی به نهضت حسینی بدهد.

از همان روز اول چنین تبلیغاتی شروع شد. مسلم که به کوفه آمده بود، یزید ضمن ابلاغی که برای ابن‌زیاد برای حکومت کوفه صادر می‌کند، این گونه می‌نویسد: «مسلم پسر عقیل به کوفه آمده است و هدفش اخلال و افساد و ایجاد اختلاف در میان مسلمانان است، پس برو و او را سرکوب کن». وقتی هم که مسلم گرفتار می‌شود و او را به دارالامارهٔ ابن‌زیاد می‌برند، ابن‌زیاد همین جمله‌ها را به مسلم می‌گوید: «پسر عقیل! تو را چه شد که به این شهر آمدی؟ مردم وضع آرام و مطمئنی داشتند. آمدی در این شهر آشوب کردی، ایجاد اختلاف کردی، فتنه‌انگیزی کردی». مسلم هم مردانه جواب داد، گفت: اولاً آمدن ما به این شهر ابتدائی نبود. مردم این شهر از ما دعوت کردند، نامه‌های فراوان نوشتند، نامه‌هایشان هست و در آن نامه‌ها نوشتند که پدر تو زیاد در سالهایی که در اینجا حکومت کرده است نیکان این مردم را کشته است، بدان را بر نیکان مسلّط کرده است، انواع ظلمها و اجحافها به مردم کرده است؛ از ما دعوت کرده‌اند برای اینکه عدالت را برقرار کنیم، ما برای برقراری عدالت آمده‌ایم؛ از پیش خودمان هم نیامده‌ایم، مردم هم ما را برای این منظور خواسته‌اند.

بعد هم حکومت اموی برای اینکه [در این واقعه] تحریف معنوی کرده باشد، از این جور قضایا زیاد گفت، ولی به اصطلاح نگرفت، یعنی تاریخ اسلام تحت تأثیر این تحریف واقع نشد. شما یک نفر مورخ و یک نفر صاحب نظر را در دنیا پیدا نمی‌کنید که این‌گونه اظهار نظر کرده و گفته باشد حسین بن علی، العیاذ بالله، قیام نابجایی کرد، آمد تا کلمهٔ مردم را تفریق کند، اتحاد را از میان ببرد؛ خیر، این تحریف اثر نکرد که نکرد. پس دشمن نتوانست در حادثهٔ کربلا تحریفی ایجاد کند. در حادثهٔ کربلا با کمال تأسف هر چه تحریف شده است، از ناحیهٔ دوستان است.

۲. تمایل بشر به اسطوره‌سازی

عامل دوم، تمایل بشر است به اسطوره سازی و افسانه سازی. این هم باز در تمام تواریخ دنیا وجود دارد. در بشر یک حس قهرمان‌پرستی هست، یک حسی هست که دربارهٔ قهرمانهای ملی و قهرمانهای دینی افسانه می‌سازد. (در شبهای عید غدیر که آقای دکتر شریعتی صحبت می‌کردند، یک بحث بسیار عالی راجع به این حسی که در همهٔ افراد بشر برای اسطوره‌سازی و افسانه‌سازی و قهرمان‌سازی و قهرمان‌پرستی ـ آن هم به یک شکل خارق‌العاده و فوق‌العاده‌ای ـ هست، ایراد کردند.) بهترین دلیلش این است که مردم برای نوابغی مثل بوعلی سینا و شیخ بهائی چقدر افسانه جعل کردند! بوعلی سینا بدون شک نابغه بوده است، قوای جسمی و قوای روحی‌اش، یک جنبهٔ فوق‌العادگی داشته است. ولی همینها سبب شده است که مردم برای بوعلی سینا افسانه‌هایی بسازند، مثلاً بگویند بوعلی سینا دربارهٔ مردی که از فاصلهٔ یک فرسخی می‌آمد گفت این مردی که می‌آید دارد نان چرب می‌خورد. گفتند تو از کجا فهمیدی که او نان می‌خورد، و از کجا فهمیدی که نانش هم چرب است؟ در سر یک فرسخی چگونه دیدی؟ می‌گویند بله، نور چشمش آنقدر کارگر بود که گفت من پشه‌هایی را دیدم که دور این نان می‌گردند، فهمیدم که نانش چرب است که پشه دور آن پرواز می‌کند. معلوم است که این داستان افسانه است. آدمی که پشه را از فاصلهٔ یک فرسخی ببیند، چربی نان را زودتر از خود آن پشه‌ها می‌بیند. یا مثلاً [گفته‌اند بوعلی‌سینا] در مدتی که در اصفهان تحصیل می‌کرد، گفت من نیمه‌های شب که برای مطالعه حرکت می‌کنم، صدای چکش مسگرهای کاشان نمی‌گذارد که من مطالعه کنم. رفتند تجربه کردند، یک شب دستور دادند که مسگرهای کاشان چکش نزنند، آن شب را گفت من آرام مطالعه کردم. معلوم است که اینها افسانه است.

برای شیخ بهائی مردم چقدر افسانه‌ها ساخته‌اند! اختصاص به حادثهٔ عاشورا ندارد. ولی همان‌طور که جلسهٔ پیش عرض کردم، فرق است میان افسانه‌ای، داستانی، جعلی، تحریفی که در یک حادثهٔ عادی باشد [و تحریفی که در یک حادثهٔ مهم تاریخی باشد.] حالا مردم دربارهٔ بوعلی سینا هر چه می‌خواهند بگویند، بگویند، به کجا ضرر می‌زند؟ به هیچ جا. دربارهٔ شیخ بهائی هر چه می‌خواهند بگویند، بگویند، به کجا ضرر می‌زند؟ به هیچ جا. اما افرادی که شخصیت آنها

شخصیت پیشوایی است و قول آنها، فعل و عمل آنها، قیام و نهضت آنها سند و حجت است، در اینها نباید تحریفی واقع بشود، در سخنشان، در شخصیتشان، در تاریخچه‌شان. دربارهٔ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام چقدر افسانه خود ما شیعیان بافته‌ایم! در اینکه علی مرد خارق‌العاده‌ای است، بحثی نیست. مثلاً شجاعت علی. دوست و دشمن اعتراف کرده‌اند که شجاعت علی یک شجاعت فوق افراد عادی بوده است. علی با هیچ پهلوانی نبرد نکرد مگر آنکه آن پهلوان را کوبید و به زمین زد. این چیزی نیست که در آن، جای انکار باشد. فوق‌العادگی داشته، ولی در حد یک بشر فوق‌العاده، یک بشری که در میدان جنگ هیچ کس حریفش نبود. اما مگر افسانه سازها و اسطوره سازها به همین مقدار قناعت کردند؟ شما ببینید چه حرفها در همین زمینه‌ها گفتند! مثلاً علی علیه‌السلام در جنگ خیبر با مرحب خیبری روبرو شد. مرحب چقدر فوق‌العادگی داشت! بسیار خوب. مورخین هم نوشته‌اند که در آنجا علی علیه‌السلام ضربتش را که فرود آورد، این مرد را دو نیم کرد. حالا من نمی‌دانم این دو نیم، دو نیم کامل بود یا مثلاً تا سینه‌اش رسید. ولی در اینجا افسانه‌هایی است که دین را خراب می‌کند. گفته‌اند به جبرئیل وحی شد: جبرئیل! فوراً به زمین برو، برو که آن غضبی که ما در علی می‌بینیم، اگر شمشیرش فرود بیاید، زمین را دو نیم می‌کند، به گاو و ماهی خواهد رسید؛ برو بال خودت را در زیر شمشیر علی بگیر، رفت و گرفت. علی علیه‌السلام هم شمشیرش چنان آمد که مرحب آنچنان دو نیم شد که اگر در ترازوی مثقالی می‌گذاشتند، این نیمه‌اش با آن نیمه برابر بود. بال جبرئیل که زیر زین اسب [قرار] گرفته بود، از شمشیر علی آسیب دید و مجروح شد. تا چهل شبانه روز جبرئیل نتوانست به آسمان برود، که وقتی به آسمان رفت، خدا از او سؤال کرد: جبرئیل! تو این چهل روز کجا بودی؟ خدایا در زمین بودم، تو به من مأموریت داده بودی. چرا زود برنگشتی؟ شمشیر علی که فرود آمد بال مرا مجروح کرد، من این چهل روز مشغول پانسمان بال خودم بودم!

دیگری می‌گوید: شمشیر علی آنچنان سریع و نرم آمد، از فرق مرحب گذشت، تا به نمد زین اسب رسید و علی شمشیرش را بیرون کشید که خود مرحب هم نفهمید. خیال کرد ضربت کاری نشد. گفت: علی! همهٔ زور تو همین بود؟ همهٔ پهلوانی تو همین بود؟ گفت: اگر راست می‌گویی خودت را تکان بده. تا مرحب خودش را تکان داد، یک قسمت از این طرف افتاد، یک قسمت از آن طرف. این‌طور

افسانه‌ها!

حاجی نوری، این مرد بزرگ، در کتاب **لؤلؤ و مرجان** انتقاد می‌کند، می گوید: برای شجاعت ابوالفضل در جنگ صفّین ـ که اصل شرکت حضرت هم معلوم نیست، اگر هم شرکت کرده یک بچهٔ پانزده ساله بوده است ـ نوشته‌اند ابوالفضل العباس مردی را پرتاب کرد به هوا، یکی دیگر را پرتاب کرد، یکی دیگر را، تا هشتاد نفر. هشتادمی را که پرتاب کرد، هنوز اولی به زمین نیامده بود. اولی که آمد به زمین دو نیمش کرد، دومی را دو نیم کرد، سومی را و... از این افسانه‌ها!

در حادثهٔ کربلا، یک قسمت از تحریفاتی که صورت گرفته است معلول حس اسطوره‌سازی است. مبالغه‌ها و اغراقهایی شده است. مخصوصاً اروپاییها می‌گویند در تاریخ مشرق زمین [مبالغه و اغراق] زیاد است، و راست هم می‌گویند.

ملّاآقای دربندی در **اسرارالشهادة** نوشته است عدد لشکریان عمر سعد سوارهٔ آنها ششصد هزار نفر بود، پیادهٔ آنها دو کرور و مجموعشان یک میلیون و ششصدهزار نفر بود، همه هم اهل کوفه بودند. آخر کوفه مگر چقدر بزرگ بود؟ کوفه یک شهر تازه‌سازی بود. هنوز سی و پنج سال بیشتر از عمر کوفه نگذشته بود، چون کوفه را در زمان عمربن‌الخطّاب ساختند و کوفه مرکز سپاهیان اسلام بود. عمر دستور داد این شهر را در اینجا بسازند برای اینکه لشکریان اسلام در نزدیکی ایران یک مرکزی داشته باشند. همهٔ جمعیت کوفه معلوم نیست در آن وقت آیا به صدهزار نفر می‌رسیده یا نمی‌رسیده است. آنوقت یک میلیون و ششصد هزار نفر سپاهی در آن روز جمع بشود و حسین بن علی عليه‌السلام هم سیصد هزار نفر آنها را بکشد، این با عقل جور درنمی‌آید. این [سخن] این قضیه را به‌طورکلی از ارزش می‌اندازد؛ حرف همان آدمی می‌شود که می‌گویند دربارهٔ هرات اغراق و مبالغه می‌کرد، می‌گفت هرات یک وقتی خیلی بزرگ بود. گفتند چقدر بزرگ بود؟ گفت در یک وقت در آنِ واحد در هرات بیست و یک هزار احمدِ یک چشمِ کله‌پز وجود داشت. چقدر ما باید آدم داشته باشیم و چقدر احمد داشته باشیم و چقدر احمد یک چشم داشته باشیم و چقدر احمد یک چشم کله‌پز داشته باشیم که بیست و یک هزار احمد یک چشم کله‌پز وجود داشته باشد.

این حس اسطوره سازی خیلی کارها کرده است. ماکه نباید یک سند مقدس را در اختیار افسانه سازها قرار بدهیم. «**وَ اِنَّ لَنا فی کُلِّ خَلَفٍ عُدولاً یَنْفونَ عَنّا تَحْریفَ الْغالینَ**

وَانْتِحالَ الْمُبْطِلینَ». ما وظیفه داریم اینها را از چنگ این افسانه سازها بیرون بیاوریم. حالا برای هرات هر که هر چه می‌خواهد بگوید. اما برای حادثهٔ عاشورا، حادثه‌ای که ما دستور داریم هر سال آن را به صورت یک مکتب زنده بداریم، آیا صحیح است که در این داستان این همه افسانه وارد بشود؟!

۳. عامل خصوصی

عامل سوم یک عامل خصوصی است. این دو عاملی که عرض کردم، یعنی غرضها و عداوتهای دشمنان و حس اسطوره سازی و افسانه سازی، در تمام تواریخ دنیا وجود دارد. ولی در خصوص حادثهٔ عاشورا یک عامل بالخصوصی هست که این عامل سبب شده است که در این داستان بالخصوص، جعل واقع بشود. آن عامل چیست؟

پیشوایان دین از زمان پیغمبر اکرم و زمان ائمهٔ اطهار دستور اکید و بلیغ داده‌اند که باید نام حسین بن علی زنده بماند، باید مصیبت حسین بن علی هر سال تجدید بشود، چرا؟ بحث در این «چرا» است. این چه دستوری است در اسلام؟ چرا این همه ائمهٔ دین به این موضوع اهتمام داشتند؟ چرا برای زیارت حسین بن علی این همه اهتمام و ترغیب است، این همه تشویق است؟ ما باید به این «چرا» دقت کنیم. ممکن است کسی بگوید: «این برای این است که تسلی خاطری برای حضرت زهرا باشد.» آیا این حرف مسخره نیست که بعد از هزار و چهار صد سال، هنوز حضرت زهرا احتیاج به تسلیت داشته باشد؟ در صورتی که به نصّ خود امام حسین و به حکم ضرورت دین، بعد از شهادت امام حسین دیگر امام حسین و حضرت زهرا نزد یکدیگر هستند. این چه حرفی است؟! مگر حضرت زهرا بچه است که بعد از هزار و چهار صد سال هنوز هم دائماً به سر خودش بزند، گریه کند، بعد ما برویم به ایشان سرسلامتی بدهیم! این حرفها دین را خراب می‌کند. حسین مکتب عملی در اسلام تأسیس کرد. حسین علیه‌السلام نمونهٔ عملی قیامهای اصلاحی است. خواستند مکتب حسین زنده بماند، خواستند حسین سالی یک بار با آن نداهای شیرین و عالی و حماسه‌انگیزش ظهور پیدا کند، فریاد کند: «اَلا تَرَوْنَ أَنَّ الْحَقَّ لا یُعْمَلُ بِهِ وَالْباطِلَ لا یُتَناهیٰ

عَنْهُ لِيَرْغَبِ الْمُؤْمِنُ فى لِقاءِاللهِ مُحِقّاً»[۱]. خواستند «اَلْمَوْتُ اَوْلىٰ مِنْ رُكوبِ الْـعارِ»[۲] (مـرگ از زندگی ننگین بهتر است) برای همیشه زنده بماند. خواستند «لا اَرَى الْمَوْتَ اِلّا سَعادَةً وَالْحَياةَ مَعَ الظّالِمينَ اِلّا بَرَماً»[۳] برای همیشه زنده بماند. زندگی با ستمکاران بـرای مـن خسـتگی‌آور است؛ مـرگ در نـظر مـن جـز سـعادت چـیزی نـیست. خـواسـتند آن جمله‌های دیگر حسـین: «خُطَّ الْمَوْتُ عَلىٰ وُلْدِ آدَمَ مَخَطَّ الْقَلادَةِ عَلىٰ جِـيدِ الْـفَتاةِ»[۴] زنـده بماند، «هَيْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ»[۵] زنده بـماند. مـردی کـه مـی‌آید آنـجا در مـقابل یک دریـا [انسان]، سی هزار نفر، می‌ایستد، آن طور مردانـه، در حـالی کـه در نـهایت شـدت گرفتار است از ناحیهٔ شخص خودش، از ناحیهٔ خاندان خودش، مرد و مـردوار ـ کـه چنین مردی دنیا به خودش ندیده است ـ و می‌گوید: «اَلا وَ اِنَّ الدَّعِيَّ بْنَ الدَّعِيِّ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السِّلَّةِ وَ الذِّلَّةِ هَيْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ يَأْبَى اللهُ ذٰلِكَ لَنا وَ رَسـولُهُ وَ حُـجورٌ طـابَتْ وَ طَهُرَتْ»[۶]، خواستند اینها زنده بماند، مکتب حسین زنده بماند، تربیت حسینی زنده بماند، پرتوی از روح حسینی در این ملت بتابد. فلسفه‌اش خیلی روشن است. گفتند نگذارید این حادثه فراموش بشود. حیات و زندگی شما بستگی به این حادثه دارد، انسانیت و شرف شما بستگی به این حادثه دارد، اسلام را با این وسـیله مـی‌توانـید خوب زنده نگه‌دارید.

پس ترغیب کردند به این که مجلس عزای حسینی را زنـده نگـه داریـد. راست است. عزاداری حسین بن علی واقعاً فلسفه دارد، واقعاً فلسفهٔ صحیح دارد، فـلسفهٔ بسیار بسیار عالی هم دارد. هر چه ما در این راه کوشش کنیم، به شرط اینکه هدف این کار را تشخیص بدهیم بجاست. اما متأسفانه عـده‌ای ایـن را نشـناختند، خـیال کردند که بدون اینکه مردم را به مکتب حسـین علیه‌السلام آشـنا کـنیم، بـه فـلسفهٔ قـیام حسینی آشنا کنیم، عارف به مقامات حسینی کنیم، همین‌قدر که مردمی آمـدند و نشستند و یک گریه‌ای را نفهمیده و ندانسته کردند، دیگر کفارهٔ گناهان است!

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.
۲. همان، ج ۴۵ / ص ۵۰.
۳. همان، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.
۴. همان، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.
۵. اللهوف، ص ۴۱.
۶. همان.

استفاده از وسیلهٔ نامقدس برای هدف مقدس

از این [مطلب] یک مطلب بالاتری پیدا شد، که این نکته را باز مرحوم حاجی نوری در **لؤلؤ و مرجان** کاملاً ذکر کرده است و آن این است که عده‌ای آمدند گفتند گریهٔ بر امام حسین ثوابش آنقدر زیاد است که از هر وسیله‌ای برای این کار می‌شود استفاده کرد. یک حرفی را امروزیها در آورده‌اند ـ در مکتب ماکیاول و امثال او ـ که می‌گویند هدف وسیله را مباح می‌کند؛ هدفت خوب باشد وسیله‌ات هر چه شد، شد. اینها هم گفتند: ما اینجا یک هدف مقدس و منزه داریم و آن گریستن بر امام حسین علیه السلام است. حالا این گریستن روی چه فلسفه‌ای است، کاری به آن ندارند؛ باید گریست. بسیار خوب، باید گریست. به چه وسیله بگریانیم؟ به هر وسیله که شد. هدف که مقدس است، وسیله هر چه شد، شد. اگر یک تعزیه‌های اهانت‌آور هم بسازیم درست است یا درست نیست؟ گفتند: اشکی جاری می‌شود یا جاری نمی‌شود؟ همین قدر که اشک جاری می‌شود، هر کاری کردید کردید. شیپور بزنیم، طبل بزنیم، معصیت کاری کنیم، به بدن مرد لباس زن بپوشانیم، عروسی قاسم درست کنیم، جعل و تحریف کنیم. گفتند: در دستگاه امام حسین این حرفها مانعی ندارد. دستگاه امام حسین علیه السلام از دستگاه دیگران جداست. اگر اینجا دروغ گفتی، بخشیده است؛ جعل کردی، بخشیده است؛ تحریف کردی، بخشیده است؛ شبیه سازی کردی، بخشیده است؛ به تن مرد لباس زن کردی، بخشیده است؛ هر گناهی که اینجا کردی، بخشیده است. هدف خیلی مقدس است. در نتیجه یک افرادی در این قضیه دست به جعل و تحریف زده‌اند که انسان تعجب می‌کند.

در ده پانزده سال پیش رفته بودم اصفهان. مرد بزرگی آنجا بود، مرحوم آقا شیخ محمد حسن نجف آبادی اعلی الله مقامه. من تازگی در جایی یک روضه‌ای شنیده بودم که تا آن وقت نشنیده بودم و آن روضه‌خوان ـ که اتفاقاً تریاکی هم بود ـ این روضه را که خواند، به قدری مردم را گریاند که حد نداشت، و خیلی هم عجیب بود. داستان یک پیرزنی [است] که در زمان متوکّل می‌خواهد به زیارت امام حسین علیه السلام برود و آن وقت دستها می‌بریدند و چنین و چنان می‌کردند. این زن بارها می‌آید و خلاصه آخرش رساند به آنجا که این زن را بردند در دریا انداختند تا او را غرق کنند. در همان حال این زن فریاد کرد: یا اباالفضل العباس! عن قریب که داشت غرق می‌شد، سواری آمد در همان دریا و گفت که رکاب اسب مرا بگیر. رکابش

راگرفت. پیرزن گفت تو چرا دستت را دراز نمی‌کنی؟ گفت آخر من دست در بدن ندارم. خیلی مفصل گفت و خیلی هم گریه گرفت.

من این را برای مرحوم آقا شیخ محمد حسن نجف‌آبادی نقل کردم. ایشان گفت که بیا تاریخچهٔ این [داستان] را من به تو بگویم که از کجاست. گفت یک روزی در اصفهان در حدود بازار و مدرسهٔ صدر مجلس روضه‌ای بود که بزرگترین مجالس اصفهان بود، حتی مرحوم حاج ملااسماعیل خواجویی که از علمای بزرگ اصفهان بود در آنجا شرکت می‌کرد. (این قصه قبل از زمان ایشان بوده، ایشان هم از اشخاص معتبری نقل کردند.) واعظی را اسم برد، از معاریف هم بود، گفته بود که من در آن جلسه خاتِم بودم و قرار بود آخری باشم. منبریها که می‌آمدند، هنر خودشان را برای گریاندن مردم اعمال می‌کردند. هر کس که می‌آمد روی دست دیگری می‌زد، و بعد هم که از منبر پایین می‌آمد، می‌نشست، می‌خواست هنر شخص بعد از خودش را ببیند. تا ظهر طول کشید. من دیدم هر کسی هر هنری داشت به کار برد، اشک مردم راگرفتند، فکر کردم من چه بکنم؟ همان جا نشستم و این قصه را جعل کردم. رفتم گفتم، کربلا کردم، بالا دست همه زدم. عصر همان روز وقتی که رفتم در چهارسوق، مجلس روضه، دیدم آن که قبل از من است، همین داستان را دارد بالای منبر می‌گوید، همین که من پیش از ظهر جعل کردم. طولی نکشید که در کتابها هم نوشتند و چاپ کردند.

این موضوع که دستگاه حسینی یک دستگاه جدایی است و از هر وسیله‌ای برای گریاندن می‌شود استفاده کرد، این خیال، این توهم دروغ و غلط، یک عامل بزرگی شد برای جعل و تحریف. مرحوم حاجی نوری که این موضوع را در کتاب خودشان طرح کرده‌اند، این مرد بزرگوار، استاد مرحوم حاج شیخ عباس قمی ـ که حتی بر حاج شیخ عباس ترجیح داشته به اعتراف خود حاج شیخ عباس و دیگران، و مرد فوق العاده متبحّر و با تقوایی است ـ این مرد بزرگ می‌گوید: اگر این حرف درست باشد که هدف وسیله را مباح می‌کند، پس دیگر اساساً چیزی در دنیا باقی نمی‌ماند؛ من این جور می‌گویم: یکی از هدفهای اسلامی ادخال سرور در قلب مؤمن است، یعنی انسان کاری بکند که یک مؤمنی خوشحال بشود. این هست یا نه؟ می‌گوییم: بله. می‌گوییم هدف وسیله را مباح می‌کند؛ من برای اینکه فلان مؤمن خوشحال بشود، در حضورش غیبت می‌کنم چون از غیبت خیلی خوشش می‌آید. به من

می‌گویند: داری گناه مرتکب می‌شوی! می‌گویم: خیر، هدف من مقدس است. من که غیبت می‌کنم می‌خواهم که او را سر گرم کرده باشم، می‌خواهم خوشحالش کرده باشم. بالاتر (این مثال را هم مرحوم حاجی نوری ذکر می‌کند)، یک کسی یک زن بیگانه را می‌گیرد و می‌بوسد. می‌گوییم حرام است، چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گوید: نه، من با این کار این خانم را خوشحال کردم. ادخال سرور در قلب مؤمن مستحب است. دیگر به زنا هم می‌شود گفت، به شراب هم می‌شود گفت، به لواط هم می‌شود گفت. می‌گوید این چه غوغایی است؟! این چه حرف شریعت خراب کنی است که از هر وسیله‌ای جایز است برای گریاندن بر امام حسین استفاده کرد؟ به خدا قسم بر خلاف گفتهٔ امام حسین است. امام حسین علیه‌السلام شهید شد که اسلام بالا برود (وَ اَشْهَدُ اَنَّکَ قَدْ اَقَمْتَ الصَّلاةَ و اٰتَیْتَ الزَّکاةَ وَ اَمَرْتَ بِالْمَعْروفِ وَ نَهَیْتَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ جاهَدْتَ فِی‌اللهِ حَقَّ جِهادِهِ)[1]، امام حسین کشته شد که سنن و مقررات و قوانین اسلامی زنده شود، نه اینکه بهانه‌ای شود که پا روی سنن اسلامی بگذارند. ما امام حسین را به صورت ـ العیاذبالله ـ اسلام خراب کن درآورده‌ایم. امام حسینی که ما در خیال خودمان درست کرده‌ایم اسلام خراب‌کن است.

حاجی نوری در کتابش نوشته است یکی از علمای نجف که اهل یزد بود برای من نقل کرد، گفت من در جوانی یک سفری پیاده و از راه کویر به خراسان می‌رفتم. (شاید محرم بوده است.) در یکی از دهاتِ حدود نیشابور و تربت مسجدی بود، من چون جایی نداشتم به مسجد رفتم. یک مردی آمد آنجا پیش‌نمازی کرد، مردم هم نماز خواندند. بعد رفت منبر برای مردم صحبت کند. یک وقت من با کمال تعجب دیدم که فراش مسجد یک دامن سنگ آورد بالای منبر تحویل این آقا داد. حیرت کردم که برای چیست؟ تا رسید به روضه و گریز. دستور داد چراغها را خاموش کردند. چراغها را که خاموش کردند، دیدم شروع کرد به سنگ پراندن به مستمعین. فریاد آخ سرم، آخ دستم، آخ سینه‌ام بلند شد، غوغا شد. بعد چراغها را روشن کردند. دیدم سرها مجروح شده و باد کرده و مردم در حالی که اشکشان می‌ریزد، بیرون می‌روند. رفتم سراغ او و گفتم آقا این چه کاری بود کردی؟! گفت من امتحان کرده‌ام، اینها با هیچ روضه‌ای گریه نمی‌کنند. چون گریه کردن بر امام حسین علیه‌السلام اجر و ثواب زیادی

---

۱. **مفاتیح‌الجنان**، زیارت امام حسین علیه‌السلام در شبهای عید فطر و قربان.

دارد و من دیدم راهش منحصر به این است که با سنگ به سر اینها بزنم، از ایـن راه اینها را می‌گریانم؛ چون هدف وسیله را مباح می‌کند. هدف، گریه بر امام حسین است ولو اینکه آدم یک دامن سنگ به سر مردم بزند!

پس این یک عامل خصوصی در این قضیه بوده است که در این جعلها و تحریفها دخالت داشته است.

اینها بوده است که انسان وقتی که در تاریخ نگاه می‌کند، می‌بیند که به سر این حادثه چه‌ها آورده‌اند! به خدا قسم حرف حاجی حرف راستی است. می‌گوید امروز اگر کسی بخواهد بر امام حسین علیه‌السلام بگرید، بر این مصیبتهایش باید بگرید، بر این تحریفها و مسخها و دروغها باید بگرید.

ملاحسین کاشفی و کتاب «روضة‌الشهداء»

قبلاً عرض کردم، کتابی است معروف بـه نـام «روضـة الشـهداء» از مـلا حسـین کاشفی. حاجی فرموده بود که این داستان زعفر جنّی و داستان عروسی قاسم، اول بار در کتاب این مرد آمده است. حقیقت این است که من این کتاب را ندیده بـودم. خیال می‌کردم در آن یکی دو تا از این حرفهاست. بعد که این کتاب را ـ که به فارسی هم هست و تقریباً در پانصد سال پیش تألیف شده است ـ [خـوانـدم دیـدم از ایـن داستانها زیاد است.] ملا حسین کاشفی مردی است که واعظ هم هست، اتفاقاً این بی انصاف مرد باسوادی هم بوده است، کتابهایی هـم دارد، صـاحب **انـوار سـهیلی** [است] که خیلی عبارت‌پردازی کرده و می‌گویند **کلیله و دمنه** را خراب کرده است. به هر حال مرد باسوادی بوده است. تاریخش را که انسان می‌خواند، معلوم نیست که او شیعه بوده یا سنی، و مثل اینکه اساساً یک مرد بوقلمون صفتی هم بـوده است، در میان شیعه‌ها خودش را یک شیعهٔ صد در صد متصلّبی نشـان مـی‌داده و در مـیان سنی‌ها خودش را حنفی نشان می‌داده است. اصلاً اهل بیهق و سبزوار است. سبزوار مرکز تشیّع بوده است و مردم آن هم فوق‌العاده متعصب در تشیّع. اینجا که در میان سبزواریها بود، یک شیعهٔ صد در صد شیعه بود. بعد می‌رفت هرات. (می‌گویند شوهر خواهر عبدالرحمن جامی یا باجناق او بود.) آنجا که می‌رفت، به روش اهـل تسـنن بود.

این مرد، واعظ هم بوده است. چون در سبزوار بود، ذکر مصیبت می‌کرد. کتابی

نوشته است به فارسی. اولین کتابی که در مرثیه به فارسی نوشته شده همین کتاب **روضة الشهداء** است که در پانصد سال پیش نوشته شده است، چون وفات کاشفی در ۹۱۰، اوایل قرن دهم، بوده است و این کتاب یا در اواخر قرن نهم هجری نوشته شده است یا در اوایل قرن دهم. قبل از این کتاب مردم به منابع اصلی مراجعه می‌کردند. شیخ مفید (رضوان‌الله علیه) **ارشاد** را نوشته است و چقدر متقن نوشته است. ما اگر به **ارشاد** شیخ مفید خودمان مراجعه کنیم، احتیاج به منبع دیگر نداریم. [در] تواریخ اهل تسنن، طبری نوشته است، ابن اثیر نوشته است، یعقوبی نوشته است، ابن عساکر نوشته است، خوارزمی نوشته است. من نمی‌دانم این بی‌انصاف چه کرده است! من وقتی این کتاب را خواندم، دیدم حتی اسمها جعلی است؛ یعنی در میان اصحاب امام حسین اسمهایی را می‌آورد که اصلاً چنین آدمهایی وجود نداشته‌اند؛ در میان دشمنها اسمهایی می‌برد که همه جعلی است؛ داستانها را به شکل افسانه در آورده است. چون این کتاب اولین کتابی بود که به زبان فارسی نوشته شد، [مرثیه‌خوانها] که اغلب بی‌سواد بودند و به کتابهای عربی مراجعه نمی‌کردند، همین کتاب را می‌گرفتند و در مجالس از رو می‌خواندند. این است که امروز مجلس عزاداری امام حسین را ما «روضه‌خوانی» می‌گوییم. در زمان امام حسین روضه خوانی نمی‌گفتند، در زمان حضرت صادق هم روضه‌خوانی نمی‌گفتند، در زمان امام حسن عسکری هم روضه‌خوانی نمی‌گفتند، بعد در زمان سید مرتضی هم روضه خوانی نمی‌گفتند، در زمان خواجه نصیرالدین طوسی هم روضه خوانی نمی‌گفتند. از پانصد سال پیش به این طرف اسم این کار شده «روضه‌خوانی». روضه‌خوانی یعنی خواندن کتاب **روضة‌الشّهداء**، همان کتاب دروغ. از وقتی که این کتاب در دست و بالها افتاد، دیگر کسی تاریخ واقعی امام حسین را مطالعه نکرد و شد افسانه‌سازیِ روضة الشهداء خواندن. ما شدیم روضه‌خوان، یعنی روضة الشهداء خوان، یعنی افسانه‌ها را نقل کردن و به تاریخ امام حسین توجه نکردن.

ملاآقای دربندی و «اسرارالشهادة»

گفت: «وَ زادَتِ التَّنْبورُ نَغْمَةً اُخْریٰ»؛ بعد در شصت هفتاد سال پیش، مرحوم ملا آقای دربندی پیدا شد. تمام حرفهای **روضة الشهداء** را به اضافهٔ یک چیزهای دیگر، همه را یکجا جمع کرد که دیگر واویلاست! واقعاً به اسلام باید گریست. حاجی نوری

نوشته‌اند ما در درس مرحوم حاج شیخ عبدالحسین تهرانی بودیم ـ که مرد بسیار بزرگواری و استاد حاجی نوری بوده است ـ و از محضر ایشان استفاده می‌کردیم، یک سید روضه خوانی اهل حِلّه آمد و یک کتاب مقتلی به ایشان نشان داد که ایشان ببینند معتبر هست یا معتبر نیست. این کتاب نه اول داشت و نه آخر، فقط یک جایش نوشته بود که تألیف فلان ملاّی جبل عاملی از شاگردان صاحب **معالم** است. مرحوم آقا شیخ عبدالحسین این کتاب را گرفت که مطالعه کند. اولاً در احوال آن عالم نگاه کرد، دید چنین کتابی به نام او ننوشته‌اند. ثانیاً خود کتاب را مطالعه کرد، دید مملوّ از اکاذیب است. به آن سیّد گفت این کتاب همه‌اش دروغ است، مبادا این کتاب را بیرون بیاوری یا از این کتاب چیزی نقل کنی که جایز نیست و اساساً این کتاب از آن عالم نیست، مطالبش هم همه دروغ است. حاجی می‌نویسد همین کتاب به دست صاحب **اسرارالشهادة** افتاد، از اول تا آخرش را نقل کرد.

اینها گریه دارد، خدا می‌داند گریه دارد. این حکایت را هم برایتان نقل کنم، که تأثرآور است. باز ایشان نقل می‌کنند، نوشته‌اند یک مردی رفت خدمت مرحوم صاحب **مقامع**[1] و گفت من دیشب خواب وحشتناکی دیدم. گفت چه خواب دیدی؟ گفت: خواب دیدم که با این دندانهای خودم گوشتهای بدن امام حسین علیه‌السلام را دارم می‌کَنم. این مرد عالم لرزید، سرش را پایین انداخت، یک مدتی فکر کرد، گفت: شاید تو مرثیه‌خوان هستی؟ گفت: بله آقا. گفت: دیگر بعد از این یا اساساً مرثیه‌خوانی را ترک کن یا از کتابهای معتبر نقل کن. تو با این دروغهایت داری گوشت بدن امام حسین را با این دندانهای خودت می‌کَنی. این لطف خدا بوده که لااقل در این رؤیا به تو نشان بدهد.

قبلاً عرض کردم، اگر کسی تاریخ عاشورا را بخواند، می‌بیند از زنده‌ترین و مسندترین و پرمنبع‌ترین تاریخهاست. ما احتیاجی [به این دروغها] نداریم. حالا گذشته از این که اصلاً دروغ جعل‌کردن کار غلطی است، احتیاجی نیست، آنقدر راست هست که همانها را اگر بگوییم کافی است. مرحوم آخوند خراسانی می‌گفته است اینهایی که دنبال روضهٔ نوِ نشنیده هستند بروند روضه‌های راست را پیدا کنند

۱. مرحوم آقا محمدعلی، پسر مرحوم وحید بهبهانی، که ظاهراً جد این آقایانِ آل آقا است. مرد بزرگی بوده است، پدر و پسر. در کرمانشاه بوده. مرحوم آقا محمدعلی به کرمانشاه آمد، خیلی هم نفوذ و اقتدار پیدا کرد.

که آنها را احدی نشنیده است؛ و این طور است. باز عرض کردم، خطبه‌هایی که امام حسین در مکه و در حجاز به‌طورکلی، در بین راه و در کربلا خوانده است، خطابه‌هایی که اصحابش خوانده‌اند، سؤال و جوابهایی که با حضرت شده است، نامه‌هایی که میان ایشان و دیگران مبادله شده است، نامه‌هایی که میان خود دشمنان مبادله شده است، علاوه بر نقل کسانی که حاضر وقعهٔ عاشورا بوده‌اند، چه از دشمنان و چه از دوستان، [همهٔ اینها جزئیات این حادثه را روشن کرده است.] سه چهار نفر از دوستان امام حسین بودند که جان به سلامت بیرون بردند. از جمله غلامی است به نام عَقبة بن سمعان (یا عُقبة‌بن سمعان) و این مرد از مکه همراه امام بود و وقایع‌نگار قضیهٔ کربلا بوده است از لشکریان ابا عبداللّه. در روز عاشورا هم گرفتار شد ولی چون گفت غلام هستم، آزادش کردند. این مرد وقایع را نوشته است. مرد دیگری است به نام حمید بن مسلم که وقایع‌نگار لشکر عمر سعد بوده است، او هم نوشته است. همچنین دیگران که حاضر وقعه بوده‌اند، نوشته‌اند.

یکی از حاضرین وقعه شخص امام زین العابدین علیه السلام است. ایشان خودشان از حاضرین وقعه بودند. تمام جزئیات را از اول تا آخر [شاهد] بوده‌اند و همهٔ قضایا را نقل کرده‌اند. نقطهٔ ابهامی در تاریخ امام حسین وجود ندارد. متأسفانه یک داستان جعلی و تحریفی در بارهٔ امام زین العابدین علیه السلام هست که حاجی نوری نقل [و انتقاد] می‌کند، به آن هم اشاره کنم. معمولاً می‌گویند که در روز عاشورا، در وقتی که هیچ کس برای ابا عبدالله نماند، حضرت رفتند به خیمهٔ امام زین العابدین برای خداحافظی. آن وقت حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود: پدر جان، کار شما و این مردم به کجا کشید؟ (یعنی اینها می‌گویند اصلاً تا آن وقت امام زین‌العابدین علیه السلام کاملاً بی‌خبر بوده است!) فرمود پسر جان به جنگ کشید. عجب! جنگ واقع شد؟ بله جنگ واقع شد. یکی یکی اصحاب را یاد کرد: حبیب بن مظهّر چطور شد؟ فرمود **قُتِلَ**. زهیر بن‌القین چطور شد؟ **قُتِلَ**. بریر بن خضیر چطور شد؟ **قُتِلَ**. هر که از اصحاب را نام برد، فرمود کشته شد. بعد بنی‌هاشم را نام برد: قاسم بن الحسن چطور شد؟ **قُتِلَ**. برادرم علی‌اکبر چطور شد؟ **قُتِلَ**. عمویم ابوالفضل؟ **قُتِلَ**. این، جعل و دروغ است. امام زین‌العابدین که آنجا ـ العیاذ بالله ـ مریض و بی‌هوش نبود که اصلاً نفهمد چه گذشته است. حتی تاریخ می‌نویسد در همان حال امام حرکت کرد، به عمه‌اش فرمود: عصای من را با یک شمشیر بیاور. غرض اینکه یکی از کسانی که حاضر واقعه

بوده و آن را نقل کرده است شخص امام زین‌العابدین علیه‌السلام است.

پس بیاییم توبه کنیم، واقعاً باید توبه کنیم. بیاییم از این جنایت و خیانتی که نسبت به ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام و اصحاب بزرگوارش و یارانش و خاندانش مرتکب می‌شویم و همهٔ افتخارات اینها را از میان می‌بریم، توبه کنیم و پس از این، طور دیگری باشیم که از این مکتب تربیتی استفاده کنیم.

عظمت ابوالفضل علیه‌السلام

چه کم و کسری در زندگی عباس بن علی، همان طوری که مقاتل معتبر نوشته‌اند، وجود دارد؟ اگر نبود برای ابوالفضل جز همین یک افتخار، با ابوالفضل کسی قبلاً کاری نداشت، با هیچ‌کس غیر از امام حسین کاری نداشتند. خود امام حسین هم فرمود اینها فقط به من کار دارند و اگر مرا بکشند به هیچ کس دیگر کاری ندارند. وقتی که شمر بن ذی‌الجوشن از کوفه می‌خواهد حرکت کند بیاید به کربلا، یکی از حضاری که در آنجا بود و از طرف مادر [با ابوالفضل علیه‌السلام] خویشاوندی داشت، به ابن‌زیاد اظهار کرد که بعضی از خویشاوندان مادری ما همراه حسین بن علی هستند، خواهش می‌کنم امان‌نامه‌ای برای آنها بنویس. ابن زیاد هم نوشت. شمر خودش هم در یک فاصلهٔ دور [با ابوالفضل علیه‌السلام نسبت داشت،] یعنی از قبیله‌ای بود که قبیلهٔ ام‌البنین با آنها نسبت داشتند. در عصر عاشورا این پیام را شخص او آورد. حالا عظمت را ببینید، ادب را ببینید! این مرد پلید آمد کنار خیمهٔ حسین بن علی علیه‌السلام فریادش را بلند کرد: «اَیْنَ بَنوا اُختِنا، اَیْنَ بَنوا اُختِنا» خواهرزادگان ما کجا هستند؟ خواهرزادگان ما کجا هستند؟ ابوالفضل در حضور ابا عبداللّٰه نشسته بود و برادرانش همه آنجا بودند. اصلاً جوابش را ندادند تا امام فرمود: «اَجیبوه وَ اِن کانَ فاسِقاً» جوابش را بدهید هر چند آدم فاسقی است. آقا که اجازه داد، جواب دادند. آمدند گفتند: «ما تقول؟» چه می‌گویی؟ شمر گفت: مژده و بشارتی برای شما آورده‌ام، از امیر عبیدالله برای شما امان آورده‌ام، شما آزادید، الآن که بروید جان به سلامت می‌برید. گفتند: خفه شو! خدا تو را لعنت کند و آن امیرت ابن زیاد و آن امان‌نامه‌ای که آورده‌ای. ما امام خودمان، برادر خودمان را اینجا رها کنیم به موجب اینکه ما تأمین داریم؟!

در شب عاشورا اول کسی که نسبت به ابا عبدالله اعلام یاری کرد، همین برادر

رشیدش ابوالفضل بود. بگذریم از آن مبالغات احمقانه‌ای که می‌کنند، ولی آنچه که در تاریخ مسلم است، ابوالفضل بسیار رشید، بسیار شجاع، بسیار دلیر، بلند قد و خوشرو و زیبا بود (وَ کانَ یُدْعیٰ قَمَرَ بنی‌هاشم) که او را «ماه بنی‌هاشم» لقب داده بودند. اینها حقیقت است. شجاعتش را البته از علی علیه السلام به ارث برده است. داستان مادرش حقیقت است که علی به برادرش عقیل فرمود: عقیل! زنی برای من انتخاب کن که «وَلَدَتْهَا الْفُحولَةُ» از شجاعان به دنیا آمده باشد. «لِتَلِدَ لی فارِساً شُجاعاً» دلم می‌خواهد از آن زن فرزند شجاع و دلیری به دنیا بیاید. عقیل، امّ البنین را انتخاب می‌کند و می‌گوید این همان زنی است که تو می‌خواهی. تا این مقدار حقیقت است. آرزوی علی در ابوالفضل تحقق یافت.

روز عاشورا می‌شود، بنابر یکی از دو روایت، ابوالفضل می‌آید جلو، عرض می‌کند برادر جان، به من هم اجازه بفرمایید، این سینهٔ من دیگر تنگ شده است، دیگر طاقت نمی‌آورم، می‌خواهم هر چه زودتر جان خودم را قربان شما کنم. من نمی‌دانم روی چه مصلحتی ـ خود ابا عبدالله بهتر می‌دانست ـ فرمود: برادرم! حالا که می‌خواهی بروی، پس برو بلکه بتوانی مقداری آب برای فرزندان من بیاوری. (این را هم عرض کنم: لقب «سقّا» (آب‌آور) قبلاً به حضرت ابوالفضل داده شده بود، چون یک نوبت یا دو نوبت دیگر در شبهای پیش ابوالفضل توانسته بود برود، صف دشمن را بشکافد و برای اطفال ابا عبدالله آب بیاورد. این جور نیست که سه شبانه روز آب نخورده باشند؛ خیر، سه شبانه روز بود که [از آب] ممنوع بودند، ولی در این خلال توانستند یکی دو بار آب تهیه کنند. از جمله در شب عاشورا تهیه کردند، حتی غسل کردند، بدنهای خودشان را شستشو دادند). فرمود: چَشم.

حالا ببینید چه منظرهٔ باشکوهی است، چقدر عظمت است، چقدر شجاعت است، چقدر دلاوری است، چقدر انسانیّت است، چقدر شرف است، چقدر معرفت است، چقدر فداکاری است! یکتنه خودش را به این جمعیت می‌زند. مجموع کسانی راکه دور این آب راگرفته بودند چهارهزار نفر نوشته‌اند. خودش را وارد شریعهٔ فرات می‌کند. اسب خودش را داخل آب می‌برد. این را همه نوشته‌اند: اول، مشکی راکه همراه دارد پر از آب می‌کند و به دوش می‌گیرد. تشنه است، هوا گرم است، جنگیده است، همین طوری که سوار است تا زیر شکم اسب را آب گرفته است، دست می‌بَرد زیر آب، مقداری آب با دو مشت خودش تا نزدیک لبهای مقدس می‌آورد. آنهایی که

از دور ناظر بوده‌اند گفته‌اند اندکی تأمل کرد، بعد دیدیم آب نخورده بیرون آمد. آبها را روی آب ریخت. آنجا کسی ندانست که چرا ابوالفضل آب نیاشامید، اما وقتی بیرون آمد یک رجزی خواند که در این رجز مخاطبْ خودش بود نه دیگران. از این رجز فهمیدند چرا آب نیاشامید. دیدند در رجزش دارد خودش را خطاب می‌کند، می‌گوید:

یا نَفسُ مِن بَعدِ الحُسینِ هونی — وَ بَعدَهُ لاکُنْتُ اَنْ تَکونی
هٰذَا الْحُسَیْنُ شارِبُ الْمَنونِ — وَ تَشْرَبینَ بارِدَ الْمَعینِ
هیهاتَ ما هذا فِعالُ دینی — و لافعالُ صادقِ الْیَقینِ[1]

ای نفس ابوالفضل! می‌خواهم دیگر بعد از حسین زنده نمانی. حسین دارد شربت مرگ می‌نوشد، حسین با لب تشنه در کنار خیمه‌ها ایستاده است و تو می‌خواهی آب بیاشامی؟! پس مردانگی کجا رفت؟ شرف کجا رفت؟ مواسات کجا رفت؟ همدلی کجا رفت؟ مگر حسین امام تو نیست؟ مگر تو مأموم او نیستی؟ مگر تو تابع او نیستی؟ هرگز دین من به من اجازه نمی‌دهد، هرگز وفای من به من اجازه نمی‌دهد. ابوالفضل در برگشتن مسیر خودش را عوض کرد، خواست از داخل نخلستان برگردد (قبلاً از راه مستقیم آمده بود) چون می‌دانست همراه خودش یک امانت گرانبها دارد. تمام همّتش این است که این آب را به سلامت برساند، برای اینکه مبادا تیری بیاید و به این مشک بخورد و آبها بریزد و نتواند به هدف خودش نائل شود. در همین حال بود که یکمرتبه دیدند رجز ابوالفضل عوض شد. معلوم شد حادثهٔ تازه‌ای پیش آمده است. فریاد کرد:

وَاللهِ اِنْ قَطَعْتُموا یَمینی — اِنّی اُحامی اَبَداً عَنْ دینی
وَ عَنْ اِمامٍ صادِقِ الْیَقینِ — نَجْلُ النَّبِیِّ الطّاهِرِ الْاَمینِ

به خدا قسم اگر دست راست مرا هم قطع کنید، من دست از دامن حسین برنمی‌دارم. طولی نکشید که رجز عوض شد:

یا نَفسُ لا تَخْشَ مِنَ الْکُفّارِ — وَاَبْشِری بِرَحْمَةِ الْجَبّارِ
مَعَ النَّبِیِّ السَّیِّدِ الْمُخْتارِ — قَدْ قَطَعوا بِبَغْیِهِمْ یَساری[2]

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۴۱.
۲. همان، ص ۴۰.

در این رجز فهماند که دست چپش هم بریده شده است. این‌گونه نوشته‌اند: با آن هنر فروسیّتی که [در او] وجود داشته است، به هر زحمت بود این مشک آب را چرخاند و خودش را روی آن انداخت. دیگر من نمی‌گویم چه حادثه‌ای پیش آمد، چون خیلی جانسوز است. ولی اشعاری است از مادرش امّ‌البنین، چون شب تاسوعا معمول است که ذکر مصیبت این مرد بزرگ می‌شود، آن را هم عرض می‌کنم.

امّ‌البنین مادر حضرت ابوالفضل در حادثهٔ کربلا زنده بود ولی در کربلا نبود، در مدینه بود. در مدینه بود که خبر به او رسید که در حادثه کربلا قضایا به کجا ختم شد و هر چهار پسر تو شهید شدند. این بود که این زن بزرگوار به قبرستان بقیع می‌آمد و در آنجا برای فرزندان خودش نوحه‌سرایی می‌کرد. نوشته‌اند اینقدر نوحه‌سرایی این زن دردناک بود که هر که می‌آمد گریه می‌کرد، حتی مروان حکم که از دشمن‌ترین دشمنان بود.

این زن گاهی در نوحه‌سرایی خودش همهٔ بچه‌هایش را یاد می‌کند و گاهی بالخصوص ارشد فرزندانش را. ابوالفضل، هم از نظر سنی ارشد فرزندان او بود، هم از نظر کمالات جسمی و روحی.

من یکی از دو مرثیه‌ای را که از این زن به خاطر دارم برای شما می‌خوانم. به طور کلی عربها مرثیه را خیلی جانسوز می‌خوانند. این مادر داغدیده در این مرثیهٔ جانسوز خودش گاهی این‌گونه می‌خواند، می‌گوید:

یا مَنْ رَأَى الْعَبّاسَ کَرَّ عَلیٰ جَماهیرِ النَّقَدِ   وَ وَراهُ مِنَ ابْناءِ حَیْدَرَ کُلُّ لَیْثٍ ذی لَبَدٍ
اُنْبِئْتُ أَنَّ ابْنی اُصیبَ بِرَأْسِهِ مَقْطوعَ یَدٍ   وَیْلی عَلیٰ شِبْلی اَمالَ بِرَأْسِهِ ضَرْبُ الْعَمَدِ
لَوْ کانَ سَیْفُکَ فی یَدَیْکَ لَما دَنیٰ مِنْکَ اَحَدٌ[1]

می‌گوید ای چشم ناظر، ای چشمی که در کربلا بودی و آن مناظر را می‌دیدی، ای کسی که در کربلا بودی و می‌دیدی، ای کسی که آن لحظه را تماشا کردی که شیر بچهٔ من ابوالفضل از جلو، شیربچگان دیگر من پشت سرش بر این جماعت پست حمله برده بودند، ای چنین شخصی، ای حاضر وقعهٔ کربلا، برای من یک قضیه‌ای نقل کرده‌اند، من نمی‌دانم راست است یا دروغ، آیا راست است؟ به من این جور گفته‌اند، در وقتی که دستهای بچهٔ من بریده بود، عمود آهنین به فرق فرزند عزیز

۱. **منتهی‌الآمال**، ج ۱ / ص ۳۸۶.

من وارد شد، آیا راست است؟ بعد می‌گوید ابوالفضل، فرزند عزیزم! من خودم می‌دانم اگر تو دست می‌داشتی مردی در جهان نبود که با تو روبرو بشود. اینکه آمدند چنین جسارتی کردند برای این بود که دستهای تو از بدن بریده شده بود.

و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

و صلّی‌الله علی محمّد و آله الطاهرین



تحریفات معنوی حادثهٔ کربلا



در این بحثی که در بارهٔ «تحریفات در واقعهٔ تاریخی عاشورا» کردیم، در جلسهٔ اول عرض کردیم که به طورکلی تحریف بر دو قسم است: تحریف لفظی و قالبی، و دیگر تحریف معنوی و روحی؛ و عرض کردیم این تاریخچهٔ با عظمت کربلا که به دست ما افتاده است، هم دچار تحریف لفظی شده است، یعنی ما از خودمان برگ و سازهایی بر پیکرهٔ این تاریخ بسته‌ایم که چهرهٔ این تاریخ با عظمت و نورانی را تاریک و ظلمانی و قیافهٔ زیبای آن را زشت کرده‌ایم، و نمونه‌هایی در این زمینه عرض کردم، و هم متأسفانه این حادثهٔ تاریخی در دست ما تحریف معنوی پیدا کرده است، که تحریف معنوی از تحریف لفظی صد بار خطرناکتر است. آنچه که سبب شده است که این حادثهٔ بزرگ برای ما از اثر و خاصیت بیفتد تحریفات معنوی است نه تحریفات لفظی؛ یعنی اثر سوء تحریفات معنوی از اثر سوء تحریفات لفظی بیشتر است.

معنی «تحریف معنوی»

تحریف معنوی یعنی چه؟ مثلاً در یک جمله ممکن است ما از لفظ نه کم کنیم و نه زیاد، ولی آنجا که می‌خواهیم توجیه و تفسیر کنیم، طوری آن را توجیه و تفسیر کنیم که درست بر خلاف و بر ضد معنی واقعی این جمله باشد. من برای این مطلب

فقط یک مثل کوچک عرض می‌کنم تا مطلب روشن شود.

نقل کرده‌اند ـ از نقلهای مسلّم است ـ در روزی که مسجد مدینه را بنا می‌کردند و عمار یاسر فوق‌العاده تلاش صادقانه می‌کرد، پیغمبر اکرم به او فرمود: «یا عَمّارُ تَقْتُلُکَ الْفِئَةُ الْباغِیَةُ»[1] ای عمار! تو را آن دسته‌ای می‌کشند که سرکش‌اند؛ اشاره به آیهٔ قرآن که اگر دو دسته از مسلمانان با یکدیگر جنگیدند، شما در میان آنها اصلاح کنید، اگر یک دسته سرکشی کرد، شما به نفع آن دستهٔ دیگر علیه دستهٔ سرکش وارد بشوید. این جمله‌ای که پیغمبر اکرم در بارهٔ عمار فرمود، شخصیت بزرگی به عمار دارد و لهذا عمار که در صفّین در خدمت امیر المؤمنین بود، وزنهٔ بزرگی در لشکر علی شمرده می‌شد و حتی بودند افراد ضعیف‌الایمانی که تا وقتی که عمار کشته نشده بود، هنوز مطمئن نبودند که عملی که در رکاب علی انجام می‌دهند به حق است یعنی کشتن معاویه و سپاهیان او جایز است. روزی که عمار در لشکر امیرالمؤمنین به دست اصحاب معاویه کشته شد، یکمرتبه فریاد از همه جا بلند شد که حدیث پیغمبر صادق آمد، بهترین دلیل برای این که معاویه و یارانش بر باطل هستند این است که اینها قاتل عمارند و پیغمبر اکرم در گذشته خبر داد که «یا عَمّارُ تَقْتُلُکَ الْفِئَةُ الْباغِیَةُ»؛ یعنی [مصداق آیهٔ] «وَ اِنْ طائِفَتانِ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اقْتَتَلوا فَأَصْلِحوا بَیْنَهُما فَاِنْ بَغَتْ اِحْدیٰهُما عَلَی الْاُخْریٰ فَقاتِلُوا الَّتی تَبْغی حَتّیٰ تَفیءَ اِلیٰ أَمْرِ اللهِ»[2] امروز دیگر مثل آفتاب روشن شد که لشکر معاویه لشکر باغی یعنی سرکش و ظالم و ستمگر است و حق با لشکریان علی است. پس به نصّ قرآن باید به نفع لشکریان علی علیه لشکریان معاویه وارد جنگ شد.

این قضیه تزلزلی در لشکر معاویه ایجاد کرد. معاویه که همیشه با حیله و نیرنگ کار خودش را پیش می‌برد، اینجا دست به یک تحریف معنوی زد، چون نمی‌شد انکار کرد و گفت پیغمبر دربارهٔ عمار چنین سخنی نگفته است، چون شاید پانصد نفر آدم در همان‌جا بودند که شهادت می‌دادند که ما این جمله را از پیغمبر شنیدیم یا از کسی شنیدیم که او از پیغمبر شنیده بود. بنابراین، این جملهٔ پیغمبر دربارهٔ عمار قابل انکار نبود. معاویه و اصحابش تصمیم گرفتند دست به یک تحریف معنوی

۱. سیرهٔ حلبی، ج ۲ / ص ۷۷.
۲. حجرات / ۹.

بزنند. وقتی شامیها می‌آمدند اعتراض می‌کردند، می‌گفتند معاویه چه می‌گویی؟ ما عمار را کشتیم! و پیغمبر فرمود: «تَقْتُلُکَ الْفِئَةُ الْباغِیَةُ»، می‌گفت اشتباه کرده‌اید؛ درست است، پیغمبر فرمود که عمار را آن فئهٔ سرکش، طایفهٔ سرکش، لشکر سرکش می‌کشد، ولی عمار را که ما نکشتیم! می‌گفتند: ما کشتیم، لشکریان ما کشتند. می‌گفت: نه، عمار را علی کشت که او را به اینجا آورد و موجبات کشتنش را فراهم کرد. هر کس که می‌آمد اعتراض می‌کرد، معاویه و عمرو عاص با چنین توجیهی ذهن او را راضی می‌کردند و او را به لشکر برمی‌گرداندند.

عمرو عاص دو پسر دارد. یکی از آنها تیپ خودش است، دنیادار و دنیاپرست، و دیگری نسبتاً جوان مؤمن و باایمانی بود و با پدرش هماهنگی نمی‌کرد. اسم او عبدالله است. در یک جلسه که عبدالله حاضر بود و همین مغلطهٔ معنوی را به کار بردند، عبدالله گفت این چه حرفی است که شما می‌زنید؟ این چه مغلطه کاری است که شما می‌کنید؟ چون عمار در لشکر علی بود پس عمار را علی کشت؟! گفتند بله. گفت بنابراین حمزهٔ سیّد الشّهداء را هم پیغمبر کشت، چون حمزهٔ سیّدالشّهداء هم در لشکر پیغمبر بود که کشته شد. معاویه ناراحت و عصبانی شد، رو کرد به عمروعاص و گفت: عمروعاص! چرا جلوی این پسر بی ادب را نمی‌گیری؟ این را می‌گویند تحریف معنوی.

اگر بخواهیم حوادث و قضایا را تحریف معنوی کنیم، چگونه تحریف می‌کنیم؟ حوادث و قضایای تاریخی، از یک طرف علل و انگیزه‌ها دارد، از طرف دیگر منظور و هدفها دارد. تحریف یک حادثهٔ تاریخی به این است که یا علل و انگیزه‌های آن حادثه را چیزی بگوییم غیر از آنچه که بوده است و یا هدف و منظور را طوری تفسیر کنیم غیر از آنچه که بوده است. باز یک مثال کوچک: شما به منزل کسی می‌روید به عنوان اینکه از مکه آمده است. انگیزهٔ شما این است که زیارت کردن حاجی مستحب است. فردی می‌گوید می‌دانی فلان‌کس چرا به خانهٔ فلان شخص رفت؟ می‌گوییم چرا؟ می‌گوید او فلان منظور را دارد؛ می‌خواهد دختر او را برای پسرش خواستگاری کند یا می‌خواهد دخترش را به بال پسر فلان‌کس بچسباند، موضوع مکه را بهانه کرده است. این طور منظور شما را تحریف می‌کنند. این را می‌گویند تحریف معنوی.

در حادثهٔ تاریخی عاشورا که از یک طرف علل وانگیزه‌هایی دارد و از طرف دیگر هدفها و منظورهای عالی، ما مسلمانها، ما شیعیان حسین بن علی تحریف کردیم،

همان طوری که معاویة بن ابی سفیان جملهٔ پیغمبر را که در بارهٔ عمار فرمود: «تَقْتُلُکَ الْفِئَةُ الْباغِیَةُ» تحریف کرد؛ یعنی حسین یک انگیزه‌ای داشت، ما چیز دیگری برایش تراشیدیم؛ حسین هدف و منظور خاصی داشت، ما یک هدف و منظور دیگری برای او تراشیدیم. اباعبدالله نهضتی کرده است فوق‌العاده باعظمت و مقدس. تمام شرایط تقدس یک نهضت در نهضت اباعبدالله هست که نظیرش در دنیا وجود ندارد. آن شرایط چیست؟

شرایط تقدس یک نهضت

اولین شرط تقدس یک نهضت این است که منظور و هدف آن نهضت، شخصی و فردی نباشد، بلکه کلی، نوعی، انسانی باشد. یک وقت یک کسی نهضت می‌کند به خاطر شخص خودش. یک وقت کسی نهضت می‌کند به خاطر اجتماع، به خاطر انسانیت، به خاطر حقیقت، به خاطر حق، به خاطر توحید، به خاطر عدالت و مساوات، نه به خاطر خودش، و درواقع به خاطر همهٔ انسانها. در آن وقتی که او نهضت می‌کند، دیگر خودش، خودش به عنوان یک فرد نیست، اوست و همهٔ انسانهای دیگر. به همین جهت کسانی که در دنیا، حرکاتشان، اعمالشان، نهضتهایشان به خاطر شخص خودشان نبوده است، بلکه به خاطر بشریت بوده است، به خاطر انسانیت بوده است، به خاطر حق و عدالت و مساوات بوده است، به خاطر توحید و خداشناسی و ایمان بوده است، همهٔ افراد بشر آنها را دوست دارند. همه می‌گویند: «حُسَیْنٌ مِنّی وَ اَنَا مِنْ حُسَیْنٍ». همین طوری که پیغمبر فرمود: «حُسَیْنٌ مِنّی وَ اَنَا مِنْ حُسَیْنٍ» ما اینطور می‌گوییم: «حُسَیْنٌ مِنّا وَ نَحْنُ مِنْ حُسَیْنٍ» چرا؟ می‌گوییم برای اینکه حسین در ۱۳۲۸ سال پیش برای ما و به خاطر ما و به خاطر همهٔ انسانهای عالم قیام کرد؛ قیامش قیام مقدس و پاک بود و از منظورهای شخصی بیرون بود.

شرط دوم اینکه قیامی مقدس باشد این است که آن قیام با یک بینش و درک قوی و با یک بصیرت نافذ توأم باشد؛ یعنی چه؟ یک وقت هست مردمی، اجتماعی، خودشان در غفلتند، بی‌خبرند، نمی‌فهمند، جاهلند؛ یک آدمی پیدا می‌شود بصیر، چیزفهم، با درک، درد این مردم را از خود این مردم صد درجه بهتر می‌فهمد، دوای این مردم را از خود این مردم بهتر می‌فهمد. در وقتی که دیگران هیچ نمی‌فهمند و

هیچ چیزی را درک نمی‌کنند، در ظاهر هم نمی‌بینند و به اصطلاح آن چیزی را که مردم دیگر در آینه نمی‌بینند او در خشت خام می‌بیند، قیام و نهضت می‌کند. پنجاه سال می‌گذرد، تازه ملت بیدار می‌شوند که فلان شخص قیام کرد، حرکت کرد، فلان اقدام را کرد، نهضت کرد چون منظورهای مقدسی داشت، ولی ما در سی سال پیش و پدران ما در پنجاه سال پیش ارزش این [کار] را درک نمی‌کردند.

مثلاً مرحوم سید جمال الدین اسد آبادی که در حدود هفتاد سال پیش (ظاهراً فوت این مرد در ۱۳۱۰ است، ۱۴ سال قبل از مشروطیت) قیام کرد و یک نهضت اسلامی در کشورهای اسلامی بپا کرد، شما امروز که تاریخ این مرد را می‌خوانید، می‌بینید این مرد واقعاً غریب و تنها بوده است. درد این ملت مسلمان را احساس می‌کرد، دوای این ملت مسلمان را احساس می‌کرد، ولی خود ملت نمی‌فهمید، خود ملت به او دهن‌کجی می‌کرد، خود ملت او را مسخره می‌کرد، ملت از او حمایت نمی‌کرد (**أُریدُ حیاتَهُ وَ یُریدُ قَتلی ـ عَبیرُکَ مِنْ خَلیلِکَ مِنْ مُرادی**). اما هفتاد سال گذشته است، تاریخ پشت سر تاریخ [نوشته می‌شود.] وقتی که درست زوایای تاریخ روشن می‌شود، می‌بینیم عجب! این مرد چه چیزهایی را در آن روز می‌فهمیده که اکثریت نود و نه درصد ملت ایران نمی‌فهمیده‌اند. شما لااقل آن دو نامه‌ای را که این مرد بزرگ، یکی به مرحوم آیت الله میرزای شیرازی بزرگ (اعلی‌الله مقامه) نوشته است و یکی هم به عموم علمای ایران به عنوان یک متحدالمآل، مثلاً یکی برای مرحوم حاج شیخ محمد تقی بجنوردی در مشهد، یکی برای فلان عالم بزرگ در اصفهان و یکی برای فلان عالم بزرگ در شیراز، این نامه‌ها را بخوانید، ببینید این مرد چقدر خوب می‌فهمیده است! چقدر درک می‌کرده است! استعمار را چقدر خوب می‌شناخته است و چقدر خوب در صدد بیدار کردن این ملت بوده است! بگذرید از این مزخرفاتی که بعضی از ابزارهای استعمار هنوز هم دارند می‌گویند، دیگر این حناها رنگ ندارند. این نهضت، مقدس است چون مردی در زمانی پیدا می‌شود، در پشت این ظواهر حقایقی را می‌بیند که مردم عصر خودش نمی‌فهمیدند و درک نمی‌کردند.

نهضت حسینی چنین نهضتی است. امروز است که ما درست می‌فهمیم حکومت یزید یعنی چه، معاویه چه کرد و نقشهٔ امویها چه بود؟ ولی صدی نود و نه ملت مسلمان در آن روز درک نمی‌کردند، مخصوصاً با نبودن وسائل اطلاعاتی که

امروز هست و در گذشته نبود. همان مـردم مـدینه درک نـمی‌کردند. مـردم مـدینه روزی فهمیدند یزید چه کسی است و خلافت یزید یعنی چه که حسـین بـن عـلی کشته شد. بعد که حسین بن علی کشته شد، اینها تکان خوردند: چرا حسین بن علی کشته شد؟ یک هیئت اعزامی از اکابر مردم مدینه به شام فـرستادند. در رأسشـان مردی است به نام عبدالله بن حنظلهٔ غسیل الملائکه. اینها وقتی فاصلهٔ میان مدینه و شام را طی کردند و به دربار یزید رفتند و مدتی ماندند، تازه فهمیدند قضیه از چه قرار است. وقتی که برگشتند مردم گفتند چه دیـدید؟ گـفتند: ایـن‌قدر مـا بـه شـما بگوییم در مدتی که ما در شام بودیم می‌گفتیم خدایا نکند که از آسمان بـه سـر مـا سنگ ببارد. گفتند چه خبر بود؟ گفتند ما با خلیفه‌ای روبرو شدیم که شراب را علنی می‌خورد، قمار می‌کرد، سگبازی می‌کرد، یـوزبازی مـی‌کرد، مـیمون‌بازی مـی‌کرد، حتی با محارم خودش هم زنا می‌کرد. بعد برای اینکه ثابت کنند که از روی حقیقت می‌گفتند، همان عبدالله بن حنظلهٔ غسیل الملائکه هشت پسر داشت، رو کـرد بـه مردم مدینه و گفت مردم مدینه! من چیزی فهمیدم، شما قیام بکنید یا نکنید مـن قیام می‌کنم ولو با همین هشت پسر خودم باشد، و همین‌طور هم بود، در قیام حرّه علیه یزید، این هشت پسرش را قبل از خودش [به میدان] فرستاد و شهید شدند، بعد خود این مرد شهید شد. این عبدالله بن حنظلهٔ غسیل الملائکه سه سال پیش از آن، که ابا عبدالله از مدینه خارج می‌شد، آن روزی که حسین می‌گفت: «وَ عَلَی الْإِسْلامِ السَّلامُ إِذْ قَدْ بُلِيَتِ الْأُمَّةُ بِراعٍ مِثْلِ يَزيدَ»[1] (من مـی‌دانـم اگـر یـزید خـلافت اسـلامی را به‌دست بگیرد چه بر سر اسلام می‌آید) کجا بود؟ آن‌روز نبود؛ باید حسـینی کشـته بشود، جهان اسلام تکان بخورد تا تازه آقای عبد اللّه بن حنظلهٔ غسیل المـلائکه و صدها نفر دیگر مثل او در مدینه و در کوفه و در جاهای دیگر چشمهایشان را بمالند و باز کنند، بگویند حسین حق داشت که چنین حرفی زد.

شرط سوم اینکه یک نهضت مقدس باشد این است که تک و فرد باشد؛ یـعنی برقی باشد که در یک ظلمت کامل بدرخشد، ندایی باشد در میان سکوتها، حرکتی باشد در میان سکونهای مطلق؛ یعنی در یک شرایـطی کـه خـفقان بـه طـور کـامل حکمفرماست، تمام مردم دیگر قـدرت حـرف زدن نـدارنـد، تـاریکی مـطلق، یأس

---

۱. اللهوف، ص ۱۱.

مطلق، ناامیدی مطلق، سکوت مطلق، سکون مطلق است، یکمرتبه یک مرد پیدا می‌شود، این سکوتها را می‌شکند، این سکونها را از میان می‌برد، حرکتی می‌کند، برقی می‌شود و در میان یک ظلمت می‌درخشد، تازه دیگران پشت سرش راه می‌افتند. آیا نهضت حسینی اینچنین بود یا نبود؟ اینچنین بود.

امام حسین چنین نهضتی کرده است. امام حسین در این نهضت چه هدفی داشت؟ ما بعد هم می‌بینیم ائمهٔ دین گفته‌اند عزای چنین حسینی و چنین حادثه‌ای تا ابد باید زنده بماند. حسین چه هدفی از این نهضت داشت؟ ائمهٔ اطهار چرا این همه اصرار داشتند که عزای حسین زنده بماند؟ ایندو را ما می‌خواهیم بفهمیم.

امّا حسین چرا نهضت کرد؟ چه احتیاجی دارد که ما بخواهیم از خودمان دلیل ذکر کنیم؟ حسین بن‌علی خودش دلیل نهضتش را بیان کرد، نه یک جا، نه دو جا و نه ده جا. اگر نگفته بود ما حق داشتیم از پیش خودمان ببافیم. فرمود: «**اِنّی ما خَرَجْتُ أَشِراً وَلا بَطِراً وَ لا مُفْسِداً وَ لا ظالِماً اِنَّما خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْاِصْلاحِ فی اُمَّةِ جَدّی**» در کمال صراحت می‌گوید دنیای ما را مفاسد گرفته است، امت جدم فاسد شده‌اند، قیام کردم برای اصلاح، من یک مرد اصلاح‌طلبم، «**اُریدُ اَنْ آمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ أَنْهیٰ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ اَسیرَ بِسیرَةِ جَدّی وَ أَبی**»[1] هدفی جز امر به معروف و نهی از منکر ندارم. امام حسین هدف نهضت خودش را روشن کرده است، در کمال روشنایی. همچنین فرمود: «**اَلا تَرَوْنَ اَنَّ الْحَقَّ لا يُعْمَلُ بِهِ وَ اَنَّ الْباطِلَ لا يُتَناهیٰ عَنْهُ لِيَرْغَبِ الْمُؤْمِنُ فی لِقاءِ اللهِ مُحِقّاً**»[2]. پس خودش بیان کرده است.

دو تحریف معنوی در هدف امام حسین علیه‌السلام

آنوقت ما آمدیم چه گفتیم؟ اینجاست که تحریف معنوی پیدا می‌شود. حسین می‌گوید من نهضت کردم برای امر به معروف، برای اینکه دین را زنده کنم، برای اینکه با مفاسد مبارزه کنم. نهضت من یک نهضت اصلاحی اسلامی است. ما آمدیم یک چیز دیگری گفتیم. دو تا تحریف معنوی بسیار عجیب و ماهرانه در اینجا کردیم.

۱. **مقتل الحسین**، ص ۱۵۶.
۲. **بحارالانوار**، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.

(نمی‌دانم بگویم ماهرانه یا جاهلانه). یک جا گفتیم حسین بن علی قیام کرد که کشته بشود برای اینکه کفارهٔ گناهان امّت باشد، کشته شد برای اینکه گناهان ما آمرزیده شود. حالا اگر بپرسند آخر این در کجاست؟ خود حسین چنین چیزی گفت؟ پیغمبر گفت؟ امام گفت؟ چنین حرفی را چه کسی گفت؟ می‌گوییم ما به این حرفها چه کار داریم؟ امام حسین کشته شد برای اینکه گناهان ما بخشیده شود. نمی‌دانیم که این فکر را ما از دنیای مسیحیت گرفته‌ایم. ملت مسلمان خیلی چیزها را ندانسته از دنیای مسیحیت بر ضد اسلام گرفت. یکی همین است. یکی از اصول معتقَدات مسیحی مسألهٔ [به] صلیب رفتن مسیح است برای اینکه فادی باشد. الآن «الفادی» لقب مسیح است. این از نظر مسیحیت جزء متن مسیحیت است. می‌گویند عیسی به دار رفت و این به دار رفتن عیسی کفارهٔ گناه امت شد، یعنی گناهان خودشان را به حساب عیسی می‌گذارند. فکر نکردیم این حرف مال دنیای مسیحیت است و با روح اسلام سازگار نیست، با سخن حسین سازگار نیست. به خدا قسم تهمت به ابا عبدالله است. و اللهِ اگر کسی در روز ماه رمضان روزه داشته باشد و این حرف را به حسین بن علی نسبت بدهد و بگوید شهادت حسین برای چنین کاری بود و از او نقل کند، روزه‌اش باطل است. دروغ بر حسین است. ابا عبدالله که برای مبارزه با گناه کردن قیام کرد، ما گفتیم قیام کرد که سنگری برای گنهکاران بشود. ما گفتیم حسین یک شرکت بیمه تأسیس کرد، بیمهٔ گناه. گفت شما را از نظر گناه بیمه کردم. در عوض چه می‌گیرم؟ شما برای من اشک بریزید، من در عوض گناهان شما را جبران می‌کنم، اما شما هر چه می‌خواهید باشید، ابن زیاد باشید، عمر سعد باشید. ما می‌گوییم یک ابن زیاد در دنیا کم بود، یک عمر سعد در دنیا کم بود، یک سنان بن انس در دنیا کم بود، یک خولی در دنیا کم بود، امام حسین خواست خولی در دنیا زیاد شود، عمرسعد در دنیا زیاد شود، گفت ایها الناس هر چه می‌توانید بد باشید که من بیمهٔ شما هستم!

تحریف معنوی دومی که از نظر تفسیر و توجیه حادثهٔ کربلا رخ داد این بود که گفتند می‌دانید چرا امام حسین رفت و کشته شد؟ یک دستور خصوصی فقط برای او بود و به او گفتند تو برو خودت را به کشتن بده. معلوم است، اگر یک چیزی دستور خصوصی باشد، به ما و شما دیگر ارتباط پیدا نمی‌کند، یعنی قابل پیروی نیست. اگر بگویند حسین چنین کرد، تو چنین بکن! می‌گوید حسین از یک دستور خصوصی

پیروی کرد، به ما مربوط نیست، به دستورات اسلام که دستورات کلی و عمومی است مربوط نیست! آن یک دستور خصوصی مخصوص خودش بود. حال تفاوت ایندو چگونه است؟ امام حسین خودش فریاد کشیده است که علل و انگیزهٔ قیام من مسائلی است که بر اصول کلی اسلام منطبق می‌شود، احتیاجی به دستور خصوصی نیست. دستور خصوصی در جایی می‌گویند که دستورهای عمومی وافی نباشد. امام حسین در کمال صراحت فرمود اسلام دینی است که به هیچ مؤمنی ـ حتی نفرمود به امام ـ اجازه نمی‌دهد که در مقابل ظلم و ستم، مفاسد و گناه بی تفاوت بماند. امام حسین مکتب به‌وجود آورد ولی مکتب عملی اسلامی. مکتب او همان مکتب اسلام است، ولی اسلام بیان کرد و حسین عمل کرد. در درجهٔ اول بیش از هر کس دیگر عمل کرد. مکتب عملی اسلام. ماهرانه [تحریف کردیم] برای اینکه این حادثه را از مکتب بودن خارج کنیم و قهراً از قابل پیروی بودن خارج کنیم. وقتی از مکتب بودن خارج شد، دیگر قابل پیروی نیست. وقتی که قابل پیروی نشد، پس دیگر از حادثهٔ کربلا نمی‌شود استفاده کرد.

از اینجا ما حادثه را از نظر اثر مفید داشتن عقیم کردیم. خیلی به نظر کوچک می‌آید که بگویند دستور خصوصی بود. ولی می‌گوییم وقتی گفتی دستور خصوصی، معنایش این است که دستورهای عمومی در این زمینه‌ها کافی و وافی نیست، یعنی اگر دستور خصوصی نمی‌رسید اسلام دستوری نداشت که بگوید در چنین شرایطی باید حرکت و قیام کرد، بلکه اسلام می‌گفت هرچه [به‌نظرتان می‌رسد عمل کنید. این][1] خیانتی است به حسین بن علی علیه‌السلام. آیا خیانتی از این بالاتر هم در دنیا صورت گرفته است؟

این است که عرض کردم این تحریف معنوی که در حادثهٔ عاشورا صورت گرفته است، از آن تحریفات لفظی صد درجه خطرناکتر است. در تحریف لفظی مثلاً کسی می‌گوید من حدس می‌زنم روز عاشورا هفتاد و دو ساعت بود، بعد هم اصرار می‌کند که هفتاد و دو ساعت بود. خوب یک چرندی گفته است. آن‌که می‌گوید سیصد هزار نفر را حسین بن علی کشت، آن‌که می‌گوید عروسی قاسم (درست است که به حسین بن علی اهانت کرده)، آن‌که می‌گوید زعفر جنی آمد، آن که می‌گوید زینب آمد به

---

۱. [چند ثانیه‌ای نوار افتادگی دارد.]

اباعبدالله چنین گفت، اباعبدالله فرمود کیست برای من اسب بیاورد، اعوان و انصاری نداشت، زینب رفت اسب اباعبدالله را آورد، و از این دروغها، اینها برای هدف حسین بن علی آنقدر خطر ندارد که این تحریفهای معنوی خطرناک است. بنابراین ما آمدیم نهضت حسین‌بن‌علی راکه خود هدف و منظوری داشته است مسخ و تحریف کردیم.

فلسفهٔ دستور ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام

عرض کردیم که ائمهٔ اطهار حتی به روایت از پیغمبر اکرم گفتند که این [حادثه] باید زنده بماند، فراموش نشود، مردم بنشینند و بگریند. چرا چنین گفتند؟ هدف آنها از این دستور چه بوده است؟ اینجا هم باز یک هدف واقعی است و یک هدف مسخ شده: یک بار آمدیم گفتیم این فقط به خاطر این است که تسلّی خاطری برای حضرت زهرا سلام‌الله علیها باشد. ایشان با اینکه در بهشت هستند، با اینکه همراه فرزند بزرگوارشان هستند و خود امام حسین هم فرمود: «وَ هِیَ مَجْموعَةٌ لَهُ فی حَضیرَةِ الْقُدْسِ» و در روز اول فرمود: «وَ ما اَوْلَهَنی اِلیٰ اَسْلافی اِشْتِیاقَ یَعْقوبَ اِلیٰ یوسُفَ» من آرزو دارم کشته شوم چون به پدرم، به جدم و به مادرم ملحق می‌شوم؛ با اینکه امام حسین ملحق به مادرش هست، مع ذلک حضرت زهرا در بهشت نشسته دائماً بی‌تابی می‌کند و ما مردم بی‌سر و پا باید بیاییم یک مقدار گریه کنیم که حضرت زهرا تسلی خاطر پیدا کند. آیا شما توهینی بالاتر از این برای حضرت زهرا پیدا می‌کنید؟ گفتند ائمه که دستور دادند گریه کنید، هدف از این دستور این بوده که حضرت زهرا تسلی خاطر پیدا کند.

دیگر، گفتند [علت دستور ائمه علیهم‌السلام] چیز دیگری است. امام حسین بی‌تقصیر در کربلا به دست یک عده مردم تجاوزکار کشته شد، پس این تأثر آور است، باید متأثر بود. من هم قبول دارم، امام حسین بی تقصیر کشته شد. من هم قبول دارم، امام حسین به دست یک عده مردم ظالمِ متجاوز کشته شد. اما همین؟ یک آدم بی تقصیر به دست یک عده مردم متجاوز کشته شد؟ روزی هزار نفر آدم بی‌تقصیر به دست آدمهای باتقصیر کشته می‌شوند. روزی هزار نفر آدم در دنیا به اصطلاح نفله می‌شوند. تأثرآور هم هست، اما آیا این نفله شدنها ارزش دارد که قرنهای زیاد، ده قرن، بیست قرن، سی قرن ادامه پیدا کند؟ دائماً ما بنشینیم و اظهار

تأثر کنیم که حیف! حسین بن علی نفله شد! خونش هدر رفت! بی‌تقصیر کشته شد! به دست یک عده افراد متجاوز کشته شد!

حسین بن علی بی تقصیر کشته شد، به دست افراد متجاوز کشته شد، اما چه کسی گفته حسین بن علی نفله شده است؟ چه کسی گفته خون حسین بن علی هدر رفت؟ اگر در دنیا انسانی شما پیدا کنید که نگذاشت یک قطرهٔ خونش هدر برود حسین بن علی است. اگر کسی در دنیا پیدا کنید که نگذاشت شخصیتش یک ذره هدر برود، حسین بن علی است! مردی که برای قطره قطره خون خودش آنچنان ارزش قائل شد که اگر ثروتهای دنیا را که برای او مصرف می‌شود تا دامنهٔ قیامت حساب کنیم، بشر برای هر قطره خونش میلیاردها میلیارد تومان پول خرج کرده است؛ آدمی که کشته شدنش سبب شد که نام او پایهٔ کاخ ستمکاران را، یک قرن، دو قرن، سه قرن، ده قرن، بیست قرن بلرزاند، این آدم نفله شد؟! هدر رفت؟! ما حالا غصه بخوریم که حسین بن‌علی نفله شد؟! تو نفله شدی بیچارهٔ نادان! من و تو نفله هستیم، من و تو عمرمان هدر رفت. حسین بن علی نفله شد؟!که ما بیاییم غصهٔ نفله شدن او را بخوریم؟! غصه برای خودت بخور! تو به حسین بن علی توهین می‌کنی که می‌گویی نفله شد. حسین بن علی کسی است که [به او] گفتند: «اِنَّ لَکَ دَرَجَةً عِنْدَ اللهِ لَنْ تَنالَها اِلّا بِالشَّهادَةِ»[1]. پس وقتی حسین بن علی آرزوی شهادت می‌کرد آرزوی نفله‌شدن را می‌کرد که بعد من و شما بیاییم اظهار تأثر کنیم که نفله شد، هدر رفت؟! خیر، آنها که آمدند توصیه کردند که باید عزای حسین بن علی زنده بماند، چون او یک مکتب به وجود آورد، می‌خواستند مکتبش زنده بماند، برای اینکه در دنیا شما هرگز یک مکتب عملی که نمونهٔ مکتب حسین بن علی باشد پیدا نمی‌کنید. اگر شما نمونه‌ای مانند نمونهٔ حسین بن علی پیدا کردید آنوقت بگویید چرا ما هر سال باید یاد حسین بن علی را تجدید کنیم؟ آنچه که در حسین بن علی در این حادثهٔ عاشورا و در آن ابتلاء و مصیبت پیدا شد از توحید، از جلوهٔ ایمان، از جلوهٔ خداشناسی، از ایمان کامل به جهان دیگر، از رضا، از تسلیم، از صبر، از استقامت، از مردانگی، از طمأنینهٔ نفس، از ثبات، از عزت نفس، از کرامت نفس، از آزادی‌خواهی و آزادی‌طلبی، از اینکه در فکر انسانها باشد، از اینکه در خدمت انسانها باشد، اگر شما

۱. نفایس‌الاخبار، ص ۲۱، به نقل از ابن شهرآشوب.

نمونه‌ای در دنیا پیدا کردید، آنوقت بگویید چرا ما نام حسین بن علی را زنده کنیم. بدیل و مثل ندارد.

[دستور آنها] برای این است که بلکه پرتوی از روح حسین بن علی در روح ما و شما بتابد. اگر اشکی که ما برای او می‌ریزیم ـ قبلاً عرض کردم ـ در مسیر هماهنگی روح ما باشد، روح ما پرواز کوچکی با روح حسینی بکند، ذره‌ای از همت او، ذره‌ای از غیرت او، ذره‌ای از حریّت او، ذره‌ای از ایمان او، ذره‌ای از تقوای او، ذره‌ای از توحید او در ما بتابد و چنین اشکی از چشم ما جاری شود، آن اشک هر چه دلتان بخواهد قیمت دارد. اگر گفتند به اندازهٔ یک بال مگسش هم یک دنیا ارزش دارد، باور کنید. اما نه اشکی که برای نفله شدن حسین باشد، بلکه اشکی که برای عظمت حسین باشد، برای شخصیت حسین باشد. اشکی که نشانه‌ای از هماهنگی کردن و پیروی کردن از حسین بن علی باشد، بله یک بال مگسش هم یک دنیا ارزش دارد. خواستند که همیشه مردم این مکتب عملی را ببینند. اولاً ببینند خاندان پیغمبر دلیل بر صدق و گواه خود پیغمبر هستند. اگر گفتند فلان مسلمان در جنگی که مثلاً در روم یا ایران کرد آن مقدار شهامت و ایمان نشان داد، آن قدر دلیل بر حقانیت پیغمبر نیست که بگویند فرزند پیغمبر چنین کرد؛ چون می‌گویند همیشه خاندان یک نفر، از هر کس دیگر سوءظن و بدگمانی‌اش به او بیشتر است. ولی وقتی که خاندان پیغمبر را می‌بینیم که در نهایت صفا و ایمان هستند، بهترین گواه بر صدق این پیغمبر است. هیچ‌کس مانند علی علیه‌السلام با پیغمبر نبوده است، با پیغمبر بزرگ شده است، و هیچ کس هم مانند علی مؤمن به این پیغمبر و فدایی این پیغمبر نیست. این خودش ادلّ دلیل بر صدق این پیغمبر است. حسین فرزند این پیغمبر است. وقتی که ایمان خودش را به تعلیمات او نشان می‌دهد پیغمبر جلوه می‌کند و پیغمبر در عالم متجلی می‌شود. [مردم می‌گویند] ببینید [این پیغمبر] چقدر راستگوست که فرزندش وقتی سر دوراهی قرار می‌گیرد: در یک طرف مال و ثروت هست، وعده هست، هزار جور خوشی هست، همه‌گونه وعده‌ها به او می‌دهند، ولی در آنجا حقیقت و دین از میان رفته است، مظلومها زیاد هستند، ثروتهای ملتها همه در اختیار یک افراد خاصی قرار گرفته است؛ آن طرف دیگر را نگاه می‌کنند، در آنجا کشته شدن هست، شهید شدن جوانان هست، اسیر شدن زن و فرزند هست، تشنگی هست، تیر و شمشیر هست، ولی حق زنده شد، حقیقت زنده شد، عدالت

زنده شد، اسلام زنده شد؛ می‌بینند فرزند پیغمبر این راه را در پیش می‌گیرد. از اینجا می‌فهمند این پیغمبر چقدر راستگو بود!

آن چیزهایی که بشر همیشه به زبان می‌آورَد ولی در عمل کمتر دیده می‌شود، در وجود حسین دیده می‌شود؛ چطور؟ روح بشر این مقدار شکست‌ناپذیر باشد؟ سبحان‌الله! بشر به کجا می‌رسد، روح بشر چقدر شکست‌ناپذیر می‌شود که بدنش قطعه قطعه می‌شود، جوانانش جلوی چشمش قلم‌قلم می‌شوند، در منتها درجه تشنه می‌شود که حتی به آسمان که نگاه می‌کند به نظرش تیره و تار است. خاندانش را می‌بیند که الآن دارند اسیر می‌شوند. هر چه دارد از دست داده است، ولی یک چیز برای او باقی مانده و آن روحش است. روحش هرگز شکست نمی‌خورد، یک ذره شکست نمی‌خورد. شما یک چنین صحنهٔ نمایشی از فضائل انسانیت، در غیر کربلا سراغ دارید که آنوقت بگوییم به جای کربلا از آن حادثه یاد کنید؟

پس چنین حادثه‌ای را باید زنده نگه داشت. حادثه‌ای که یک جمعیت هفتاد و دو نفری، از نظر روحی یک جمعیت سی هزار نفری را شکست دادند. چطور شکست دادند؟ اولاً با اینکه اینها در اقلیت بودند و کشته شدنشان قطعی بود، یک نفر از اینها به دشمن ملحق نشد، اما از آن سی هزار نفر به اینها ملحق شدند، یکی از سردارانشان حربن یزید ریاحی و سی نفر دیگر. این، دلیل بر این است که از نظر روحی اینها برده‌اند و آنها باخته‌اند. عمر سعد در کربلا کارهایی کرده است که دلیل بر شکست روحی خودش است. تاریخ را بخوانید. چرا در کربلا اینها از جنگ تن به تن پرهیز داشتند؟ اول حاضر شدند. طبق معمولی که در آن دوره‌ها بوده است، قبل از اینکه به اصطلاح جنگ مقلوبه بشود و یا تیراندازی بشود، مثل اینکه یک نوع زورآزمایی بوده است، یک نفر از این طرف می‌رود، یک نفر از آن طرف می‌آید. چند نفر که آمدند با اصحاب حسین مبارزه کردند، اینقدر به اینها نیروی روحی دادند که عمر سعد دستور داد جنگ تن به تن دیگر موقوف!

قدرت روحی اباعبدالله علیه‌السلام

مخصوصاً خود اباعبدالله که به میدان آمد در چه وقتی آمد؟ فکر کنید، عصر روز عاشوراست، چون تا ظهرشد هنوز عده‌ای از اصحاب بودند که نماز هم خواندند. از صبح تا عصر تلاش کرده است، چه تلاشهایی! بدن هر یک از اصحابش را غالباً

خودش آورده در خیمهٔ شهدا گذاشته است. بدن یارانش را خودش آورده است، به بالین یارانش خودش آمده است، اهل بیتش را خودش تسلّی داده است. اینقدر تلاش کرده که خدا می‌داند! گذشته از آن داغهایی که دیده است. آخرین کسی که به میدان می‌آید خودش است. خیال کردند که دیگر در یک چنین شرایطی می‌توانند با حسین مبارزه کنند. هر کسی که جلو آمد لحظه‌ای مهلتش نداد که فریاد عمر سعد بلند شد، گفت خدا مرگتان بدهد، مادرهایتان به عزایتان بنشینند، به مبارزهٔ چه کسی رفته‌اید؟! «هٰذَا ابْنُ قَتّالِ الْعَرَبِ»[1] این، پسر کشندهٔ عرب است، پسر علی‌بن‌ابی طالب است «وَ اللهِ لَنَفْسُ اَبیهِ بَیْنَ جَنْبَیْهِ»[2] به خدا روح پدرش علی در کالبد این است، به‌جنگ این نروید. این علامت شکست بود یا نه؟ سی‌هزار نفر از جنگ تن به تن کردن با یک مردِ تنهای غریبِ آن همه مصیبت دیده، آن همه زحمت کشیده و آن همه تلاش کردهٔ تشنهٔ گرسنه عقب‌نشینی می‌کنند.

نه تنها در مقابل شمشیر ابا عبدالله شکست خوردند، در مقابل منطقش هم شکست خوردند. أبا عبدالله در روز عاشورا قبل از شروع جنگ دو سه بار خطابه انشاء کرد. واقعاً خود آن خطابه‌ها عجیب است. کسانی که اهل سخن هستند می‌دانند ممکن نیست در حال عادی انسان بتواند سخنی بگوید که تا حد اعلی اوج بگیرد. باید روح بشر به اهتزاز بیاید. مخصوصاً اگر سخن از نوع مرثیه باشد باید دل آدم خیلی سوخته باشد تا یک مرثیهٔ خوب بگوید. اگر بخواهد غزل بگوید باید سخت دچار احساسات عشقی باشد تا غزل خوبی بگوید. اگر بخواهد حماسه بگوید، باید سخت احساسات حماسی داشته باشد تا یک سخن حماسه بگوید.

وقتی آن خطبه‌های اباعبدالله را می‌بینیم، مخصوصاً مفصل‌ترین خطبه‌اش، همان که در روز عاشورا آمد از اسب پیاده شد، سوار شتر شد، برای اینکه شتر بلندتر است، می‌خواست یک جای مرتفعتری باشد تا صدایش بهتر به جمعیت برسد. فرمود: «تَبّاً لَکُمْ اَیَّتُهَا الْجَماعَةُ وَ تَرَحاً حینَ اسْتَصْرَخْتُمونا والِهینَ فَاَصْرَخْناکُمْ موجِفینَ.»[3] راستی نمونه‌ای از خطبه‌های علی علیه‌السلام است. اگر خطبه‌های علی را کنار بگذاریم دیگر خطبه‌ای به این پرشوری در دنیا پیدا نمی‌شود. یک بار و دو بار و سه بار

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۵/ ص ۵۰.
۲. همان، ج ۴۴ / ص ۳۹۰، با اندکی اختلاف.
۳. اللهوف، ص ۴۱.

صحبت کرد، عمر سعد بر لشکریان خودش ترسید که مبادا نطق حسین اینها را تحت تأثیر قرار بدهد. نوبت دیگر که اباعبدالله آمد صحبت کند (ببینید چقدر نامردی کردند، چقدر روحشان شکست خورده بود!) دستور داد سروصدا کنید، دستتان را به دهانتان بزنید که کسی صدای حسین را نشنود. آیا این علامت شکست نیست؟ آیا این علامت پیروزی حسین نیست؟ آیا این نباید برای ما درس باشد که یک بشر اگر باایمان باشد، اگر موحد باشد، اگر به خدا پیوند داشته باشد، اگر به آن دنیا ایمان داشته باشد، اگر نفس مطمئنه باشد، یکتنه سی‌هزار نفر را از نظر روحی شکست می‌دهد؛ آیا این‌طور نیست؟ نمونهٔ اینها را شما دیگر کجا پیدا می‌کنید؟ شما چه کسی را در دنیا پیدا می‌کنید که در شرایطی مثل شرایط حسین بن علی قرار بگیرد، دو کلمه از آن خطابهٔ حسین بن علی را بتواند بخواند؟ دو کلمه از آن خطابهٔ زینب (سلام‌الله علیها) آن زینب داغ دیده را در دم دروازهٔ کوفه بخواند؟ اینها درس است. گفته‌اند این عزا را احیا کنید و زنده نگه دارید که این نکته‌ها را بفهمید و دریابید، برای اینکه عظمت حسین را درک کنید، برای اینکه اشکی اگر می‌ریزید، از روی معرفت باشد. معرفت حسین شما را بالا می‌برد، شما را انسان می‌کند، شما را آزاد مرد می‌کند، شما را اهل حق و حقیقت می‌کند، اهل عدالت می‌کند، یک مسلمان واقعی می‌کند. مکتب حسین، مکتب انسانسازی است نه مکتب گنهکارسازی. حسین سنگر عمل صالح است نه سنگر گناهکاری.

پس این است فلسفهٔ این که گفته‌اند عزای حسین بن علی را زنده نگه دارید. ببینید چه مصیبتی برای حسین بن علی پیش نیامد، چه سختی پیش نیامد، چه بلا و گرفتاری پیش نیامد؟ ببینید در مقابل همهٔ اینها آیا حسین بن علی سرفراز بیرون آمد یا نه؟ پس شما هم یک ذره شیعهٔ او باشید، یک ذره پیرو او باشید. توحید را ببینید! ایمان به معاد و آخرت را ببینید! در صبح روز عاشورا جمله‌ای گفت که در آن وقت شاید انسان باور نکند که این جمله چقدر از روی حقیقت گفته شده است. نوشته‌اند همین که نماز صبح را با اصحاب خودش خواند، رو به اصحاب خودش کرد و فرمود: اصحاب من! آماده باشید. مردن جز یک پلی نیست که شما را از دنیایی به دنیای دیگر عبور می‌دهد، از یک دنیای بسیار سخت به یک دنیای بسیار عالی و شریف و لطیف. این سخنش بود، اما عملش را ببینید. این را که حسین بن علی نگفته است، دیگران گفته‌اند، حضار گفته‌اند، کسانی که وقایع‌نگار بوده‌اند گفته‌اند.

حتی حمید بن مسلم که وقایع‌نگار عمر سعد است این قضیه را گفته است. می‌گوید من تعجب می‌کنم از حسین‌بن علی که هر چه شهادتش نزدیکتر و کار بر او سخت‌تر می‌شد چهره‌اش برافروخته‌تر می‌شد. مثل آدمی که به وصل دارد نزدیک می‌شود. کأنه خوشحالتر می‌شود. حتی یک جمله‌ای دارد، می‌گوید آن لحظات آخر که من به سراغ حسین بن علی علیه‌السلام رفتم، وقتی رسیدم که آن لعین ازل و ابد سر مقدسش را از بدن جدا کرده بود. چشمم که افتاد، آن بشاشت و روشنی چهره‌اش آنچنان مرا گرفت که کشته شدنش را فراموش کردم: «لَقَدْ شَغَلَنی نورُ وَجْهِهِ عَنِ الْفِكْرَةِ فی قَتْلِهِ»[1]. آیا شما برای این نمونه پیدا می‌کنید؟ اگر نمونه پیدا کردید، بعد به جای عزای حسینی عزای او را می‌گیریم، به جای یاد حسین از او یاد می‌کنیم.

نوشته‌اند اباعبدالله در حملات خودش نقطه‌ای را در میدان مرکز قرار داده بود. مرکز حملاتش آنجا بود. مخصوصاً نقطه‌ای را امام انتخاب کرده بود که نزدیک خیام حرم باشد و از خیام حرم خیلی دور نباشد، به دو منظور. یک منظور این که می‌دانست که اینها چقدر نامرد و غیرانسانند. اینها همین مقدار حمیّت ندارند که لااقل بگویند که ما با حسین طرف هستیم، پس متعرض خیمه‌ها نشویم. می‌خواست تا جان در بدن دارد، تا این رگ گردنش می‌جنبد، کسی متعرض خیام حرمش نشود. حمله می‌کرد، از جلو او فرار می‌کردند، ولی زیاد تعقیب نمی‌کرد؛ برمی‌گشت مبادا خیام حرمش مورد تعرض قرار بگیرد. دیگر اینکه می‌خواست تا زنده است اهل بیتش بدانند که او زنده است. نقطه‌ای را مرکز قرار داده بود که صدای حضرت می‌رسید. وقتی که بر می‌گشت، در آن نقطه می‌ایستاد، فریاد می‌کرد: «**لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ الْعَلِیِّ الْعَظیمِ**». وقتی که این فریاد حسین بلند می‌شد اهل‌بیت سکونت خاطری پیدا می‌کردند، می‌گفتند آقا هنوز زنده است. امام به اهل‌بیت فرموده بود تا من زنده هستم هرگز از خیمه‌ها بیرون نیایید. این حرفها را باور نکنید که اینها دم به دم بیرون می‌دویدند، ابداً! دستور آقا بود که تا من زنده هستم در خیمه‌ها باشید، حرف سستی از دهان شما بیرون نیاید که اجر شما ضایع می‌شود. مطمئن باشید عاقبت شما خیر است، نجات پیدا می‌کنید و خداوند دشمنان شما را عذاب خواهد کرد، به زودی هم عذاب خواهد کرد. اینها را به آنها فرموده بود. آنها

---

۱. همان، ص ۵۳، با اندکی اختلاف.

اجازه نداشتند و بیرون هم نمی‌آمدند. غیرت حسین بن علی اجازه نمی‌داد. غیرت و عفّت خود آنها اجازه نمی‌داد که بیرون بیایند، بیرون هم نمی‌آمدند. صدای آقا را که می‌شنیدند: «لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظيمِ» یک اطمینان خاطری پیدا می‌کردند. چون آقا وداع کرده بودند و یک بار یا دو بار دیگر هم بعد از وداع آمده بودند و خبر گرفته بودند، این بود که اهل بیت امام هنوز انتظار آمدن امام را داشتند.

اسبهای عربی برای میدان جنگ تربیت می‌شدند. اسب حیوان تربیت‌پذیری است. اینها وقتی که صاحبشان کشته می‌شد عکس‌العملهای خاصی از خودشان نشان می‌دادند.

اهل بیت اباعبدالله در داخل خیمه هستند، همین‌طور منتظر ببینند کِی صدای آقا را می‌شنوند یا شاید یک بار دیگر جمال آقا را زیارت می‌کنند که یک وقت صدای همهمهٔ اسب اباعبدالله بلند شد. آمدند درِ خیمه. خیال کردند آقا آمده‌اند. یک وقت دیدند این اسب آمده است ولی در حالی که زین او واژگون است. اینجاست که اولاد اباعبدالله، خاندان اباعبدالله فریاد واحسینا و وامحمّدا را بلند کردند. دور این اسب را گرفتند. نوحه‌سرایی طبیعت بشر است. انسان وقتی می‌خواهد درد دل خودش را بگوید به صورت نوحه‌سرایی می‌گوید؛ آسمان را مخاطب قرار می‌دهد، زمین را مخاطب قرار می‌دهد، درختی را مخاطب قرار می‌دهد، خودش را مخاطب قرار می‌دهد،انسان‌دیگری رامخاطب قرارمی‌دهد،حیوانی را مخاطب قرار می‌دهد. هریک از افراد خاندان اباعبدالله به نحوی نوحه‌سرایی را آغاز کردند. آقا به آنها فرموده بود تا من زنده هستم حق گریه کردن هم ندارید. من که از دنیا رفتم البته نوحه‌سرایی کنید. گریه است، انسان وقتی غصه دارد باید گریه کند تا عقدهٔ دلش خالی شود. اجازهٔ گریه کردن را بعد از این جریان یافته بودند. در همان حال شروع کردند به گریستن.

نوشته‌اند حسین بن علی عليه‌السلام دخترکی دارد که خیلی هم این دختر را دوست می‌داشت؛ سُکَینه خاتون که بعد هم یک زن ادیبهٔ عالمه‌ای شد و زنی بود که همهٔ علما و ادبا برای او اهمیت و احترام قائل بودند. ابا عبدالله خیلی این طفل را دوست می‌داشت. او هم به آقا فوق‌العاده علاقه‌مند بود. نوشته‌اند این بچه به صورت نوحه‌سرایی جمله‌هایی گفت که دلهای همه را کباب کرد. به حالت نوحه سرایی این اسب را مخاطب قرار داده است، می‌گوید: «یا جَوادَ اَبی هَلْ سُقِيَ اَبی اَمْ قُتِلَ عَطْشاناً؟» ای

اسب پدرم، پدر من وقتی که رفت تشنه بود، آیا پدر من را سیراب کردند یا با لب تشنه شهید کردند؟ این در چه وقت بود؟ وقتی است که دیگر اباعبدالله از روی اسب به روی زمین افتاده است. این جنگ با یک تیر شروع شد و با یک تیر خاتمه پیدا کرد. پیش از ظهر عاشوراکه شد، بعد از آن اتمام حجتهای امام، عمر سعد کسی بود که تیری به کمان کرد و فرستاد به[۱] ....



۱. [چند ثانیه‌ای نوار افتادگی دارد.]

وظیفهٔ ما در برابر تحریفها



در جلسات گذشته که در اطراف «تحریفات در واقعهٔ تاریخی عاشورا» بحث کردم، بحث خودم را در چهار قسمت قرار دادم: قسمت اول در معنی تحریف و انواع تحریف به طور کلی. قسمت دوم در بیان تحریفاتی که در خصوص واقعهٔ تاریخی عاشورا صورت گرفته است و نمونه‌هایی از آن تحریفات. بخش سوم، عوامل تحریف، موجبات و اسبابی که منجر به تحریف می‌شوند به طور عموم و عاملهای خاصی که در این حادثهٔ تاریخی دخالت کرده‌اند. بخش چهارم، راجع به وظیفهٔ ما مردم در برابر این تحریفها، هم وظیفهٔ علمای امت و هم وظیفهٔ تودهٔ مردم.

از این چهار بخش، سه بخش اول را قبلاً صحبت کردیم. ولی بخش چهارم باقی ماند که امشب به فضل الهی شاید موفق بشویم آنچه که لازم است در بارهٔ این مطلب صحبت کنیم.

به طور قطع و یقین، همین‌طوری که عرض کردم، تحریفاتی در این حادثهٔ بسیار بزرگ تاریخی تدریجاً در طول زمان پیدا شده است و بدون شک در اینجا وظیفه‌ای هست که باید با این تحریفها مبارزه کرد. بلکه به تعبیر بهتر، اگر بخواهیم از خودمان ستایش کنیم و تعبیر احترام‌آمیزی دربارهٔ خودمان به کار ببریم، باید بگوییم که ما این نسل در این زمینه رسالتی داریم برای مبارزه با این تحریفات. ولی

قبل از آنکه این وظیفه و رسالت را، چه برای علمای امت و به تعبیر دیگر خواص و چه برای تودهٔ مردم و به تعبیر دیگر عوام، عرض بکنم، دو مطلب دیگر را مقدمتاً عرض می‌کنم: یکی اینکه نگاهی به گذشته بکنیم، ببینیم مسؤول این تحریفات چه کسانی هستند؟ آیا خواص و علما مسؤول این تحریفات‌اند یا توده و عوام الناس؟ امروز وظیفه چیست و وظیفهٔ کیست یک مطلب است، در گذشته مقصر و مسؤول کیست مطلب دیگری است. معمولاً در این گونه قضایا علما تقصیر را به گردن عوام می‌اندازند و عوام به گردن علما. علما معمولاً می‌گویند تقصیر این عوام‌الناس است، تقصیر جهالت این مردم است، از بس که این مردم جاهل و نادانند و از بس که این مردم نالایق و ناشایسته هستند! اینها سزاوار همین مهملات‌اند، شایستهٔ حقایق نیستند.

داستانی است، من از مرحوم آیةالله صدر (اعلی‌الله مقامه) شنیدم، که تاج نیشابوری حرفهای مفت در منبر می‌گفت. کسی به او اعتراض کرد که اینها چیست؟! این همه اجتماع می‌شود چرا دو کلمه حرف حسابی نمی‌زنی؟ گفت مردم لایق نیستند. بعد هم با یک دلیلی به اصطلاح ثابت کرد. ولی مردم عوام هم یعنی تودهٔ مردم هم منطقی در برابر خواص دارند و این منطق را اغلب به کار می‌برند؛ می‌گویند ماهی از سر گَنده گردد نی ز دُم؛ علما به منزلهٔ سر ماهی هستند و ما دُم ماهی.

هم خواص مسؤولند و هم عوام

ولی حقیقت این است که در این تقصیر هم خواص مسؤول هستند و هم عوام، هردو. راجع به مسؤول بودن و مقصر بودن خواص و علما شاید چندان احتیاجی به توضیح نباشد، بعد ضمن بیان وظیفهٔ علما خواهم گفت، ولی این را بدانید که عامهٔ مردم و تودهٔ مردم هم در این مسائل شریک‌اند، به همان اندازه و شاید احیاناً بیشتر. بلکه در این‌طور مسائل، این تودهٔ مردم هستند که حقایق‌کُشی می‌کنند و خرافات را اشاعه می‌دهند.

حدیث معروفی است و علما برای آن اعتبار قائل شده‌اند. شخصی از امام صادق علیه‌السلام دربارهٔ آیهٔ شریفهٔ: «وَ مِنْهُمْ اُمِّیّونَ لایَعْلَمونَ الْکِتابَ اِلاّ أمانِیَّ»[1] که خدا از عوام یهود

---

۱. بقره / ۷۸.

در آنجا انتقاد می‌کند (با اینکه خدا این عوام را بی‌سواد، امّی و درس‌ناخوانده معرفی می‌کند، در عین حال از همین عوام در قرآن انتقاد می‌کند و اینها را مسؤول می‌شناسد) سؤال می‌کند علمای یهود مسؤول بودند درست، عوام دیگر چه مسؤولیتی دارند؟ اینها دیگر عوام بودنشان عذرشان است. حدیث مفصل است. امام فرمود: خیر، این‌طور نیست؛ بله، یک مسائلی هست که احتیاج به درس خواندن دارد، فقط درس‌خوانده‌ها آنها را درک می‌کنند، درس‌ناخوانده‌ها درک نمی‌کنند. در اینجا می‌توان گفت که عوام مسؤول نیستند چون درس‌خوانده نیستند، گو اینکه گاهی عوام مسؤولیتشان این است که چرا درس نمی‌خوانند. آن هم خودش یک منطقی است. احیاناً اگر عوام مسؤولیت نداشته باشند، در مسائلی است که احتیاج به تحصیل و درس و کتاب و معلم دارد. این شخص، معلم ندیده، مدرسه ندیده، کتاب نخوانده است، چرا مسؤول باشد؟ فرمود اما بعضی از مسائل است که بشر به فطرت سلیم آن را درک می‌کند. این دیگر مدرسه و کتاب و معلم نمی‌خواهد، دیپلم داشتن ـ به تعبیر من ـ نمی‌خواهد، سلامت عقل کافی است. بعد امام مثال زد، فرمود اینکه یک عالمی مردم را به زهد و تقوا دعوت کند ولی همان که مردم را به زهد و تقوا دعوت می‌کند خودش بر خلاف زهد و تقوا عمل کند، توبه‌فرما باشد اما توبه‌فرمایان خود توبه کمتر کنند، و مردم عوام هم اینها را ببینند که می‌گویند و بر ضد گفتهٔ خودشان عمل می‌کنند، آیا آین آدم باید درس‌خوانده و معلم‌دیده باشد و کلاس طی کرده باشد تا بفهمد که یک چنین آدمی لایق پیروی نیست؟ عوام یهود اینها را به چشم خودشان می‌دیدند و به عقل خودشان درک می‌کردند، «وَاضْطُرّوا بِمَعارِفِ قُلوبِهِمْ» با یک معرفت فکری این را درک می‌کردند که از چنین کسانی نباید پیروی کرد، معذلک پیروی می‌کردند، پس مسؤولند.

پس یک سلسله مسائل است که احتیاج به درس خواندن ندارد، هر گونه درسی. به قول معروف خط سیاه و سفید خواندن نمی‌خواهد، عربی دانستن نمی‌خواهد، فارسی دانستن هم نمی‌خواهد، صرف و نحو نمی‌خواهد، فقه و اصول نمی‌خواهد، منطق و فلسفه نمی‌خواهد، فطرت سلیم می‌خواهد و فطرت سلیم را هم همه دارند، فطرتشان درک می‌کند. در آن‌گونه مسائل شما چه می‌گویید؟ پیغمبر اکرم جمله‌ای دارد که از پخته‌ترین جمله‌هاست، چون از فطری ترین

جمله‌هاست. فرمود: «اِنَّمَا الْاَعْمالُ بِالنِّیّاتِ وَ اِنَّما لِکُلِّ امْرِئٍ ما نَویٰ»[۱] عمل بستگی به قصد و نیت دارد. اگر شما کاری را انجام دهید، چه خوب و چه بد، اما قصد نداشته‌اید و بدون قصد آن کار از شما صادر شده است، اگر بد است مسؤول نیستید، اگر خوب است پاداش ندارید. این یک مطلب خیلی واضحی است و هر کسی می‌فهمد. حال اگر کسی آمد و مثلاً خوابی را نقل کرد، داستانی را نقل کرد، گفت فلان کس در یک جریان اضطراری، در یک عالم بی‌خبری، در یک کاری که کوچکترین قصدی نداشته است بلکه قصد خلاف داشته است، در عین حال همین کار بدون قصد، او را به اعلی علّیّین بالا برد، تمام گناهانش را محو کرد، آیا ما باید قبول کنیم؟ باید کتاب خوانده باشیم، عربی دانسته باشیم، سیاه و سفید خوانده باشیم که گناهان انسان را فقط یک توبه و یک بازگشت به حق پاک می‌کند، «اِنَّ الْحَسَناتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئاتِ»[۲] کار نیک است که اثر کار بد را می‌برد، اما کار بدون اختیار نه.

ولی ما از همین فطرت خدادادی خودمان هرگز استفاده نمی‌کنیم. یکی می‌آید می‌گوید یک دزدی بود (در کتابها هم نوشته‌اند) راه را بر مردم می‌بست، چقدر مال مردم را چاپیده بود، چقدر آدمها را کشته بود، چقدر زنها را بیوه کرده بود، چقدر بچه‌ها را یتیم کرده بود! یک بار اطلاع پیدا کرد که قافله‌ای از زوار می‌خواهند بروند کربلا. آمد سر گردنه‌ای کمین کرد که آنها کی از آنجا عبور می‌کنند، برای اینکه راه را بر زوّار امام حسین ببندد، مالشان را بگیرد، عند اللزوم آنها را بکشد، جنایت کند. منتظر بود. تا قافله برسد، دو سه ساعت وقت بود. کنار راه خوابش برد. قافله آمد و رد شد، او بیدار نشد. ولی در همین حال صحنهٔ قیامت را خواب دید؛ دید او را کشان کشان به جهنم می‌برند. چرا به جهنم می‌برند؟ حسابش روشن است. کوچکترین عمل صالح در نامهٔ عمل او نیست، هر چه هست گناه و جنایت است. بردند و بردند تا لبهٔ پرتگاه جهنم، ولی جهنم او را نپذیرفت؛ گفت نه، این را من نمی‌پذیرم. نپذیرفت و برگشت. آخر، قضیه اینطور کشف شد که این مرد چون در کنار راهی خوابیده است که در آنجا قافلهٔ زوار می‌رفتند و گرد زوار بر لباس او نشسته است، بدون اینکه خودش قصدی داشته باشد، بلکه قصد کشتن این زوار را داشته است و قصد بردن

---

۱. بحارالانوار، ج ۷۰/ص ۲۲۵.
۲. هود / ۱۱۴.

مال اینها را داشته است، و علیرغم گفتهٔ پیغمبر که «اِنَّمَا الْاَعْمالُ بِالنِّیّاتِ» و «لِکُلِّ امْرِئٍ ما نَویٰ»، این عمل بدون اختیار تمام گناهانش را محو کرد:

فَاِنَّ النّارَ لَیْسَ تَمُسُّ جِسْماً عَـلَیْهِ غُـبارُ زُوّارِ الْحُسَیْنِ

از جنبهٔ شعری خیلی خوب است، اما از جنبه مکتب امام حسین متأسفانه نه. حالا این دیگر درس خواندن می‌خواهد که مردم عوام بگویند ما که خط سیاه و سفید نخوانده‌ایم که بفهمیم، ما چه می‌فهمیم، ما این حرفها را قبول می‌کنیم. می‌گوییم: اینها از بدیهیات عقل است، از فطریات بشر است. پس خیال نکنید که اگر شما پذیرفتید، مسؤول نیستید.

خطر تحریف

مطلب دومی که که قبل از بیان این رسالت و وظیفه می‌خواهم عرض بکنم، خطراتی است که در این تحریفات وجود دارد. می‌خواهم یک شرح مختصری راجع به خطر تحریف بحث کرده باشم. بسیار خوب، تحریف در دنیا واقع می‌شود. انواع تحریفها ما در واقعهٔ تاریخی عاشورا به‌دست آوردیم. عوامل تحریف را هم شناختیم. حالا کسی بگوید تحریف بشود، مگر چه عیبی دارد، چه ضرری دارد، چه خطری دارد؟ خطر تحریف فوق‌العاده زیاد است. تحریف ضربت غیرمستقیم است که از ضربت مستقیم کاری‌تر است. اگر کتابی تحریف بشود، چه تحریف لفظی و چه تحریف معنوی، اگر کتاب هدایت باشد تبدیل به کتاب ضلالت می‌شود، اگر کتاب سعادت باشد تبدیل به کتاب شقاوت می‌شود. اگر کتابی باشد که انسان را رو به بالا می‌برد، در اثر تحریف رو به پایین می‌آورد. اساساً بکلی آن حقیقت را عوض می‌کند؛ نه تنها بدون خاصیت می‌کند، بلکه اثر معکوس می‌بخشد.

هر چیزی آفتی متناسب با خودش دارد. این که هر چیزی آفتی دارد، تعبیر من نیست، تعبیر پیغمبر اکرم است. می‌فرماید: «آفَةُ الدّینِ ثَلاثَةٌ: فَقیهٌ فاجِرٌ، اِمامٌ جائِرٌ، مُجْتَهِدٌ جاهِلٌ»[1]، سه چیز آفت دین است: اول دانشمند بد عمل، فاسق و فاجر. دوم زعیم و پیشوای ستمکار. سوم مقدس نادان. اینها را پیغمبر اکرم به عنوان آفتهای دین می‌شمارد. همین‌طوری که شما می‌گویید جمادات مثلاً آهن آفتی دارد، نباتات،

۱. جامع‌الصغیر، ج ۱ / ص ۴.

آفات دارند، کرم خاردار آفت فلان گیاه است، سن و ملخ آفت است برای نباتات، حیوانات آفتهای مخصوص به خود دارند، بدن انسانها آفتهای مخصوص به خود دارد؛ دین، آیین، مسلک، آفت مخصوص به خود دارد: «تحریف» که به وسیلهٔ دو صنف از آن سه صنفی که پیغمبر اکرم فرمود ایجاد می‌شود، یکی فقیه فاجر، عالم بدعمل فاسق، و دیگری مقدس نادان. تحریف آفت دین است، دین را می‌خورد. دین را که کرم خاردار نمی‌تواند از میان ببرد، دین را که سن و ملخ از میان نمی‌برد. دین را تحریف از میان می‌برد، چون موضوع را عوض می‌کند، مردم به نام حقیقت آن را می‌پذیرند اما نتیجهٔ معکوس می‌گیرند.

شما ببینید علی علیه‌السلام ، شخصیتی به این عظمت، در نظر بعضی از ما مردم یک شخصیت تحریف شدهٔ عجیبی است. بعضی از مردم علی را فقط و فقط به پهلوانی می‌شناسند و بس. و گاهی من نمی‌دانم به وسیلهٔ چه اشخاصی ـ حتماً به وسیلهٔ اشخاص بسیار مغرضی ـ یک عکسهایی از علی علیه‌السلام منتشر می‌شود، یک شمشیری که مثل زبان مار دو تا زبانه دارد، بازوهایی، قیافه‌ای که انسان نمی‌فهمد آخر اینها از کجا [گرفته شده است؟] اولاً عکس و مجسمهٔ علی علیه‌السلام و پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله قطعاً در دنیا نبوده است. می‌آیند می‌گویند در فلان موزه‌ای که در پاریس است پیدا شد. اولاً چون اسلام جلو اینها را گرفته بود برای اینکه مبارزه با انسان‌پرستی کرده باشد، خود مسلمانها چنین کاری نکردند. این دنیای اروپایی که شما امروز می‌بینید این‌طور در تمدن ترقی کرده‌اند، آن زمانها از وحشی‌ترین ملتهای دنیا بودند. عکس علی کجا بود که کسی بردارد، نقاشی علی کجا بود که کسی بردارد؟ یک قیافه‌های عجیب، که انسان هیچ باور نمی‌کند این همان علی عابد است، این همان علی است که شبها از خوف خدا می‌گریسته است؛ چون سیمای یک عابد، سیمای یک متهجد، سیمای یک کسی که شبها استغفار می‌کرده است، سیمای یک حکیم، سیمای یک قاضی، سیمای یک ادیب یک جور دیگر است. هر یک از بزرگان دین را که ما در نظر بگیریم سیما و چهره‌ای که برای آنها ترسیم می‌کنند غیر از آن چیزی است که بوده است.

تحریف مخصوص ما ایرانیها

یک چیزی که مخصوص ما ایرانیهاست من عرض می‌کنم [و آن این است که می‌گوییم] «امام زین‌العابدین بیمار». شما در غیر زبان فارسی در جای دیگر این

کلمهٔ «بیمار» را دنبال اسم امام زین‌العابدین نمی‌بینید. مثلاً در زبان عربی. ایشان القاب زیادی دارند. «السّجاد» یکی از القابشان است، «ذوالثَّفَنات» یکی از القابشان است. شما ببینید یک کتاب در دنیا پیدا می‌کنید که یک لقبی به زبان عربی به امام داده باشند که مفهوم بیمار را برساند؟ من نمی‌دانم چطور شده که ما فارسی‌زبانها این لقب را به امام داده‌ایم؟! البته علتش معلوم است. امام زین‌العابدین تنها در ایام حادثهٔ عاشورا ـ بگوییم من‌الاتفاق، بگوییم تقدیر الهی بود برای اینکه امام زنده بماند و نسل امام حسین از این طریق محفوظ بماند ـ بیمار بودند و همان بیماری ایّام عاشورا سبب نجات ایشان شد. چند بار تصمیم گرفتند امام را بکشند، چون بیماری ایشان در آن وقت شدید بود، گفتند: «اِنَّهُ لِما بِهِ»[1] یعنی این که دارد می‌میرد، چرا دیگر او را بکشیم؟ کیست در دنیا که در عمرش بیمار نشود؟ هر کسی در عمرش یک بار، دو بار بیمار می‌شود. دیگر در غیر این چند روز شما ببینید یک جا نوشته‌اند که امام زین‌العابدین بیمار بود؟ ولی ما امام زین‌العابدین را یک آدم بیمارِ مریضِ زردرنگِ تبِ لازمی [تصور کرده‌ایم] که همیشه عصا به دستش است و [با] کمر خم دارد راه می‌رود و آه می‌کشد. آن وقت می‌گوییم امام چهارم ما هم هست. همین دروغ و تحریف سبب شده است که بسیاری از اشخاص آه بکشند، ناله کنند، خودشان را به موش‌مردگی بزنند و مردم از آنها احترام کنند، بگویند ببین آقا را! درست امام زین‌العابدین بیمار! این تحریف است. امام زین‌العابدین با امام حسین هیچ فرق نداشته است، با امام باقر از نظر مزاج و بنیه هیچ فرق نداشت. امام چهل سال بعد از حادثهٔ کربلا زنده بود و مثل همه سالم بود. با امام صادق فرقی نداشته است. چرا ما بگوییم «امام زین العابدین بیمار»؟!

خدا رحمت کند مرحوم آیتی (رضوان اللّه علیه) را که یک گوهر گرانبهایی بود از دست ما رفت. این مرد بزرگ در پنج شش سال پیش در انجمن ماهانهٔ دینی یک جلسه‌ای راجع به راه و رسم تبلیغ بحث کرد که در جلد دوم **گفتار ماه** چاپ شده است. در آنجا ایشان همین موضوع را جزء مسائلش طرح کرد. البته مختصر طرح کرد و رد شد، گفت همین چه حرفی است که ما به امام زین العابدین نسبت بیماری می‌دهیم؟ یک لقب به امام داده‌ایم که هر کس بشنود خیال می‌کند امام یک مردی

۱. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۶۱.

بوده در تمام عمر بیمار. بعد یک قضیهٔ جالبی نقل کرد. گفت که همین چندی پیش یکی از مجلات را می‌خواندم که در آن مجله نویسندهٔ مقاله‌ای از وضع دولت و کارمندان دولت انتقاد کرده بود. این طور انتقاد کرده بود که اغلب کارمندان دولت و متصدیان امور یا افراد بی‌عرضه‌ای هستند یا افراد ناپاکی؛ یا عرضه دارند و ناپاک‌اند و یا پاک‌اند و بی‌عرضه. عین عبارت را ایشان نقل کردند. نوشته بود که اغلب متصدیان امور یا شمرند یا امام زین‌العابدین بیمار، و حال آنکه ما نیازمندیم به افرادی که حضرت عباس باشند، هم پاک باشند و هم کاربُر؛ یعنی شمر کاربُر بود ولی ناپاک، امام زین‌العابدین بیمار آدم پاکی بود، متأسفانه کار بُر نبود، عرضه و لیاقتی نداشت؛ حضرت عباس خوب بود که هم پاک بود و هم کاربُر! به همان آدم اگر بگویید امامهایت را بشمار، می‌گوید امام چهارم من امام زین العابدین بیمار است. یک آدمی که تو اعتقادت ـ العیاذبالله ـ دربارهٔ او این است که او یک آدم پاکی بود ولی کاربُر نبود و حضرت عباس که مأموم بود و امام نبود از او بالاتر بود چون هم پاک بود و هم کاربُر، پس چه امامی و چه پیشوایی؟! ببینید همین یک جریان کوچک چقدر انحراف به‌وجود می‌آورد. ما ایرانیها یک مردم ضعیف‌پسندی هستیم. آه و ناله کردن در میان ما سرقفلی دارد. هر کس می‌خواهد بگوید من آدم خوبی هستم، خودش را شل می‌کند، رها می‌کند، آه می‌کشد، ناله می‌کند. این معلول همین دروغی است که ما به امام زین‌العابدین نسبت داده‌ایم و ایشان را «امام زین العابدین بیمار» می‌خوانیم. تا شخصی می‌گوید آه، می‌گوییم درست مثل امام زین‌العابدین بیمار!

مرحوم شمس، واعظ تهرانی معروف گفته بود در مشهد یک شبی ما را به جایی دعوت کردند، ما هم به خیال اینکه یک مهمانی معمولی است رفتیم. دیدیم نه، جمعیت خیلی زیاد است. سفره آوردند. دیدم در جلو هر یک از ما یک بشقاب غذا گذاشته‌اند. من هر چه که نگاه کردم نفهمیدم چیست؟ چون اینقدر تیره بود که از ماش تیره‌تر. دست گذاشتم، دیدم هر جایش دست می‌گذارم از بشقاب می‌خواهد بیرون بیاید؛ اینقدر سفت و محکم است. منتظر شدیم که چیز دیگر بیاورند. دیدم نه، جمعیت شروع کردند از همینها استفاده کردن. صاحب‌خانه را صدا کردم آمد. گفتم اینها چیست که به حلق خلق‌الله می‌کنی؟ گفت ای آقا! شما هم از این حرفها می‌زنید؟ از شما قبیح است، زشت است. چطور؟ گفت این آش امام زین‌العابدین بیمار است. گفتم اگر راست می‌گویی که آش امام زین‌العابدین بیمار است، پس

بیماری ایشان در همهٔ عمر از همین آش بوده که می‌خورده‌اند! اینهاست که چهره‌های پاک و نورانی را مشوّه کرده است و مشوّه می‌کند.

اصلاً امامت به معنی نمونه و سرمشق بودن است؛ یعنی فلسفهٔ وجود امام این است که یک انسان مافوق باشد، یک انسان مافوق انسانها باشد، همین‌طوری که پیغمبران «بَشَرٌ مِثْلُکُمْ یوحیٰ اِلَیْهِ»[1] بودند تا مردم از این مثلهای اعلا پیروی و تعبیت کنند. اما وقتی که چهرهٔ این شخصیتها این قدر مشوّه و خراب شد، سیمایشان تغییر کرد، اینها دیگر قابل پیروی و لایق پیروی نیستند و نمی‌شود از اینها پیروی کرد؛ یعنی پیروی از این شخصیتهای خیالی به جای این که نافع باشد نتیجهٔ معکوس می‌بخشد.

پس اجمالاً دانستیم که خطر تحریف چقدر زیاد است، واقعاً خنثی می‌کند. واقعاً تحریف ضربت غیر مستقیم است، خنجر از پشت زدن است. قبلاً هم اشاره کردم نسل یهودیها قهرمان تحریف در جهان‌اند. هیچ‌کس به اندازهٔ اینها در تاریخ جهان تحریف نکرده است و به همین دلیل هیچ کس به اندازهٔ اینها به بشریت ضربه نزده است، حقایق را قلب نکرده و بدعتها ایجاد نکرده است. اینها بودند که در هر دین و مذهبی افکار مزخرف خودشان را به نام اولیاء همان دین و مذهب پخش می‌کردند. این هم یک مطلب که من به طور اجمال اشاره کردم.

اما وظیفه و رسالت. بدانید که وظیفهٔ سنگینی داریم، مخصوصاً در این عصر. دیگر با حادثهٔ تحریف شده نمی‌شود به مردم خدمت کرد. در گذشته هم نمی‌شد. در گذشته اگر فایده‌ای نداشت، ضررش کم بود، ولی حالا ضررش خیلی زیاد است. ما و شما باید توجه داشته باشیم که بزرگترین وظیفه‌ای که ما داریم این است که ببینیم چه تحریفهایی در تاریخ ما شده است؟ چه تحریفهایی در نقاشی شخصیتهای بزرگان ما شده است؟ چه تحریفهایی در قرآن ما شده است؟ اما تحریف قرآن تحریف لفظی نیست، یعنی در قرآن یک کلمه نه کم شده و نه زیاد (قبلاً عرض کرده‌ام تحریف معنوی به اندازهٔ تحریف لفظی خطرناک است)، بلکه تحریف معنوی است، یعنی تفسیر و توجیه غلط . در قرآن کوچکترین تحریف لفظی صورت نگرفته است، نه یک «واو» کم شده است و نه یک «واو» زیاد. اما چقدر ما همیشه تحریف

---

۱. اشاره به آیهٔ ۶ سورهٔ فصّلت است که می‌فرماید: «قُلْ اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ یُوحیٰ اِلَیَّ».

معنوی می‌کنیم، یعنی آیات قرآن را غلط تفسیر و توجیه می‌کنیم! همین هم نباید باشد. تاریخهای ما، آن تاریخهایی که برای ما درس آموزنده است، سند اخلاقی ماست، سند تربیت اجتماعی ماست، مثل حادثۀ تاریخی عاشورا، ببینیم چه تحریفاتی در اینها شده است؟ باید با این تحریفات مبارزه کنیم.

وظایف علمای امت

حال، وظایفی که علمای امت دارند چیست؟ وظایفی که عامۀ مردم و تودۀ مردم دارند چیست؟ راجع به علمای امت یک سخن کلی باید عرض کنم و آن سخن کلی این است که عالِم نقطۀ انحرافش در اینجاست: عالم همیشه خودش را در مقابل مردم می‌بیند با یک سلسله نقاط ضعف و عیبها. نقاط ضعف روحی، اخلاقی، اجتماعی که یک نوع بیماری در افراد است با بیماریهای جسمانی این تفاوت را دارد که در بیماری جسمی خود بیمار غالباً بیماری خودش را احساس می‌کند و خودش دنبال معالجه است، ولی در بیماریهای روحی آنچه که کار را مشکل می‌کند این است که شخص بیمار است ولی خودش نمی‌فهمد که بیمار است، بلکه بر عکس آن بیماری را به عنوان سلامت می‌پذیرد و به بیماری خودش علاقه دارد. نقاط ضعف روحی که در افراد هست، چنین نیست که افراد نقاط ضعف خودشان را به عنوان نقطۀ ضعف بشناسند و قبول کنند، بلکه نقاط ضعف را نقطۀ قوّت در خودشان می‌دانند. ولی این عالم است که می‌فهمد نقاط ضعف اجتماعش چیست. حال، عالم که در مقابل نقاط ضعف اجتماع قرار می‌گیرد دو حالت دارد (سر دو راهی اینجاست): گاهی با نقاط ضعف مردم مبارزه می‌کند، این را می‌گویند «مصلح». مصلح یعنی کسی که با نقاط ضعف مردم مبارزه می‌کند، قهراً مردم هم غالباً از او خوششان نمی‌آید. ولی گاهی عالم می‌بیند مبارزه کردن با نقاط ضعف مردم کار سخت و مشکلی است، ضرر دارد، منفعت نمی‌کند، از نقاط ضعف مردم استفاده می‌کند، نه اینکه با نقاط ضعف مبارزه کند. اینجاست که مصداقِ «فقیهٌ فاجرٌ» می‌شود که پیغمبر اکرم فرمود: آفت دین سه چیز است: یکی از آنها فقیه فاجر است. در سایر مسائل بحثی نمی‌کنیم، در همین مسألۀ ما نحن فیه (به قول طلبه‌ها)، در همین واقعۀ تاریخی عاشورا بحث می‌کنیم. عامۀ مردم دو نقطۀ ضعف در موضوع عزاداری امام حسین دارند. ما با این دو نقطۀ ضعف چه کنیم؟

دو نقطهٔ ضعف مردم در مجالس عزاداری

یکی از نقاط ضعف این است که معمولاً، هم صاحبان مجالس یعنی مؤسسین مجالس ـ چه آنهایی که در مساجد تأسیس یک مجلس می‌کنند و چه آنهایی که در منازلشان، بالخصوص کسانی که در منازلشان ـ و هم مستعمین [خواهان زیادی جمعیت هستند] و این در حدودی که من تجربه دارم استثنا ندارد. گرچه من یکی دو سال است که دیگر منبر نمی‌روم و بحثهایم منحصر است به همین جلسات محدودی که اینجا بحث می‌کنم یا در انجمن اسلامی مهندسین سالی دو سه جلسه بحث می‌کنم، ولی در چند سالی که گاهی می‌رفتم، این را احساس می‌کردم و می‌توانم بگویم برای این امر استثنا ندیدم که هم مؤسّسین و هم حتی مستمعین آن چیزی را که می‌خواهند ازدحام جمعیت است. اگر جمعیت ازدحام بکند راضی است، اگر جمعیت ازدحام نکند راضی نیست. این، نقطهٔ ضعف است. این جلسات که برای این نیست که جمعیت ازدحام بکند یا نه! مگر ما می‌خواهیم سان ببینیم؟ مگر ما می‌خواهیم رژه برویم؟ هدف چیز دیگری است. هدف آشنا شدن با حقایق و مبارزه کردن با تحریفات است. این می‌شود یک نقطهٔ ضعف. گوینده در مقابل این نقطهٔ ضعف قرار می‌گیرد، چه بکند؟ با این نقطهٔ ضعف مبارزه کند یا مثل تاج نیشابوری از این نقطهٔ ضعف استفاده کند؟ اگر بخواهد با این نقطهٔ ضعف مبارزه کند، حقایق را به مردم بگوید، با تحریفات مبارزه کند، با هدف صاحب مجلس و هدف مستعمین که از جمع شدن دور یکدیگر و از شلوغ شدن و از اینکه خودشان را با هم زیاد ببینند خوششان می‌آید، جور درنمی‌آید. و اما اگر بخواهد از این نقطهٔ ضعف استفاده کند، فقط در این فکر است که ما چه کار بکنیم که جمعیت بیشتر جمع بشود. اینجاست که یک عالم سر دو راهی قرار می‌گیرد: از این نقطهٔ ضعف استفاده کنم، بهره‌برداری کنم، به عبارت دیگر روی دوش این جمعیت سوار بشوم، حالا که اینها این قدر احمق و نادان هستند و چنین نقطهٔ ضعفی دارند، من هم از همین نقطهٔ ضعف استفاده کنم؟ یا علیرغم این نقطهٔ ضعف، من با آن مبارزه کنم، بروم دنبال حقیقت، چه کار دارم به اینکه اجتماع می‌شود یا اجتماع نمی‌شود.

نقطهٔ ضعف دوم عوام‌الناس در مجالس عزاداری ـ که خوشبختانه باید بگوییم کمتر شده است ـ این مسألهٔ شور و واویلا بپا شدن است. باید منبری حتماً در آخر ذکر مصیبت کند و در این ذکر مصیبت هم نه تنها مردم اشک بریزند، اشک بریزند

قبول نیست، باید مجلس از جا کنده بشود، باید شور و واویلا بپا بشود. من نمی‌گویم مجلس از جا کنده نشود، من می‌گویم این نباید هدف باشد. من می‌گویم اگر کسی در آن مسیر صحیح با بیان حقایق و واقعیات بدون آنکه یک روضهٔ دروغی بخواند، بدون اینکه جعلی بکند، بدون اینکه تحریفی بکند، بدون اینکه برای امام حسین اصحابی بسازد که در تاریخ نبوده و خود امام حسین آنها را نمی‌شناسد چون وجود نداشته‌اند، بدون آنکه برای امام حسین فرزندانی ذکر کند که چنین فرزندانی در دنیا وجود نداشته‌اند، بدون اینکه برای امام حسین دشمنانی در کربلا با نام و نشان بسازد مثل ازرق شامی و بچه‌های ازرق شامی که کاکلشان چگونه بود، که اصلاً چنین کسانی وجود نداشته‌اند، اگر اشکی از روی صداقت و حقیقت ریخت، شور و واویلا هم بپا شد، مجلس هم کربلا شد، بسیار خوب؛ ولی وقتی که نبود، آن وقت ما باید با امام حسین بجنگیم، دشمنی کنیم؟ دروغ ببندیم؟ دروغ بگوییم؟

یادم هست در فریمان خودمان، سالهای اولی که من از قم می‌آمدم و به آنجا می‌رفتم و گاهی منبر می‌رفتم، آمده بودیم مشهد، روضه‌خوان قهاری بود که در مشهد خیلی معروف بود، شبی ما در مسجد گوهرشاد در یکی از شبستانها رفته بودیم پای روضهٔ او و یکی از هم‌ولایتی‌های ما هم آنجا بود. یک روضهٔ صد در صد دروغی آنجا خواند، خودش هم گفت از بزرگان شنیدم (به قول مرحوم آیتی نگو از بزرگان، بگو از دروغگویان، مگر مقصود «از بزرگان دروغگویان» باشد) چون خودش می‌فهمید که این در هیچ کتابی نیست. آمد یک بچه‌ای برای امام حسین درست کرد که چنین بچه‌ای امام حسین نداشته است. گفت طفلی امام حسین داشتند که جزء اسرا بود. یکی از لشکریان عمر سعد، خودش سوار بود و طنابی به گردن این طفل بسته بود و او را با زور شلاق می‌آوردند و می‌کشیدند. او سرگرم رفتن بود و این طفل مجبور به دویدن. یک وقت متوجه شد که این طناب فشار آورده و سنگینی می‌کند. بعد متوجه شدند که این طفل خفه شده است. این را گفت و واویلایی بپا شد. وقتی که آمدیم بیرون، یادم است آن هم‌ولایتی من آمد به من توصیه کرد گفت آقاجان بیایید پای این منبرها، از این روضه‌ها یاد بگیرید، اینها را برای مردم بخوانید!

حال، این، نقطهٔ ضعف مردم عوام است. با این نقطهٔ ضعف چه باید کرد؟ آیا باید از این نقطهٔ ضعف مردم استفاده کرد؟ باید بهره‌برداری کرد؟ باید سوارشان شد؟ باید مثل تاج گفت حالا که اینها احمقند من از همین حماقتشان استفاده می‌کنم؟ نه،

بزرگترین رسالت و وظیفهٔ علما مبارزه با نقاط ضعف اجتماع است. این است که پیغمبر اکرم فرمود: «اِذا ظَهَرَتِ الْبِدَعُ فی اُمَّتی فَلْیُظْهِرِ الْعالِمُ عِلْمَهُ وَاِلاّ فَعَلَیْهِ لَعْنَةُ اللهِ»[۱] آنجا که بدعتها و دروغها ظاهر می‌شود، آنجا که چیزهایی ظاهر می‌شود که در دین نیست، مسائلی پیدا می‌شود که من نگفته‌ام، بر عهدهٔ دانایان است که حقایق را بگویند ولو مردم خوششان نمی‌آید. آن کسی که کتمان می‌کند، لعنت خدا بر او باد. بالاتر از این را خود قرآن کریم فرموده است: «اِنَّ الَّذینَ یَکْتُمونَ ما أَنْزَلْنا مِنَ الْبَیِّناتِ وَالْهُدیٰ مِنْ بَعْدِ ما بَیَّنّاهُ لِلنّاسِ فِی الْکِتابِ اُولٰئِکَ یَلْعَنُهُمُ اللّٰهُ وَ یَلْعَنُهُمُ اللّاعِنونَ»[۲] آن دانایانی که حقایقی را ما گفته‌ایم و آنها می‌دانند، ولی کتمان می‌کنند، می‌پوشانند، اظهار نمی‌کنند، لعنت خدا بر آنها و لعنت هر لعنت کننده‌ای بر آنها باد.

من در مقالهٔ «ختم نبوت» نوشتم وظیفهٔ علما در دورهٔ ختم نبوت مبارزه با تحریف است و خوشبختانه ابزار این کار هم در دست است و باز هم خوشبختانه هستند و بوده‌اند در میان علما افرادی که با این نقاط ضعف مبارزه کرده‌اند. کتاب **لؤلؤ و مرجان** که من در همین موضوع حادثه عاشورا در آن سه شب نام می‌بردم از مرحوم حاجی نوری (رضوان‌الله علیه)، درست یک قیام به وظیفهٔ بسیار مقدسی است که این مرد بزرگ کرده است، مصداق قسمت اول این حدیث است که «اِذا ظَهَرَتِ الْبِدَعُ فَلْیُظْهِرِ الْعالِمُ عِلْمَهُ». در این طور موارد وظیفهٔ علماست که حقایق را بدون پرده به مردم بگویند ولو مردم خوششان نمی‌آید. وظیفهٔ علماست که با اکاذیب مبارزه کنند و مشت دروغگویان را باز کنند.

جرح راوی

می‌دانید که غیبت حرام است، چه غیبت زنده باشد و چه غیبت مرده. ولی غیبت یک مواردی دارد که استثنا شده است (موارد استثنائی). یکی از موارد استثنای غیبت که همهٔ علمای بزرگ مرتکب این غیبت شده‌اند و این غیبت را لازم می‌دانند بلکه احیاناً واجب می‌دانند و غیبت واجب است آن چیزی است که «جرح راوی» می‌نامند. یک کسی حدیث روایت می‌کند، از پیغمبر حدیث روایت می‌کند، از

---

۱. اصول کافی، ج ۱ / ص ۵۴.
۲. بقره / ۱۵۹.

امام حدیث روایت می‌کند، آیا شما فوراً باید قبول کنید؟ نه، باید تحقیق کنید که این چگونه آدمی است؟ راستگوست یا دروغگو؟ اگر در زندگی او یک نقطهٔ ضعفی ـ عیبی، نقصی، دروغی، فسقی ـ را کشف کردید، اینجا بر شما نه تنها جایز است، بلکه لازم است در متن کتابها این آدم را رسوا کنید، بگویید فلان‌کس، مثلاً اسحق بن احمری نهاوندی، که فلان روایت را مثلاً روایت شهربانو را ولو در **کافی** نقل کرده است، یک آدم جعّال و وضّاع و دروغگویی بوده است. او را در مقابل تاریخ باید رسوا کنید. این کار اسمش «جرح» است. با اینکه غیبت و بدگویی است و غیبت و بدگویی نه از مرده جایز است و نه از زنده، ولی در اینجا که پای تحریف و قلب حقایق است باید شما دروغگو را رسوا کنید.

یک عالِم ممکن است در یک قسمت، بزرگ هم باشد. ملاحسین کاشفی است، خیلی مرد ملّایی هم بوده است، اما **روضة‌الشهداء** او پر از دروغ است. به همه دروغ بسته است حتی به ابن زیاد و عمر سعد. کتابش مملوّ از دروغ است. می‌گوید ابن‌زیاد پنجاه خروار زر سرخ به عمر سعد داد که آمد قضیهٔ کربلا را قبول کرد. خوب، هر که بشنود می‌گوید پس عمر سعد خیلی هم تقصیر نداشته، پنجاه خروار طلا را به هر کس بدهند دست به این کار می‌زند. ملّا آقای دربندی اتفاقاً اتفاق‌نظر است که آدم خوبی بوده است. حتی مرحوم حاجی نوری که این‌قدر از کتابش انتقاد می‌کند ـ و به حق انتقاد می‌کند ـ می‌گوید مرد خوبی بوده است. واقعاً نسبت به امام حسین علیه‌السلام مرد مخلصی بوده، و می‌گوید واقعاً طوری بود که هر وقت نام امام حسین را می‌شنید اشکش جاری می‌شد. فقه و اصول خوبی هم داشته است. خودش خیال می‌کرد که از فقهای درجه اول است، ولی لااقل از فقهای درجه دوم و سوم به شمار می‌رود. کتابی نوشته است به نام «خزائن». یک دروه فقه است، چاپ هم شده است. او معاصر با صاحب **جواهر** است. به صاحب **جواهر** گفت اسم کتاب شما چیست؟ گفت «جواهر». گفت از این جواهر شما در خزائن ما بسیار است. اما به همان نشانی که **جواهر** تا به حال شاید ده چاپ شده است و هیچ فقیهی نیست که از این کتاب استفاده نکند و خودش را نیازمند به این کتاب نبیند، و کتاب خزائن یک دوره که چاپ شد دیگر احدی به سراغش نرفت و قیمتش با اینکه کتاب هزار صفحه‌ای است شاید همان قیمت کاغذش بیشتر نیست، [این سخن او واقعیت ندارد.] به هر حال این مرد با اینکه مرد عالمی است، ولی **اسرارالشهادة** نوشته که بکلی حادثهٔ کربلا را تحریف،

قلب، زیرورو، بی‌خاصیت و بی‌اثر کرده است. کتابش ـ سراسر نمی‌شود گفت، چون لابلای آن [سخن راست] پیدا می‌شود؛ انبار کاه هم چند تا گندم در آن پیدا می‌شود ـ [مملوّ از] دروغ است. حالا به خاطر اینکه او یک عالم بوده، باتقوا بوده، مخلص امام حسین بوده است، دیگر ما درباره‌اش سکوت کنیم؟ حاجی نوری نباید دربارهٔ **اسرارالشهادهٔ** او اظهارنظر کند، نباید مدرک **اسرارالشهادة** را بگوید که یک کتاب بی‌سروتهی بود، نه اول داشت و نه آخر، فقط در حاشیه‌اش نوشته بودند تألیف فلان عالم جبل عاملی، رفتیم گشتیم آن عالم اصلاً چنین کتابی نداشت، متن کتاب را هم نگاه کردیم پر از دروغ بود، ولی این مرد عالم خیال کرد این کتاب یک کتاب درستی است، برداشت همهٔ آن را در کتاب خودش نقل کرد؟!

این جرح است. پس باید جرح بشود. این وظیفهٔ عالم است.

حال بخش دیگری داریم که وظیفه مردم عوام است که متأسفانه چون این بخش اقلاً بیست دقیقه وقت ما را خواهد گرفت و من بنا ندارم که یک ساعت بیشتر مزاحم بشوم دیگر می‌ماند. از جلسهٔ آینده شاید دربارهٔ «گناه تحریف به‌طورکلی» بحث کنیم، یعنی در ماوراء قضیهٔ عاشورا در قضایای دیگر، شاید هم موضوع دیگری. اگر از جلسهٔ آینده دربارهٔ «گناه تحریف به‌طورکلی» بحث کردم، تتمهٔ این بحثم را ان‌شاءالله در آنجا عرض خواهم کرد.

از خداوند تبارک و تعالی توفیق می‌خواهیم که دلهای همه را به حق و حقیقت رهبری بفرماید، گناهانی که از طریق تحریف یا غیرتحریف مرتکب شده‌ایم بر ما ببخشاید، به ما توفیق بدهد که این وظیفه و رسالتی راکه در این زمینه داریم به خوبی انجام بدهیم.

خدایا عاقبت امر همهٔ ما را ختم به خیر بفرما!

خدایا مرضای مسلمین، مریضهای منظور لباس عافیت بپوشان! اموات همهٔ ما را ببخش و بیامرز!

رحم‌الله من قرأ الفاتحة مع‌الصلوات

فصل سوم

ماهیّت قیام حسینی

ماهیت قیام حسینی

یکی از مسائل در مورد نهضت امام حسین علیه‌السلام این است که ماهیت این نهضت چه بوده است؟ چون نهضتها هم مانند پدیده‌های طبیعی ماهیتهای مختلف دارند. اشیاء و پدیده‌های طبیعی، از معدنیها گرفته تا گیاهان و انواع حیوانات، هر کدام ماهیتی طبیعی و وضع بالخصوصی دارند. نهضتها و قیامهای اجتماعی هم اینچنین‌اند.

یک شئ را اگر بخواهیم بشناسیم؛ یا به علل فاعلی آن می‌شناسیم یا به علل غائی آن ـ که امروز شناخت به علل غائی را چندان قبول ندارند ـ یا به علل مادی آن یعنی اجزاء و عناصر تشکیل‌دهندهٔ آن، و یا به علت صوری آن یعنی به وضع و شکل و خصوصیتی که در مجموع پیدا کرده است. اگر یک نهضت را هم بخواهیم بشناسیم و ماهیتش را به دست آوریم، ابتدا باید علل و موجباتی را که به این نهضت منتهی شده است بشناسیم. تا آنها را نشناسیم، ماهیت این نهضت را نمی‌شناسیم (شناخت علل فاعلی). بعد باید علل غائی آن را بشناسیم؛ یعنی این نهضت چه هدفی دارد؟ اولاً هدف دارد یا هدف ندارد، و اگر هدف دارد چه هدفهایی دارد؟ سوم باید عناصر و محتوای این نهضت را بشناسیم که در این نهضت چه کارهایی، چه عملیاتی صورت گرفته است؟ و چهارم باید ببینیم این عملیاتی که صورت گرفته است، مجموعاً چه شکلی پیدا کرده است؟

آیا قیام حسینی از نوع یک انفجار بود؟

یکی از مسائلی که در مورد نهضت امام حسین علیه السلام مطرح است، این است که آیا این قیام و نهضت از نوع یک انفجار بود؟ از نوع یک عمل ناآگاهانه و حساب‌نشده بود؟ نظیر اینکه به دیگی حرارت بدهند، آبی که در آن است تبدیل به بخار بشود، منافذ هم بسته باشد، بالأخره منفجر خواهد شد؛ و نظیر انفجارهایی که برای افراد انسان پیدا می‌شود که انسان در شرایطی قرار می‌گیرد (حالا یا به علتی که همانجا پیدا می‌شود یا به علل گذشته، یک درون پر از عقده و ناراحتی دارد) که در حالی که هرگز نمی‌خواهد فلان حرف را بزند، ولی یکمرتبه می‌بینید ناراحت و عصبانی می‌شود و از دهانش هر چه که حتی دلش هم نمی‌خواهد بیرون بیاید، بیرون می‌آید. این را می‌گویند انفجار. بسیاری از قیامها انفجار است.

یکی از جاهایی که در آن، راه مکتب اسلام با راه مکاتب مادی امروز فرق می‌کند، این است که مکاتب مادی امروز روی اصول خاص دیالکتیکی می‌گویند تضادها را تشدید کنید، ناراحتیها را زیاد کنید، شکافها را هر چه می‌توانید عمیقتر کنید، حتی با اصلاحات واقعی مخالفت کنید برای اینکه جامعه را به انقلاب به معنی انفجار (نه انقلاب آگاهانه) بکشانید. اسلام به انقلاب انفجاری، یک ذره معتقد نیست. اسلام، انقلابش هم انقلاب صددرصد آگاهانه و از روی تصمیم و کمال آگاهی و انتخاب است.

آیا جریان امام حسین علیه السلام یک انقلاب انفجاری و یک انفجار بود؟ یک کار ناآگاهانه بود؟ آیا به این صورت بود که در اثر فشارهای خیلی زیادی که از زمان معاویه و بلکه از قبل از آن بر مردم و خاندان امام آورده بودند، دورهٔ یزید که رسید، دیگر اصلاً حوصلهٔ امام حسین سرآمد و گفت هر چه بادا باد، هرچه می‌خواهد بشود؟! العیاذ بالله. گفته‌های خود امام حسین که نه تنها از آغاز این نهضت، بلکه از بعد از مرگ معاویه شروع می‌شود، نامه‌هایی که میان او و معاویه مبادله شده است، سخنرانیهایی که در مواقع مختلف ایراد کرده است، از جمله آن سخنرانی معروفی که در منیٰ صحابهٔ پیغمبر را جمع کرد ـ و حدیثش در *تحف‌العقول* هست و خیلی مفصل است و خطابهٔ بسیار غرّایی است ـ نشان می‌دهد که این نهضت در کمال آگاهی بوده؛ انقلاب است اما نه انفجار، انقلاب هست ولی انقلاب اسلامی نه انفجار.

از جمله خصوصیات امام حسین این است که در مورد فردفرد اصحابش اجازه

نمی‌دهد که قیام او حالت انفجاری داشته باشد. چرا امام حسین در هر فرصتی می‌خواهد اصحابش را به بهانه‌ای مرخص کند؟ دائماً به آنها می‌گوید: آگاه باشید که اینجا آب و نانی نیست، قضیه خطر دارد. حتی در شب عاشورا با زبان خاصی با آنها صحبت می‌کند: من اصحابی از اصحاب خودم بهتر و اهل‌بیتی از اهل‌بیت خودم فاضلتر سراغ ندارم. از همهٔ شما تشکر می‌کنم، از همه‌تان ممنونم. اینها جز با من با کسی از شما کاری ندارند. شما اگر بخواهید بروید و آنها بدانند که شما خودتان را از این معرکه خارج می‌کنید، به احدی از شما کاری ندارند. اهل‌بیت من در این صحرا کسی را نمی‌شناسند، منطقه را بلد نیستند. هر فردی از شما با یکی از اهل‌بیت من خارج شود و برود. من اینجا خودم هستم تنها.

چرا؟ رهبری که می‌خواهد از ناراحتی و نارضایتی مردم استفاده کند که چنین حرفی نمی‌زند؛ همواره از تکلیف شرعی می‌گوید. البته تکلیف شرعی هم بود و امام حسین از گفتن آن نیز غفلت نکرد اما می‌خواست آن تکلیف شرعی را در نهایت آزادی و آگاهی انجام بدهند. خواست به آنها بگوید دشمن، شما را محصور نکرده، از ناحیهٔ دشمن اجبار ندارید. اگر از تاریکی شب استفاده کنید و بروید، کسی مزاحمتان نمی‌شود. دوست هم شما را مجبور نمی‌کند. من بیعت خودم را از شما برداشتم. اگر فکر می‌کنید که مسألهٔ بیعت برای شما تعهد و اجبار به وجود آورده است، بیعت را هم برداشتم. یعنی فقط انتخاب و آزادی. باید در نهایت آگاهی و آزادی و بدون اینکه کوچکترین احساس اجباری از ناحیهٔ دشمن یا دوست بکنید، مرا انتخاب کنید.

این است که به شهدای کربلا ارزش می‌دهد والّا طارق‌بن زیاد در جنگ اسپانیا، وقتی که اسپانیا را فتح کرد و کشتیهای خود را از آن دماغه عبور داد، همینقدر که عبور داد، دستور داد که آذوقه به اندازهٔ بیست و چهار ساعت نگه دارند و زیادتر از آن را هر چه هست آتش بزنند و کشتیها را هم آتش بزنند. بعد سربازان و افسران را جمع کرد، اشاره کرد به دریای عظیمی که در آنجا بود، گفت: ایّهاالنّاس! دشمن روبروی شما و دریا پشت سر شماست. اگر بخواهید فرار کنید جز غرق‌شدن در دریا راه دیگری ندارید، کشتی‌ای دیگر وجود ندارد. غذا هم ـ اگر بخواهید تنبلی کنید ـ جز برای بیست و چهار ساعت ندارید، بعد از آن خواهید مرد. بنابراین نجات شما در زدن و از بین بردن دشمن است. غذای شما در چنگ دشمن است. راهی جز این ندارید.

یعنی برایشان اجبار به‌وجود آورد. این سرباز اگر تا آخرین قطرهٔ خونش نجنگد، چه بکند؟

اما امام حسین با اصحاب خودش بر ضد طارق‌بن زیاد عمل کرد، نگفت: دشمن اینجاست، از این طرف بروید شما را از بین می‌برد، از آن طرف هم بروید شما را نابود می‌کند. بنابراین دیگر راهی نیست غیر از اینکه روغن چراغ ریخته را باید نذر امامزاده کرد. شما که به هر حال کشته می‌شوید؛ حالا که کشته می‌شوید، بیایید با من کشه شوید. آن‌گونه شهادت ارزش نداشت. یک سیاستمدار این‌جور عمل می‌کند. گفت: نه دریا پشت سرت است و نه دشمن روبرویت، نه دوست تو را اجبار کرده است و نه دشمن، هر کدام را که می‌خواهی انتخاب کن؛ در نهایت آزادی.

پس انقلاب امام حسین، در درجهٔ اول باید بدانیم‌که انقلاب آگاهانه است، هم از ناحیهٔ خودش و هم از ناحیهٔ اهل‌بیت و یارانش؛ انفجار نیست.

نهضت چندماهیتی

انقلاب آگاهانه می‌تواند ماهیتهای مختلف داشته باشد. اتفاقاً در قضایای امام حسین، عوامل زیادی مؤثر است که این عوامل سبب شده است که نهضت امام حسین یک نهضت چندماهیتی باشد نه تک‌ماهیتی. یکی از تفاوتهایی که میان پدیده‌های اجتماعی و پدیده‌های طبیعی هست این است که پدیدهٔ طبیعی باید تک‌ماهیتی باشد، نمی‌تواند چندماهیتی باشد. یک فلز در آنِ واحد نمی‌تواند که هم ماهیت طلا را داشته باشد و هم ماهیت مس را. ولی پدیده‌های اجتماعی می‌توانند در آن واحد چندماهیتی باشند. خود انسان یک اعجوبه‌ای است که در آنِ واحد می‌تواند چندماهیتی باشد. اینکه سارتر و دیگران گفته‌اند که انسان وجودش بر ماهیتش تقدم دارد، این مقدارش درست است. نه به تعبیری که آنها می‌گویند درست است، یک چیز علاوه‌ای هم در اینجا هست و آن اینکه انسان در آن واحد می‌تواند چند ماهیت داشته باشد؛ می‌تواند ماهیت فرشته داشته باشد، در همان حال ماهیت خوک هم داشته باشد، در همان حال ماهیت پلنگ هم داشته باشد که این، داستان عظیمی است در فرهنگ و معارف اسلامی.

پدیدهٔ اجتماعی می‌تواند چندماهیتی باشد. اتفاقاً قیام امام حسین از آن پدیده‌های چندماهیتی است، چون عوامل مختلف در آن اثر داشته است. مثلاً یک

نهضت می‌تواند ماهیت عکس‌العملی داشته باشد یعنی صرفاً عکس‌العمل باشد، و می‌تواند ماهیت آغازگری داشته باشد. اگر یک نهضت ماهیت عکس‌العملی داشته باشد، می‌تواند یک عکس‌العمل منفی باشد در مقابل یک جریان، و می‌تواند یک عکس‌العمل مثبت باشد در مقابل جریان دیگر. همهٔ اینها در نهضت امام حسین وجود دارد. این است که این نهضت یک نهضت چندماهیتی شده است، چطور؟

عامل تقاضای بیعت

یکی از عوامل که به یک اعتبار (از نظر زمانی) اولین عامل است، عامل تقاضای بیعت است. امام حسین درمدینه است. معاویه قبل از مردنش ـ که می‌خواهد جانشینی یزید را برای خود مسلّم کند ـ می‌آید در مدینه، می‌خواهد از امام بیعت بگیرد. آنجا موفق نمی‌شود. بعد از مردنش یزید می‌خواهد بیعت بگیرد. بیعت کردن یعنی امضا کردن و صحّه گذاشتن نه تنها روی خلافت شخص یزید بلکه همچنین روی سنتی که معاویه پایه‌گذاری کرده است که خلیفهٔ پیشین خلیفهٔ بعدی را تعیین کند، نه اینکه خلیفهٔ پیشین برود بعد هم جانشین او را تعیین کنند یا اگر شیعه بودند به نصّی که از طرف پیغمبر اکرم رسیده است عمل کنند؛ نه، یک امری که نه شیعه می‌گوید و نه سنّی: خلیفه‌ای خلیفهٔ دیگر را، پسر خودش را به عنوان ولیّ عهد المسلمین تعیین کند. بنابراین، این بیعت تنها امضا کردن خلافت آدم ننگینی مانند یزید نیست؛ امضا کردن سنتی است که برای اولین بار وسیلهٔ معاویه می‌خواست پایه‌گذاری بشود.

در اینجا آنها از امام حسین بیعت می‌خواهند، یعنی از ناحیهٔ آنها یک تقاضا ابراز شده است؛ امام حسین عکس‌العمل نشان می‌دهد، عکس‌العمل منفی. بیعت می‌خواهید؟ نمی‌کنم. در اینجا عمل امام حسین عمل منفی است، از سنخ تقواست، از سنخ این است که هر انسانی در جامعهٔ خودش مواجه می‌شود با تقاضاهایی که به شکلهای مختلف: به صورت شهوت، به صورت مقام، به صورت ترس و ارعاب، از او می‌شود و باید در مقابل آنها بگوید نه، یعنی تقوا. آنها می‌گویند: بیعت، امام حسین می‌گوید: نه. تهدید می‌کنند، می‌گوید: حاضرم کشته بشوم و حاضر نیستم بیعت کنم.

تا اینجا این نهضت ماهیت عکس‌العملی، آنهم عکس‌العمل منفی در مقابل یک

تقاضای نامشروع دارد و به تعبیر دیگر، ماهیتش ماهیت تقواست، ماهیت قسمت اولِ «لا اِلٰهَ اِلاَّ اللهُ» یعنی «لا اِلٰهَ» است؛ در مقابل تقاضای نامشروع، «نه» گفتن است (تقوا).

عامل دعوت مردم کوفه

اما عاملی که مؤثر در نهضت حسینی بود، تنها این قضیه نبود. عامل دیگری هم در اینجا وجود داشت که باز ماهیت نهضت حسینی از آن نظر ماهیت عکس‌العملی است ولی عکس‌العمل مثبت نه منفی.

معاویه از دنیا می‌رود. مردم کوفه‌ای که در بیست سال قبل از این حادثه، لااقل پنج سال علی علیه السلام در این شهر زندگی کرده است و هنوز آثار تعلیم و تربیت علی بکلی از میان نرفته است[1]، تا معاویه می‌میرد، به خود می‌آیند، دور همدیگر جمع می‌شوند که اکنون از فرصت باید استفاده کرد، نباید گذاشت که فرصت به پسرش یزید برسد، ما حسین‌بن علی داریم، امام بر حقّ ما حسین بن علی است، ما الآن باید آماده باشیم و او را دعوت کنیم که به کوفه بیاید و او را کمک بدهیم و لااقل قطبی در اینجا در ابتدا به‌وجود آوریم، بعد هم خلافت را خلافت اسلامی بکنیم.

اینجا یک دعوت است از طرف مردمی که مدعی هستند ما از سر و جان و دل آماده‌ایم، درختهای ما میوه داده است. مقصود از این جمله نه این است که فصل بهار است. بعضی این‌جور خیال می‌کنند که درختها سبز شده و میوه داده است یعنی آقا! الآن اینجا فصل میوه است، بیایید اینجا مثلاً شکمِ میوه‌ای بخورید! نه، این مَثَل است؛ می‌خواهد بگوید که درختهای انسانها سرسبزند و این باغِ اجتماع آماده است برای اینکه شما در آن قدم بگذارید.

کوفه اصلاً اردوگاه بوده است. از اول هم به عنوان یک اردوگاه تأسیس شد. این شهر در زمان خلیفه عمر بن الخطّاب ساخته شد؛ قبلاً «حیره» بود. این شهر را سعد وقّاص ساخت. همان مسلمانانی که سرباز بودند، و درواقع همان اردو، در آنجا برای خود خانه ساختند و لهذا از یک نظر قویترین شهرهای عالم بود. مردم این شهر از

---

۱. البته خیلی تصفیه شده‌اند. بسیاری از سران بزرگان و مردان این مردم: حُجربن عَدی‌ها، عَمروبن حَمِق خُزاعی‌ها، رُشَید هَجَری‌ها و میثم تمّارها را از میان برده‌اند برای اینکه شهر را از اندیشه و فکر علی، از احساسات به نفع علی خالی کنند. ولی هنوز اثر این تعلیمات هست.

امام حسین دعوت می‌کنند. نه یک نفر، نه دو نفر، نه هزار نفر، نه پنج‌هزار نفر و نه ده هزار نفر بلکه حدود هجده هزار نامه می‌رسد که بعضی از نامه‌ها را چند نفر و بعضی دیگر را شاید صد نفر امضا کرده بودند که در مجموع شاید حدود صدهزار نفر بـه او نامه نوشته‌اند.

اینجا عکس‌العمل امام چه باید باشد؟ حجّت بر او تمام شده است. عکس‌العمل، مثبت و ماهیت عملش ماهیت تعاون است؛ یعنی مسلمانانی قیام کرده‌اند، امام باید به‌کمک آنها بشتابد. اینجا دیگر عکس‌العمل امام ماهیت منفی و تقوا ندارد، ماهیت مثبت دارد. کاری از ناحیهٔ دیگران آغاز شده است، امام حسین باید به دعـوت آنـها پاسخ مثبت بدهد. اینجا وظیفه چیست؟ در آنجا وظیفه «نه» گفتن بود. از نظر بیعت، امام حسین فقط باید بگوید: نه، و خودش را پاک نگه‌دارد و نیالاید. و لهذا اگر امام حسین پیشنهاد ابن‌عبّاس را عمل می‌کرد و می‌رفت در کوهستانهای یـمن زنـدگی می‌کرد که لشکریان یزید به او دست نمی‌یافتند، از عهدهٔ وظیفهٔ اولش برآمده بود؛ چون بـیعت مـی‌خواسـتند، نـمی‌خواست بـیعت کـند؛ آنـها مـی‌گفتند: بـیعت کـن، می‌گفت: نه. از نظر تقاضای بیعت و از نظر احساس تقوا در امام حسین و از نظر اینکه باید پاسخ منفی بدهد، با رفتن در کوهستانهای یمن که ابن‌عبّاس و دیگران پیشنهاد می‌کردند، وظیفه‌اش را انـجام داده بـود. امـا ایـنجا مسأله مسألهٔ دعـوت است، یک وظیفهٔ جدید است؛ مسلمانها حدود هجده هزار نامه با حدود صدهزار امضا داده‌اند. اینجا اتمام حجّت است.

امام حسین از اول حرکتش معلوم بود که مردم کوفه را آماده نمی‌بیند، مـردم سست‌عنصر و مرعوب‌شده‌ای می‌داند. در عین حال جواب تاریخ را چه بدهد؟ قطعاً اگر امام حسین به مردم کوفه اعتنا نمی‌کرد، همین ما که امـروز ایـنجا نشسـته‌ایـم می‌گفتیم: چرا امام حسین جواب مثبت نداد؟

ابوسَلَمهٔ خلّال که به او می‌گفتند وزیر آل‌محمّد در دورهٔ بنی‌العبّاس، وقتی که میانه‌اش با خلیفهٔ عبّاسی بهم خورد که طولی هم نکشید که کشته شد، فوراً دو نامه نوشت: یکی به امام جعفر صادق و یکی بـه عـبدالله مـحض و هـر دو را در آنِ واحـد دعوت کرد، گفت من و ابومسلم که تا حالا برای اینها کـار مـی‌کردیم، از ایـن سـاعت می‌خواهیم برای شما کار کنیم؛ بیایید با ما همکاری کنید، ما اینها را از بین می‌بریم. اولاً وقتی برای دو نفر نامه می‌نویسد، علامت این است که خلوص ندارد. ثانیاً بعد از

اینکه رابطه‌اش با خلیفهٔ عبّاسی بهم خورده، چنین نامه‌ای نوشته است. وقتی نامه به امام جعفر صادق علیه السلام رسید امام نامه را خواند، بعد در جلو چشم حامل نامه آن را مقابل آتش گرفت و سوزاند. آن شخص پرسید: جواب نامه چیست؟ فرمود: جواب نامه همین است. هنوز او برنگشته بود که ابوسلمه را کشتند. و هنوز می‌بینیم خیلی افراد سؤال می‌کنند که چرا امام جعفر صادق به دعوت ابوسلمهٔ خلّال جواب مثبت نداد و جواب منفی داد؟ درصورتی که ابوسلمهٔ خلّال اولاً یک نفر بود، ثانیاً خلوص نیت نداشت، و ثالثاً هنگامی نامه نوشت که کار از کار گذشته بود و خلیفهٔ عبّاسی هم فهمیده بود که این دیگر با او صداقت ندارد و لهذا چند روز بعد او را کشت.

اگر هجده هزار نامهٔ مردم کوفه به مدینه و مکه (و بخصوص مکه) نزد امام حسین رفته بود و ایشان جواب مثبت نمی‌داد، تاریخ، امام حسین را ملامت می‌کرد که اگر رفته بود، ریشهٔ یزید و یزیدیها کنده شده بود و از بین رفته بود؛ کوفه اردوگاه مسلمین با آن مردم شجاع، کوفه‌ای که پنج سال علی علیه السلام در آن زندگی کرده است و هنوز تعلیمات علی و یتیمهایی که علی بزرگ کرده و بیوه‌هایی که علی از آنها سرپرستی کرده است زنده هستند و هنوز صدای علی در گوش مردم این شهر است، امام حسین جبن به خرج داد و ترسید که به آنجا نرفت، اگر می‌رفت در دنیای اسلام انقلاب می‌شد. این است که اینجا تکلیف این‌گونه ایجاب می‌کند که همینکه آنها می‌گویند ما آماده‌ایم، امام می‌گوید من آماده هستم.

از این نظر وظیفهٔ امام حسین چیست؟ مردم کوفه مرا دعوت کرده‌اند، می‌روم به کوفه. مردم کوفه بیعتشان را با مسلم نقض کردند، من برمی‌گردم، می‌روم سر جای خودم، می‌روم مدینه یا جای دیگر تا آنجا هر کاری بخواهند بکنند؛ یعنی از نظر این عامل که یک عکس‌العمل مثبت در مقابل یک دعوت است، وظیفهٔ امام حسین، دادن جواب مثبت است تا وقتی که دعوت‌کنندگان ثابتند. وقتی که آنها جا زدند، دیگر امام حسین وظیفه‌ای از آن نظر ندارد و نداشت.

کدامیک مقدم است؟

از این دو عامل، کدامیک بر دیگری تقدم داشت؟ آیا اول امام حسین از بیعت امتناع کرد و چون از بیعت امتناع کرد مردم کوفه از او دعوت کردند یا لااقل زماناً چنین بود، یعنی بعد از آنکه بیش از یک ماه از امتناع از بیعت گذشته بود دعوت

مردم کوفه رسید؟ یا قضیه برعکس بود: اول مردم کوفه از او دعوت کردند، امام حسین دید حال که دعوت کرده‌اند او هم باید جواب مثبت بدهد؟ بدیهی است مردی که برای کاری به این بزرگی کاندیدا می‌شود ، دیگر برای او بیعت‌کردن معنی ندارد؛ بیعت نکرد برای اینکه به تقاضای مردم کوفه جواب مثبت داده بود! از ایندو کدام است؟ به حسب تاریخ مسلماً اولی، چرا؟ برای اینکه همان روز اولی که معاویه مرد، از امام حسین تقاضای بیعت شد؛ بلکه معاویه قبل از اینکه بمیرد، به مدینه آمد و می‌خواست با هر لِمّ و کلکی هست، در زمان حیات خودش از امام حسین و دو سه نفر دیگر بیعت بگیرد که آنها به هیچ شکل زیر بار نرفتند.

مسألهٔ تقاضای بیعت و امتناع از آن، تقدم زمانی دارد. خود یزید هم وقتی معاویه مرد، همراه این خبر ـ که به وسیلهٔ یک پیک سبک‌سیر و تندرو فرستاد و آن پیک در ظرف چند روز با آن شترهای جمّاز، خودش را به مدینه رساند ـ نامه‌ای فرستاد و همان کسی که خبر مرگ معاویه را به والی مدینه داد، آن نامه را هم به او نشان داد که: «خُذِ الْحُسَیْنَ بِالْبَیْعَةِ اَخْذاً شَدیداً» از حسین‌بن علی و این دو سه نفر دیگر، به شدت، هرطور که هست بیعت بگیر. شاید هنوز کوفه خبر نشده بود که معاویه مرده است.

بعلاوه تاریخ این‌طور می‌گوید که از امام حسین تقاضای بیعت کردند، امام حسین امتناع کرد، حاضر نشد، دو سه روز به همین منوال گذشت، دائماً می‌آمدند، گاهی با زبان نرم و گاهی با خشونت، تا حضرت مدینه را رها کرد. در بیست و هفتم رجب، امام حسین از مدینه حرکت کرد و در سوم شعبان به مکه رسید. دعوت مردم کوفه در پانزدهم رمضان به امام حسین رسید؛ یعنی بعد از آنکه یک ماه و نیم از تقاضای بیعت و امتناع امام گذشته بود، و بعد از اینکه بیش از چهل روز بود که امام در مکه اقامت کرده بود.

بنابراین مسأله این نیست که اول آنها دعوت کردند، بعد امام جواب مساعد داد، و چون جواب مساعد داده بود و از طرف آنها کاندید شده بود دیگر معنی نداشت که بیعت کند، یعنی بیعت نکرد چون به کوفیها جواب مساعده داده بود! خیر، بیعت نکرد قبل از آنکه اصلاً اسم تقاضای کوفیها در میان باشد، و فرمود: من بیعت نمی‌کنم ولو در همهٔ روی زمین مأویٰ و ملجأی برای من باقی نماند؛ یعنی اگر تمام اقطار روی زمین را بر من ببندند که یک نقطه برای زندگی من وجود نداشته باشد،

باز هم بیعت نمی‌کنم.

عامل امر به معروف و نهی از منکر

عامل سوم ـ که این را هم مثل دو عامل دیگر، تاریخ بیان می‌کند ـ عامل امر به معروف و نهی از منکر بود که از روز اولی که امام حسین از مدینه حرکت کرد، با این شعار حرکت کرد. از این نظر، مسأله این نبود که چون از من بیعت می‌خواهند و من نمی‌پذیرم، قیام می‌کنم، بلکه این بود که اگر بیعت هم نخواهند، من به حکم وظیفهٔ امر به معروف و نهی از منکر باید قیام کنم؛ و نیز مسأله این نبود که چون مردم کوفه از من دعوت کرده‌اند قیام می‌کنم (هنوز حدود دو ماه مانده بود که مردم کوفه دعوت کنند؛ روزهای اول بود و به دعوت مردم کوفه مربوط نیست)، بلکه مسأله این بود که دنیای اسلام را منکرات فراگرفته است؛ من به حکم وظیفهٔ دینی، به حکم مسؤولیت شرعی و الهی خود قیام می‌کنم.

در عامل اول، امام حسین مدافع است. به او می‌گویند: بیعت کن، می‌گوید: نمی‌کنم؛ از خودش دفاع می‌کند. در عامل دوم، امام حسین متعاون است. او را به همکاری دعوت کرده‌اند، جواب مثبت داده است. در عامل سوم، امام حسین مهاجم است. در اینجا او به حکومت وقت هجوم کرده است. به حسب این عامل، امام حسین یک مرد انقلابی است، یک ثائر است، می‌خواهد انقلاب کند.

وظیفهٔ امام از نظر هر یک از این عوامل

هر یک از این عوامل، یک نوع تکلیف و وظیفه برای امام حسین ایجاب می‌کرد. (اینکه می‌گویم این نهضت چندماهیتی است، برای این است.) از نظر عامل بیعت، امام حسین وظیفه‌ای ندارد جز زیر بار بیعت نرفتن. اگر به پیشنهاد ابن‌عبّاس هم عمل می‌کرد و در دامنهٔ کوهها می‌رفت، به این وظیفه‌اش عمل کرده بود. از نظر انجام این وظیفه، امام حسین تکلیفش این نبود که یک نفر دیگر را هم با خودش به همکاری دعوت کند. از من بیعت خواسته‌اند، من نمی‌کنم؛ خواسته‌اند دامن شرافت مرا آلوده کنند، من نمی‌کنم. از نظر عامل دعوت مردم کوفه، وظیفه‌اش این است که به آنها پاسخ مثبت بدهد چرا که اتمام حجّت شده است.

یکی از آقایان سؤال کرده است که این اتمام حجّت در مقابل تاریخ، به چه شکل

می‌شود؟ پس مسألهٔ امامت چه می‌شود؟ نه، مسألهٔ امامت به این معنی نیست که امام دیگر تکلیف و وظیفهٔ شرعی نداشته باشد، اتمام حجّت درباره‌اش معنی نداشته باشد. علی علیه‌السلام در خطبهٔ شقشقیّه می‌فرماید:

لَوْلا حُضورُ الْحاضِرِ وَ قِیامُ الْحُجَّةِ بِوُجودِ النّاصِرِ وَ ما اَخَذَ اللهُ عَلَی الْعُلَماءِ اَنْ لایُقارّوا عَلیٰ کِظَّةِ ظالِمٍ وَ لا سَغَبِ مَظْلومٍ لَاَلْقَیْتُ حَبْلَها عَلیٰ غارِبِها وَلَسَقَیْتُ اٰخِرَها بِکَأْسِ اَوَّلِها[1].

راجع به زمان خلافت خودش می‌گوید: اگر نبود که مردم حضور پیدا کرده بودند و حضور مردم حجّت را بر من تمام کرده بود، و اگر نبود که خدا از علما و دانایان پیمان گرفته است که آنجا که مردم تقسیم می‌شوند به سیرانی که پر سیر خورده‌اند و گرسنگان گرسنه، علیه این وضع نامطلوب به سود گرسنگان و علیه پرخورها قیام کنند، خلافت را قبول نمی‌کردم. من از نظر شخص خودم علاقه‌ای به این کار نداشتم، ولی این وظایف و مسؤولیتها به عهدهٔ من گذاشته شده بود.

امام حسین هم این‌جور است. اصلاً امام که امام است، الگو و پیشواست. ما از عمل امام می‌توانیم بفهمیم که وظایف را چگونه باید تشخیص داد و چگونه باید عمل کرد.

از نظر عامل دعوت مردم کوفه، امام حسین وظیفه دارد به سوی کوفه بیاید تا وقتی که آنها سر قولشان هستند. از آن ساعتی که آنها جا زدند، زیر قولشان زدند و شکست خوردند و رفتند، دیگر امام حسین از این نظر وظیفه‌ای ندارد. وقتی مسألهٔ به دست گرفتن زمام حکومت، از ناحیهٔ آنها منتفی می‌شود، امام حسین هم دیگر وظیفه‌ای ندارد. ولی کار امام حسین که منحصر به این نبوده است. عامل دعوت مردم کوفه یک عامل موقت بود، یعنی عاملی بود که از پانزدهم رمضان آغاز شد؛ مرتب نامه‌ها متبادل می‌شد و این امر ادامه داشت تا وقتی که امام به نزدیکی کوفه یعنی به مرزهای عراق و عربستان سعودی رسیدند. بعد که با حرّبن یزید ریاحی ملاقات کرد و آن خبرها از جمله خبر قتل مسلم رسید، دیگر موضوع دعوت مردم

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ سوم.

کوفه منتفی شد و از این نظر امام وظیفه‌ای نداشت. ولهذا امام وقتی که با مردم کوفه صحبت می‌کند و مخاطبش مردم کوفه هستند نه یزید و حکومت وقت، به آن شیعیان سست‌عنصر می‌گوید: مرا دعوت کردید، من آمدم. نمی‌خواهید، برمی‌گردم. شما مرا دعوت کردید، دعوت شما برای من وظیفه ایجاب کرد، اما حالا که پشیمان شدید، من برمی‌گردم. آیا این یعنی دیگر بیعت هم می‌کنم؟ ابداً. آن، عامل و مسألهٔ دیگری است، چنانکه خودش گفت: اگر در تمام روی زمین یک نقطه وجود نداشته باشد که مرا جا بدهد (نه تنها شما مرا جا ندهید) باز هم بیعت نمی‌کنم.

از نظر عامل امر به معروف و نهی از منکر که از این نظر امام حسین دیگر مدافع نیست، متعاون نیست، بلکه یک مهاجم است، یک ثائر و یک انقلابی است چطور؟ نه، از آن نظر حسابش سر جای خودش است.

اشتباه نویسندهٔ «شهید جاوید»

یکی از اشتباهاتی که نویسندهٔ کتاب **شهید جاوید** در اینجا کرده است، به نظر من این است که برای عامل دعوت مردم کوفه ارزش بیش از حد قائل شده است، گویی خیال کرده است که عامل اساسی و اصلی این است. البته اینها اجتهاد و استنباط است. خوب، یکی کسی استنباط می‌کند، اشتباه می‌کند. اشتباه کرده است. غیر از این، من چیزی نمی‌خواهم بگویم. یک اجتهادِ اشتباه بوده است. خیر، در میان این عاملها اتفاقاً کوچکترین آنها از نظر تأثیر، عامل دعوت مردم کوفه است و الّا اگر عامل اساسی این می‌بود، آن وقتی که به امام خبر رسید که زمینهٔ کوفه دیگر منتفی شد، امام می‌بایست دست از آن حرفهای دیگرش هم برمی‌داشت و می‌گفت بسیار خوب، حالا که این‌طور شد، پس ما بیعت می‌کنیم، دیگر دم از امر به معروف و نهی از منکر هم نمی‌زنیم. اتفاقاً قضیه برعکس است. داغترین خطبه‌های امام حسین، شورانگیزترین و پرهیجان‌ترین سخنان امام حسین، بعد از شکست کوفه است.

اینجاست که نشان می‌دهد امام حسین تا چه اندازه روی عامل امر به معروف و نهی از منکر تکیه دارد و اوست که به این دولت و حکومت فاسد هجوم آورده است. از نظر این عامل، امام حسین مهاجم به حکومت فاسد وقت است، ثائر و انقلابی است. بین راه دارد می‌آید، چشمش می‌افتد به دو نفر که از طرف کوفه می‌آیند، می‌ایستد

تا با آنها صحبت کند. آنها می‌فهمند که امام حسین است، راهشان را کج مـی‌کنند. امام هم می‌فهمد که آنـها دلشـان نـمی‌خواهـد حـرفی بـزنند، راه خـودش را ادامـه می‌دهد. یکی از اصحابش که پشت سر می‌آمد، آندو را دید و با آنها صحبت کرد. آنها قضایای ناراحت‌کنندۀ کوفه را از شهادت مسلم و هانی برای او نـقل کـردند، گـفتند: والله ما خجالت کشیدیم این خبر را به امام حسین بدهیم. آن مرد بعد کـه بـه امـام ملحق شد، وارد منزلی که امام در آن نشسته بود شد. گفت: من خبری دارم، هرطور که اجازه می‌فرمایید بگویم. اگر اجازه می‌فرمایید اینجا عـرض کـنم، ایـنجا عـرض می‌کنم. اگر نه، می‌خواهید من به طور خصوصی عرض کنم، به طور خصوصی عرض می‌کنم. فرمود: بگو، من از اصحاب خودم چـیزی را مسـتور نـدارم، بـا هـم یکـرنگ هستیم. قضیه را نقل کرد که آن دو نفری که دیروز شما می‌خواستید با آنها ملاقات کنید ولی آنها راهشان را کج کردند، من با آنها صحبت کردم، گفتند قضیه از این قرار است: کوفه سقوط کرد، مسلم و هانی کشته شدند. تا این جمله را شنید، اول اشک از چشمانش جاری شد. حالا ببینید چه آیه‌ای را می‌خواند: «مِنَ الْمُؤْمِنینَ رِجالٌ صَدَقوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَیْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضیٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ وَ ما بَدَّلوا تَبْدیلاً»[1] (اصـلاً در قـرآن آیه‌ای مناسبتر برای چنین موقعی پیدا نمی‌کنید.) بعضی از مؤمنین به پیمانی که با خدای خویش بستند وفا کردند. از اینهایی که وفاکننده به پیمان خویش هسـتند، بعضی از آنها گذشتند و رفتند شهید شدند و عدۀ دیگر هم انتظار می‌کشند تا نوبت آنها بشود. یعنی ما فقط برای کوفه نیامدیم. کوفه سقوط کرد که کرد. حرکت ما کـه فقط معلول دعوت مردم کوفه نبوده است. این، یکی از عوامل بود که بـرای مـا ایـن وظیفه را ایجاب می‌کرد که عجالتاً از مکه به طرف کوفه بیاییم. ما وظـیفۀ بـزرگتر و سنگین‌تری داریم. مسلم به پیمان خود وفا کرد و کارش گذشت، پایان یافت، شهید شد؛ آن سرنوشت مسلم را ما هم پیدا کنیم.

منطق امام حسین منطق شهید بود

از نظر اینکه امام مهاجم و ثائر و انقلابی بود، منطقش با منطق مدافع و با منطق متعاون فرق می‌کند. منطق مدافع، منطق آدمی است که یک شئ گرانبها دارد، دزد

---

۱. احزاب / ۲۳.

می‌خواهد آن را از او بگیرد. بسا هست که اگر کشتی هم بگیرد، دزد را به زمین می‌زند. ولی به این مسائل فکر نمی‌کند؛ آن را محکم گرفته، در می‌رود که دزد از او نگیرد. کاری ندارد که حالا زورش کمتر است یا بیشتر. حساب این است که می‌خواهد آن را از دزد نگه دارد. ولی یک آدم مهاجم نمی‌خواهد فقط خودش را حفظ کند، می‌خواهد او را از بین ببرد ولو به قیمت شهادتش باشد. منطق امر به معروف و نهی از منکر، منطق حسین را منطق شهید کرد. منطق شهید ماورای این منطقهاست.

منطق شهید یعنی منطق کسی که برای جامعهٔ خودش پیامی دارد و این پیام را جز با خون با چیز دیگری نمی‌خواهد بنویسد. خیلیها در دنیا حرف و پیام داشتند. در حفریاتی که دائماً در اطراف و اکناف عالم می‌کنند، می‌بینند از فلان پادشاه یا رئیس‌جمهور سنگ‌نوشته‌ای درمی‌آید به اینکه: منم فلان کس پسر فلان‌کس، منم که فلان جا را فتح کردم، منم که چقدر در دنیا زندگی کردم، چقدر زن گرفتم، چقدر عیش و نوش کردم، چقدر ظلم و ستم کردم. روی سنگ می‌نویسند که محو نمی‌شود. ولی در عین حال روی همان سنگها می‌ماند، مردم فراموش می‌کنند، زیر خاکها دفن می‌شود، بعد از هزاران سال از زیر خاکها بیرون می‌آید، تازه در موزه‌ها می‌ماند.

امام حسین پیام خونین خودش را روی صفحهٔ لرزان هوا ثبت کرد، ولی چون توأم با خون و رنگ قرمز بود، در دلها حک شد. امروز شما میلیونها افراد از عرب و عجم را می‌بینید که پیام امام حسین را می‌دانند: «اِنّی لا اَرَی الْمَوْتَ اِلاّ سَعادَةً وَ لَا الْحَیٰوةَ مَعَ الظّالِمینَ اِلّا بَرَماً»[1] آنجا که انسان می‌خواهد زندگی کند ننگین، آنجا که می‌خواهد زندگی کند با ظالم و ستمگر، آنجا که می‌خواهد زندگی فقط برایش نان خوردن و آب نوشیدن و خوابیدن و زیر بار ذلتها رفتن باشد، مرگ هزاران بار بر این زندگی ترجیح دارد. این پیام شهید است.

امام حسین که مهاجم است و منطقش منطق شهید، آن روزی که پیامش را در صحرای کربلا ثبت می‌کرد نه کاغذی بود نه قلمی، همین صفحهٔ لرزان هوا بود. ولی همین پیامش روی صفحهٔ لرزان هوا، چرا باقی ماند؟ چون فوراً منتقل شد روی

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.

صفحهٔ دلها؛ روی صفحهٔ دلها آنچنان حک شد که دیگر محو شدنی نیست.

هر سال که محرم می‌آید می‌بینیم امام حسین از نو طلوع می‌کند، از نو زنده می‌شود، باز می‌گوید: «خُطَّ الْمَوْتُ عَلیٰ وُلْدِ آدَمَ مَخَطَّ الْقِلادَةِ عَلیٰ جیدِالْفَتاةِ، وَ ما اَوْلَهَنی اِلیٰ اَسْلافی اِشْتِیاقَ یَعْقوبَ اِلیٰ یوسُفَ»[1]، باز می‌بینیم پیام امام حسین است: «اَلا وَ اِنَّ الدَّعِیَّ ابْنَ الدَّعِیِّ قَدْ رَکَزَ بَیْنَ اثْنَتَیْنِ بَیْنَ السِّلَّةِ وَ الذِّلَّةِ، وَ هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ، یَأْبَی اللهُ ذٰلِکَ لَنا وَ رَسولُهُ وَ الْمُؤْمِنونَ وَ حُجورٌ طابَتْ وَ طَهُرَتْ»[2]. در مقابل سی هزار نفر که مثل دریا دارند موج می‌زنند و هر کدام شمشیری به دوش گرفته و نیزه‌ای دردست دارد، در حالی که همهٔ اصحابش کشته شده‌اند و تنها خودش است، فریاد می‌کشد: این ناکس پسر ناکس، این حرامزادهٔ پسر حرامزاده، یعنی این امیر و فرمانده شما، این عبیدالله بن زیاد به من پیغام داده است که حسین مخیّر است میان یکی از دو کار: یا شمشیر یا ذلت. حسین و تحمل ذلت؟! «هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ» ما کجا و ذلت کجا؟ خدای ما برای ما نمی‌پسندد (این پیام شهید است) خدای من برای من ذلت نمی‌پسندد؛ پیامبر من برای من ذلت نمی‌پسندد؛ مؤمنین جهان، نهادها و ذاتهای پاک (تا روز قیامت، مردم خواهند آمد و در این موضوع سخن خواهند گفت)، مؤمنینی که بعدها می‌آیند، هیچ‌کدامشان نمی‌پسندند که حسینشان تن به ذلت بدهد. من تن به ذلت بدهم؟! من در دامن علی بزرگ شده‌ام، من در دامن زهرا بزرگ شده‌ام، من از پستان زهرا شیر خورده‌ام؛ ما تن به ذلت بدهیم؟!

روزی که از مدینه حرکت کرد مهاجم بود. در آن وصیتنامه‌ای که به برادرش محمّد بن حنفیّه می‌نویسد، می‌گوید: «اِنّی لَمْ اَخْرُجْ اَشِراً وَ لا بَطِراً وَ لا مُفْسِداً وَ لا ظالِماً، اِنَّما خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْاِصْلاحِ فی اُمَّةِ جَدّی، اُریدُ اَنْ آمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ اَنْهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ اَسیرَ بِسیرَةِ جَدّی وَ اَبی»[3] مردم دنیا بدانند که من یک آدم جاه‌طلب، مقام‌طلب، اخلالگر، مفسد و ظالم نیستم؛ من چنین هدفهایی ندارم. قیام من قیام اصلاح‌طلبی است. قیام و خروج کردم برای اینکه می‌خواهم امت جدّ خودم را اصلاح کنم. من می‌خواهم امر به معروف و نهی از منکر بکنم. در نامه به محمّد حنفیّه نه نامی از بیعت خواستن است، نه نامی از دعوت مردم کوفه، و اصلاً هنوز مسألهٔ مردم کوفه مطرح نبود.

---

۱. مقتل خوارزمی، ج ۲ / ص ۵.
۲. اللهوف، ص ۴۱.
۳. مقتل الحسین، ص ۱۵۶.

در این منطق یعنی منطق هجوم، منطق شهید، منطق توسعه و گسترش دادن انقلاب، امام حسین کارهایی کرده است که جز با این منطق با منطق دیگری قابل توجیه نیست، چطور؟ اگر منطقش فقط منطق دفاع می‌بود، شب عاشورا که اصحابش را مرخص می‌کند (به دلیلی که عرض کردم) و بیعت را برمی‌دارد تا آنها آگاهانه کار خودشان را انتخاب کنند، بعد که آنها انتخاب می‌کنند باید به آنها اجازهٔ ماندن ندهد و بگوید شرعاً جایز نیست که شما اینجا کشته شوید، اینها مرا می‌خواهند بکشند، از من بیعت می‌خواهند، من وظیفه‌ام این است که بیعت نکنم، کشته هم شدم شدم، شما را که نمی‌خواهند بکشند، شما چرا اینجا می‌مانید؟ شرعاً جایز نیست، بروید.

نه، این‌طور نیست. در منطق ثائر و انقلابی، در منطق کسی که مهاجم است و می‌خواهد پیام خودش را با خون بنویسد، هر چه که این موج بیشتر وسعت و گسترش پیدا کند بهتر است، چنانکه وقتی که یاران و خاندانش اعلام آمادگی می‌کنند، به آنها دعا می‌کند که خدا به همهٔ شما خیر بدهد، خدا همهٔ شما را اجر بدهد، خدا... چرا در شب عاشورا حبیب‌بن مظاهر اسدی را می‌فرستد که برو در میان بنی‌اسد، اگر می‌شود چند نفر را برایمان بیاور؟ مگر بنی‌اسد همه‌شان چقدر بودند؟ حالا گیرم حبیب رفت از بنی‌اسد صد نفر را آورد. اینها در مقابل آن سی هزار نفر چه نقشی می‌توانستند داشته باشند؟ آیا می‌توانستند اوضاع را منقلب کنند؟ ابداً. امام حسین می‌خواست در این منطق که منطق هجوم و منطق شهید و منطق انقلاب است، دامنهٔ این قضیه گسترش پیدا کند. اینکه خاندانش را هم آورد برای همین بود، چون قسمتی از پیامش را خاندانش باید برسانند. خود امام حسین کوشش می‌کرد حالا که قضیه به اینجا کشیده شده است، هر چه که می‌شود داغتر بشود، برای اینکه بذری بکارد که برای همیشه در دنیا ثمر و میوه بدهد. چه مناظری، چه صحنه‌هایی در کربلا به‌وجود آمد که واقعاً عجیب و حیرت‌انگیز است!

ارزش هر یک از این عوامل

حال ببینیم در میان این عوامل سه‌گانه (یعنی عامل دعوت مردم کوفه که ماهیت تعاونی به این نهضت می‌داد، و عامل تقاضای بیعت که ماهیت دفاعی به این نهضت می‌داد، و عامل امر به معروف و نهی از منکر که ماهیت هجومی به این نهضت

می‌داد) ارزش کدامیک بیشتر از دیگری است. البته ارزشهای این عاملها در یک درجه نیست. هر عاملی یک درجهٔ معینی از ارزش را داراست و به این نهضت به همان درجه ارزش می‌دهد. عامل دعوت مردم کوفه ـ که مردمی اعلام آمادگی کردند به آن کسی که نامزد این کار شده است، و او بدون یک ذره معطلی آمادگی خودش را اعلام کرده است ـ بسیار ارزش دارد ولی از این بیشتر، عامل تقاضای بیعت و امتناع حسین بن علی علیه السلام و حاضر به کشته‌شدن و بیعت نکردن ارزش دارد. عامل سوم که عامل امر به معروف و نهی از منکر است، از این هم ارزش بیشتری دارد. بنابراین عامل سوم ارزش بیشتری به نهضت حسینی داده است، که راجع به ارزشی که یک عامل به یک نهضت می‌دهد و ارزشی که قهرمان آن نهضت به آن عامل می‌دهد، یک فی‌الجمله‌ای به عرض شما می‌رسانم:

خیلی چیزها، اعم از معنویات و امور مادی، برای انسان ارزش و افتخار است، زینت و زیور است. بدون شک علم برای انسان زینت است. پست و مقام، بالخصوص پستها و مقامهای خدایی، برای انسان افتخار و ارزش است، به انسان ارزش می‌دهد. حتی یک چیزهای ظاهری که نمایندهٔ این ارزشهاست، به انسان ارزش می‌دهد مثل لباس روحانیت. البته لباس روحانیت به تنهایی دلیل بر روحانی‌بودن یعنی علم معارف اسلام و تقوای اسلامی را داشتن نیست. روحانی یعنی عالم به معارف اسلامی و عامل به دستورات اسلامی. این لباس علامت این است که من روحانی هستم. حالا اگر کسی از روی حقیقت پوشیده باشد، علامتْ درست است؛ اگر نه، نادرست است. به هر حال این لباس برای اینکه غالباً افرادی آن را پوشیده‌اند که معنویت و حقیقت روحانیت را داشته‌اند، قهراً برای هر کسی که بپوشد افتخار است. منی هم که صلاحیت پوشیدن این لباس را ندارم، شمایی که مرا نمی‌شناسید، در یک جلسه وقتی با من روبرو می‌شوید، همین لباس راکه به تن من می‌بینید، به همان عالم ناشناختگی از من احترام می‌کنید. پس این لباس افتخار است برای کسی که آن را می‌پوشد. لباس استادی دانشگاه برای یک استاد دانشگاه افتخار است. وقتی که این لباس را می‌پوشد، به این لباس افتخار می‌کند. برای یک زن، زیورآلات زینت است.

در نهضتها هم بسیاری از عاملها ارزش‌دهنده به یک نهضت است. نهضتها خیلی با هم فرق می‌کنند. اگر روح عصبیت و به اصطلاح خاکپرستی در آن باشد، یک

ارزش به نهضت می‌دهد، و اگر روحهای معنوی و انسانی و الهی داشته باشد ارزش دیگری به آن می‌دهد. هر سه عاملِ دخیل در نهضت حسینی به این نهضت ارزش داد، بالخصوص عامل سوم. ولی گاهی آن کسی که این ارزش به او تعلق دارد یک وضعی پیدا می‌کند که به این ارزش، ارزش می‌دهد. همچنان‌که آن ارزش، او را صاحب ارزش می‌کند، او هم شأن این ارزش را بالا می‌برد؛ چنانکه یک مرد روحانی وقتی که لباس روحانیت را می‌پوشد، واقعاً این لباس برای او افتخار است، باید افتخار کند که این لباس را به او پوشانیده‌اند و روحانیون حقیقی هم او را قبول دارند؛ ولی یکی کسی کارش را در انجام وظایف روحانیت، در علم و تقوا و عمل، به جایی می‌رساند که او افتخار این لباس می‌شود؛ می‌گوییم لباس روحانیت آن لباسی است که فلان کس هم دارد، لباسی است که او پوشیده است.

حداقل ما می‌توانیم مثالهای تاریخی ذکر کنیم. اگر یک عده بگویند: آقا! این عبا و عمامه چیست، ما چه می‌گوییم؟ می‌گوییم: بوعلی سینا هم ـ که تمام کشورهای اسلامی به او افتخار می‌کنند؛ عرب می‌گوید از من است چون کتابهایش به زبان عربی است، ایرانی می‌گوید از من است چون اهل بلخ است و بلخ از قدیم مال ایران بوده، روسها می‌گویند مال ماست برای اینکه بلخ فعلاً مال ماست، هر گروهی می‌گوید از ماست و همهٔ ملتها به او افتخار می‌کنند ـ همین لباس مرا داشته است. ابوریحان بیرونی هم همین‌طور. پس بوعلی و ابوریحان افتخار این لباس شده‌اند. شیخ انصاری، خواجه نصیرالدین طوسی و امثال اینها، هم افتخار یافته‌اند به لباس روحانیت و هم افتخار داده‌اند به لباس روحانیت. همچنین است در مورد یک استاد دانشگاه: برای افرادی لباس استادی افتخار است. ولی امکان دارد که یک استاد اینقدر شأنش در کار استادی و علم و تخصص و اکتشافات، بالا باشد که او برای لباس استادی افتخار باشد. برای یک زن، زیور زینت است ولی در مورد زنی ممکن است اصلاً بگویند این، چهره‌ای است که او زینت می‌دهد به زیورها.

جمله‌ای دارد صعصعة‌بن صوحان عبدی از اصحاب امیرالمؤمنین علیه‌السلام که بسیار زیباست. جناب صعصعه از اصحاب خاص امیرالمؤمنین است، از آن تربیت‌شده‌های حسابی علی؛ مرد خطیب سخنوری هم هست. جاحظ ـ که از ادبای درجهٔ اول عرب است ـ می‌گوید: «صعصعه مرد خطیبی بود، و بهترین دلیل بر خطیب بودن او این است که علی بن ابیطالب گاهی به وی می‌گفت: بلند شو چند کلمه

سخنرانی کن». صعصعه همان کسی است که روی قبر علی علیه‌السلام آن سخنرانی بسیار عالی پرسوز را کرده است. این شخص یک تبریک خلافت به امیرالمؤمنین گفته در سه چهار جمله که بسیار جالب است. وقتی که امیرالمؤمنین خلیفه شد، افراد می‌آمدند برای تبریک گفتن؛ یک تبریکی هم جناب صعصعه گفته است. ایستاد و خطاب به امیرالمؤمنین گفت: «زَیَّنْتَ الْخِلافَةَ وَ ما زانَتْکَ، وَ رَفَعْتَها وَ ما رَفَعَتْکَ، وَ هِیَ اِلَیْکَ اَحْوَجُ مِنْکَ اِلَیْها»[1]. این سه چهار جمله ارزش ده ورق مقاله را دارد. گفت: علی! تو که خلیفه شدی، خلافت به تو زینت نداد، تو به خلافت زینت بخشیدی؛ خلافت، تو را بالا نبرد، تو که خلیفه شدی مقام خلافت را بالا بردی؛ علی! خلافت به تو بیشتر احتیاج داشت تا تو به خلافت؛ یعنی علی! من به خلافت تبریک می‌گویم که امروز نامش روی تو گذاشته شده، به تو تبریک نمی‌گویم که خلیفه شدی. به خلافت تبریک می‌گویم که تو خلیفه شدی، نه به تو که خلیفه شدی. از این بهتر نمی‌شود گفت.

امام حسین شأن امر به معروف و نهی از منکر را بالا برد

عنصر امر به معروف و نهی از منکر به نهضت حسینی ارزش داد، امّا حسین هم به امر به معروف و نهی از منکر ارزش داد. امر به معروف و نهی از منکر، نهضت حسینی را بالا برد ولی حسین علیه‌السلام این اصل را به نحوی اجرا کرد که شأن این اصل بالا رفت؛ یک تاج افتخار به سر اصل امر به معروف و نهی از منکر نهاد. خیلیها می‌گویند امر به معروف و نهی از منکر می‌کنیم. حسین هم اول مثل دیگران فقط یک کلمه حرف زد، گفت: «**اُریدُ اَنْ اٰمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ اَنْهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ اَسیرَ بِسیرَةِ جَدّی وَ اَبی**».

خود اسلام هم همین‌طور است. اسلام برای هر مسلمانی افتخار است اما مسلمانهایی هم هستند که به معنی واقعی کلمه فخرالاسلام‌اند، عزّالدین‌اند، شرف‌الدین‌اند، شرف‌الاسلام‌اند. این القاب را ما به تعارف، خیلی به‌افراد می‌دهیم اما همه کس که این‌جور نیست. دربارهٔ بنده اگر کسی چنین حرفی بزند دروغ محض است، که من بگویم فخرالاسلامم، وجود من افتخاری است برای اسلام! من کی هستم؟!

۱. تاریخ یعقوبی، ج ۲ / ص ۱۷۹.

ماجرای دانشگاه شیراز

یادم هست در حدود هشت سال پیش در دانشگاه شیراز از من برای سخنرانی دعوت کرده بودند (انجمن اسلامی آنجا دعوت کرده بود). در آنجا استادها و حتی رئیس دانشگاه، همه بودند. یکی از استادهای آنجا ـ که قبلاً طلبه بود و بعد رفت آمریکا تحصیل کرد و دکتر شد و آمد و واقعاً مرد فاضلی هم هست ـ مأمور شده بود که مرا معرفی کند. آمد پشت تریبون ایستاد (جلسه هم مثل همین جلسه خیلی پرجمعیت و باعظمت بود) یک مقدار معرفی کرد: من فلانی را می‌شناسم، حوزهٔ قم چنین، حوزهٔ قم چنان و ... بعد در آخر سخنانش این جمله را گفت: «من این جمله را با کمال جرأت می‌گویم: اگر برای دیگران لباس روحانیت افتخار است، فلانی افتخار لباس روحانیت است». از این حرف آتش گرفتم. ایستاده سخنرانی می‌کردم، عبایم را هم قبلاً تا می‌کردم و روی تریبون می‌گذاشتم. مقداری حرف زدم، رو کردم به آن شخص، گفتم: آقای فلان! این چه حرفی بود که از دهانت بیرون آمد؟! تو اصلاً می‌فهمی چه داری می‌گویی؟! من چه کسی هستم که تو می‌گویی فلانی افتخار این لباس است؟ با اینکه من آن‌وقت دانشگاهی هم بودم و به اصطلاح ذوحیاتین بودم، گفتم: آقا! من در تمام عمرم یک افتخار بیشتر ندارم، آن هم همین عمامه و عباست. من کی‌ام که افتخار باشم؟! این تعارفهای پوچ چیست که به همدیگر می‌کنیم؟! ابوذر غفاری را باید گفت افتخار اسلام است؛ این اسلام است که ابوذر پرورش داده است. عمّار یاسر افتخار اسلام است؛ اسلام است که عمّار یاسر پرورش داده است. بوعلی سینا افتخار اسلام است؛ اسلام است که نبوغ بوعلی‌سینا را شکفت. خواجه نصیرالدین افتخار اسلام است، صدرالمتألّهین شیرازی افتخار اسلام است، شیخ مرتضی انصاری افتخار اسلام است، میرداماد افتخار اسلام است، شیخ بهایی افتخار اسلام است. اسلام، افتخار البته دارد؛ یعنی فرزندانی تربیت کرده که دنیا روی آنها حساب می‌کند و باید هم حساب کند، چرا که اینها در فرهنگ دنیا نقش مؤثر دارند. دنیا نمی‌تواند قسمتی از کرهٔ ماه را اختصاص به خواجه نصیرالدین ندهد و نام او را روی قسمتی از کرهٔ ماه نگذارد، برای اینکه او در بعضی کشفیات کرهٔ ماه دخیل است. او را می‌شود گفت افتخار اسلام. ماها کی هستیم؟! ما چه ارزشی داریم؟ ما را اگر اسلام بپذیرد که اسلام افتخار ما باشد، اسلام اگر بپذیرد که به صورت مدالی بر سینهٔ ما باشد، ما خیلی هم ممنون هستیم. ما شدیم مدالی به سینهٔ اسلام؟! ماها ننگ

عالم اسلام هستیم، اکثریت ما مسلمانها ننگ عالم اسلام هستیم. پس تعارفها را کنار بگذاریم؛ آنها تعارف است.

در مورد حسین‌بن علی بحق می‌شود گفت که به اصل امر به معروف و نهی از منکر ارزش و اعتبار داد؛ آبرو داد به این اصلی که آبروی مسلمین است. اینکه می‌گویم این اصل آبروی مسلمین است و به مسلمین ارزش می‌دهد، از خودم نمی‌گویم، عین تعبیر آیهٔ قرآن است: «**كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنّاسِ تَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ**»[1]. ببینید قرآن چه تعبیرهایی دارد! به خدا انسان حیرت می‌کند از این تعبیرهای قرآن: «**كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنّاسِ**» شما چنین بوده‌اید («بوده‌اید» در قرآن در این‌گونه موارد یعنی «هستید»)، شما باارزش‌ترین ملتها و امتهایی هستید که برای مردم به‌وجود آمده‌اند. ولی چه چیز به شما ارزش داده است و می‌دهد، که اگر آن را داشته باشید باارزش‌ترین امتها هستید؟ «**تَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ**» اگر امر به معروف و نهی از منکر در میان شما باشد، این اصل به شما امت مسلمان ارزش می‌دهد. شما به این دلیل باارزش‌ترین امتها هستید که این اصل را دارید (که در صدر اول هم چنین بوده است)؛ این اصل به شما ارزش داده است. پس آیا آن روزی که این اصل در میان ما نیست، یک ملت بی‌ارزش می‌شویم؟ بله همین‌طور است. ولی حسین به این اصل ارزش داد.

گاهی ما امر به معروف و نهی از منکر می‌کنیم، ولی نه تنها به این اصل ارزش نمی‌دهیم بلکه ارزشش را پایین می‌آوریم. الآن در ذهن عامهٔ مردم، به چه می‌گویند امر به معروف و نهی از منکر؟ یک مسائل جزئی، نمی‌گویم مسائل نادرست (بعضی از آنها نادرست هم هست)، ولی اینها وقتی در کلّش واقع شود زیباست. مثلاً اگر امر به معروف و نهی از منکرِ کسی فقط این باشد که آقا! این انگشتر طلا را از دستت بیرون بیاور، این در جای خودش درست است، حرف درستی است اما نه اینکه انسان هیچ منکری را نبیند جز همین یکی، جز مسألهٔ ریش، جز مسائل مربوط به مثلاً کت و شلوار.

یکی از آقایان می‌گفت: شخصی را دیدم که دربارهٔ شخص دیگری خیلی قُر می‌زد. دیدم در حد تکفیر و تفسیق، دربارهٔ او عصبانی است. گفتم: مگر او چه کرده

---

۱. آل‌عمران / ۱۱۰.

که تو او را اینقدر بد می‌دانی (یک آدم بد ملعون جهنمی)؟ گفت: آخر او «لب‌برگردون پیرهن آدمیه» یعنی پیراهنش یقه‌دار است (خندهٔ حضار). حال وقتی که نهی از منکر ما در این حد بخواهد تنزل کند، ما این اصل را پایین آورده‌ایم، حقیر و کوچک کرده‌ایم. آن آمر به معروف و ناهی از منکرهایی که در کشور سعودی هستند، آبروی امر به معروف و نهی از منکر را برده‌اند؛ فقط یک شلّاق به دست گرفته که کسی مثلاً [کعبه یا ضریح پیغمبر را] نبوسد. این دیگر شد نهی از منکر!

ولی حسین را ببینید! امر به معروف و نهی از منکر، کار او بود از بیخ و بن. به تمام معروفهای اسلام نظر داشت و فهرست می‌داد، و نیز به تمام منکرهای جهان اسلام. می‌گفت: اولین و بزرگترین منکر جهان اسلام خود یزید است: «**فَلَعَمْری مَاالْإِمـامُ اِلاَّ الْعامِلُ بِالْکِتابِ، اَلْقائِمُ بِالْقِسْطِ وَ الدّائِنُ بِدینِ الْحَقِّ**»[۱] امام و رهبر باید خودش عامل به کتاب باشد، خودش عدالت را بپا دارد و به دین خدا متدیّن باشد. آنچه را که داشت، در راه این اصل در طبق اخلاص گذاشت. به مرگ در راه امر به معروف و نهی از منکر زینت بخشید، به این مرگ شکوه و جلال داد. از روز اوّلی که می‌خواهد بیرون بیاید، سخن از مرگ زیبا می‌گوید. چقدر تعبیرْ زیباست! هر مرگی را نمی‌گفت زیبا، مرگ در راه حق و حقیقت را زیبا می‌دانست: «**خُطَّ الْمَوْتُ عَلیٰ وُلْدِ اٰدَمَ مَخَطَّ الْقِلادَةِ عَلیٰ جیدِ الْفَتاةِ**»[۲] چنین مرگی مانند یک گردنبند که برای زن زینت است، برای انسان زینت است. صریحتر، آن اشعاری است که در بین راه وقتی که به طرف کربلا می‌آمد می‌خواند، که احتمالاً از خود ایشان است و احتمالاً هم از امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است:

وَ اِنْ تَکُنِ الـدُّنْیـا تُعَـدُّ نَفیسَـةً   **فَدارُ ثَوابِ اللهِ اَعْـلـیٰ وَ اَنْـبَـلُ**

اگرچه دنیا قشنگ و نفیس و زیباست اما هر چه دنیا قشنگ و زیبا باشد آن خانهٔ پاداش الهی خیلی قشنگتر و زیباتر و عالیتر است.

وَ اِنْ تَکُنِ الْاَمْوالُ لِلتَّرْکِ جَمْعُها   **فَما بالُ مَتْروکٍ بِـهِ الْمَـرْءُ یَـبْخَلُ**

اگر مال دنیا را آخرش باید گذاشت و رفت، چرا انسان نبخشد، چرا انسان به دیگران کمک نکند، چرا انسان خیر نرساند؟

وَ اِنْ تَکُنِ الْاَبْدانُ لِـلْمَوْتِ اُنْشِأَتْ   **فَقَتْلُ امْرِئٍ بِالسَّیْفِ فِی اللهِ اَفْـضَلُ**[۳]

۱. ارشاد مفید، ص ۲۰۴.
۲. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۶.
۳. مناقب ابن شهرآشوب، ج ۲ / ص ۲۱۳.

اگر این بدنها آخر کار باید بمیرد، آخرش اگر در بستر هم شده باید مرد، در مبارزه با یک بیماری و یک میکروب هم شده باید مرد، پس چرا انسانْ زیبا نمیرد؟ پس کشته‌شدن انسان به شمشیر در راه خدا بسیار جمیلتر و زیباتر است.

در همین‌جا دعا می‌کنم و همهٔ شما را به خدا می‌سپارم.

پروردگارا! سینه‌های ما را برای فهم حقیقت اسلام مشروح بفرما.

پروردگارا! توفیق انجام وظایف و مسؤولیتهایی را که به عهدهٔ ما گذاشته‌ای عنایت بفرما.

پروردگارا! دشمنان اسلام را سرنگون بفرما، خیر دنیا و آخرت به همهٔ ما کرامت کن، اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خود قرار بده.

رحم‌الله من قرأ الفاتحة مع‌الصلوات.



فصل چهارم

تحلیل واقعه عاشورا

تحلیل واقعهٔ عاشورا



بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین باریٔ الخلائق اجمعین والصلاة والسّلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه، سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمّد و علی آله الطّیّبین الطّاهرین المعصومین.

حادثهٔ عاشورا مثل بسیاری از حقایق این عالم است که در زمان خودشان بسا هست آنچنانکه باید، شناخته نمی‌شوند و بلکه فلاسفهٔ تاریخ مدعی هستندکه شاید هیچ حادثهٔ تاریخی را نتوان در زمان خودش آنچنانکه هست ارزیابی کرد؛ بعد از آنکه زمان زیادی گذشت و تمام عکس‌العمل‌ها و جریانات مربوط به یک حادثه خود را بروز دادند، آنگاه آن حادثه بهتر شناخته می‌شود. همچنان‌که شخصیتها هم همین‌طورند. شخصیتهای بزرگ غالباً در زمان خودشان آن موجی که شایستهٔ وجود آنهاست، پیدا نمی‌شود؛ بعد از مرگشان تدریجاً شخصیتشان بهتر شناخته می‌شود؛ بعد از دهها سال که از مرگشان می‌گذرد، تدریجاً شناخته می‌شوند. و معمولاً افرادی که در زمان خودشان خیلی شاخصند، بعد از فوتشان فراموش

می‌شوند، و بسا افرادی که در زمان خودشان آنقدرها شاخص نیستند ولی بعد از مرگشان تدریجاً شخصیت آنها گسترش پیدا می‌کند و بهتر شناخته می‌شوند. اگر دو نفر عالم را که در یک زمان زندگی می‌کنند در نظر بگیریم، ولو از نظر شهرت علمی یکی ده برابر دیگری بزرگ است ولی گاهی بعد در تاریخ روشن می‌شود که آن‌که ده برابر کوچک بوده، از آن‌که ده برابر بزرگ بوده بزرگتر است، که برای این امر من مثالهای زیادی دارم. از همه بهتر این است که ما به خود علی علیه السلام مثال بزنیم، آنهم از زبان خود ایشان.

در کلمات مولا در **نهج‌البلاغه** جزء کلماتی که حضرت در فاصلهٔ ضربت‌خوردن و شهادت یعنی در آن فاصلهٔ حدود چهل و پنج ساعت آخر زندگی فرموده‌اند، یکی این دو جمله است که تعبیر خیلی عجیبی است. می‌فرماید: «**غَداً تَعْرِفونَنی وَ یُکْشَفُ لَکُمْ سَرائِری**»[1] فردا مرا خواهید شناخت؛ یعنی امروز مرا نشناخته‌اید، زمان من مرا نشناخت، آینده مرا خواهد شناخت «**وَ یُکْشَفُ لَکُمْ سَرائِری**» (سرائر یعنی سریره‌ها، امور مخفی، اموری که در این زمان چشمها نمی‌تواند آنها را ببیند، مثل گنجی که در زیر زمین باشد) مخفیّات وجود من فردا برای شما کشف خواهد شد، و همین‌طور هم شد. علی را مردم، بعد از زمان خودش بیشتر از زمان خودش شناختند. علی را در زمان خودش چه کسی شناخت؟ یک عدهٔ بسیار معدود. شاید تعداد آنهایی که علی را در زمان خودش واقعاً می‌شناختند، از عدد انگشتان دو دست هم تجاوز نمی‌کرد.

پیغمبر اکرم راجع به کلمات خودشان این جمله را در حجةالوداع فرمودند (ببینید چه کلمات بزرگی!): «**نَضَّرَ (نَصَرَ) اللهُ عَبْداً سَمِعَ مَقالَتی فَوَعاها وَ بَلَّغَها مَنْ لَمْ یَسْمَعْها، فَرُبَّ حامِلِ فِقْهٍ غَیْرِ فَقیهٍ، وَ رُبَّ حامِلِ فِقْهٍ اِلیٰ مَنْ هُوَ اَفْقَهُ مِنْهُ**»[2] خدا خرّم کند چهرهٔ آن کس را (خدا یار آن‌کس باد) که سخن مرا بشنود و حفظ و ضبط کند و به کسانی که سخن مرا نشنیده‌اند، به آنهایی که در زمان من هستند ولی اینجا نیستند یا افرادی که بعد از من می‌آیند، برساند. یعنی حرفهای مرا که می‌شنوید، حفظ کنید و به دیگران برسانید «**فَرُبَّ حامِلِ فِقْهٍ غَیْرِ فَقیهٍ**» بسا کسانی که حامل یک حکمت و حقیقت‌اند

---

۱. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۱۴۹. [این جمله در **نهج‌البلاغه** به این صورت آمده: «غَداً تَرَوْنَ اَیّامی وَ یُکْشَفُ لَکُمْ عَنْ سَرائِری».]

۲. **امالی مفید**، مجلس ۲۳، ص ۱۸۶.

درصورتی‌که خودشان اهل آن حقیقت نیستند، یعنی آن عمق و معنی آن حقیقت را درک نمی‌کنند، «وَ رُبَّ حامِلِ فِقْهٍ اِلیٰ مَنْ هُوَ اَفْقَهُ مِنْهُ» و چه بسا افرادی که فقهی را، حکمتی را، حقیقتی را حمل می‌کنند، حفظ می‌کنند، بعد منتقل می‌کنند به کسانی که از خودشان داناترند. معنای جمله این است که شما اینها را حفظ کنید و به دیگران برسانید. بسا هست که شما اصلاً عمق حرف مرا درک نمی‌کنید ولی آن دیگری که می‌شنود، می‌فهمد؛ شما فقط ناقلی هستید، نقل می‌کنید. و باز بسا هست که شما چیزی می‌فهمید ولی آن کسی که بعد، شما برای او نقل می‌کنید بهتر از شما می‌فهمد. مقصود این است که سخنان مرا برسانید به نسلهای آینده که معنای سخن مرا از شما بهتر می‌فهمند.

علی علیه‌السلام فرمود آینده مرا بهتر خواهد شناخت. پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله هم فرمود در آینده معانی سخن مرا بهتر از مردم حاضر درک خواهند کرد. این است معنای اینکه ارزش یک چیز در زمان خودش آنچنانکه باید، درک نمی‌شود؛ باید زمان بگذرد، بعدها آیندگان تدریجاً ارزش یک شخص، ارزش کتاب یا سخن یک شخص، ارزش عمل یک شخص را بهتر درک می‌کنند.

اقبال لاهوری شعری دارد که گویی ترجمهٔ جملهٔ مولا علی علیه‌السلام است. حضرت می‌فرماید: «غَداً تَعْرِفونَنی» فردا مرا خواهید شناخت (این را روزی می‌گوید که دارد از دنیا می‌رود)، بعد از مرگ من مرا خواهید شناخت. اقبال می‌گوید: «ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد». مقصودش از شاعر، نه هر کسی است که چند کلمه سرهم کند، بلکه مقصود کسی است که پیامی دارد، مثل خود اقبال که شاعری است که فکری دارد، اندیشه‌ای دارد، پیامی دارد، یا مولوی و حافظ که شعرایی هستند که اندیشه و پیامی دارند؛ گو اینکه پیام بعضی از اینها را بعد از پانصد سال هم هنوز مردم درست درک نمی‌کنند، مثل حافظ که هنوز وقتی که در اطراف او مطلب می‌نویسند، هزارجو چرند می‌نویسند الّا آن پیامی که خود حافظ دارد. «ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد». بسیاری از اندیشمندان تولدشان بعد از مرگشان است؛ یعنی این‌گونه اشخاص در زمان خودشان هنوز تولد پیدا نکرده‌اند.

جبران خلیل جبران یک نویسندهٔ درجهٔ اول عرب‌زبان است و از عربهای مسیحی است که تولدش در لبنان بوده ولی پرورش و بزرگ‌شدن و فرهنگش بیشتر در آمریکا بوده است. او عربی‌نویس و انگلیسی‌نویس و همچنین نقّاش است و

مخصوصاً در عربی، از آن شیرین‌قلم‌های درجهٔ اول است. با اینکه مسیحی است، از شیفتگان علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام است. (در میان عربهای مسیحی، شیفتهٔ علی ما زیاد داریم. یکی از آنها میکائیل نعیمه است. یکی دیگر جُرج جُرداق است که در چند سال پیش کتابی نوشت به نام «علی‌بن ابیطالب، صوت‌العدالة الانسانیة» که اول در یک جلد بود، بعد خودش آن را تفصیل داد و در پنج شش جلد چاپ شد و از بهترین کتابهایی است که راجع به حضرت امیر علیه‌السلام نوشته شده است). جبران خلیل می‌گوید: من نمی‌دانم چه رازی است که افرادی پیش از زمان خودشان متولد می‌شوند، و علی از کسانی است که پیش از زمان خودش متولد شده است. می‌خواهد بگوید علی برای زمان خودش خیلی زیاد بود. آن زمان، زمان علی نبود. ولی حقیقت بهتر، همان است که خود علی علیه‌السلام فرموده است که اصلاً این‌گونه اشخاص در هر زمانی متولد بشوند، پیش از زمان خودشان متولد شده‌اند. علی علیه‌السلام اگر امروز هم متولد شده بود، پیش از زمان خودش بود؛ یعنی آنقدر بزرگند که زمان خودشان، هر زمانی باشد، گنجایش این را که بتواند آنها را بشناسد و بشناساند و معرفی کند، ندارد؛ باید مدتها بگذرد، بعد از مرگشان بار دیگر بازیابی و بازشناسی شوند و به اصطلاح امروز تولد جدید پیدا کنند.

شخصیتهای بزرگ در زمانهای بعد بهتر شناخته می‌شوند

برای این موضوع عرض کردم که مثالهای زیادی هست. در میان همهٔ طبقات همین‌طور است. همین حافظ ـ که مثالش را ذکر کردم ـ آیا در زمان خودش، همین شهرتی را که در زمان ما دارد، داشت؟ نه. در زمان خودش کسی دیوانش را هم جمع نکرد. خودش هم به خاطر روح عرفانی خاصی که داشت، با اینکه به او می‌گفتند، علاقه‌ای به جمع‌آوری آن نداشت. حافظ یک مرد عالم است؛ یعنی اول یک عالم است، دوم یک شاعر، و از این جهت با سعدی یا فردوسی فرق می‌کند. اینها شاعر هستند و مثلاً سی چهل هزار بیت شعر گفته‌اند، کارشان شاعری بوده. حافظ کارش شاعری نبوده، یک مرد عالم و مدرّس و محقّق بوده است. بعد از مرگش، رفیقش که دیوانش را جمع کرده، اهمّ آن کتابهایی را که او تدریس می‌کرده ذکر نموده است. مفسّر و حافظ قرآن بوده، تفسیر قرآن می‌گفته، کارش این بوده. خودش هم در یک جا می‌گوید:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائف حِکَمی با نکات قرآنی

در جای دیگر می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

عشقت رسد به فریادگر خود به سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یعنی نه فقط قرآن را بلد بوده و از حفظ بوده، بلکه آن را با قرائتهای هفتگانه می‌خوانده و از حفظ بوده است که این آیه را عاصم این‌جور قرائت کرده، کسایی این‌طور قرائت کرده و...

ملّاصدرای شیرازی که امروز تازه بعد از حدود سیصد و پنجاه سال که از مرگش می‌گذرد (مرگش در سال ۱۰۵۰ هجری قمری بوده و الآن ۱۳۹۸ است) دارد شناخته می‌شود. تا صد و پنجاه سال بعد از مرگش اصلاً در حوزه‌های علمیه هم کتابهایش تدریس نمی‌شد. فقط یک عده شاگرد داشت. کم‌کم که حکمای بعد از او آمدند، به ارزش افکارش پی‌بردند و افکار او به تدریج افکار امثال بوعلی را عقب زد و پیش افتاد. دنیای مغرب‌زمین هم تازه اکنون دارد با افکار این مرد آشنا می‌شود.

این، معنای این است که اشخاص خیلی بزرگ افرادی هستند که در زمان خودشان موجی، جنجالی آنچنانکه شایستهٔ خود آنهاست ایجاد نمی‌کنند ولی در زمانهای بعد تدریجاً مثل گنجی که از زیر خاک بیرون بیاید، بیرون می‌آیند و شناخته می‌شوند.

مثال دیگر سیّد جمال است. الآن در جهان لااقل هفته‌ای یک مقاله دربارهٔ سیّد جمال‌الدین اسدآبادی نوشته می‌شود. کشورهای اسلامی هم به او افتخار می‌کنند. ایرانیها می‌گویند سیّد جمال مال ماست، افغانیها می‌گویند مال ماست، ترکها می‌گویند مال ماست چون در ترکیه مرده است. آخرش افغانها پیروز شدند، رفتند استخوانهای سیّد جمال را از ترکیه به افغانستان بردند؛ درصورتی که سیّد جمال خودش را نه به ایران می‌بست، نه به افغان، نه به ترک و نه به عرب (البته ظاهراً ایرانی بوده) نه به مصر می‌بست و نه به جای دیگر. مصریها افتخار می‌کنند که بله، سیّد جمال آمد به کشور ما و قدرش را شناختند و در اینجا بود که علمایی مثل

محمّد عبده به او گرایش پیدا کردند و او توانست یک حزب تشکیل بدهد و اصلاً اوج‌گرفتن سیّد جمال از اینجا بود، پس ما از همه به سیّد جمال نزدیکتر هستیم. ولی در زمان خودش به هر جا که می‌رفت، او را طرد می‌کردند. به ایران خود ما که آمد، با چه وضع نکبت‌باری او را تبعید کردند! مدتها در حضرت عبدالعظیم متحصن بود. در زمستان خیلی سردی که برف بسیار سنگینی هم آمده بود، ریختند و او را از بست خارج کردند، سوار قاطر کردند و مثل جدّش زین‌العابدین پاهایش را به شکم قاطر بستند و در آن هوای سرد او را از طریق غرب ایران (همدان و کرمانشاه) از مرز خارج کردند. حتی یک نفر هم چیزی نگفت. حالا هر کسی افتخار می‌کند که من دربارهٔ سیّد جمال مقاله‌ای خواندم.

سیّد جمال در زمان خودش شناخته نشد. البته در مصر عده‌ای روشنفکر دورش راگرفتند ولی بعد انگلیسیها او را تبعید کردند. مدتها در هند و مدتها در نجف بود. اصلاً چهار سال ابتدای حیات علمی این مرد در نجف بوده است. فرهنگ سیّد جمال، فرهنگ اسلامی است (و اهمیت او هم به همین است) یعنی تحصیلات عالیه‌اش تحصیلات عالیهٔ اسلامی است. در نجف در درس استادالفقهاء، شیخ مرتضی انصاری که در زهد و تقوا و علم و تحقیق مرد فوق‌العاده‌ای بود، شرکت داشته و اخلاق و فلسفه و عرفان را نزد مرد بزرگ دیگری به نام آخوند ملّا حسینقلی همدانی خوانده است. کم‌کم آن محیط را که در آن‌وقت تعلق به عثمانی داشت، تحمل نمی‌کرد و استادانش به او گفتند بهتر این است که تو مهاجرت کنی و بروی دنبال ایده‌هایی که داری.

الآن که حساب می‌کنم، می‌بینم نهضتهایی که یکی بعد از دیگری در جهان اسلام پیدا شد، مرهون زحمات او بود (بعضی از قسمتهای این مطلب، هنوز درست رسیدگی نشده است.) یعنی تخمهایی که او کاشت، یکی از آنها هم در زمان خودش ثمر نداد، ولی بعد از مرگش همهٔ آنها ثمر دادند. نهضتهایی که بعد در مصر شد، نهضتهایی که در هند شد، نهضت مشروطیت و حتی نهضت تنباکو در ایران از ثمرات تلاشهای اوست. و از جمله مطالبی که در شرح حال او ننوشته‌اند این است که نهضت استقلال عراق ـ که بعد از مشروطیت روی داد ـ مدیون اوست، چون اکنون ما در تاریخ کشف می‌کنیم که کسانی که این نهضت را رهبری می‌کرده‌اند، از دوستان سیّد جمال بوده‌اند.

این است که می‌گوییم مردان خیلی بزرگ هر مقدار هم که در زمانشان شناخته بشوند، شناخته نمی‌شوند. در زمانهای بعد، بهتر شناخته می‌شوند و ارزششان بهتر درک می‌شود.

حوادث تاریخی نیز در زمانهای بعد بهتر شناخته می‌شوند

و همچنین است حوادث و وقایع. ابعاد حوادث و وقایع نیز در زمان خودش آنچنانکه هست تشخیص داده نمی‌شود. بسا هست که یک حادثه، کوچک تلقی می‌شود ولی بعد از مدتی تدریجاً ابعاد و عمق و لایه‌های این حادثه، عظمت و اهمیت این حادثه بهتر شناخته می‌شود. حادثۀ عاشورا از جملۀ این حوادث است؛ در ردیف اینکه شخص می‌میرد، بعد از مرگش شناخته می‌شود یا اثری خلق می‌شود، بعد از سالها ارزش آن شناخته می‌شود. حادثۀ اجتماعی هم که رخ می‌دهد، بعدها ماهیت آن درست شناخته می‌شود و ارزش آن درک می‌گردد. در مورد بعضی از حوادث، شاید هزار سال باید بگذرد تا ماهیت آنها درست و آنچنانکه هست شناخته شود. و باز حادثۀ عاشورا از این‌گونه حوادث است.

جمله‌ای از امام حسین علیه‌السلام هست که با اینکه خودم این جمله را بارها تکرار کرده‌ام، ولی به معنی و عمق آن خیلی فکر نکرده بودم. این جمله در آن وصیتنامۀ معروفی است که امام به برادرشان محمد بن حنفیّه می‌نویسد. محمّدبن حنفیّه بیمار بود به طوری که دستهایش فلج شده بود و لهذا از شرکت در جهاد معذور بود. ظاهراً وقتی که حضرت می‌خواستند از مدینه خارج شوند، وصیتنامه‌ای نوشتند و تحویل او دادند. البته این وصیتنامه نه به معنای وصیتنامه‌ای است که ما می‌گوییم، بلکه به معنای سفارش‌نامه است که وضع خودش را روشن می‌کند که حرکت و قیام من چیست و هدفش چیست. ابتدا فرمود: «**اِنّی لَمْ اَخْرُجْ اَشِراً وَ لا بَطِراً وَ لا مُفْسِداً وَ لا ظالِماً، وَ اِنَّما خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْاِصْلاحِ فی اُمَّةِ جَدّی**». اتهاماتی را که می‌دانست بعدها به او می‌زنند، رد کرد: خواهند گفت حسین دلش مقام می‌خواست، دلش نعمتهای دنیا می‌خواست، حسین یک آدم مفسد و اخلالگر بود، حسین یک آدم ستمگر بود، دنیا بداند که حسین جز اصلاح امت هدفی نداشت، من یک مصلحم. بعد فرمود: «**اُریدُ اَنْ**

اٰمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ اَنْهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ اَسیرَ بِسیرَةِ جَدّی وَ اَبی»[۱] هدف من، یکی امر به معروف و نهی از منکر است و دیگر اینکه سیر کنم، سیره قرار بدهم همان سیرهٔ جدّم و پدرم را.

این جملهٔ دوم خیلی باید شکافته شود. این جمله در آن تاریخ، معنی و مفهوم خاصی داشته است. چرا امام حسین بعد که فرمود می‌خواهم امر به معروف و نهی از منکر کنم، اضافه کرد می‌خواهم سیر کنم به سیرهٔ جدّم و پدرم؟ ممکن است کسی بگوید همان گفتنِ امر به معروف و نهی از منکر کافی بود؛ مگر سیرهٔ جدّ و پدرش غیر از امر به معروف و نهی از منکر بود؟ جواب این است که اتفاقاً بله. ابتدا باید به یک تاریخچه اشاره کنم و بعد این مطلب را شرح بدهم.

ماجرای خلیفه‌شدن عثمان

می‌دانیم عمر وقتی که ضربت خورد و خودش احساس کرد که رفتنی است، برای بعد از خودش درواقع بدعتی به وجود آورد، یعنی کاری کرد که نه پیغمبر کرده بود و نه حتی ابوبکر. نه مطابق عقیدهٔ ما شیعیان که مدارک اهل تسنن نیز بر آن دلالت دارد (حالا در عمل قبول نداشته باشند، مطلب دیگری است) خلافت را به شخص معینی که پیغمبر در زمان خودش معرفی و تعیین کرده بود یعنی علی علیه‌السلام واگذار کرد، نه مطابق آنچه که امروز اهل تسنن می‌گویند ـ که پیغمبر کسی را تعیین نکرد بلکه امت باید خودشان کسی را انتخاب کنند، و پیغمبر این کار را به انتخاب امت و شورای امت واگذار کردند ـ عمل کرد و نه کاری را که ابوبکر کرد، انجام داد چون ابوبکر وقتی می‌خواست بمیرد، برای بعد از خود شخص معینی را تعیین کرد که خود عمر بود. کار ابوبکر نه با عقیدهٔ شیعه جور درمی‌آید، نه با عقیدهٔ اهل تسنن. کار عمر نه با عقیدهٔ شیعه جور درمی‌آید، نه با عقیدهٔ اهل تسنن و نه با کار ابوبکر. یک کار جدید کرد و آن این بود که شش نفر از چهره‌های درجهٔ اول صحابه را به عنوان شورا انتخاب کرد، ولی شورایی نه به صورت به اصطلاح دموکراسی بلکه به صورت آریستوکراسی، یعنی یک شورای نخبگان که نخبه‌ها را هم خودش انتخاب کرد: علی علیه‌السلام (چون علی را که نمی‌شد کنار زد)، عثمان، طلحه، زبیر، سعد وقّاص و عبدالرّحمن‌بن عوف. در آن‌وقت در میان صحابهٔ پیغمبر، از اینها مشخص‌تر نبود.

---

۱. مقتل‌الحسین، ص ۱۵۶.

بعد خودش گفت: تعداد افراد این شورا جفت است. (معمولاً می‌بینید که تعداد افراد شوراها را طاق قرار می‌دهند که وقتی رأی گرفتند، تعداد هر طرف که حداقل نصف به علاوهٔ یک باشد، آن طرف برنده است.) اگر سه نفر یک رأی را انتخاب کردند و سه نفر دیگر رأی دیگر را، هر طرف که عثمان بود آن طرف برنده است. خوب، اگر شوراست تو چرا برای مردم تکلیف معین می‌کنی؟!

شورا طوری ترکیب شده بود که عمر خودش هم می‌دانست که بالأخره خلافت به عثمان می‌رسد، چون علی علیه‌السلام قطعاً رأی سه به علاوهٔ یک نداشت؛ حداکثر این بود که علی سه نفر داشته باشد که مسلّماً عثمان در میان آنها نبود، زیرا عثمان رقیبش بود. پس عثمان قطعاً برنده است. از نظر عمر، علی علیه‌السلام یا دو نفر داشت: خودش بود و زبیر (چون زبیر آن‌وقت با علی بود) و یا اگر احتمالاً عبدالرّحمن بن‌عوف طرف علی را می‌گرفت، حداکثر سه نفر داشت. این است که علی علیه‌السلام در نهج‌البلاغه می‌فرماید: «فَصَغیٰ رَجُلٌ مِنْهُمْ لِضِغْنِهِ وَ مالَ الْاٰخَرُ لِصِهْرِهِ»[1] فلان شخص به دلیل کینه‌ای که با من داشت، از حق منحرف شد و فلان شخص دیگر به خاطر رعایت رابطهٔ قوم و خویشی و وصلت‌کاری خودش، رأیش را به آن طرف داد. خود عمر هم اینها را پیش‌بینی می‌کرد. به هر حال نتیجه این شد که زبیر گفت: من رأیم را دادم به علی، طلحه گفت: من رأیم را دادم به عثمان، سعد هم کنار رفت. کار دست عبدالرّحمن بن عوف باقی ماند؛ به هر طرف که رأی می‌داد او انتخاب می‌شد. عبدالرّحمن می‌خواست خودش را بیطرف نگه دارد. عمر گفت: اینها باید سه روز در اتاقی محبوس باشند و بنشینند و نظرشان را یکی کنند، جز برای نماز و حوایج ضروری حق ندارند بیرون بیایند (این هم یک زوری بود که عمر اعمال کرد). بعد یک عده مسلّح فرستاد که اگر اینها تصمیم نگرفتند، شما حق کشتنشان را دارید. خیلی عجیب است! بعد از سه روز اینها آمدند بیرون. تمام چشمها در انتظارند که ببینند نتیجه چه شد. بنی‌امیّه از تیپ عثمان بودند و بنی‌هاشم و نیکان صحابهٔ پیامبر همچون ابوذر و عمّار ـ که زیاد هم بودند ـ طرفدار علی علیه‌السلام. اینان شور و هیجان داشتند که بلکه قضیه به نفع علی علیه‌السلام تمام شود. ولی حضرت قبل از این، خودش به طور خصوصی به افراد می‌گفت که من می‌دانم پایان کار چیست ولی نمی‌توانم و

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ سوم معروف به «شقشقیه».

نباید خودم راکنار بکشم که بگویند او خودش نمی‌خواست و اگر می‌آمد مسلّماً همه اتفاق آراء پیدا می‌کردند.

عبدالرّحمن، اول آمد سراغ علی علیه‌السلام گفت: علی! آیا حاضری با من بیعت کنی به این شرط که خلافت را به عهده بگیری و بر طبق کتاب‌الله (قرآن) و سنّت پیغمبر و سیرهٔ شیخین عمل کنی؟ (یعنی علاوه بر کتاب‌الله و سنّت، یک امر دیگر هم اضافه شد: سیره یعنی روش.) روش زمامداری و رهبری تو، همان روش شیخین (ابوبکر و عمر) باشد. ببینید علی چگونه در اینجا بر سر دوراهی تاریخ قرار می‌گیرد! در چنین موقعیتی هر کس پیش خود به علی می‌گوید: اکنون وقت تصاحب خلافت است، دوراهی تاریخ است، خلافت را یا باید بنی‌امیّه ببرند یا تو، یک دروغ مصلحتی بگو. ولی علی گفت: حاضرم قبول کنم که به کتاب‌الله و سنّت رسول‌الله و روشی که خودم انتخاب می‌کنم عمل کنم.

عبدالرّحمن‌بن عوف رفت سراغ عثمان و همان سؤال را تکرار کرد. عثمان گفت: حاضرم (درصورتی که نه به کتاب‌الله عمل کرد، نه به سنّت رسول‌الله و نه حتی به روش شیخین). این قضیه سه بار تکرار شد. عبدالرّحمن می‌دانست که علی از حرف خودش برنمی‌گردد و نمی‌آید در اینجا روش رهبری شیخین را امضا کند و بعد گفتهٔ خود را پس بگیرد. در این صورت، علی خودش را قربانی خلافت کرده بود. در هر سه نوبت، علی علیه‌السلام پاسخ داد: برطبق کتاب‌الله، سنّت رسول‌الله و روشی که خودم انتخاب می‌کنم و اجتهاد رأی آن‌طور که خودم اجتهاد می‌کنم، عمل می‌کنم. عبدالرّحمن گفت: پس قضیه ثابت است، تو نمی‌خواهی به روش آن دو نفر باشی، تو مردود هستی. با عثمان بیعت کرد.

عثمان به این شکل خلیفه شد. ولی همین عثمان، نه تنها امثال عمّار و ابوذر را به زندان انداخت، تبعید کرد، شلّاق زد و عمّار را آنقدر کتک زد که این مرد شریف فتق پیدا کرد، بلکه وقتی که سوارِ کار شد، کم‌کم به همین عبدالرّحمن‌بن عوف هم اعتنایی نمی‌کرد، به طوری که عبدالرّحمن در پنج شش سال آخر عمرش با عثمان قهر بود و گفت: وقتی من مردم، راضی نیستم عثمان بر جنازهٔ من نماز بخواند.

ممکن است شما بگویید: چرا علی علیه‌السلام آن‌گونه پاسخ داد؟ او باید می‌گفت من بیعت می‌کنم بر کتاب‌الله و سنّت رسول‌الله، و بعد دیگر نمی‌گفت روشی که خودم انتخاب می‌کنم؛ فقط روش دو خلیفه را رد می‌کرد، می‌گفت ما غیر از کتاب خدا و

سنّت رسول‌الله، شئ سومی نداریم. ولی شئ سوم را علی علیه‌السلام قبول داشت اما نه به آن شکلی که آنها می‌خواستند. این امر سوم، در شکلی که ابوبکر و عمر عمل کردند غلط بود؛ شکل دیگری دارد که پیغمبر به آن شکل عمل کرد و علی هم می‌خواست به آن شکل عمل کند. این امر، مسألهٔ رهبری است.

روش رهبری یا «سیره»

کتاب و سنّت، قانون است. شک نیست که رهبر ملتی که آن ملت از یک مکتب پیروی می‌کند، اولین چیزی که باید بدان متعهد و ملتزم باشد، دستورات آن مکتب است و باید به آنها احترام بگزارد. دستورات مکتب در کجا بیان شده؟ در کتاب و سنّت. ولی کتاب و سنّت، قانون است و طرز اجرا و پیاده کردن می‌خواهد. روش اجرا و روش حرکت دادن مردم براساس کتاب و سنّت را «سیره» می‌گویند. «سیره» در زبان عربی به اصطلاح علمای ادب بر وزن فِعْلَة است. در زبان عربی، یک فَعْلَة داریم و یک فِعْلَة. در الفیّهٔ ابن مالک آمده است:

وَ فَعْلَةٌ لِمَرَّةٍ کَجَلْسَة   وَ فِعْلَةٌ لِهَیْئَةٍ کَجِلْسَة

عرب اگر چیزی را بر وزن فَعله گفت یعنی عملی را یک بار انجام دادن، و اگر بر وزن فِعله گفت یعنی عملی را به گونه‌ای خاص انجام دادن. یعنی در لفظ فِعله، گونهٔ خاص خوابیده است. کلمهٔ «سیره» از مادّهٔ «سِیر» است. سیر یعنی حرکت، ولی سیره یعنی حرکت به گونهٔ خاص، حرکت به روش خاص.

رهبر کسی است که مردم را به دنبال خودش حرکت می‌دهد. حال ممکن است یک رهبر هم پیدا بشود که مردم را ساکن نگاه دارد؛ او دیگر رهبر نیست. همهٔ رهبران، امتها و ملتها را به حرکت درمی‌آورند، ولی بحث در نحوه و گونهٔ حرکت، شکل و تاکتیک حرکت است.

پیغمبر اکرم شؤون و مناصب مختلفی از جانب خدا دارد. او نبی و رسول است، یعنی پیام خدا را می‌رساند. پیغمبر از آن نظر که پیام خدا را می‌رساند، جز یک پیام‌رسان چیز دیگری نیست. آیهٔ قرآن بر قلب مبارکش نازل می‌شود، بر مردم تلاوت می‌کند (**هُوَالَّذی بَعَثَ فِی الْاُمّیّینَ رَسولاً مِنْهُمْ یَتْلوا عَلَیْهِمْ ایاتِهِ**)[1]. یک شأن پیامبر،

---

۱. جمعه / ۲.

شأن یک مبلّغ و شأن یک معلم است. دستورات خدا را به مردم ابلاغ می‌کند و به آنها آنچه را که نمی‌دانند تعلیم می‌کند. فقها و مبلّغان امت، وارث این شأن پیغمبرند؛ یعنی فقیه اگر خودش را جانشین پیغمبر می‌داند، فقط در این خصلت است. او می‌گوید پیغمبر احکامی از ناحیهٔ خدا آورده و من می‌خواهم ببینم آنها چیست تا برای مردم که هیچ نمی‌دانند، بیان کنم.

شأن دیگر پیامبر که آن هم شأن الهی است و خدا باید معین کند، این است: مردم در مسائل حقوقی با یکدیگر اختلاف پیدا می‌کنند، یا در مسائل جزایی و جنایی میان مردم مشاجره واقع می‌شود و کار به داوری می‌کشد. باید علاوه بر قانون، افرادی باشند که در میان مردم داوری کنند، یعنی خصومات را قطع و فصل کنند. این شأن را می‌گویند: «قضاء» که ما معمولاً می‌گوییم: «قضاوت». شأن قضاء یعنی قاضی‌بودن یکی از مقدسترین شؤون است. از نظر اسلام، قاضی باید فقیه و مجتهد و نیز عادل مسلّم‌العدالة باشد. یکی از حرامترین کارها این است که انسان شغل قضاء را داشته باشد درحالی که صلاحیت شرعی ندارد. پیغمبر یا امام فرمود: قضاء مقامی است که در آن نمی‌نشیند مگر وصی (یعنی امام) یا کسی که امام او را معین کرده است[1]. این هم از شؤون پیغمبر است. پیامبر تنها پیام‌رسان خدا نبود، بلکه کسی بود که خدا به او حق داده بود که در اختلافات و مشاجرات، براساس اصول قضایی میان مردم قضاوت کند: «**فَلا وَ رَبِّکَ لا یُؤْمِنونَ حَتّیٰ یُحَکِّموکَ فیما شَجَرَ بَیْنَهُمْ ثُمَّ لایَجِدوا فی اَنْفُسِهِمْ حَرَجاً مِمّا قَضَیْتَ وَ یُسَلِّموا تَسْلیماً**»[2].

شأن سوم پیغمبر، رهبری امت است. پیغمبر در همان حال که پیغمبر است، امام هم هست. امام پیغمبر نیست ولی پیغمبر امام هست. بسیاری خیال می‌کنند که پیغمبری، همیشه از امامت جداست. امامت یعنی رهبری، و امام یعنی رهبر. پیامبران وقتی که درجه‌شان خیلی بالا می‌رود، هم پیغمبرند و هم امام. در زمان پیغمبر علی هم بود؛ چه کسی امت را رهبری و امامت می‌کرد؟ خود پیغمبر اکرم.

خدای متعال به امام و رهبر از آن جهت که امام و رهبر است اختیاراتی داده است. بلاتشبیه (البته در تشبیه مناقشه نیست) همان‌طور که در بعضی کشورها

---

۱. من لایحضره الفقیه، ج ۳ / ص ۵.
۲. نساء / ۶۵.

رئیس‌جمهور از کنگره اختیاراتی می‌گیرد، خدا برای رهبری امت، به رهبر امت یک سلسله اختیارات داده است (زیرا قانون را در شرایط مختلف اجرا و پیاده‌کردن، کار هر کس نیست). دیگر پیغمبر اگر می‌خواهد کسی را انتخاب کند، مثلاً بعد از فتح مکه برای آنجا حاکم معین کند و یا برای فلان لشکر امیر تعیین کند، لازم نیست که جبرئیل بگوید یا رسول‌الله! شما فلان شخص را انتخاب کن. این، دیگر دراختیار خود پیغمبر است که به حکم اختیارات زیادی که رهبر دارد، این کار را انجام می‌دهد و البته نباید از کادر قانون خارج شود[۱]. این امر مثل تاکتیکها و استراتژیهایی است که فرماندهان لشکرها به کار می‌برند که به ابتکار خود آنها بستگی دارد. مثلاً در وقتی که متفقین با دول محور در مصر (اسکندریه، العلمین) می‌جنگیدند و آیزنهاور فرمانده متفقین بود، البته مقرراتی بود که او نباید از آنها تجاوز می‌کرد، ولی بسیاری از قضایا به ابتکار او بستگی داشت؛ او باید ابتکار به خرج می‌داد تا پیروز می‌شد. دشمن هم عیناً همین حالت را داشت.

حال ببینیم معنی جملهٔ عبدالرّحمن‌بن عوف و همچنین پاسخ علی علیه‌السلام چیست. عبدالرّحمن به علی علیه‌السلام گفت: تو باید متعهد شوی که قانون، کتاب‌الله و سنّت رسول‌الله باشد ولی روش رهبری همان روش رهبری شیخین باشد. اگر علی علیه‌السلام روش شیخین را می‌پذیرفت، در این صورت مثلاً چنانچه عمر پیش خود خیال می‌کرد که حق دارد متعه را که پیغمبر تحلیل کرده است تحریم کند، علی علیه‌السلام باید می‌گفت من هم می‌گویم حرام است؛ و یا در مورد بیت‌المال که عمر تدریجاً آن را از تقسیم بالسویهٔ زمان پیغمبر خارج کرد و تبعیض روا داشت، باید متعهد می‌شد که بعد از این، به همین ترتیب عمل می‌کند؛ و باید بدعتهایی را که عمر در زمان خودش به عنوان اینکه من رهبرم و رهبر حق دارد چنین و چنان بکند به‌وجود آورده بود، می‌پذیرفت. می‌خواستند علی علیه‌السلام را در کادر رهبری ابوبکر و عمر محدود کنند و این برای علی امکان نداشت، چرا که در این صورت او هم باید ـ العیاذبالله ـ مثل عثمان برای خودش تیپی درست کند و بعد مطابق دل خودش هر کاری که خواست بکند و هر کس را هم که اعتراضی کرد کتک بزند، فتقش را پاره کند. علی که

۱. [برای مطالعهٔ بیشتر در این زمینه به کتابهای **ولاءها و ولایتها** و **امامت و رهبری** اثر استاد شهید مراجعه شود.]

می‌خواهد براساس کتاب‌الله و سنّت پیغمبر عمل کند، نمی‌تواند روش رهبری آن دو نفر را بپذیرد. لذا گفت: من روش رهبری آنها را نمی‌پذیرم. به خاطر این یک کلمه، حاضر نشد با عبدالرّحمن‌بن عوف بیعت کند.

پس معلوم شد که مسألهٔ روش رهبری با مسألهٔ کتاب و سنّت متفاوت است. کتاب و سنّت یعنی خود قانون. روش رهبری به متن قانون مربوط نیست؛ به کیفیت رهبری مردم، به اختیاراتی که یک رهبر دارد و به تصمیماتی که رهبر اتخاذ می‌کند مربوط می‌شود.

حال معنی آن جملهٔ امام حسین عليه‌السلام که در وصیتنامهٔ خود به محمّد بن حنفیّه می‌نویسد: «اُريدُ اَنْ اٰمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ اَنْهىٰ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ اَسيرَ بِسيرَةِ جَدّى وَ اَبى» روشن می‌شود.

در آن زمان در دنیای اسلام، گذشته از امر به معروف و نهی از منکر، مسألهٔ دیگری وجود داشت و آن اینکه: اکنون سال ۶۰ هجری است. از سال یازدهم هجری تاکنون، حدود پنجاه سال است که پیامبر از میان مردم رفته است. در چهار سال و چند ماه از این پنجاه سال یعنی از سال ۳۶ تا سال ۴۱، علی‌بن ابیطالب رهبری کرده است که در آن مدت، رهبری به روش پیغمبر بازگشت کرده است. تازه آن هم به این صورت بوده که چون ابوبکر و عمر و عثمان سنّتهایی را به وجود آورده بودند، علی عليه‌السلام در بسیاری از موارد اصلاً قدرت پیدا نکرد که روش پیغمبر را اجرا کند. وقتی در مقام اجرا برآمد، خود مردم علیه او قیام کردند. گفت: فلان نمازی که شما به این شکل می‌خوانید (نمازهای شبهای ماه رمضان که به جماعت می‌خواندند) بدعت است، نخوانید. گفتند: سی سال، از زمان عمر رایج است. واعمرا! واعمرا! جای

پس معلوم شد که مسئلهٔ روش رهبری با مسئلهٔ کتاب و سنّت متفاوت است. کتاب و سنّت یعنی خود قانون. روش رهبری به متن قانون مربوط نیست؛ به کیفیت رهبری مردم، به اختیاراتی که یک رهبر دارد و به تصمیماتی که رهبر اتخاذ می‌کند مربوط می‌شود.

حال معنی آن جملهٔ امام حسین علیه السلام که در وصیتنامهٔ خود به محمّد بن حنفیّه می‌نویسد: «أُریدُ اَنْ اٰمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ اَنْهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ اَسیرَ بِسیرَةِ جَدّی وَ اَبی» روشن می‌شود.

در آن زمان در دنیای اسلام، گذشته از امر به معروف و نهی از منکر، مسئلهٔ دیگری وجود داشت و آن اینکه: اکنون سال ۶۰ هجری است. از سال یازدهم هجری تا کنون، حدود پنجاه سال است که پیامبر از میان مردم رفته است. در چهار سال و چند ماه از این پنجاه سال یعنی از سال ۳۶ تا سال ۴۱، علی بن ابیطالب رهبری کرده است که در آن مدت، رهبری به روش پیغمبر بازگشت کرده است. تازه آن هم به این صورت بوده که چون ابوبکر و عمر و عثمان سنّتهایی را به وجود آورده بودند، علی علیه السلام در بسیاری از موارد اصلاً قدرت پیدا نکرد که روش پیغمبر را اجرا کند. وقتی در مقام اجرا برآمد، خود مردم علیه او قیام کردند. گفت: فلان نمازی که شما به این شکل می‌خوانید (نمازهای شبهای ماه رمضان که به جماعت می‌خواندند) بدعت است، نخوانید. گفتند: سی سال، از زمان عمر رایج است. واعمرا! واعمرا! جای عمر خالی، عمر کجاست که سنّتش دارد از بین می‌رود. خواست شریح قاضی را برکنار کند، گفتند: تو می‌خواهی کسی را که از بیست سال پیش، از زمان عمر، قاضی محترم کوفه بوده است برکنار کنی؟! بنابراین پنجاه سال بر امت اسلام گذشته است که علاوه بر مسئله کتاب‌الله و سنّت رسول الله، روش رهبری تغییر کرده و عوض شده است.

سخن امام حسین که فرمود: «اَسیرَ بِسیرَةِ جَدّی وَ اَبی» می‌خواهم سیره‌ام سیرهٔ جدّ و پدرم باشد، یعنی نه سیرهٔ ابوبکر، نه سیرهٔ عمر، نه سیرهٔ عثمان و نه سیرهٔ هیچ‌کس دیگر. این است که در حادثهٔ عاشورا، ما در امام حسین علیه السلام جلوه‌هایی می‌بینیم که نشان می‌دهد علاوه بر مسئلهٔ امر به معروف و نهی از منکر و مسئلهٔ امتناع از بیعت و مسئلهٔ اجابت دعوت مردم کوفه، کار دیگری هم هست و آن این است که می‌خواست سیرهٔ جدّش را زنده کند.

یک مثال: نماز عید فطر امام رضا علیه السلام

این قضیه را شنیده‌اید: مأمون اصرار داشت که حضرت رضا علیه السلام ولایتعهدی را بپذیرد. حضرت نمی‌پذیرفت. آخر، مسئلهٔ اجبار را مطرح کرد که حضرت پذیرفت ولی

طوری پذیرفت که خودش عین نپذیرفتن بود و بیشتر سبب رسوایی مأمون شد.

خلفا سالها بود که نماز عید فطر و عید قربان می‌خواندند. پیغمبر نماز عید فطر و عید قربان می‌خواند، اینها هم نماز عید فطر و عید قربان می‌خواندند. اما روش نماز خواندن به تدریج فرق کرده بود، سیره فرق کرده بود. (مثال خوبی است: نماز عید خواندن، کتاب‌الله و سنّت رسول الله است اما چگونه نماز خواندن، سیره است.) کم‌کم دربارهای خلفا مانند دربارهای ساسانی ایران و قیاصرهٔ روم شده بود، دربارهای خیلی مجلّل. لباس خلیفه و سران سپاه دارای انواع نشانه‌های طلا و نقره بود. خلیفه وقتی می‌خواست به نماز عید بیاید، با جلال و شکوه خاص و با هیمنهٔ سلطنتی می‌آمد. خودش سوار بر اسبی که گردنبند طلا یا نقره داشت می‌شد و شمشیری زرّین به دست می‌گرفت، سپاه نیز از پشت سرش می‌آمد، درست مثل اینکه می‌خواهند رژهٔ نظامی بروند. بعد می‌رفتند به مصلیٰ، دو رکعت نماز می‌خواندند و برمی‌گشتند.

مأمون به حضرت رضا اصرار داشت که می‌خواهم نماز عید فطر را شما بخوانید. امام فرمود: من از اول با تو شرط کردم که فقط اسمی از من باشد و من کاری نکنم. نه آقا! من خواهش می‌کنم. شما از نماز هم ابا می‌کنید؟! این که یک کار مربوط به مردم نیست که بگویید پای ظلمی در کار می‌آید. لااقل همین یک نماز را شما بخوانید. در اینجا حضرت جمله‌ای می‌گوید نظیر جملهٔ امام حسین و نظیر جملهٔ علی علیه‌السلام در جریان بیعت بعد از عمر. فرمود: من به یک شرط حاضرم؛ من نماز می‌خوانم اما با سیرهٔ جدّم و پدرم، نه با سیرهٔ شما. مأمون با آن‌همه زرنگی که داشت (از نظر خودش) احمق شد. گفت: بسیار خوب، به هر سیره و روشی که می‌خواهید بخوانید. فکر می‌کرد غرض این است که کاری را به عهدهٔ حضرت رضا گذاشته باشد تا مردم بگویند پس امام رضا عملاً هم قبول کرد.

در روز عید فطر، امام رضا علیه‌السلام به اطرافیان خود فرمود: لباسهای عادی بپوشید، پاها را برهنه کنید، دامن عباها و آستینهایتان را بالا بزنید و ذکرهایی را که من می‌گویم شما هم بگویید. حالتتان حالت خشوع و خضوع باشد. ما داریم به پیشگاه خدا می‌رویم، توجهتان به خدا باشد. ذکرها را که می‌گویید، خدا را درنظر بگیرید. امام[1] عمامه‌اش را به شکلی که پیغمبر می‌بست بسته است، لباسش را به شکلی که پیغمبر می‌پوشید پوشیده است، عصا

۱. مرد حقیقت است، مرد خداست، مرد عبادت است. قبلاً عرض کردم عبادت و عشق به خدا یک بعد اساسی از ابعاد اسلام و بلکه اساسی‌ترین ابعاد اسلام است که عمر با آن مبارزه کرد.

به شکل پیغمبر به دست گرفته، پاهایش را برهنه کرده، با یک حالت خضوع و خشوعی! از همان داخل منزل که بیرون می‌آمد، با صدای بلند شروع کرد به گفتن «اَللهُ اَکْبَرُ، اَللهُ اَکْبَرُ، اَللهُ اَکْبَرُ عَلیٰ ما هَدانا وَ لَهُ الشُّکْرُ عَلیٰ ما اَوْلانا». سالهاست که مردم این ذکرها را درست نشنیده‌اند. کسانی که همراه حضرت بودند، وقتی آن حال الهی حضرت را دیدند که منقلب شده، خودش را در حضور پروردگارش می‌برد و اشکهای مبارکش جاری است، با حالت خضوع و خشوع، با معنویت تمام و در حالی که اشکهایشان جاری بود فریاد کردند: «اَللهُ اَکْبَرُ، اَللهُ اَکْبَرُ عَلیٰ ما هَدانا وَ لَهُ الشُّکْرُ عَلیٰ ما اَوْلانا». حضرت می‌گوید و اینها تکرار می‌کنند، تا آمدند نزدیک درب منزل. صدا بلندتر می‌شد. مأمون، فرماندهان سپاه و سران قبایل را فرستاده که بروید پشت سر علی بن موسی‌الرضا نماز عید فطر بخوانید. اینها به سیرهٔ سالهای پیش خلفا، خودشان را آرایش و مجهز کرده و لباسهای فاخر پوشیده‌اند، اسبهای بسیار عالی سوار شده و شمشیرهای زرّین به کمر بسته و دم درب ایستاده‌اند که حضرت رضا با همان جلال و هیبت دنیایی و سلطنتی بیرون بیاید. یکمرتبه حضرت با آن حال بیرون آمد. در میان آنها ولوله پیچید و بی‌اختیار خودشان را از روی اسبها پایین انداختند و اسبها را رها کردند. تاریخ می‌نویسد: چون می‌بایست پاها برهنه باشد و آنها چکمه به پا داشتند و چکمهٔ نظامی را به زودی نمی‌توان بیرون آورد، هرکس دنبال چاقو می‌گشت که زود چکمه را پاره و پاهایش را لخت کند. اینها نیز دنبال حضرت به راه افتادند. کم‌کم صدای هیمنهٔ «اَللهُ اَکْبَرُ» شهر مرو را پر کرد. مردم ریختند روی پشت‌بامها و به تدریج ملحق شدند. در مردم نیز روح معنویت موج می‌زد. حضرت می‌فرمود: «اَللهُ اَکْبَرُ»، این شهر یکپارچه فریاد می‌زد: «اَللهُ اَکْبَرُ». هنوز از دروازهٔ شهر بیرون نرفته بودند که جاسوسها به مأمون خبر دادند که اگر این قضیه ادامه پیدا کند، تو مالک سلطنت نیستی. سربازها ریختند که نه آقا! زحمتتان نمی‌دهیم، خیلی اسباب زحمت شد، خواهش می‌کنیم برگردید.

این، معنی «روش» است. مأمون هم در این مورد به کتاب‌الله و سنّت رسول الله عمل می‌کرد (نماز عید فطر جزء کتاب‌الله است) اما همان نماز، روشی پیدا کرده بود که بی‌محتوا و بی‌حقیقت شده بود. حضرت رضا فرمود: من حاضرم نماز را بخوانم اما با روش جدّم و پدرم، نه با روش جدّ و پدر تو.

روش رهبری در زمان امام حسین علیه‌السلام

در زمان امام حسین علیه‌السلام روش رهبری خیلی عوض شده بود، از زمین تا آسمان

تغییر کرده بود. یک خط که می‌خواهد به موازات خط دیگر امتداد پیدا کند، اگر یک ذره از موازات خارج شود، ابتدا فاصلهٔ کمی از خط دیگر پیدا می‌کند، ولی هرچه ادامه پیدا کند فاصله‌اش زیادتر می‌شود. در شصت سال قبل، در زمان پیغمبر اکرم وقتی مردم می‌خواهند مرکز دنیای اسلام را ببینند، چه می‌بینند؟ حتی در زمان ابوبکر و عمر همان‌طور بود. ولی در زمان عثمان تغییر کرد و شکل دیگری پیدا نمود. بیشترین کار خلاف خلیفهٔ مسلمین، در عمل نکردن او به کتاب‌الله و سنّت رسول الله نبود، بلکه در روشش بود. اختلاف ابوذر و معاویه هم بیشتر در روش بود. حالا (زمان امام حسین) وقتی می‌خواهند خلیفهٔ مسلمانان را ببینند، چه می‌بینند؟ افراد مسن که پیغمبر را درک کرده‌اند، حتی آنها که ابوبکر و عمر را درک کرده‌اند، و مخصوصاً کسانی که علی علیه السلام را در دورهٔ خلافت دیده‌اند، وقتی می‌آیند در مرکز دنیای اسلام، جوانی را می‌بینند که سی و دو سه سال بیشتر از عمرش نگذشته است، جوان خیلی بلندقدی که می‌گویند خوش‌سیما و خوش‌منظره بوده ولی لکّه‌هایی در صورتش داشته است، جوانی شاعرمسلک که خیلی هم عالی شعر می‌گوید ولی اشعارش همه در وصف می و معشوق و یا در وصف سگ و اسب و میمونش است. هفت در را باید طی کرد تا رسید به جایگاه او. کسی که می‌خواهد به ملاقات او برود، ابتدا دربانها می‌آیند جلویش را می‌گیرند. بعد از تفتیش، اگر بتواند از آنجا بگذرد باید از چند در و دربانهای دیگر بگذرد تا برسد به جایگاه او. وقتی به آنجا می‌رسد، مردی را می‌بیند که در یک محیط مجلّل روی تخت طلا نشسته و دورش را کرسیهایی با پایه‌هایی از طلا و نقره گذاشته‌اند. رجال و اعیان و اشراف و سفرای کشورهای خارجی که می‌آیند، باید روی آن کرسیها بنشینند. بالادست همهٔ رجال و اعیان و اشراف، یک میمون را پهلودست خودش نشانده و لباسهای فاخر زربفت هم به او پوشانده است. چنین شخصی می‌گوید من خلیفهٔ پیغمبرم، و می‌خواهد مجری دستورات الهی باشد. نماز جمعه هم می‌خواند، امامت جمعه می‌کرد، برای مردم خطبه می‌خواند و حتی مردم را موعظه می‌کرد.

ارزش نهضت حسینی

اینجاست که انسان می‌فهمد که نهضت حسینی چقدر برای جهان اسلام مفید بود و چگونه این پرده‌ها را درید. در آن زمان، وسایل ارتباطی که نبود. مثلاً مردم مدینه نمی‌دانستند که در شام چه می‌گذرد. رفت و آمد خیلی کم بود. افرادی هم که احیاناً از مدینه به شام می‌رفتند، از دستگاه یزید اطلاعی نداشتند. بعد از قضیهٔ امام حسین، مردم مدینه

تعجب کردند که عجبا پسر پیغمبر را کشتند؟ هیئتی را برای تحقیق به شام فرستادند که چرا امام حسین کشته شد. پس از بازگشت این هیئت، مردم پرسیدند: قضیه چه بود؟ گفتند: همین‌قدر در یک جمله به شما بگوییم که ما در مدتی که در آنجا بودیم، دائم می‌گفتیم خدایا! نکند از آسمان سنگ ببارد و ما به این شکل هلاک بشویم، و نیز به شما بگوییم که ما از نزد کسی می‌آییم که کارش شرابخواری و سگ‌بازی و یوزبازی و میمون‌بازی است، کارش نواختن تار و سنتور و لهو و لعب است، کارش زناست حتی با محارم. دیگر حال، تکلیف خودتان را می‌دانید.

این بود که مدینه قیام کرد، قیامی خونین. و چه افرادی که بعد از حادثهٔ کربلا به خروش آمدند (ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد). امام حسین تا زنده بود، چنین سخنانی را می‌گفت: «وَ عَلَى الْإِسْلامِ السَّلامُ إِذْ قَدْ بُلِيَتِ الْأُمَّةُ بِراعٍ مِثْلِ يَزِيدَ»[1] دیگر فاتحهٔ اسلام را بخوانید اگر نگهبانش این شخص باشد. ولی آن‌وقت کسی نمی‌فهمید. اما وقتی شهید شد، شهادت او دنیای اسلام را تکان داد. تازه افراد حرکت کردند و رفتند از نزدیک دیدند و فهمیدند که آنچه را آنها در آیینه نمی‌دیدند حسین در خشت خام می‌دیده است. آن‌وقت سخن حسین علیه‌السلام را تصدیق کردند و گفتند او آن‌روز راست می‌گفت.

و صلّى الله على محمّد و اله الطاهرين. نسألک اللّهمّ و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا! دلهای ما را به نور ایمان منوّر بگردان، ما را آشنا به معارف و حقایق دین مقدس اسلام بفرما.

پروردگارا! توفیق تبعیت از کتاب‌الله و سنّت رسول الله عنایت بفرما.

پروردگارا! توفیق عنایت کن که روش ما، سیرهٔ ما، روش پیغمبر و روش علی و آل علی باشد.

پروردگارا! نیتهای ما را، روحهای ما را، دلهای ما را پاک و خالص بگردان، به مسلمین بیداری عنایت بفرما.

پروردگارا! اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده.

رحم‌الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات

---

۱. مقتل مقرم، ص ۱۴۶.

فصل پنجم



شعارهای عاشورا

شعارهای عاشورا



بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین بارئ الخلائق اجمعین والصلاة والسّلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته، سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمّد واله الطیبین الطاهرین المعصومین. اعوذ بالله من الشّیطان الرّجیم:

یا اَیُّهَا الَّذینَ امَنُوا اسْتَجیبوا لِلّهِ وَ لِلرَّسولِ اِذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ[1].

عنوان بحث من «شعارهای عاشورا» است. می‌خواهم دربارهٔ دو مطلب که به یکدیگر پیوسته است صحبت کنم: یکی دربارهٔ شعارهایی که وجود مقدس اباعبدالله الحسین علیه‌السلام و اهل بیت و اصحاب آن حضرت در روز عاشورا ابراز کردند، و دیگر دربارهٔ شعاربودن عاشورا برای ما مردم شیعه.

---

۱. انفال / ۲۴.

کلمهٔ «شعار»

اولاً کلمهٔ «شعار» را باید توضیح بدهم و معنی بکنم. کلمهٔ «شعار» در اصل عبارت بوده است از شعرها یا نثرهایی که در جنگها می‌خواندند. افراد که در میدان جنگ وارد می‌شدند، هر دسته‌ای شعار بالخصوصی داشت. جنگها معمولاً تن به تن بود. دو دسته که با یکدیگر می‌جنگیدند، افرادْ همه مسلّح، همه خُود پوشیده، همه زره‌پوشیده، همه چکمه‌پوشیده، همه شمشیربه‌دست و همه سپربه‌دست بودند و صورتشان از پایین تقریباً تا بینی و از بالا تا روی ابرو پوشیده بود، به طوری که هر مرد مبارزی فقط چشمهایش پیدا بود. این بود که در میدان جنگ، افرادْ کمتر شناخته می‌شدند. در بیرون، هر کسی همهٔ سر و گردنش بیرون است، لباسها مختلف است، افراد از دور شناخته می‌شوند، ولی در جنگها به واسطهٔ متّحدالشکل بودن همهٔ افراد، نه تنها افراد یک سپاه از یکدیگر تشخیص داده نمی‌شدند بلکه افراد یک سپاه از افراد سپاه مخالف نیز تشخیص داده نمی‌شدند، به طوری که ممکن بود کسی اشتباه بکند، به جای اینکه سرباز سپاه دشمن را بزند سرباز خودی را بزند.

این بود که هر قومی و هر لشکری یک شعار مخصوص به خود داشت؛ جمله‌ای را انتخاب می‌کردند که در حین جنگ احیاناً آن را تکرار می‌کردند و شعار می‌دادند برای اینکه دانسته بشود که این، جزء لشکر مثلاً «الف» است و آن که شعار دیگری داشت جزء لشکر مثلاً «ب» است. این کار لااقل این مقدار فایده داشت که افراد لشکرها اشتباه نمی‌شدند و کسی همرزم خودش را نمی‌کشت.

گاهی شعارهایی که می‌دادند اندکی از این هم روشنتر بود، به این صورت که آن مرد مبارزی که به میدان می‌رفت، گذشته از اینکه شعار عمومی دستهٔ خودش را تکرار می‌کرد، احیاناً خودش را هم شخصاً معرفی می‌نمود. چون عرب طبع شعرش بسیار قوی است و شعر گفتن برای قوم عرب ساده است و این از خصوصیات زبان عربی است، غالب آنها وقتی می‌خواستند به میدان بروند، با یک رباعی، با یک رجز خودشان را معرفی می‌کردند یا مثلاً مبارزطلبیِ خودش را با یک شعر بیان می‌کرد، با شعر مبارز می‌طلبید. کسی هم که می‌خواست به او جواب بدهد که من آماده هستم، یک وقت می‌دیدند با شعری به همان آهنگ می‌گفت من آماده هستم (که این اندکی مشکلتر بود).

شنیده‌اید که در جنگ خندق، پیغمبر اکرم ﷺ دستور داد دور مدینه را (قسمتهایی که لشکر دشمن می‌توانست بیاید) خندقی کندند برای اینکه دشمن نتواند خود را به داخل مدینه برساند. ولی چند نفر از افراد دشمن توانستند اسبهای خود را از باریکه‌ای عبور بدهند و به آن‌طرف بیایند، که یکی از آنها عمروبن عبدود معروف شجاعِ به اصطلاح فارِس یَلْیَل بود که ضرب‌المثل شجاعت بود. آمد در مقابل مسلمین و فریاد کرد: «اَلا رَجُل، اَلا رَجُل؟» آیا مرد هست؟ کسی جواب نداد، چون همه او را می‌شناختند. یک نفر جرأت نکرد بگوید «من» (برای اینکه می‌دانستند که روبرو شدن با او جز کشته‌شدن نتیجهٔ دیگری ندارد) جز یک جوان بیست و چندساله که از جا بلند شد و گفت: یا رسول‌الله! اجازه می‌دهید من به میدان بروم؟ فرمود: بنشین (علی بود). دوباره فریاد کرد: «اَلا رَجُل. اَلا رَجُل؟» کسی غیر از علی جواب نداد. برای بار سوم: «اَلا رَجُل، اَلا رَجُل؟» باز تنها علی از جا بلند شد. آبروی مسلمین دارد از بین می‌رود. عمربن الخطّاب برای اینکه عذری از مسلمین بخواهد، گفت: یا رسول‌الله! اگر کسی بلند نمی‌شود به خاطر این است که این شخص مردی است غیرقابل مبارزه. من خودم با قافله‌ای که این مرد نیز در آن بود حرکت می‌کردم. عدهٔ زیادی دزد به ما برخورد کردند و او به تنهایی برای مقابله با آنها حرکت کرد. سپر می‌خواست، یک کرّه شتر به دست گرفت! چه کسی می‌تواند با این مرد مبارزه کند؟!

عمروبن عبدود در آخر کار وقتی که خواست مسلمین را خوب تحقیر کرده باشد این شعر را خواند:

وَ لَقَدْ بَحَحْتُ مِنَ النِّدا ءِ بِجَمْعِكُمْ هَلْ مِنْ مُبارِز
وَ وَقَفْتُ اِذْ وَقَفَ الْمُشَجِّعُ مَوْقِفَ الْقِرْنِ الْمُناجِز[۱]

تا آخر. گفت: دیگر خسته شدم، گلویم به درد آمد از بس گفتم «هَلْ مِنْ مُبارِز». یک مرد در میان شما نیست؟!

پیغمبر به علی اجازه داد. علی از جا بلند شد و گفت: «وَ لَقَدْ اَتاکَ مُجیبُ صَوْتِکَ غَیْرُ عاجِز...». به همان آهنگ شعر خواند، آمد جلو، و شنیده‌اید که چگونه پیروز شد.

---

۱. بحارالانوار، ج ۲۰ / ص ۲۰۳.

شرایط طوری شد که پیغمبر فرمود: تمام اسلام با تمام کفر روبرو شد، یعنی جنگِ سرنوشت است.

از چیزهایی که ما در عاشورا زیاد می‌بینیم، مسألهٔ شعار است، شعار اباعبدالله، اصحاب اباعبدالله و خاندان اباعبدالله. در این شعارها مخصوصاً شعارهای خود اباعبدالله علیه‌السلام گذشته از اینکه افراد، خودشان را با یک رجز، با یک رباعی معرفی می‌کردند، گاهی جمله‌هایی می‌گفتند که طیّ آنها نهضت خودشان را معرفی می‌نمودند، و مسألهٔ مهم این است. در تاریخ، خیلی دیده می‌شود که گاهی مردمی، اجتماعی می‌کنند، در یک جا جمع می‌شوند برای مقصد و هدفی. یک وقت می‌بینند در خارج، با منظور و مقصود دیگری پخش می‌شود. در اوایل مشروطیت ایران، خیلی از این قضایا اتفاق افتاده است. بسیاری از مردم راجع به مشروطیت چیزی سرشان نمی‌شد. مردم را با نامهای دیگری در جایی جمع می‌کردند. وقتی که مردم متفرق می‌شدند، می‌دیدند چیز دیگری از آب درآمد. اعلام می‌کردند که مردم جمع شدند دربارهٔ این مطلب چنین گفتند، دربارهٔ آن مطلب چنان گفتند؛ برای اینکه مردم اینقدر رشد نداشتند که خودشان مشخص کنند که این جمع شدن ما برای چیست، برای چه هدف و مقصدی است.

اباعبدالله علیه‌السلام در روز عاشورا شعارهای زیادی داده است که در آنها روح نهضت خودش را مشخص کرده که من برای چه می‌جنگم، چرا تسلیم نمی‌شوم، چرا آمده‌ام که تا آخرین قطرهٔ خون خودم را بریزم؟ و متأسفانه این شعارها در میان ما شیعیان فراموش شده و ما شعارهای دیگری به جای آنها گذاشته‌ایم که این شعارها نمی‌تواند روح نهضت اباعبدالله را منعکس کند.

ائمّهٔ ما یکی پس از دیگری آمدند و دستور دادند که عاشورا را باید زنده نگه داشت، مصیبت حسین نباید فراموش شود، این مکتب باید زنده بماند. هر سال که محرم و عاشورا پیدا می‌شود، شیعه باید آن را زنده نگه دارد. عاشورا شعار شیعه شده است. شیعه باید بتواند جواب بدهد وقتی در مقابل یک سنّی، و بالاتر در مقابل یک مسیحی یا یک یهودی یا یک لامذهب قرار گرفت و او گفت: شما در این روز عاشورا و تاسوعا که تمام کارهایتان را تعطیل می‌کنید و می‌آیید در مساجد جمع می‌شوید، دسته راه می‌اندازید، سینه می‌زنید، زنجیر می‌زنید، داد می‌کشید، فریاد می‌کشید، چه می‌خواهید بگویید؟ حرفتان چیست؟ باید بتوانید بگویید ما حرفمان چیست.

اباعبدالله نیامد فقط بجنگد تا کشته شود و حرفش را نزند. حرف خودش را زده است، هدف و مقصد خودش را مشخص کرده است.

باید دید شعارهای حسین‌بن علی در روز عاشورا چیست. همین شعارها بود که اسلام را زنده کرد، تشیع را زنده کرد و پایهٔ دستگاه خلافت اموی را چنان متزلزل کرد که چنانچه نهضت اباعبدالله نبود، بنی‌عباس اگر پانصد سال خلافت کردند، حزب اموی ـ که به قول عبدالله علائینی و خیلی افراد دیگر با برنامه آمده بود تا بر سرنوشت کشورهای اسلامی مسلط شود ـ شاید هزار سال حکومت می‌کرد. با چه هدفی؟ هدف برگرداندن اوضاع به ماقبل اسلام، احیای جاهلیت ولی در زیر سِتار و پردهٔ اسلام. شعارهای اباعبدالله بود که این پرده‌ها را پاره کرد و از میان برد.

ما در عاشورا دو نوع شعار می‌بینیم. یک نوع شعارهایی است که فقط معرّف شخص است و بیش از این چیز دیگری نیست. ولی شعارهای دیگری است که علاوه بر معرفی شخص، معرّف فکر هم هست، معرّف احساس است، معرّف نظر و ایده است، و اینها را ما در روز عاشورا زیاد می‌بینیم. هر دو نوع شعار را می‌بینیم. اما شعارهای خود اباعبدالله، خود داستان مفصلی است که همهٔ آن را نمی‌توانم در این یک جلسه برای شما عرض بکنم.

شعارهای اباعبدالله علیه‌السلام

اباعبدالله در مقام افتخار، خیلی تکیه می‌کرد روی پدرش علیّ‌مرتضی. البته به اعتبار جدّش هم افتخار می‌کرد (آن‌که جای خود دارد) ولی مخصوصاً به پدرش علیّ‌مرتضی افتخار می‌کرد، با اینکه آنها که در آنجا بودند دشمنان علی بودند ولی مدّعی بودند که ما امت پیغمبر هستیم. امام حسین کوشش داشت که افتخارش را به علیّ‌مرتضی رسماً بیان کرده باشد.

اشعاری که اباعبدالله در روز عاشورا خوانده‌اند، خیلی مختلف است؛ با آهنگهای مختلف سروده شده است که بعضی از آنها از خود اباعبدالله و بقیه از دیگران است و ایشان استشهاد کرده‌اند، مثل اشعار معروف فَرْوَةبن مُسَیْک که سراپا حماسه است. یکی از اشعاری که اباعبدالله در روز عاشورا می‌خواند و آن را شعار خودش قرار داده بود، این شعر بود (مخصوصاً یک مصراع آن):

اَلْمَوْتُ اَوْلیٰ مِنْ رُکوبِ الْعارِ   وَالْعَارُ اَوْلیٰ مِنْ دُخولِ النّارِ[۱]

نزد من، مرگ از ننگ ذلت و پستی بهتر و عزیزتر و محبوبتر است. اسم این شعار را باید گذاشت شعار آزادی، شعار عزت، شعار شرافت؛ یعنی برای یک مسلمان واقعی، مرگ همیشه سزاوارتر است از زیر بار ننگ ذلت رفتن. مردم دنیا! بدانید اگر حسین حاضر است که تا آخرین قطرهٔ خون خود و جوانانش ریخته شود، برای چیست. حسین در دامن پیغمبر و علی بزرگ شده است (تعبیر از خودش است)، از پستان زهرا شیر خورده است.

خطبه‌ای دارد اباعبدالله در روز عاشورا، در آن وقتی که از نظر ظاهر همهٔ امیدها قطع شده است و هر کسی [در آن شرایط] باشد خودش را می‌بازد. ولی این خطبه آنچنان شور و احساسات دارد که گویی آتش است که از دهان حسین بیرون می‌آید، اینقدر داغ است! آیا این جمله‌ها شوخی است: «اَلا وَ اِنَّ الدَّعِیَّ ابْنَ الدَّعِیِّ قَدْ رَکَزَ بَیْنَ اثْنَتَیْنِ بَیْنَ السِّلَّةِ وَالذِّلَّةِ، وَ هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ»[۲]؟!

پسر زیاد از شمشیرش خون می‌چکد. پدر سفّاکش بیست سال قبل آنچنان از مردم کوفه زهرچشم گرفته بود که تا مردم کوفه شنیدند پسر زیاد مأمور کوفه شده است، خودبه‌خود از ترس به خانه‌هایشان خزیدند، چون او و پدرش را می‌شناختند که چه خونخوارهایی هستند. همینکه پسر زیاد به کوفه آمد و امیر کوفه شد، به خاطر رعبی که پدرش در دل مردم کوفه ایجاد کرده بود، مردم از دور مسلم پراکنده شدند. اینقدر مردم مرعوب اینها بودند! امّا حسین خطاب به مردم کوفه می‌فرماید: «اَلا وَ اِنَّ الدَّعِیَّ ابْنَ الدَّعِیِّ» مردم! آن زنازادهٔ پسر زنازاده، آن امیر و فرمانده شما «قَدْ رَکَزَ بَیْنَ اثْنَتَیْنِ بَیْنَ السِّلَّةِ وَ الذِّلَّةِ» (گریهٔ استاد) می‌دانید به من چه پیشنهاد می‌کند؟ می‌گوید: حسین! یا باید خوار و ذلیل من شوی و یا شمشیر. به امیرتان بگویید که حسین می‌گوید: «هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ» حسین تن به خواری بدهد؟! (گریهٔ استاد) آیا او خیال کرده که من مثل او هستم؟ «یَأْبَی اللّٰهُ ذٰلِکَ لَنا وَ رَسولُهُ وَ الْمُؤْمِنونَ وَ حُجورٌ طابَتْ وَ طَهُرَتْ» (گریهٔ استاد) خدا می‌خواهد حسین چنین باشد. شما مگر نمی‌دانید، آن زنازاده مگر نمی‌داند که من در چه دامنی بزرگ شده‌ام؟ من روی دامن پیغمبر بزرگ

---

۱. مقتل الحسین مقرم، ص ۳۴۵.
۲. اللّهوف، ص ۴۱.

شده‌ام، روی دامن علیّ‌مرتضی بزرگ شده‌ام، من از پستان فـاطمه شـیر خـورده‌ام (گریهٔ استاد). آیاکسی که از پستان زهرا شیر خورده باشد، تن به ذلت و اسارتِ مثل پسر زیاد می‌دهد؟! «هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ» ماکجا و تن به خواری دادن کجا؟! شعار حسین در روز عاشورا از این تیپ است. آقایان سردسته‌هاکه برای دسته‌های خودتان شعار می‌سازید، ببینید شعارهایتان با شعارهای حسین می‌خواند یا نمی‌خواند.

مسألهٔ تشنگی اباعبدالله و خاندان و اصحاب ایشان

مسألهٔ تشنگی اباعبدالله و خاندان و اصحابشان مسألهٔ شوخی‌ای نـیست. هـوا بسـیار گـرم است (عـاشورای آن‌وقت ظـاهراً در اواخـر خـرداد بـوده؛ هـوای عـراق زمستانش گرم است، چه رسد به نزدیک تابستان آن)، سه روز است که آب را بر روی اهل‌بیت پیغمبر بسته‌اند، گو اینکه در شب عاشورا توانستند مقداری آب به خیمه‌ها بیاورند که حضرت فرمود: آب را بنوشید و این آخرین توشهٔ شما خواهد بود. و بعلاوه از نظر طبیعی یک قاعده‌ای است: هر کسی از بدنش خون زیاد برود که بدن کم‌خون شده و احتیاج به خون جدید داشته باشد، تشنه می‌شود. خداوند متعال بدن را به گونه‌ای ساخته است که وقتی به چـیزی احـتیاج دارد، فـوراً هـمان احـتیاج جـلوه می‌کند. افرادی که زخم برمی‌دارند، می‌بینید فوراً تشنگی بر آنها غـالب مـی‌شود و این به واسطهٔ رفتن خون از بدنشان است که چون بدن برای سـاختن خـون آمـاده می‌شود و می‌خواهد خون جدید بسازد، آب می‌خواهد. خودِ رفـتن خـون از بـدن، موجب تشنگی است.

«یَحولُ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ السَّماءِ الْعَطَشُ» اینقدر تشنگی اباعبدالله زیاد بود که وقتی به آسمان نگاه می‌کرد بالای سرش را درست نمی‌دید. اینها شـوخی نـیست. ولی مـن هرچه در «مقاتل» گشتم (آن مقداری که می‌توانستم بگردم) تا این جملهٔ معروفی را که می‌گویند اباعبدالله به مردم گفت: «اُسْقونی شَرْبَةً مِنَ الْماءِ» (یک جرعه آب به من بدهید) ببینم، ندیدم. حسین کسی نبود که از آن مردم چنین چیزی طلب کند. فقط یک جا دارد که حضرت در حالی که داشت حمله می‌کرد «وَ هُوَ یَطْلُبُ الْماءَ». قرائـن نشان می‌دهد که مقصود این است: در حالی که داشت به طرف شریعه می‌رفت (در جستجوی آب بود که از شریعه بردارد) نه اینکه از مردم طلب آب می‌کرد.

عظمت اباعبدالله چیز دیگری است. او چیزی است، ما چیز دیگری. شعارهایی

که در سینه‌زنی‌ها و نوحه‌سرایی‌ها می‌دهید، شعارهای حسینی باشد. نوحه، بسیاربسیار خوب است. ائمّهٔ اطهار دستور می‌دادند افرادی که شاعر بودند، نوحه‌خوان بودند، نوحه‌سرا بودند، بیایند برای آنها ذکر مصیبت بکنند. آنها شعر می‌خواندند و ائمّهٔ اطهار گریه می‌کردند. نوحه‌سرایی و سینه‌زنی و زنجیرزنی، من با همهٔ اینها موافقم ولی به شرط اینکه شعارها شعارهای حسینی باشد، نه شعارهای من‌درآوردی: «نوجوان اکبر من، نوجوان اکبر من» شعار حسینی نیست. شعارهای حسینی شعارهایی است که از این تیپ باشد؛ فریاد می‌کند: «**اَلا تَرَوْنَ اَنَّ الْحَقَّ لا یُعْمَلُ بِهِ وَ اَنَّ الْباطِلَ لا یُتَناهیٰ عَنْهُ؟ لِیَرْغَبِ الْمُؤْمِنُ فی لِقاءِ اللهِ مُحِقّاً**»[1] مردم! نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌شود و کسی از باطل رویگردان نیست؟ در چنین شرایطی، مؤمن (نگفت حسین یا امام) باید لقاء پروردگارش را بر چنین زندگی‌ای ترجیح بدهد. و یا: «**لا اَرَی الْمَوْتَ اِلّا سَعادَةً وَالْحَیٰوةَ مَعَ الظّالِمینَ اِلّا بَرَماً**»[2] (هر جمله‌اش سزاوار است که با آب طلا نوشته شود و در همهٔ دنیا پخش گردد، و این باز هم کم است) من مرگ را جز خوشبختی نمی‌بینم، من زندگی با ستمکاران را جز ملالت و خستگی نمی‌بینم.

مرا عار آید از این زندگی   که سالار باشم کنم بندگی

شعارهای حسین علیه‌السلام شعارهای مُحیی بود (**یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اسْتَجیبوا لِلّهِ وَ لِلرَّسولِ اِذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ**)[3].

اباعبدالله علیه‌السلام، یک مصلح

اباعبدالله یک مصلح است. این تعبیر از خودش است (**اِنّی لَمْ اَخْرُجْ اَشِراً وَ لا بَطِراً وَ لا مُفْسِداً وَ لا ظالِماً وَ اِنَّما خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْاِصْلاحِ فی اُمَّةِ جَدّی، اُریدُ اَنْ اٰمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ اَنْهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ اَسیرَ بِسیرَةِ جَدّی وَ اَبی**)[4]. این را حضرت در نامه‌ای به عنوان وصیتنامه به برادرشان محمّد بن حنفیّه ـ که مریض بود به طوری که از ناحیهٔ دست فلج داشت و قدرت این که در رکاب حضرت باشد و خدمت کند نداشت ـ نوشتند و به او سپردند، چرا؟ برای اینکه دنیا از ماهیت نهضت او آگاه شود: مردم دنیا! من مثل خیلی افراد نیستم که قیام و انقلابم به خاطر این باشد که خودم به نوایی رسیده باشم، برای

---

۱ و ۲. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۸۱.

۳. انفال / ۲۴.

۴. مقتل‌الحسین، ص ۱۵۶.

اینکه مال و ثروتی تصاحب کنم، برای اینکه به مُلکی رسیده باشم. این را مردم دنیا از امروز بدانند (این نامه را در مدینه نوشت) قیام من قیام مصلحانه است. من یک مصلح در امت جدّم هستم. قصدم امر به معروف و نهی از منکر است، قصدم این است که سیرت رسول خدا را زنده کنم، روش علیّ مرتضی را زنده کنم. سیرهٔ پیغمبر مرد، روش علیّ مرتضی مرد؛ می‌خواهم این سیره و این روش را زنده کنم.

از اینجا می‌فهمیم که چرا ائمّهٔ اطهار این‌همه دستور اکید داده‌اند که عاشورا باید زنده بماند و چرا این‌همه اجر و پاداش و ثواب برای عزاداری اباعبدالله منظور شده است. آیا آنها این سخن را فقط به خاطر یک عزاداری مثل عزاداری‌های ما در وقتی که پدر یا مادرمان می‌میرد، گفتند؟ نه، مردنهای ما ارزشی ندارد؛ در مردنهای ما فکر و ایده و هدفی وجود ندارد. ائمّهٔ‌اطهار از این جهت گفتند عاشورا زنده بماند که این مکتب زنده بماند؛ برای اینکه اگرچه شخص حسین‌بن علی نیست ولی حسین‌بن علی باید به قول امروز یک سمبل باشد، به صورت یک نیرو زنده باشد؛ حسین اگر خودش نیست، هر سال محرم که طلوع می‌کند، یکمرتبه مردم از تمام فضا بشنوند: «**اَلا تَرَوْنَ اَنَّ الْحَقَّ لا یُعْمَلُ بِهِ وَ اَنَّ الْباطِلَ لا یُتَناهیٰ عَنْهُ؟ لِیَرْغَبِ الْمُؤْمِنُ فی لِقاءِ اللهِ مُحِقّاً**»؛ برای اینکه از راستی و حقیقت، شور حیات، شور امر به معروف، شور نهی از منکر، شور اصلاح مفاسد امور مسلمین، در میان مردم شیعه پیدا بشود.

فلسفهٔ عاشورا

پس اگر از ما بپرسند شما در روز عاشورا که دائماً حسین‌حسین می‌کنید و به سر خودتان می‌زنید، چه می‌خواهید بگویید؟ باید بگوییم: ما می‌خواهیم حرف آقایمان را بگوییم، ما هر سال می‌خواهیم تجدیدحیات کنیم (**یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اسْتَجیبوا لِلّٰهِ وَ لِلرَّسولِ اِذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ**). باید بگوییم عاشورا روز تجدید حیات ماست. در این روز می‌خواهیم در کوثر حسینی شستشو کنیم، تجدید حیات کنیم، روح خودمان را شستشو بدهیم، خودمان را زنده کنیم، از نو مبادی و مبانی اسلام را بیاموزیم، روح اسلام را از نو به خودمان تزریق کنیم. ما نمی‌خواهیم حس امر به معروف و نهی از منکر، احساس شهادت، احساس جهاد، احساس فداکاری در راه حق، در ما فراموش بشود؛ نمی‌خواهیم روح فداکاری در راه حق در ما بمیرد.

این فلسفهٔ عاشوراست، نه گناه کردن و بعد به نام حسین‌بن علی بخشیده شدن!

گناه کنیم، بعد در مجلسی شرکت کنیم و بگوییم خوب دیگر گناهانمان بخشیده شد. گناه آن‌وقت بخشیده می‌شود که روح ما پیوندی با روح حسین‌بن علی بخورد؛ اگر پیوند بخورد، گناهان ما قطعاً بخشیده می‌شود ولی علامت بخشیده شدنش این است که دومرتبه دیگر دنبال آن گناه نمی‌رویم. اما اینکه از مجلس حسین‌بن علی بیرون برویم و دومرتبه دنبال آن گناهان برویم، نشانهٔ این است که روح ما با روح حسین‌بن علی پیوند نخورده است.

شعارهای اباعبدالله شعار احیای اسلام است، این است که چرا بیت‌المال مسلمین را یک عده به خودشان اختصاص داده‌اند؟ چرا حلال خدا را حرام، و حرام خدا را حلال می‌کنند؟ چرا مردم را دو دسته کرده‌اند: مردمی که فقیرفقیر و دردمندند، و مردمی که از پرخوری نمی‌توانند از جایشان بلند شوند؟

در بین راه در حضور هزار نفر لشکریان حرّ آن خطبهٔ معروف را خواند که طیّ آن، حدیث پیغمبر را روایت کرد، گفت: پیغمبر چنین فرموده است که اگر زمانی پیش بیاید که اوضاع چنین بشود، بیت‌المال چنان بشود، حلال خدا حرام و حرام خدا حلال بشود، اگر مسلمانِ آگاهی اینها را بداند و سکوت کند، حق است بر خدا که چنین مسلمانی را به همانجا ببرد که آن ستمکاران را می‌برد. بنابراین من احساس وظیفه می‌کنم، «**اَلا وَ اِنّی اَحَقُّ مِنْ غَیْرٍ**» در چنین شرایطی من از همه سزاوارترم.

پس این است مکتب عاشورا و محتوای شعارهای عاشورا. شعارهای ما در مجالس، در تکیه‌ها و در دسته‌ها باید مُحیی باشد نه مخدّر، باید زنده کننده باشد نه بی‌حس‌کننده. اگر بی‌حس‌کننده باشد، نه تنها اجر و پاداشی نخواهیم داشت بلکه ما را از حسین علیه‌السلام دور می‌کند. این اشک برای حسین ریختن خیلی اجر دارد اما به شرط اینکه حسین آنچنانکه هست در دل ما وارد بشود. «**اِنَّ لِلْحُسَیْنِ مَحَبَّةً مَکْنونَةً فی قُلوبِ الْمُؤْمِنینَ**»[1] اگر در دلی ایمان باشد نمی‌تواند حسین را دوست نداشته باشد، چون حسین مجسمه‌ای است از ایمان.

شعارهایی که اصحاب اباعبدالله می‌دادند، شعارهای عجیبی است. حادثهٔ کربلا طوری وقوع پیدا کرده که انسان فکر می‌کند اصلاً این صحنه را عمداً آنچنان ساخته‌اند که همیشه فراموش‌نشدنی باشد. عجیب هم هست! اباعبدالله گاهی شعار

---

۱. [شبیه این عبارت در **مستدرک‌الوسائل**، چاپ جدید، ج ۱۰ / ص ۳۱۸ آمده است.]

معرفی خودش را می‌داد:

اَنــا الْحُسَــیْنُ بْــنُ عَـلی　　آلَـــیْتُ اَنْ لا اَنْـــثَنی

اَحْمـــی عِـــیالاتِ اَبی　　اَمْـضی عَـلیٰ دیـنِ‌النَّبی[1]

شعارهای ایشان با آهنگهای مختلف است. وقتی که در میدان جنگ تنها می‌ایستاد، شعارهای بلند می‌داد، شعاری را می‌خواند که با وزن طولانی بود:

اَنَا بْنُ عَلِیِّ الطُّهْرِ مِنْ آلِ هـاشِمٍ　　کَفانی بِهٰذا مَفْخَراً حینَ اَفْـخَرُ[2]

اما وقتی که حمله می‌کرد، شعارهای حمله‌ای می‌داد مثل: «اَلْمَوْتُ اَوْلیٰ مِنْ رُکوبِ الْعارِ» یا همان شعری که قبلاً خواندم.

قوّت قلب اباعبدالله علیه‌السلام

شجاعت و قوّت قلبی که اباعبدالله در روز عاشورا از خود نشان داد، همهٔ [شجاعان] را فراموشاند. این، سخن راویان دشمن است. راوی گفت: «وَاللهِ ما رَاَیْتُ مَکْثوراً قَطُّ قَدْ قُتِلَ اَهْلُ بَیْتِهِ وَ وُلْدُهُ وَ اَصْحابُهُ اَرْبَطَ جَأْشاً مِنْهُ» به خدا قسم در شگفت بودم که این چه دلی بود، چه قوّت قلبی بود؟! یک آدمی که اینچنین دل‌شکسته باشد که در جلوی چشمش تمام اصحاب و اهل‌بیت و فرزندانش را قلم‌قلم کرده باشند و اینچنین قویّ‌القلب باشد! من که نظیری برایش سراغ ندارم.

در روز عاشورا اباعبدالله نقطه‌ای را به عنوان مرکز انتخاب کرده بود، یعنی وجود مقدس اباعبدالله ابتدا آنجا می‌ایستاد و بعد حمله می‌کرد. به طور قطع و مسلّم و بر طبق همهٔ تواریخ، کسی جرأت نکرد تن به تن با اباعبدالله بجنگد. البته ابتدا چند نفر آمدند، جنگیدند، ولی آمدن همان و از بین رفتن همان. پسر سعد فریاد کرد: چه می‌کنید؟! «اِنَّ نَفْسَ اَبیهِ بَیْنَ جَنْبَیْهِ» (یا «اِنَّ نَفْساً اَبِیَّةً بَیْنَ جَنْبَیْهِ») این، پسر علی است، روح علی در پیکر اوست، شما با چه کسی دارید می‌جنگید؟! با او تن به تن نجنگید. دیگر جنگ تن به تن تمام شد.

آن‌وقت جنگی که از طرف آنها نامردی بود شروع شد؛ سنگ‌پرانی، تیراندازی. جمعیتی در حدود سی‌هزار نفر می‌خواهند یک نفر را بکشند. از دور ایستاده‌اند،

---

۱. **مقتل‌الحسین** مقرّم، ص ۳۴۵.

۲. **منتهی الآمال**، ج ۱ / ص ۲۸۲.

تیراندازی می‌کنند یا سنگ می‌پرانند. همینها وقتی که اباعبدالله حمله می‌کرد، درست مثل یک گلّهٔ روباه که از جلوی شیر فرار می‌کند، فرار می‌کردند. ولی حضرت حمله را خیلی ادامه نمی‌داد یعنی نمی‌خواست فاصله‌اش با خیام حرمش زیاد شود. غیرت حسین اجازه نمی‌داد که تا زنده است کسی به اهل‌بیتش اهانت کند. مقداری که حمله می‌کرد و آنها را دور می‌ساخت، برمی‌گشت، می‌آمد در آن نقطه‌ای که آن را مرکز قرار داده بود. آن نقطه، نقطه‌ای بود که صدا رس به حرم بود؛ یعنی اهل‌بیت اگرچه حسین را نمی‌دیدند ولی صدایش را می‌شنیدند. برای اینکه زینبش مطمئن باشد، برای اینکه سکینه‌اش مطمئن باشد، برای اینکه بچه‌هایش مطمئن باشند که هنوز جان در بدن حسین هست، وقتی که می‌آمد در آن نقطه می‌ایستاد، آن زبان خشک در آن دهان خشک به حرکت می‌آمد و می‌گفت: «لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظيمِ» یعنی این نیرو از حسین نیست، این خداست که به حسین نیرو داده است؛ هم شعار توحید می‌داد و هم به زینبش خبر می‌داد که زینب جان! هنوز حسین تو زنده است. به خاندانش دستور داده بود که تا من زنده هستم کسی حق ندارد بیرون بیاید. لذا همه در داخل خیمه‌ها بودند.

اباعبدالله دو بار برای وداع آمدند. یک بار آمدند، وداع کردند و رفتند. بار دوم به این ترتیب بود که ایشان رفتند به طرف شریعهٔ فرات و خودشان را به آن رساندند. در این هنگام شخصی صدا زد: حسین! تو می‌خواهی آب بنوشی؟! ریختند به خیام حرمت. دیگر آب نخورد و برگشت. آمد برای بار دوم با اهل بیتش وداع کرد (ثُمَّ وَدَّعَ اَهْلَ بَيْتِهِ ثانِياً). چه جمله‌های نورانی‌ای دارد! رو می‌کند به آنها که: اهل‌بیت من! مطمئن باشید که بعد از من شما اسیر می‌شوید، ولی کوشش کنید که در مدت اسارتتان یک وقت کوچکترین تخلّفی از وظیفهٔ شرعی‌تان نکنید. مبادا کلمه‌ای به زبان بیاورید که از اجر شما بکاهد. ولی مطمئن باشید که این، پایان کار دشمن است؛ این کار، دشمن را از پا درآورد «وَاعْلَموا اَنَّ اللهَ مُنْجيكُمْ» بدانید که خدا شما را نجات می‌دهد و از ذلت حفظ می‌کند. این خیلی حرف است: اهل‌بیت من! شما اسیر خواهید شد ولی حقیر و ذلیل نخواهید شد؛ اسارت شما هم اسارتِ عزت است. به همین جهت بود که وقتی در کوفه مردم به رسم صدقه به اطفال گرسنهٔ اسرا نان می‌دادند، زینب نمی‌گذاشت قبول کنند. اسیر بودند ولی هرگز حاضر نشدند خواری را تحمل کنند. شیر را هم در زنجیر می‌کنند ولی شیر در زنجیر هم که باشد شیر

است، روباه آزاد هم که باشد روباه است.

بار دوم که امام آمد، اهل‌بیت خوشحال شدند؛ دوباره با اباعبدالله خداحافظی کردند. باز به امر اباعبدالله از خیمه‌ها بیرون نیامدند.

بعد از مدتی یکدفعه باز صدای شیههٔ اسب اباعبدالله را شنیدند، خیال کردند حسین برای بار سوم آمده است تا با اهل‌بیتش خداحافظی کند (گریهٔ استاد) ولی وقتی بیرون آمدند اسب بی‌صاحب اباعبدالله را دیدند (گریهٔ شدید استاد). دور اسب اباعبدالله را گرفتند. هر کدام سخنی با این اسب می‌گوید. طفل عزیز اباعبدالله می‌گوید: ای اسب! «هَلْ سُقِيَ اَبِي اَمْ قُتِلَ عَطْشاناً؟» من از تو یک سؤال می‌کنم: پدرم که می‌رفت، با لب تشنه رفت (گریهٔ استاد)؛ من می‌خواهم بدانم که آیا پدرم را با لب تشنه شهید کردند یا در دم آخر به او یک جرعه آب دادند؟ (گریهٔ استاد). اینجاست که یک منظرهٔ دیگری رخ می‌دهد که قلب مقدس امام زمان را آتش می‌زند: «وَ اَسْرَعَ فَرَسُکَ شارِداً مُحَمْحِماً باكِياً، فَلَمّا رَأَيْنَ النِّساءُ جَوادَكَ مَخْزِيّاً وَ اَبْصَرْنَ سَرْجَكَ مَلْوِيّاً خَرَجْنَ مِنَ الْخُدورِ ناشِراتِ الشُّعورِ عَلَى الْخُدورِ لاطِماتٍ»[1] روضهٔ امام زمان است؛ می‌گوید: جدّ بزرگوار! اهل‌بیت تو به امر تو از خانه بیرون نیامدند اما وقتی که اسب بی‌صاحبت را دیدند موها را پریشان کردند، همه به طرف قتلگاه تو آمدند (گریهٔ استاد).

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلی العظیم، و صلّی الله علی محمّد و اله الطاهرین.

نسألک اللّهمّ و ندعوک باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله... اللّهمّ ارزقنا توفیق الطّاعة و بعد المعصیة و صدق النّیّة و عرفان الحرمة و اکرمنا بالهدی و الاستقامة و سدّد السنتنا بالصّواب والحکمة و املأ قلوبنا بالعلم والمعرفة.

خدایا! ما را حسینی واقعی قرار بده، ما را آشنا به روح نهضت حسینی قرار بده، پرتوی از آن روح مقدس بر دلهای همهٔ ما بتابان، ما را به روح حسینی زنده بگردان.

خدایا! انوار معرفت خودت را بر قلبهای ما بتابان، دلهای ما را محل محبت خود قرار بده.

---

۱. بحارالانوار، ج ۱۰۱ / ص ۲۰۴.

خدایا! ما را از افراد واقعی پیغمبر خودت قرار بده، دست ما را از دامان وِلای واقعی علیّ مرتضی و اولاد طاهرینش کوتاه مفرما، قلب مقدس امام زمان را از همهٔ ما راضی بگردان.

و عجّل فی فرج مولانا صاحب الزّمان.



فصل ششم



عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی

عوامل مؤثر در نهضت حسینی



بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین باریٔ الخلائق اجمعین والصلاة والسّلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه، سیّدنا و نبیّنا و مولانا ابی‌القاسم محمّد واله الطیبین الطاهرین المعصومین. اعوذ بالله من الشّیطان الرّجیم:

اِنَّ اللهَ اشْتَریٰ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَموالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ یُقاتِلونَ فی سَبیلِ‌اللهِ فَیَقْتُلونَ وَ یُقْتَلونَ وَعْداً عَلَیْهِ حَقّاً فِی التَّوریٰةِ وَالاِنْجیلِ وَالْقُرْآنِ وَ مَنْ اَوْفیٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللهِ فَاسْتَبْشِروا بِبَیْعِکُمُ الَّذی بایَعْتُمْ بِهِ وَ ذٰلِکَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظیمُ. اَلتّائِبونَ الْعابِدونَ الْحامِدونَ السّائِحونَ الرّاکِعونَ السّاجِدونَ الْآمِرونَ بِالْمَعْروفِ وَ النّاهونَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ الْحافِظونَ لِحُدودِ اللهِ وَ بَشِّرِ الْمُؤْمِنینَ[1].

---

۱. توبه / ۱۱۱ و ۱۱۲.

بحث ما دربارهٔ «عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی» است. اوّلاً بحث دربارهٔ این است که آیا این عنصر در نهضت حسینی دخالت داشته است یا نه، و به عبارت دیگر آیا یکی از چیزهایی که امام حسین (ع) را وادار به حرکت و نهضت کرد، امر به معروف و نهی از منکر بود یا نه؟ و ثانیاً درجهٔ دخالت این عنصر در این نهضت چه اندازه است؟

همه می‌دانیم که فلسفهٔ عزاداری و تذکر امام حسین علیه السلام که به توصیهٔ ائمّهٔ اطهار سال به سال باید تجدید شود، آموزندگی آن است؛ به خاطر آن است که [این نهضت] یک درس تاریخی بسیار بزرگ است. برای اینکه انسان یک درس را مورد استفادهٔ خودش قرار بدهد، اول باید آن درس را بفهمد و حل کند.

امشب من دربارهٔ مجموع عناصری که در نهضت حسینی مؤثر بوده‌اند به طور اجمال بحث می‌کنم. سپس دربارهٔ امر به معروف و نهی از منکر که عنصر اصلی این نهضت است، بحث بیشتر و مبسوط‌تر و مشروحتری می‌کنم.

در نهضت حسینی عوامل متعددی دخالت داشته است و همین امر سبب شده است که این حادثه با اینکه از نظر تاریخی و وقایع سطحی طول و تفصیل زیادی ندارد، از نظر تفسیری و از نظر پی‌بردن به ماهیت این واقعهٔ بزرگ تاریخی، بسیار پیچیده باشد. یکی از علل اینکه تفسیرهای مختلفی دربارهٔ این حادثه شده و احیاناً سوءاستفاده‌هایی از این حادثه عظیم و بزرگ شده است، پیچیدگی این داستان است از نظر عناصری که در به وجود آمدن این حادثه مؤثّر بوده‌اند. ما در این حادثه به مسائل زیادی برمی‌خوریم؛ در یک جا سخن از بیعت خواستن از امام حسین و امتناع امام از بیعت‌کردن است، در جای دیگر دعوت مردم کوفه از امام و پذیرفتن امام این دعوت راست، در جای دیگر امام به طور کلی بدون توجه به مسألهٔ بیعت خواستن و امتناع از بیعت و بدون اینکه اساساً توجهی به این مسأله بکند که مردم کوفه از او بیعت خواسته‌اند، او را دعوت کرده‌اند یا نکرده‌اند، از اوضاع زمان و وضع حکومت وقت انتقاد می‌کند، شیوع فساد را متذکر می‌شود، تغییر ماهیت اسلام را یادآوری می‌کند، حلال‌شدن حرامها و حرام‌شدن حلالها را بیان می‌نماید، و آن‌وقت می‌گوید: وظیفهٔ یک مرد مسلمان این است که در مقابل چنین حوادثی ساکت نباشد. در این مقام می‌بینیم امام نه سخن از بیعت می‌آورد و نه سخن از دعوت، نه سخن از بیعتی که یزید از او می‌خواهد و نه سخن از دعوتی که مردم کوفه از او

کرده‌اند.

قضیه از چه قرار است؟ آیا مسأله مسألهٔ بیعت بود؟ آیا مسأله مسألهٔ دعوت بود؟ آیا مسأله مسألهٔ اعتراض و انتقاد و یا شیوع منکرات بود؟ کدامیک از این قضایا بود؟ این مسأله را ما بر چه اساسی توجیه کنیم؟ بعلاوه چه تفاوت واضح و بیّنی میان عصر امام یعنی دورهٔ یزید با دوره‌های قبل بوده؟ بالخصوص با دورهٔ معاویه که امام حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد ولی امام حسین علیه‌السلام به هیچ وجه سر صلح با یزید نداشت و چنین صلحی را جایز نمی‌شمرد.

حقیقت مطلب این است که همهٔ این عوامل، مؤثر و دخیل بوده است؛ یعنی همهٔ این عوامل وجود داشته و امام در مقابل همهٔ این عوامل عکس‌العمل نشان داده است. پاره‌ای از عکس‌العملها و عملهای امام براساس امتناع از بیعت است، پاره‌ای از تصمیمات امام براساس دعوت مردم کوفه است و پاره‌ای براساس مبارزه با منکرات و فسادهایی که در آن زمان به هر حال وجود داشته است. همهٔ این عناصر، در حادثهٔ کربلا ـ که مجموعه‌ای است از عکس‌العملها و تصمیماتی که از طرف وجود مقدس اباعبدالله علیه‌السلام اتخاذ شده ـ دخالت داشته است.

عامل بیعت

ابتدا دربارهٔ مسألهٔ بیعت بحث می‌کنیم که این عامل چقدر دخالت داشت و امام در مقابل بیعت‌خواهی چه عکس‌العملی نشان داد و تنها بیعت خواستن برای امام چه وظیفه‌ای ایجاب می‌کرد؟

دو مفسدهٔ موجود در بیعت با یزید:

۱. تثبیت خلافت موروثی

همه شنیده‌ایم که معاویة‌بن ابی‌سفیان با چه وضعی به حکومت و خلافت رسید. بعد از آنکه اصحاب امام حسن علیه‌السلام آنقدر سستی نشان دادند، امام حسن یک قرارداد موقت با معاویه امضا می‌کند نه براساس خلافت و حکومت معاویه، بلکه بر این اساس که معاویه اگر می‌خواهد حکومت کند برای مدت محدودی حکومت کند و بعد از آن مسلمین باشند و اختیار خودشان، و آن کسی راکه صلاح می‌دانند به خلافت انتخاب کنند، و به عبارت دیگر به دنبال آن کسی که تشخیص می‌دهند و از

طرف پیغمبر اکرم منصوب شده است بروند. تا زمان معاویه مسألهٔ حکومت و خلافت یک مسألهٔ موروثی نبود؛ مسأله‌ای بود که دربارهٔ آن تنها دو طرز فکر وجود داشت: یک طرز فکر این بود که خلافت فقط و فقط شایستهٔ کسی است که پیغمبر به امر خدا او را منصوب کرده باشد، و فکر دیگر این بود که مردم حق دارند خلیفه‌ای برای خودشان انتخاب کنند. به‌هرحال این مسأله در میان نبود که یک خلیفه تکلیف مردم را برای خلیفهٔ بعدی معین کند، برای خود جانشین معین کند، او هم برای خود جانشین معین کند و... و دیگر مسألهٔ خلافت نه دایر مدار نصّ پیغمبر باشد و نه مسلمین در انتخاب او دخالتی داشته باشند.

یکی از شرایطی که امام حسن در آن صلحنامه گنجاند ولی معاویه صریحاً به آن عمل نکرد (مانند همهٔ شرایط دیگر) بلکه امام حسن را مخصوصاً با مسمومیت کشت و از بین برد که دیگر موضوعی برای این ادعا باقی نماند و به اصطلاح مدعی در کار نباشد، همین بود که معاویه حق ندارد تصمیمی برای مسلمین بعد از خودش بگیرد؛ خودش هر مصیبتی برای دنیای اسلام هست هست، بعد دیگر اختیار با مسلمین باشد و به هر حال اختیار با معاویه نباشد. اما تصمیم معاویه از همان روزهای اول این بود که نگذارد خلافت از خاندانش خارج شود و به قول مورخین کاری کند که خلافت را به شکل سلطنت درآورد. ولی خود او احساس می‌کرد که این کار فعلاً زمینهٔ مساعدی ندارد. دربارهٔ این مطلب زیاد می‌اندیشید و با دوستان خاص خود در میان می‌گذاشت ولی جرأت اظهار آن را نداشت و فکر نمی‌کرد که این مطلب عملی شود.

آن‌طوری که مورخین نوشته‌اند کسی که او را به این کار تشجیع کرد و مطمئن ساخت که این کار عملی است، مُغیرةبن شُعبه بود، آنهم به خاطر طمعی که به حکومت کوفه بسته بود. قبلاً حاکم و والی کوفه بود؛ از اینکه معاویه او را معزول کرده بود ناراحت بود. او از نقشه‌کش‌ها و زیرکها و به اصطلاح از دُهاة عرب است. برای اینکه دومرتبه به حکومت کوفه برگردد، نقشه‌ای کشید به این صورت که به شام رفت و به یزیدبن معاویه گفت: نمی‌دانم چرا معاویه دربارهٔ تو کوتاهی می‌کند، دیگر معطلِ چیست؟ چرا تو را به عنوان جانشین خودش به مردم معرفی نمی‌کند؟ یزید گفت: پدرم فکر می‌کند که این قضیه عملی نیست. گفت: نه، عملی است. شما از کجا بیم دارید؟ فکر می‌کنید مردمِ کجا عمل نخواهند کرد؟ هر چه معاویه بگوید، مردم شام

اطاعت می‌کنند و از آنها نگرانی نیست. اما مردم مدینه، اگر فلان کس را به آنجا بفرستید او این وظیفه را انجام می‌دهد. از همه جا مهمتر و خطرناکتر عراق (کوفه) است، این هم به عهدهٔ من.

یزید نزد معاویه می‌رود و می‌گوید: مغیره چنین سخنی گفته است. معاویه مغیره را می‌خواهد. او با چرب‌زبانی و با منطق قویّی که داشت توانست معاویه را قانع کند که زمینه آماده است و کار کوفه را که از همه سخت‌تر و مشکلتر است خودم انجام می‌دهم. معاویه هم دومرتبه برای او ابلاغ صادر کرد که به کوفه برگردد. (البته این جریان بعد از وفات امام مجتبی علیه‌السلام و در سالهای آخر عمر معاویه است.) جریانهایی دارد. مردم کوفه و مدینه قبول نکردند. معاویه مجبور شد به مدینه برود. رؤسای اهل مدینه یعنی کسانی که مورد احترام مردم بودند، حضرت امام حسین علیه‌السلام، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر را خواست. با چرب‌زبانی کوشید تا به عنوان اینکه مصلحت فعلاً این‌طور ایجاب می‌کند که حکومت ظاهری در دست یزید باشد ولی کار در دست شما تا اختلافی میان مردم رخ ندهد، شما بیایید فعلاً بیعت کنید، عملاً زمام امور در دست شما باشد، آنها را قانع کند. ولی آنها قبول نکردند و این کار آن‌طور که معاویه می‌خواست عملی نشد. بعد با نیرنگی در مسجد مدینه می‌خواست به مردم چنین وانمود کند که آنها حاضر شدند و قبول کردند، که آن نیرنگ هم نگرفت.

معاویه هنگام مردن، سخت نگران وضع پسرش یزید بود و نصایحی به او کرد. گفت: تو برای بیعت‌گرفتن، با عبدالله‌بن زبیر این‌طور رفتار کن، با عبدالله‌بن عمر آن‌طور رفتار کن، با حسین‌بن علی علیه‌السلام این‌گونه رفتار کن. مخصوصاً دستور داد با امام‌حسین(ع) با رفق و نرمی زیادی رفتار کند. او فرزند پیغمبر است، مکانت عظیمی در میان مسلمین دارد، و بترس از اینکه با حسین‌بن علی با خشونت رفتار کنی. معاویه کاملاً پیش‌بینی می‌کرد که اگر یزید با امام حسین با خشونت رفتار کند و دست خود را به خون او آلوده سازد، دیگر نخواهد توانست خلافت کند و خلافت از خاندان ابوسفیان بیرون خواهد رفت. معاویه مرد بسیار زیرکی بود، پیش‌بینی‌های او مانند پیش‌بینی‌های هر سیاستمدار دیگری غالباً خوب از آب درمی‌آمد؛ یعنی خوب می‌فهمید و خوب می‌توانست پیش‌بینی کند.

برعکس، یزید اولاً جوان بود و ثانیاً مردی بود که از اول در زیّ بزرگزادگی و

اشرافزادگی و شاهزادگی بزرگ شده بود، با لهو و لعب انس فراوانی داشت، سیاست را واقعاً درک نمی‌کرد، غرور جوانی و ریاست داشت، غرور ثروت و شهوت داشت؛ کاری کرد که در درجهٔ اول به زیان خاندان ابوسفیان تمام شد و این خاندان بیش از همه در این قضیه باخت. اینها که هدف معنوی نداشتند و جز به حکومت و سلطنت به چیز دیگری فکر نمی‌کردند، آن را هم از دست دادند. حسین‌بن علی علیه‌السلام کشته شد ولی به هدفهای معنوی خودش رسید، در حالی که خاندان ابوسفیان به هیچ شکل به هدفهای خودشان نرسیدند.

بعد از اینکه معاویه در نیمهٔ ماه رجب سال شصتم می‌میرد، یزید به حاکم مدینه که از بنی‌امیه بود نامه‌ای می‌نویسد و طی آن موت معاویه را اعلام می‌کند و می‌گوید: از مردم برای من بیعت بگیر. او می‌دانست که مدینه مرکز است و چشم همه به مدینه دوخته شده. در نامهٔ خصوصی دستور شدید خودش را صادر می‌کند، می‌گوید: حسین‌بن علی را بخواه و از او بیعت بگیر، و اگر بیعت نکرد سرش را برای من بفرست.

بنابراین یکی از چیزهایی که امام حسین با آن مواجه بود تقاضای بیعت با یزیدبن معاویهٔ اینچنینی بود که گذشته از همهٔ مفاسد دیگر، دو مفسده در بیعت با این آدم بود که حتی در مورد معاویه وجود نداشت: یکی اینکه بیعت با یزید، تثبیت خلافت موروثی از طرف امام حسین بود؛ یعنی مسألهٔ خلافت یک فرد مطرح نبود، مسألهٔ خلافت موروثی مطرح بود.

۲. شخصیت خاص یزید

مفسدهٔ دوم مربوط به شخصیت خاص یزید بود که وضع آن زمان را از هر زمان دیگر متمایز می‌کرد. او نه تنها مرد فاسق و فاجری بود بلکه متظاهر و متجاهر به فسق بود و شایستگی سیاسی هم نداشت. معاویه و بسیاری از خلفای آل عباس هم مردمان فاسق و فاجری بودند، ولی یک مطلب را کاملاً درک می‌کردند و آن اینکه می‌فهمیدند اگر بخواهند مُلک و قدرتشان باقی بماند باید تا حدود زیادی مصالح اسلامی را رعایت کنند، شؤون اسلامی را حفظ کنند. این را درک می‌کردند که اگر اسلام نباشد آنها هم نخواهند بود. می‌دانستند که صدها میلیون جمعیت از نژادهای مختلف چه در آسیا، چه در افریقا و چه در اروپا که در زیر حکومت واحد درآمده‌اند و

از حکومت شام یا بغداد پیروی می‌کنند، فقط به این دلیل است که اینها مسلمانند، به قرآن اعتقاد دارند و به هر حال خلیفه را یک خلیفهٔ اسلامی می‌دانند، و الّا اولین روزی که احساس کنند که خلیفه خود بر ضد اسلام است، اعلام استقلال می‌کنند. چه موجبی داشت که مثلاً مردم خراسان، شام و سوریه، مردم قسمتی از آفریقا از حاکم بغداد یا شام اطاعت کنند؟ دلیلی نداشت. و لهذا خلفایی که عاقل، فهمیده و سیاستمدار بودند، این را می‌فهمیدند که مجبورند تا حدود زیادی مصالح اسلام را رعایت کنند. ولی یزیدبن معاویه این شعور را هم نداشت؛ آدم متهتّکی بود، آدم هتّاکی بود، خوشش می‌آمد به مردم و اسلام بی‌اعتنایی کند، حدود اسلامی را بشکند. معاویه هم شاید شراب می‌خورد (اینکه می‌گویم شاید، از نظر تاریخی است چون یادم نمی‌آید. ممکن است کسانی با مطالعهٔ تاریخ، موارد قطعی پیدا کنند)[1] ولی هرگز تاریخ نشان نمی‌دهد که معاویه در یک مجلس، علنی شراب خورده باشد یا در حالتی که مست است وارد مجلس شده باشد؛ در حالی که این مرد علناً در مجلس رسمی شراب می‌خورد، مست لایعقل می‌شد و شروع می‌کرد به یاوه‌سرایی. تمام مورخین معتبر نوشته‌اند که این مرد، میمون‌باز و یوزباز بود. میمونی داشت که به آن کنیهٔ «اباقَیْس» داده بود و او را خیلی دوست می‌داشت. چون مادرش زن بادیه‌نشین بود و خودش هم در بادیه بزرگ شده بود، اخلاق بادیه‌نشینی داشت، با سگ و یوز و میمون انس و علاقهٔ بالخصوصی داشت. مسعودی در **مروج‌الذهب** می‌نویسد: «میمون را لباسهای حریر و زیبا می‌پوشانید و در پهلو دست خود بالاتر از رجال کشوری و لشکری می‌نشاند»! این است که امام حسین علیه‌السلام فرمود: «وَ عَلَی الْاِسْلامِ السَّلامُ اِذْ قَدْ بُلِیَتِ الْاُمَّةُ بِراعٍ مِثْلِ یَزیدَ»[2]. میان او و دیگران تفاوت وجود داشت. اصلاً وجود این شخص تبلیغ علیه اسلام بود. برای چنین شخصی از امام حسین علیه‌السلام بیعت می‌خواهند! امام از بیعت امتناع می‌کرد و می‌فرمود: من به هیچ وجه بیعت نمی‌کنم. آنها هم به هیچ‌وجه از بیعت خواستن صرف‌نظر نمی‌کردند.

این یک عامل و جریان بود: تقاضای شدید که ما نمی‌گذاریم شخصیتی چون تو بیعت نکند (آدمی که بیعت نمی‌کند یعنی من در مقابل این حکومت تعهدی ندارم،

---

۱. [به کتاب گرانقدر **الغدیر**، ج ۱۰ / ص ۱۷۹ مراجعه شود. در آنجا مطلب از نظر تاریخی مسلّم است.]
۲. **مقتل** مقرّم، ص ۱۴۶.

من معترضم). به هیچ وجه حاضر نبودند که امام حسین علیه السلام بیعت نکند و آزادانه در میان مردم راه برود. این بیعت نکردن را خطری برای رژیم حکومت خودشان می‌دانستند. خوب هم تشخیص داده بودند و همین‌طور هم بود. بیعت نکردن امام یعنی معترض‌بودن، قبول نداشتن، اطاعت یزید را لازم نشمردن، بلکه مخالفت با او را واجب دانستن. آنها می‌گفتند باید بیعت کنید، امام می‌فرمود بیعت نمی‌کنم. حال در مقابل این تقاضا، در مقابل این عامل، امام چه وظیفه‌ای دارند؟ بیش از یک وظیفهٔ منفی وظیفهٔ دیگری ندارند: بیعت نمی‌کنم. حرف دیگری نیست. بیعت می‌کنید؟ خیر. اگر بیعت نکنید کشته می‌شوید! من حاضرم کشته شوم ولی بیعت نکنم. در اینجا جواب امام فقط یک «نه» است.

حاکم مدینه که یکی از بنی‌امیه بود، امام را خواست. (البته باید گفت گرچه بنی‌امیه تقریباً همه عناصر ناپاکی بودند ولی او تا اندازه‌ای با دیگران فرق داشت.) در آن هنگام امام در مسجد مدینه (مسجد پیغمبر) بودند. عبدالله‌بن زبیر هم نزد ایشان بود. مأمور حاکم از هر دو دعوت کرد نزد حاکم بروند و گفت: حاکم صحبتی با شما دارد. گفتند: تو برو، بعد ما می‌آییم. عبدالله بن زبیر گفت: در این موقع که حاکم ما را خواسته است، شما چه حدس می‌زنید؟ امام فرمود: «اَظُنُّ اَنَّ طاغِيَتَهُمْ قَدْ هَلَكَ» فکر می‌کنم فرعون اینها تلف شده و ما را برای بیعت می‌خواهد. عبدالله‌بن زبیر گفت: خوب حدس زدید، من هم همین‌طور فکر می‌کنم؛ حالا چه می‌کنید؟ امام فرمود: من می‌روم، تو چه می‌کنی؟ حالا ببینم.

عبدالله‌بن زبیر شبانه از بیراهه به مکه فرار کرد و در آنجا متحصن شد. امام علیه‌السلام [نزد حاکم مدینه] رفت، عده‌ای از جوانان بنی‌هاشم را هم با خود برد و گفت: شما بیرون بایستید؛ اگر فریاد من بلند شد بریزید تو، ولی تا صدای من بلند نشده داخل نشوید. مروان حکم، این اموی پلید معروف که زمانی حاکم مدینه بود، آنجا حضور داشت[۱]. حاکم نامهٔ علنی را به اطلاع امام رساند. امام فرمود: چه می‌خواهید؟ حاکم شروع کرد با چرب‌زبانی صحبت کردن، گفت: مردم با یزید بیعت کرده‌اند، معاویه نظرش چنین بوده است، مصلحت اسلام چنین ایجاب می‌کند...

۱. این مرد مدت زیادی حاکم مدینه بوده است و اتفاقاً در مدینه بسیار آبادی کرده. چشمه‌ای در مدینه است که هنوز هم آب آن جاری است و مروان حکم آن را جاری کرده است.

خواهش می‌کنم شما هم بیعت بفرمایید، مصلحت اسلام در این است. بعد هر طور که شما امر کنید اطاعت خواهد شد، تمام نقایصی که وجود دارد مرتفع می‌شود. امام فرمود: شما برای چه از من بیعت می‌خواهید؟ برای مردم می‌خواهید، یعنی برای خداکه نمی‌خواهید؛ از این جهت که آیا خلافت شرعی است یا غیرشرعی و من بیعت کنم تا شرعی باشد که نیست؛ بیعت می‌خواهید که مردم دیگر بیعت کنند. گفت: بله. فرمود: پس بیعت من در این اتاق خلوت که ما سه نفر بیشتر نیستیم، برای شما چه فایده‌ای دارد؟ حاکم گفت: راست می‌گوید، باشد برای بعد. امام فرمود: من باید بروم. حاکم گفت: بسیار خوب، تشریف ببرید. مروان حکم گفت: چه می‌گویی؟! اگر از اینجا برود معنایش این است که بیعت نمی‌کنم. آیا اگر از اینجا برود بیعت خواهد کرد؟! فرمان خلیفه را اجرا کن! امام گریبان مروان را گرفت و او را بالا برد و محکم به زمین کوبید، فرمود: تو کوچکتر از این حرفها هستی. سپس بیرون رفت و بعد از آن، سه شب دیگر هم در مدینه ماند. شبها سر قبر پیغمبر اکرم می‌رفت و در آنجا دعا می‌کرد، می‌گفت: خدایا راهی جلوی من بگذار که رضای تو در آن است.

در شب سوم، امام سر قبر پیغمبر اکرم[1] می‌رود، دعا می‌کند و بسیار می‌گرید و همانجا خوابش می‌برد. در عالم رؤیا پیغمبر اکرم را می‌بیند. خوابی می‌بیند که برای او حکم الهام و وحی را داشت. حضرت فردای آن روز از مدینه بیرون آمد و از همان شاهراه ـ نه از بیراهه ـ به طرف مکه رفت. بعضی از همراهان عرض کردند: «یَابْنَ رَسُولِ اللهِ! لَوْ تَنَکَّبْتَ الطَّریقَ الْاَعْظَمَ» بهتر است شما از شاهراه نروید؛ ممکن است مأمورین حکومت، شما را برگردانند، مزاحمت ایجاد کنند، زدوخوردی صورت گیرد.

---

۱. جایی که اکنون مدفن مقدس پیغمبر اکرم است، خانهٔ پیغمبر و حجرهٔ عایشه بوده است. پیغمبر اکرم را در قسمت جنوبی این اتاق دفن کردند به طوری که فاصلهٔ صورت مبارک ایشان تا دیوار ـ آن‌طوری که گفته‌اند ـ در حدود یک وجب بیشتر نبود، و ابوبکر را پشت سر پیغمبر دفن کردند به این صورت که سر او محاذی شانه‌های پیغمبر از پشت شد. دربارهٔ عمر اختلاف است؛ بعضی گفته‌اند او را پشت سر ابوبکر دفن کردند که سر عمر محاذی شانهٔ ابوبکر شد ولی بعضی دیگر که ادلّه‌شان قویتر است، گفته‌اند عمر را در پایین پای پیغمبر اکرم دفن کردند.

عایشه بعد از این قضیه [یعنی رحلت رسول اکرم ﷺ] وسط خانه دیوار کشید. قسمت جنوبی، مدفن پیغمبر اکرم بود و خود در قسمت شمالی خانه زندگی می‌کرد. برای اتاقی که مدفن پیغمبر بود درِ بخصوصی باز کرده بودند که مردم به زیارت قبر ایشان می‌رفتند. آن وقت (زمان امام حسین) عایشه هم از دنیا رفته بود، معلوم نیست که آن دیوار را برداشته بودند یا نه. حجرهٔ شریفه‌ای که اکنون مدفن پیغمبر اکرم است، از همان زمان مخصوص زیارت ایشان بود و درِ آن همیشه باز بود.

(یک روح شجاع و قوی هرگز حاضر نیست چنین کاری بکند.) فرمود: من دوست ندارم شکل یک آدم یاغی و فراری را به خود بگیرم. از همین شاهراه می‌روم، هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد.

به‌هرحال مسألهٔ اول و عامل اول در حادثهٔ حسینی که هیچ شکی در آن نمی‌شود کرد مسألهٔ بیعت است؛ بیعت برای یزید که به نصّ قطعی تاریخ، از امام حسین علیه‌السلام می‌خواستند. یزید در نامهٔ خصوصی خود چنین می‌نویسد: «خُذِ الْحُسَیْنَ بِالْبَیْعَةِ اَخْذاً شَدیداً»[1] حسین را برای بیعت گرفتن، محکم بگیر و تا بیعت نکرده رها نکن. امام حسین هم شدیداً در مقابل این تقاضا ایستاده بود و به هیچ وجه حاضر به بیعت با یزید نبود؛ جوابش نفی بود و نفی. حتی در آخرین روزهای عمر امام حسین که در کربلا بودند، عمر سعد آمد و مذاکراتی با امام کرد؛ درنظر داشت با فکری امام را به صلح با یزید وادار کند (البته صلح هم جز بیعت چیز دیگری نبود.) امام حاضر نشد. از سخنان امام که در روز عاشورا فرموده‌اند، کاملاً پیداست که بر حرف روز اول خود همچنان باقی بوده‌اند: «لا وَ اللهِ لا اُعْطیکُمْ بِیَدی اِعْطاءَ الذَّلیلِ وَ لا اَقِرُّ اِقْرارَ الْعَبیدِ»[2] نه، به خدا قسم هرگز دستم را به دست شما نخواهم داد، هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد؛ حتی در همین شرایطی که امروز قرار گرفته‌ام و کشته‌شدن خودم، عزیزانم و یارانم و اسارت خاندانم را می‌بینم، حاضر نیستم با یزید بیعت کنم.

این عامل از چه زمانی وجود پیدا کرد؟ از آخر زمان معاویه، و شدت و فوریت آن بعد از مردن معاویه و به حکومت رسیدن یزید بود.

عامل دعوت مردم کوفه

عامل دوم مسألهٔ دعوت بود. شاید در بعضی کتابها خوانده باشید، مخصوصاً در این کتابهای به اصطلاح تاریخی که به دست بچه‌های مدرسه می‌دهند می‌نویسند که در سال شصتم هجرت معاویه مرد، بعد مردم کوفه از امام حسین دعوت کردند که آن حضرت را به خلافت انتخاب کنند. امام حسین به کوفه آمد، مردم کوفه غدّاری و بی‌وفایی کردند، ایشان را یاری نکردند، امام حسین کشته شد! انسان وقتی این

---

۱. مقتل‌الحسین مقرّم، ص ۱۴۰.
۲. ارشاد مفید، ص ۲۳۵.

تاریخها را می‌خواند فکر می‌کند امام حسین مردی بود که در خانهٔ خودش راحت نشسته بود، کاری به کار کسی نداشت و دربارهٔ هیچ موضوعی هم فکر نمی‌کرد، تنها چیزی که امام را از جا حرکت داد دعوت مردم کوفه بود! در صورتی که امام حسین در آخر ماه رجب که اوایل حکومت یزید بود، برای امتناع از بیعت از مدینه خارج می‌شود و چون مکه حرم امن الهی است و در آنجا امنیت بیشتری وجود دارد و مردم مسلمان احترام بیشتری برای آنجا قائل هستند و دستگاه حکومت هم مجبور است نسبت به مکه احترام بیشتری قائل شود، به آنجا می‌رود ـ روزهای اولی است که معاویه از دنیا رفته و شاید هنوز خبر مردن او به کوفه نرسیده ـ نه تنها برای اینکه آنجا مأمن بهتری است بلکه برای اینکه مرکز اجتماع بهتری است.

در ماه رجب و شعبان که ایام عمره است، مردم از اطراف و اکناف به مکه می‌آیند و بهتر می‌توان آنها را ارشاد کرد و آگاهی داد. بعد موسم حج فرا می‌رسد که فرصت مناسبتری برای تبلیغ است. بعد از حدود دو ماه نامه‌های مردم کوفه می‌رسد. نامه‌های مردم کوفه به مدینه نیامد و امام حسین نهضتش را از مدینه شروع کرده است. نامه‌های مردم کوفه در مکه به دست امام حسین رسید، یعنی وقتی که امام تصمیم خود را بر امتناع از بیعت گرفته بود و همین تصمیم، خطری بزرگ برای او به وجود آورده بود. (خود امام و همه می‌دانستند که نه اینها از بیعت گرفتن دست برمی‌دارند و نه امام حاضر به بیعت است.) بنابراین دعوت مردم کوفه عامل اصلی در این نهضت نبود بلکه عامل فرعی بود، و حداکثر تأثیری که برای دعوت مردم کوفه می‌توان قائل شد این است که این دعوت از نظر مردم و قضاوت تاریخ در آینده فرصت به ظاهر مناسبی برای امام به‌وجود آورد.

کوفه ایالت بزرگ و مرکز ارتش اسلامی بود[1]. این شهر که در زمان عمربن الخطّاب ساخته شده، یک شهر لشکرنشین بود و نقش بسیار مؤثّری در سرنوشت کشورهای اسلامی داشت، و اگر مردم کوفه در پیمان خود باقی می‌ماندند احتمالاً امام حسین علیه‌السلام موفق می‌شد. کوفهٔ آنوقت را با مدینه یا مکهٔ آنوقت نمی‌شد مقایسه کرد، با خراسان آنوقت هم نمی‌شد مقایسه کرد؛ رقیب آن فقط شام بود. حداکثر تأثیر دعوت مردم کوفه، در شکل این نهضت بود یعنی در این بود که امام حسین از

---

۱. در کشور اسلامی آن روز دو مرکز نیرو وجود داشت: کوفه و شام.

مکه حرکت کند و آنجا را مرکز قرار ندهد (البته خود مکه اشکالاتی داشت و نمی‌شد آنجا را مرکز قرار داد)، پیشنهاد ابن عباس را برای رفتن به یمن و کوهستانهای آنجا را پناهگاه قراردادن نپذیرد، مدینهٔ جدّش را مرکز قرار ندهد، به کوفه بیاید. پس دعوت مردم کوفه در یک امر فرعی دخالت داشت، در اینکه این نهضت و قیام در عراق صورت گیرد، والّا عامل اصلی نبود.

وقتی امام در بین راه به سرحد کوفه می‌رسد با لشکر حر مواجه می‌شود. به مردم کوفه می‌فرماید: شما مرا دعوت کردید، اگر نمی‌خواهید برمی‌گردم. معنایش این نیست که برمی‌گردم و با یزید بیعت می‌کنم و از تمام حرفهایی که در باب امر به معروف و نهی از منکر، شیوع فسادها و وظیفهٔ مسلمان در این شرایط گفته‌ام صرف‌نظر می‌کنم، بیعت کرده و در خانهٔ خود می‌نشینم و سکوت می‌کنم؛ خیر، من این حکومت را صالح نمی‌دانم و برای خود وظیفه‌ای قائل هستم. شما مردم کوفه مرا دعوت کردید، گفتید: ای حسین! تو را در هدفی که داری یاری می‌دهیم، اگر بیعت نمی‌کنی نکن؛ تو به عنوان امر به معروف و نهی از منکر اعتراض داری، قیام کرده‌ای، ما تو را یاری می‌کنیم. من هم آمده‌ام سراغ کسانی که به من وعدهٔ یاری داده‌اند. حال می‌گویید مردم کوفه به وعدهٔ خودشان عمل نمی‌کنند، بسیار خوب ما هم به کوفه نمی‌رویم، برمی‌گردیم به جایی که مرکز اصلی خودمان است. به حجاز (مدینه یا مکه) می‌رویم تا خدا چه خواهد. به هر حال ما بیعت نمی‌کنیم ولو بر سر بیعت کردن کشته شویم. پس حداکثر تأثیر این عامل یعنی دعوت مردم کوفه این بوده که امام را از مکه بیرون بکشاند و ایشان به طرف کوفه بیایند.

البته نمی‌خواهم بگویم که واقعاً اگر اینها دعوت نمی‌کردند امام قطعاً در مدینه یا مکه می‌ماند؛ نه، تاریخ نشان می‌دهد که همهٔ اینها برای امام محذور داشته است. مکه هم از نظر مساعدبودن اوضاع ظاهری، وضع بهتری نسبت به کوفه نداشت. قرائن زیادی در تاریخ هست که نشان می‌دهد اینها تصمیم گرفته بودند که چون امام بیعت نمی‌کند، در ایام حج ایشان را از میان بردارند. تنها نقل طریحی نیست، دیگران هم نقل کرده‌اند که امام از این قضیه آگاه شد که اگر در ایام حج در مکه بماند، ممکن است در همان حال احرام که قاعدتاً کسی مسلّح نیست، مأمورین مسلّح بنی‌امیه خون او را بریزند، هتک خانهٔ کعبه شود، هتک حج و هتک اسلام شود (دو هتک؛ هم فرزند پیغمبر در حال عبادت در حریم خانهٔ خدا کشته شود، و هم خونش

هدر رود) بعد شایع کنند که حسین‌بن علی با فلان شخص اختلاف جزئی داشت و او حضرت را کشت و قاتل هم خودش را مخفی کرد، و درنتیجه خون امام به هدر رود. امام در فرمایشات خود به این موضوع اشاره کرده‌اند. در بین راه که می‌رفتند، شخصی از امام پرسید: چرا بیرون آمدی؟ معنی سخنش این بود که تو در مدینه جای امنی داشتی، آنجا در حرم جدّت کنار قبر پیغمبر کسی متعرض نمی‌شد، یا در مکه کنار بیت‌الله الحرام می‌ماندی. اکنون که بیرون آمدی برای خودت خطر ایجاد کردی. فرمود: اشتباه می‌کنی؛ من اگر در سوراخ یک حیوان هم پنهان شوم، آنها مرا رها نخواهند کرد تا این خون را از قلب من بیرون بریزند. اختلاف من با آنها اختلاف آشتی‌پذیری نیست. آنها از من چیزی می‌خواهند که من به هیچ وجه حاضر نیستم زیر بار آن بروم. من هم چیزی می‌خواهم که آنها به هیچ‌وجه قبول نمی‌کنند.

عامل امر به معروف و نهی از منکر

عامل سوم، امر به معروف است. این نیز نصّ کلام خود امام است. تاریخ می‌نویسد: محمّدبن حنفیّه برادر امام در آن موقع دستش فلج شده بود، معیوب بود، قدرت بر جهاد نداشت و لهذا شرکت نکرد. امام وصیتنامه‌ای می‌نویسد و آن را به او می‌سپارد: «هٰذا ما اَوْصیٰ بِهِ الْحُسَیْنُ بْنُ عَلِیٍّ اَخاهُ مُحَمَّداً الْمَعْروف بِابْنِ الْحَنَفِیَّةِ». در اینجا امام جمله‌هایی دارد: حسین به یگانگی خدا، به رسالت پیغمبر شهادت می‌دهد (چون امام می‌دانست که بعد عده‌ای خواهند گفت حسین از دین جدّش خارج شده است) تا آنجا که راز قیام خود را بیان می‌کند:

> اِنّی ما خَرَجْتُ اَشِراً وَ لا بَطِراً وَ لا مُفْسِداً وَ لا ظالِماً، اِنَّما خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْصْلاحِ فی اُمَّةِ جَدّی، اُریدُ اَنْ آمُرَ بِالْمَعْرُوفِ وَ اَنْهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ اَسیرَ بِسیرَةِ جَدّی وَ اَبی عَلِیِّ بْنِ اَبی طالِبٍ عَلَیْهِ‌السَّلامُ[1].

دیگر در اینجا مسألهٔ دعوت اهل کوفه وجود ندارد، حتی مسألهٔ امتناع از بیعت را هم مطرح نمی‌کند؛ یعنی غیر از مسألهٔ بیعت خواستن و امتناع من از بیعت، مسألهٔ

---

۱. مقتل خوارزمی، ج ۱ / ص ۱۸۸.

دیگری وجود دارد. اینها اگر از من بیعت هم نخواهند، ساکت نخواهم نشست. مردم دنیا بدانند حسین‌بن علی طالب جاه نبود، طالب مقام و ثروت نبود، مرد مفسد و اخلالگری نبود، ظالم و ستمگر نبود، او یک انسان مصلح بود. [در روز عاشورا می‌فرماید:]

اَلا وَ اِنَّ الدَّعِيَّ بْنَ الدَّعِيِّ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السِّلَّةِ وَالذِّلَّةِ، وَ هَيْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ يَأْبَى اللهُ ذٰلِکَ لَنا وَ رَسولُهُ وَ الْمُؤْمِنونَ وَ حُجورٌ طابَتْ وَ طَهُرَتْ[1].

این روح، از روز اول تا لحظهٔ آخر در وجود مقدس حسین‌بن علی علیه‌السلام متجلی بود، به قول خودش جزء خون و حیاتش شده بود، امکان نداشت از حسین جدا شود. در لحظات آخر [حیات] اباعبدالله، وقتی در آن گودی قتلگاه افتاده است و قدرت حرکت کردن ندارد، قدرت جنگیدن با دشمن ندارد، قدرت ایستادن بر سر پا ندارد و به زحمت می‌تواند حرکت کند، باز می‌بینیم از سخن حسین غیرت می‌جهد، عزت تجلی می‌کند، بزرگواری پیدا می‌شود. لشکر می‌خواهند سر مقدسش را از بدن جدا کنند ولی شجاعت و هیبت سابق اجازه نمی‌دهد. بعضی می‌گویند نکند حسین حیلهٔ جنگی به کار برده که اگر کسی نزدیک شد، حمله کند و در مقابل حملهٔ او کسی تاب مقاومت ندارد. نقشهٔ پلید و نامردانه‌ای می‌کشند، می‌گویند اگر به سوی خیمه‌هایش حمله کنیم او طاقت نمی‌آورد. امام حسین افتاده است. من نمی‌توانم آن حالت اباعبدالله را مجسم کنم. لشکر به طرف خیام حرمش حمله می‌کند. یک نفر فریاد می‌کشد: حسین، تو زنده‌ای؟! به طرف خیام حرمت حمله کردند! امام به زحمت روی زانوهای خود بلند می‌شود، به نیزه‌اش تکیه می‌کند و فریاد می‌کشد: «وَيْلَكُمْ يا شيعَةَ آلِ اَبى سُفْيانَ، اِنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دينٌ وَ لا تَخافونَ الْمَعادَ فَكونوا اَحْراراً فى دُنْياكُمْ»[2] ای مردمی که خود را به آل ابوسفیان فروخته‌اید، ای پیروان آل ابوسفیان! اگر خدا را نمی‌شناسید، اگر به قیامت ایمان و اعتقاد ندارید، حریت و شرف انسانیت شما کجا رفت؟! شخصی می‌گوید: «ما تَقولُ يَابْنَ فاطِمَةَ؟ پسر فاطمه چه می‌گویی؟ فرمود: «اَنَا اُقاتِلُكُمْ وَ اَنْتُمْ تُقاتِلونَنى وَ النِّساءُ لَيْسَ عَلَيْهِنَّ جُناحٌ» طرف شما من

۱. تحف‌العقول، ص ۲۴۱.
۲. اللهوف، ص ۵۰.

هستم، این پیکر حسین حاضر و آماده است برای اینکه آماج تیرها و ضربات شمشیرهای شما واقع شود. ولی روح حسین حاضر نیست او زنده باشد و ببیند کسی به نزدیک خیام حرم او می‌رود.

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلی العظیم، و صلّی الله علی محمّد و اله الطاهرین.



ارزش هر یک از عوامل



در ساختمان نهضت مقدس حسینی سه عنصر اساسی دخالت داشته است و مجموعاً سه عامل به این حادثهٔ بزرگ شکل داده است. یکی اینکه بلافاصله بعد از درگذشته معاویه، یزیدبن معاویه فرمان می‌دهد که از حسین‌بن علی علیه‌السلام الزاماً بیعت گرفته شود. امام در مقابل این درخواست امتناع می‌کند. آنها فوق‌العاده اصرار دارند، به هیچ قیمتی از این تقاضا صرف‌نظر نمی‌کنند، و امام شدیداً امتناع دارد و به هیچ قیمتی حاضر نیست به این بیعت تن بدهد. از همین‌جا تضاد و مبارزهٔ شدید شروع می‌شود.

عامل دومی که در این نهضت تأثیر داشته است و باید آن را عامل درجهٔ دوم و بلکه سوم به حساب آورد این است که پس از آنکه امام به واسطهٔ درخواست بیعت در چنین شرایطی قرار می‌گیرد که از آن طرف اصرار و از طرف ایشان انکار است، به مکه مهاجرت می‌کنند. پس از یکی دو ماه اقامت در مکه، خبر چگونگی قضیه به مردم کوفه می‌رسد. آنوقت مردم کوفه به خود آمده، امام را دعوت می‌کنند. برعکسِ آنچه ما غالباً می‌شنویم و مخصوصاً در بعضی کتب درسی می‌نویسند دعوت مردم کوفه علت نهضت امام نیست، نهضت امام علت دعوت مردم کوفه است. نه چنان بود که بعد از دعوت مردم کوفه امام قیام کرد، بلکه بعد از اینکه امام حرکت کرد و مخالفت

خود را نشان داد و مردم کوفه از قیام امام مطلع شدند، چون زمینهٔ نسبتاً آماده‌ای در آنجا وجود داشت، مردم کوفه گرد هم آمدند و امام را دعوت کردند.

عامل سوم، عامل امر به معروف و نهی از منکر است. این عامل را خود امام مکرر و با صراحت کامل و بدون آنکه ذکری از مسألهٔ بیعت و دعوت اهل کوفه به میان آورد، به عنوان یک اصل مستقل و یک عامل اساسی ذکر نموده و به این مطلب استناد کرده است.

ارزش عامل دعوت مردم کوفه

این سه عامل از نظر ارزش در یک درجه نیستند. هر کدام در حد معینی به نهضت امام ارزش می‌دهند. اما مسألهٔ دعوت اهل کوفه. ارزشی که این عامل می‌دهد، بسیاربسیار ساده و عادی است (البته ساده و عادی در سطح عمل امام حسین علیه‌السّلام نه در سطح کارهای ما) برای اینکه به موجب این عامل، یک استان و یک منطقه‌ای که از نیرویی بهره‌مند است آمادگی خود را اعلام می‌کند. طبق قاعده، حداکثر صدی پنجاه احتمال پیروزی وجود داشت. احدی بیش از این احتمال پیروزی نمی‌داد. پس از آنکه اهل کوفه امام را دعوت کردند و فرض کنیم اتفاق آراء هم داشتند و در عهد خود باقی می‌ماندند و خیانت نمی‌کردند، کسی نمی‌توانست احتمال بدهد که موفقیت امام صددرصد است چون تمام مردم که مردم کوفه نبودند. اگر مردم شام را که قطعاً به آل ابوسفیان وفادار بودند به تنهایی درنظر می‌گرفتند، کافی بود که احتمال پیروزی را صدی‌پنجاه تنزل دهد، به این جهت که همین مردم شام بودند که در دوران خلافت امیرالمؤمنین با مردم کوفه در صفّین روبرو شدند و توانستند هجده ماه با مردم کوفه بجنگند، کشته بدهند و مقاومت کنند. ولی به هر حال، صدی چهل یا صدی سی احتمال موفقیت هست. مردمی اعلام آمادگی می‌کنند و امام به دعوت آنها پاسخ مثبت می‌دهد. این، یک حد معینی از ارزش را داراست که همان حد عادی است؛ یعنی بسیاری از افراد عادی در چنین شرایطی پاسخ مثبت می‌دهند.

ارزش عامل تقاضای بیعت و امتناع امام

ولی عامل تقاضای بیعت و امتناع امام ـ که از همان روزهای اول ظاهر شد ـ

ارزش بیشتری نسبت به مسألهٔ دعوت، به نهضت حسینی می‌دهد. به جهت اینکه روزهای اول است، هنوز مردمی اعلام یاری و نصرت نکرده‌اند، دعوت و اعلام وفاداری نکرده‌اند. یک حکومت جابر و مسلط، حکومتی که در بیست سال گذشته در دوران معاویه خشونت خودش را به حد اعلی نشان داده است [تقاضای بیعت می‌کند.] معاویه مخصوصاً در ده سال دوم حکومت و سلطنت خود به قدری خشونت نشان داد که به اصطلاح تسمه از گُردهٔ همه کشید؛ کاری کرد که در تمام قلمرو او حتی مدینهٔ طیّبه و مکهٔ معظّمه در نمازهای جمعه علی‌بن ابیطالب را علیٰ رؤوس الأشهاد به عنوان یک عمل عبادی لعنت می‌کردند، و اگر صدای کسی درمی‌آمد دیگر اختیار سرش را نداشت، سرش از خودش نبود. آنچنان تسمه از گرده‌ها کشیده بود که در اواخر عهد او نام علی را بر زبان آوردن جرم بود. (این، متن تاریخ است.) اگر می‌خواستند بگویند علی بن ابیطالب، با اشاره و بیخ گوشی می‌گفتند. کار به آنجا کشیده بود که اگر حدیثی مربوط به علی بود و در آن فضیلتی ولو کوچکترین فضیلت از علی گنجانده شده بود، محدثین و راویها ـ که احادیث را برای یکدیگر روایت می‌کردند ـ در صندوقخانه‌های خلوت، پرده‌ها را می‌آویختند، درها را می‌بستند، یکدیگر را قسم می‌دادند که این را فاش نکنی، از قول من همه جا نقل نکنی، اگر می‌خواهی روایت کنی برای آدمی روایت کن که صددرصد راوی باشد و جذب کند و افشا نکند.

در یک چنین شرایط سختی جانشین همین آدم خلیفه شده است و از او جوانتر، مغرورتر، سفّاکتر و بی‌سیاست‌تر که حتی ملاحظات سیاسی را هم نمی‌کند. آنوقت «نه» گفتن در مقابل چنین قدرتی کار کوچکی نیست (باید بیعت کنی! خیر، بیعت نمی‌کنم؛ اگر تمام وجودم را قطعه قطعه کنید بیعت نمی‌کنم) از این نظر که می‌بینیم در این حال امام به تنهایی و بشخصه در مقابل تقاضای نامشروع یک قدرت بسیاربسیار جبّار ایستاده است بدون اینکه نامی از اعوان و انصار باشد، حتی صدی ده هم احتمال موفقیت باشد؛ و از این نظر که حاضر نیست رأی و عقیدهٔ خودش را بفروشد و تظاهر کند؛ چون بعدها تاریخ نخواهد گفت حسین به زور و جبر بیعت کرد. همینهایی که بیعت را به جبر می‌گیرند، تاریخ را هم به زور پول می‌سازند، همان‌طور که ساختند. معاویه و اطرافیانش قسمتی از بیت‌المال مسلمین را به اصطلاح امروز صرف اجیر کردن و استخدام روحانیت آن روز می‌کردند؛ راویهای

بی‌بند و بار، بی‌عقیده و بی‌ایمان را با زور پول می‌خریدند و آنها احادیث پیغمبر را تغییر می‌دادند، اسمها را در احادیث پیغمبر عوض می‌کردند، حدیثی در مدح دشمنان علی وضع می‌کردند. مورخین نوشته‌اند سمرة‌بن جُندب هشت هزار مثقال زر گرفت و یک حدیث علیه علی‌بن ابیطالب جعل کرد. بنابراین برای آنها تغییر دادن تاریخ کار مشکلی نبود. اگر هم بعدها بخشی از تاریخ ماند، به واسطهٔ عملیاتی نظیر نهضت حسینی بود والّا اگر حسین علیه‌السّلام هم سکوت می‌کرد، تاریخ هم تغییر کرده بود. پس این عامل ارزش بالاتر و بیشتری نسبت به عامل دعوت مردم کوفه، به نهضت اباعبدالله علیه‌السلام می‌دهد.

ارزش عامل امر به معروف و نهی از منکر

اما عامل سوم که عامل امر به معروف و نهی از منکر است و اباعبدالله علیه‌السلام صریحاً به این عامل استناد می‌کند. در این زمینه به احادیث پیغمبر و هدف خود استناد می‌کند و مکرر نام امر به معروف و نهی از منکر را می‌برد، بدون اینکه اسمی از بیعت و دعوت مردم کوفه ببرد. این عامل ارزش بسیاربسیار بیشتری از دو عامل دیگر به نهضت حسینی می‌دهد. به موجب همین عامل است که این نهضت شایستگی پیدا کرده است که برای همیشه زنده بماند، برای همیشه یادآوری شود و آموزنده باشد. البته همهٔ عوامل آموزنده هستند ولی این عامل آموزندگی بیشتری دارد، زیرا نه متکی به دعوت است و نه متکی به تقاضای بیعت؛ یعنی اگر دعوتی از امام نمی‌شد، حسین‌بن علی علیه‌السلام به موجب قانون امر به معروف و نهی از منکر نهضت می‌کرد. اگر هم تقاضای بیعت از او نمی‌کردند، باز ساکت نمی‌نشست. موضوع خیلی فرق می‌کند و تفاوت پیدا می‌شود.

به موجب عامل اول، چون مردم کوفه دعوت کردند و زمینهٔ پیروزی صدی پنجاه یا کمتر آماده شده است، امام حرکت می‌کند. یعنی اگر تنها این عامل در شکل‌دادن نهضت حسینی مؤثر بود، چنانچه مردم کوفه دعوت نمی‌کردند حسین علیه‌السلام از جای خود تکان نمی‌خورد. به موجب عامل دوم، از امام بیعت می‌خواهند و می‌فرماید با شما بیعت نمی‌کنم. یعنی اگر تنها این عامل می‌بود، چنانچه حکومت وقت از حسین علیه‌السلام بیعت نمی‌خواست، او با آنها کاری نداشت، می‌گفت شما با من کار دارید، من که با شما کاری ندارم؛ شما از من بیعت نخواهید،

مطلب تمام است. پس به موجب این عامل، اگر آنها تقاضای بیعت نمی‌کردند، اباعبدالله هم آسوده و راحت بود، سر جای خود نشسته بود، حادثه و غائله‌ای به وجود نمی‌آمد.

اما به موجب عامل سوم، حسین یک مرد معترض و منتقد است، مردی است انقلابی و قیام‌کننده، یک مرد مثبت است. دیگر انگیزهٔ دیگری لازم نیست. همه جا را فساد گرفته، حلال خدا حرام، و حرام خدا حلال شده است، بیت‌المال مسلمین دراختیار افراد ناشایسته قرار گرفته و در غیر راه رضای خدا مصرف می‌شود و پیغمبر اکرم فرمود: هر کس چنین اوضاع و احوالی را ببیند «فَلَمْ یُغَیِّرْ عَلَیْهِ بِفِعْلٍ وَ لا قَوْلٍ» و درصدد دگرگونی آن نباشد، در مقام اعتراض برنیاید «کانَ حَقّاً عَلَی اللهِ اَنْ یُدْخِلَهُ مُدْخَلَهُ»[1] شایسته است (ثابت است در قانون الهی) که خدا چنین کسی را به آنجا ببرد که ظالمان، جابران، ستمکاران و تغییردهندگان دین خدا می‌روند، و سرنوشت مشترک با آنها دارد. به گفتهٔ جدّش استناد می‌کند که در چنین شرایطی کسی که می‌داند و می‌فهمد و اعتراض نمی‌کند، با جامعهٔ گنهکار خود سرنوشت مشترک دارد. تنها این حدیث نیست، احادیث دیگری از شخص پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در این زمینه هست.

حدیثی داریم که امام رضا علیه السلام از پیغمبر اکرم نقل می‌کند و آن این است: «اِذا تَواکَلَتِ النّاسُ الْاَمْرَ بِالْمَعْروفِ وَ النَّهْیَ عَنِ الْمُنْکَرِ» هرگاه مردم امر به معروف و نهی از منکر را به عهدهٔ همدیگر بگذارند (یعنی هر کس سکوت کند به انتظار اینکه دیگری امر به معروف و نهی از منکر کند و درنتیجه هیچ‌کس قیام نکند) «فَلْیَأْذَنوا بِوِقاعٍ مِنَ اللهِ»[2] پس برای عذاب الهی منتظر و آماده باشند. چه عذابی؟ سنگ از آسمان بیاید؟ نه، عذاب الهی در آیهٔ قرآن چنین تفسیر شده است.

قُلْ هُوَ الْقادِرُ عَلیٰ اَنْ یَبْعَثَ عَلَیْکُم عَذاباً مِنْ فَوْقِکُمْ اَوْ مِنْ تَحْتِ اَرْجُلِکُمْ اَوْ یَلْبِسَکُمْ شِیَعاً وَ یُذیقَ بَعْضَکُمْ بَأْسَ بَعْضٍ[3].

(از عذاب خدا بترسید) بگو خدا قادر است که از بالای سر شما بر شما عذاب

---

۱. تاریخ طبری، ج ۴ / ص ۳۰۴.
۲. فروع کافی، ج ۵ / ص ۵۹.
۳. انعام / ۶۵.

بفرستد یا از زیر پای شما عذاب را بجوشاند یا شما را دسته‌دسته کند، یا اینکه زیان خود شما را به خود شما برساند (یعنی خودتان را به جان یکدیگر بیندازد).

اهل‌بیت در روایات خود چنین معنی می‌کنند: عذاب بالای سر یعنی شما از مافوق‌ها عذاب می‌بینید، عذاب از زیر پا یعنی از طبقهٔ مادون عذاب می‌بینید. پیغمبر اکرم فرمود: وقتی مردم امر به معروف و نهی از منکر را رها کنند، منتظر و مطمئن باشند که پشت سر آن عذاب الهی می‌آید.

حدیث دیگری از پیغمبر اکرم است که آن را، هم علمای شیعه در کتب معتبر خود مثل **اصول کافی** روایت کرده‌اند و هم علمای اهل تسنن. غزالی این حدیث را در **احیاءالعلوم** نقل می‌کند و سند آن در کتب حدیث اهل تسنن هست:

لَتَأْمُرُنَّ بِالْمَعْروفِ وَ لَتَنْهُنَّ عَنِ الْمُنْكَرِ اَوْ يُسَلِّطَنَّ اللهُ عَلَيْكُمْ شِرارَكُمْ فَيَدْعوا خِيارُكُمْ فَلا يُسْتَجابُ لَهُمْ[1].

یعنی باید امر به معروف و نهی از منکر را داشته باشید، ایندو باید وجود داشته باشند وگرنه بدان شما بر شما مسلط می‌شوند، بعد خوبان شما می‌خوانند و به آنها جوابی داده نمی‌شود. اکثر این‌طور معنی می‌کنند که بعد از آنکه بدان شما بر شما مسلط شدند، نیکان شما به درگاه الهی می‌نالند و خداوند دعای آنها را مستجاب نمی‌کند. یعنی قومی که امر به معروف و نهی از منکر را رها کنند، خاصیتشان این است که خداوند رحمت خود را از آنها می‌گیرد؛ هرقدر خدا را بخوانند دعای آنها به موجب این گناه مستجاب نمی‌شود. ولی غزالی معنی لطیفی برای این آیه کرده است ـ با اینکه مرد به اصطلاح درویشی است و در مسائل اجتماعی دیده نمی‌شود ـ می‌گوید معنی این جمله (فَيَدْعوا خِيارُكُمْ فَلا يُسْتَجابُ لَهُمْ) این نیست که خدا را می‌خوانند و خدا دعای آنها را مستجاب نمی‌کند. معنایش این است: وقتی که امر به معروف و نهی از منکر را ترک کنند آنقدر پست می‌شوند، آنقدر رعبشان، مهابتشان، عزتشان، کرامتشان از بین می‌رود که وقتی به درگاه همان ظَلَمه می‌روند، هر چه ندا می‌کنند

---

۱. **فروع کافی**، ج ۴ / ص ۵۶.

به آنها اعتنا نمی‌شود. یعنی پیغمبر فرمود: اگر می‌خواهید عزت داشته باشید و دیگران روی شما حساب کنند، امر به معروف و نهی از منکر را ترک نکنید. اگر امر به معروف و نهی از منکر نداشته باشید اولین خاصیت آن ضعف شماست، پستی و ذلت شماست، دشمن هم روی شما حساب نمی‌کند.

بـر درِ اربـاب بـی‌مروّت دنـیا   چند نشینی که خواجه کی بدر آید

آنوقت مثل یک برده و بنده، هر چه التماس کنید کسی جوابتان را نخواهد داد. معنی بسیار لطیفی است. ما چنین اصل قطعی در اسلام داریم و وجود مقدس اباعبدالله علیه‌السّلام به این اصل استناد کرده است و چنین می‌فهماند که فرضاً مردم کوفه مرا دعوت نمی‌کردند، فرضاً دستگاه یزید از من بیعت نمی‌خواست، من به موجب اصل امر به معروف و نهی از منکر ساکت نمی‌نشستم.

امر به معروف و نهی از منکر در قرآن

لازم است بحث بیشتری دربارهٔ خود این اصل بکنیم. اساساً مورد احتیاج ماست که این اصل را بشناسیم، اصلی که پیغمبر اسلام اینچنین بر آن تکیه می‌کند، اصلی که اگر تنها به قرآن مراجعه کنیم و به احادیث نبوی و ائمّهٔ اطهار توجهی نکنیم، به فقه اسلام ـ که از صدر اسلام یکی از کتابهای فقهی، یکی از ابواب فقهی «باب الامر بالمعروف و النّهی عن المنکر» است[1] ـ مراجعه نکنیم، فقط خود قرآن را درنظر بگیریم، متوجه می‌شویم که این موضوع در این کتاب مقدس آسمانی چقدر تکرار شده است و چه اندازه بدبختی ملل گذشته را مستند می‌کند به اینکه امر به معروف و نهی از منکر نداشته‌اند: «فَلَوْ لا کانَ مِنَ الْقُرونِ مِنْ قَبْلِکُمْ اُولُوا بَقِیَّةٍ یَنْهَوْنَ عَنِ الْفَسادِ»[2] چرا در نسلهای گذشته یک عده مردم صاحب مایه (مایهٔ عقلی، فکری، روحی) نبودند که با فسادها مبارزه کنند تا در نتیجه این ملتها در اثر فسادها تباه نشوند، منقرض و هلاک نشوند؟ دربارهٔ قوم دیگر می‌فرماید: «کانوا لا یَتَناهَوْنَ عَنْ مُنْکَرٍ

---

۱. یعنی همان‌طور که کتاب الزکاة، کتاب الصیام، کتاب الحج، کتاب الجهاد در باب عبادات داریم، کتاب البیع، کتاب الاجاره در معاملات داریم، کتاب الطلاق، کتاب الارث، کتاب الدّیات و کتاب الحدود و القصاص داریم، کتاب الامر بالمعروف و النهی عن‌المنکر نیز داریم.

۲. هود / ۱۱۶.

فَعَلوهُ لَبِئْسَ ما کانوا یَفْعَلونَ»[1] اینها بدبخت و بیچاره شدند، به هلاکت رسیدند، از میان رفتند، چرا؟ چون نهی از منکر نمی‌کردند، با فساد مبارزه نمی‌کردند و بسیار بد می‌کردند.

خطاب به مسلمانان می‌فرماید: «وَلْتَکُنْ مِنْکُمْ اُمَّةٌ یَدْعونَ اِلَی الْخَیْرِ وَ یَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ یَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ اُولئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ»[2] باید در میان شما یک امت، یک جمعیت کارش امر به معروف و نهی از منکر باشد. [این معنی درصورتی است که] «مِن» را «مِن» تبعیضی بگیریم. اگر طور دیگر تفسیر کنیم معنایش این است: از شما امت چنین امتی باید ساخته شود، یعنی همهٔ شما باید چنین امتی باشید (امر به معروف و نهی از منکر کنید). هر دو تفسیر درست است و با هم منافات ندارند، چون امر به معروف و نهی از منکر یک وظیفهٔ عمومی است برای همهٔ مردم و وظیفهٔ خاصی است برای یک طبقهٔ معین که از حد عامّهٔ مردم بیرون است. باید از میان شما چنین جمعیتی باشد یا باید شما امت چنین امتی باشید که کارتان دعوت به خیر، امر به معروف و نهی از منکر باشد. «وَ اُولئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ» تنها چنین امتی که در میان آنها دعوت به خیر، امر به معروف و نهی از منکر وجود دارد می‌تواند رستگار، سرفراز، سعادتمند و مستقل باشد، صلاح و رستگاری داشته باشد.

در سورهٔ آل‌عمران آیات مربوط به امر به معروف و نهی از منکر زیاد است. آیه‌ای که خواندم، بعد از این آیه است: «وَ اعْتَصِموا بِحَبْلِ اللهِ جَمیعاً وَ لا تَفَرَّقوا»[3]. مردم را دعوت به اتحاد و از تفرقه نهی می‌کند و پرهیز می‌دهد: بپرهیزید ای مسلمانان از اینکه در میان شما تفرقه و اختلاف وجود داشته باشد؛ کوشش کنید اختلافاتی که به وجود آمده است حل کنید، اختلافات را کمتر کنید، دائماً شکافها را زیاد نکنید. از این شکافها که روزبه‌روز بیشتر می‌شود چه کسی استفاده می‌برد؟ آیا غیر از دشمن اسلام کس دیگری استفاده می‌برد؟ آیا دشمن از ما چه می‌خواهد؟ غیر از این می‌خواهد که ما به نامهای مختلف مذهبی و فرقه‌ای دائماً به جان یکدیگر بیفتیم، یکدیگر را فحش بدهیم؟! قرآن می‌گوید از تفرقه بپرهیزید. بعد می‌فرماید: «وَلْتَکُنْ مِنْکُمْ اُمَّةٌ یَدْعونَ اِلَی الْخَیْرِ». مثل اینکه در اینجا منظور قرآن از «خیر» بیشتر همان

---

۱. مائده / ۷۹.
۲. آل‌عمران / ۱۰۴.
۳. آل‌عمران / ۱۰۳.

اتحاد است. یعنی در میان شما باید جمعیتی باشد که همیشه مسلمین را دعوت به وحدت و اتحاد کنند، با تفرقه‌ها و افتراقهایی که میان مسلمین هست مبارزه کنند و بجنگند. بعد می‌فرماید: «وَ لا تَکونوا کَالَّذینَ تَفَرَّقوا وَ اخْتَلَفوا»[1] مانند جمعیتهایی که متفرق و مختلف شدند، دسته‌دسته و فرقه‌فرقه شدند نباشید.

آیا این عجیب نیست که در میان دو آیه که هر دو دعوت به اتحاد و پرهیز از تفرق است، این آیه می‌آید: «وَلْتَکُنْ مِنْکُمْ اُمَّةٌ یَدْعونَ اِلَی الْخَیْرِ وَ یَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ یَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ اُولٰئِکَ هُمُ الْمُفْلِحونَ». این کأنّه درست می‌رساند که قرآن در میان خیرها، حسن تفاهم و وحدت و اتفاق میان مسلمین را خیری که مادر و مبدأ همهٔ خیرهاست می‌داند و در میان منکرات و زشتیها و پلیدیها، آن‌که را از همه پلیدتر و زشت‌تر و بدتر می‌داند اختلاف و تفرق است به هر نام و عنوانی.

آیهٔ دیگر می‌فرماید: «کُنْتُمْ خَیْرَ اُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنّاسِ» مسلمانان! شما بهترین امتی هستید که به نفع بشریت ظهور کرده‌اید، یعنی ملتی بهتر از شما به نفع بشریت ظهور نکرده است، چرا؟ به موجب چه خاصیتی؟ «تَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ»[2] به دلیل آنکه شما آمر به معروف و ناهی از منکر هستید. از همین‌جا به قول منطقیین به عکس نقیض باید بفهمیم: پس ما، امت اسلام و بهترین امتها برای بشر نیستیم چون ما آمر به معروف و ناهی از منکر نیستیم. درنتیجه نمی‌توانیم ادعای شرف و بزرگی کنیم، نمی‌توانیم افتخاری داشته باشیم، اسلام ما اسلام واقعی نیست.

کم‌اهمیت‌شدن این اصل در دنیای اسلام

اگر بخواهیم در موضوع اهمیت و عظمت این اصل از نظر قرآن، سنت، حدیث و آنچه که در این زمینه وارد شده است بحث کنیم، روایت بسیار است و نشان می‌دهد که اسلام تا چه اندازه به این موضوع اهمیت داده است. البته این امر یک بحث تاریخی لازم دارد تا روشن شود که چطور شد در طول تاریخ، این موضوعِ به این عظمت و اهمیت در دنیای اسلام هضم و تحلیل رفت و روزبه‌روز کوچکتر شد. و باید

---

۱. آل‌عمران / ۱۰۵.
۲. آل‌عمران / ۱۱۰.

انصاف داد که از نظر علمی یعنی از نظر بحث در کتابها، سنیها در این مبحث بیش از ما شیعه‌ها بحث کرده‌اند. اگر کتابهای فقهی شیعه از «کتاب الصّلوة» گرفته تا «کتاب الدّیات» را در مقابل فقه اهل تسنن قرار دهیم می‌بینیم در تمام ابواب، فقه شیعه در مجموع دقیقتر، مشروحتر، مفصلتر، متین‌تر و مستدلتر است، و من می‌توانم این مطلب را ثابت کنم. ولی متأسفانه در کتب فقهی ما در میان همهٔ ابواب، باب امر به معروف و نهی از منکر خیلی کوچک شده است. البته در میان سنیها هم عملاً کوچک شد.

معتزله ـ که یکی از فرقه‌های متکلمین اهل تسنن هستند ـ امر به معروف و نهی از منکر را از اصول دین می‌دانند نه از فروع دین. شیعه می‌گوید اصول دین پنج تا و فروع دین ده تا یا هشت تاست و در میان اصول دهگانه، امر به معروف و نهی از منکر را ذکر می‌کند، ولی معتزله به پنج اصل در دین قائل هستند که یکی از آنها امر به معروف و نهی از منکر است. اما خود اینها تدریجاً در کتابهای خود از این بحث پرهیز کرده و آن را کوچک کردند. مورخین اجتماعی می‌گویند علتش برخوردی بود که بحث در این موضوع با سیاستهای وقت داشت. چون این بحث به اصطلاح به قبای خلفای وقت برمی‌خورد و آنها مزاحمت ایجاد می‌کردند، معتزله مجبور بودند آن را در کتابهای خود نیاورند و یا کم بیاورند، با اینکه اصلی از اصول دینشان شمرده می‌شد.

انصافاً در میان ما شیعیان نیز این مطلب خیلی کوچک شده است تا آنجا که چند قرن است که دربارهٔ امر به معروف و نهی از منکر در رساله‌های عملیه مطلبی نمی‌نویسند. تا آنجا که من دیده‌ام، در میان رساله‌های عملیه آخرین کتابی که این موضوع را مطرح کرده **جامع عبّاسی** شیخ بهایی است که تقریباً مربوط به سه و نیم قرن پیش است. دیگر بعد از آن، این موضوع حتی از رساله‌های عملیه هم به‌طورکلی حذف شده است، درصورتی که امر به معروف و نهی از منکر مثل نماز و روزه است، نباید دفن شود. این که مسألهٔ عبید و اِماء نیست که بگوییم امروز برده‌ای در دنیا نیست که بخواهیم روی آن بحث کنیم و درست هم هست. زمانی که برده وجود داشته باشد، بحث دربارهٔ احکامی که در اسلام به نفع بردگان وجود دارد خوب است. وقتی برده‌ای نیست، دیگر بحث دربارهٔ آن به‌طورکلی غلط و بی‌فایده است. ولی امر به معروف و نهی از منکر موضوعی نیست که از بین برود؛ همیشه وجود دارد و باید در

رأس مسائل قرار گیرد، همیشه باید مطرح شود تا آن را فراموش نکنیم.

افترای برخی مستشرقین

بعضی از مستشرقین اروپایی نسبت به اسلام ادعایی دارند (یا بگویم افترایی وارد می‌کنند) و در بسیاری از کتابهای خود تکرار می‌کنند. آنها اسلام را متهم می‌کنند که دین قضا و قدری است، دینی است که برای بشر هیچ‌گونه نقش فعال و مسؤولیتی قائل نیست، تعلیم می‌دهد که باید وظایف بشر را به خدا واگذار کرد، تو باید همین‌طور منتظر باشی ببینی خدا چه می‌کند. ادعا می‌کنند که اسلام برای بشر آزادی و اختیار قائل نیست، هرچه هست خدا و ارادهٔ اوست، اساساً انسان در این زمینه کاره‌ای نیست، بنابراین مسؤولیت و تعهدی هم ندارد.

این، افترای محض است. اتفاقاً قرآن یهودیها را به همین جرم محکوم می‌کند. وقتی موسی به آنها گفت: «یا قَوْمِ ادْخُلُوا الْاَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتی کَتَبَ اللهُ لَکُمْ»[۱] به موسی گفتند: «اِذْهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّکَ فَقاتِلا اِنّا هٰهُنا قاعِدونَ»[۲] موسی! ما بر جای خود نشسته‌ایم، تو و خدا بروید بجنگید و دشمن را از سرزمین ما خارج کنید، بعد ما وارد می‌شویم!

در جنگ بدر وقتی پیغمبر اکرم با اصحاب خود مشورت می‌کرد، فرمود: شما چه نظری دارید؟ حال که کاروان فرار کرده است آیا به استقبال دشمن برویم یا به مدینه برگردیم؟ هر کس اظهارنظری کرد. ابوذر غفاری یا مقداد کِنْدی، یکی از این دو بزرگوار گفت: یا رسولَ‌الله! ما که مثل بنی‌اسرائیل نمی‌گوییم «اِذْهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّکَ فَقاتِلا اِنّا هٰهُنا قاعِدونَ» تو و خدا بروید انجام بدهید، ما وظیفه‌ای نداریم. ما می‌گوییم: هرچه تو فرمان بدهی همان است؛ اگر بگویی خودتان را به دریا بریزید می‌ریزیم، بگویی آتش بزنید می‌زنیم.

دو نوع مسؤولیت:

۱. مسؤولیت فرد از نظر شخص خود

بعلاوه این قرآن است که در موضوع آزادی انسان و مسؤولیت و تعهد شخصی او

---

۱. مائده / ۲۱.

۲. مائده / ۲۴.

در برابر خود و تکلیفش فریاد می‌زند: «اِنّا هَدَیْناهُ السَّبیلَ اِمّا شاکِراً وَ اِمّا کَفُوراً»[۱]، «وَ هَدَیْناهُ النَّجْدَیْنِ»[۲]، «وَ مَنْ اَرادَ الْاٰخِرَةَ وَ سَعیٰ لَها سَعْیَها وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَاُولٰئِکَ کانَ سَعْیُهُمْ مَشْکوراً»[۳]. آیات زیادی در قرآن است که در آنها عبارت «بِما کَسَبَتْ اَیْدیکُمْ»[۴] آمده است. قرآن منزّه بودن خداوند را از اینکه ما شرور و مفاسد را به او نسبت دهیم، مکرر یاد می‌کند: «ما ظَلَمْناهُمْ وَلٰکِنْ کانوا اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمونَ»[۵] اگر مردمی بدبخت و بیچاره شدند، ما به آنها ستم نکردیم، خودشان به خودشان ستم کردند.

۲. مسؤولیت فرد از نظر اجتماع

مطلب دیگری که درست نقطهٔ مقابل سخن این افترابندها و دروغگوهاست، این است که در اسلام مسأله‌ای وجود دارد که در ملتهای دیگر امروز دنیا به صورت یک قانون دینی وجود ندارد (البته نمی‌گویم پیغمبران سلف نداشته‌اند) و آن این است که اسلام نه تنها فرد را برای خود و در مقابل خداوند از نظر شخص خود مسؤول و متعهد می‌داند، بلکه فرد را از نظر اجتماع هم مسؤول و متعهد می‌داند. امر به معروف و نهی از منکر همین است که ای انسان! تو تنها از نظر شخصی و فردی در برابر ذات پروردگار مسؤول و متعهد نیستی، تو در مقابل اجتماع خود هم مسؤولیت و تعهد داری. آیا می‌توان گفت چنین دینی دین قضا و قدری است؟ البته قضا و قدری به مفهومی که آنها می‌گویند که کارها را خدا باید انجام دهد و بشر از این جریان و مسیر خارج است و مسؤولیتی ندارد، آنچنان قضا و قدری که از بشر نفی و سلب آزادی و مسؤولیت و تعهد می‌کند. قرآن چنین قضا و قدری را نمی‌پذیرد.

آیا شما در این زمینه جمله‌ای بالاتر از آن آیهٔ کوچک ـ که با تفاوت مختصری در دو جای قرآن آمده است ـ پیدا می‌کنید: «اِنَّ اللّٰهَ لا یُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ»[۶].

این آیه آب بسیار صاف و پاکی است که بر سر منتظرها، آنهایی که به انتظار

---

۱. دهر / ۳.
۲. بلد / ۱۰.
۳. اسری / ۱۹.
۴. شوری / ۳۰.
۵. نحل / ۱۱۸.
۶. رعد / ۱۱.

هستند که همیشه خدا از یک راه غیرعادی کارها را درست کند، می‌ریزد. انتظار بیهوده نکشید. «اِنَّ» یعنی تحقیقاً مطلب این است. تحقق و واقعیت این است که هرگز خداوند اوضاع و احوال را به سود مردم عوض نمی‌کند «حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ» مگر وقتی که خود آن مردم آنچه مربوط به خودشان است، آنچه که در خودشان هست: اخلاق، روحیه، ملکات، جهت، نیات و بالأخره خودشان را عوض کنند. آیا شما می‌توانید صریحتر از این، مسؤولیت پیدا کنید؟ آنهم مسؤولیت در برابر یک اجتماع، یعنی اجتماع را برای مسؤولیت مخاطب قرار بدهد.

در آیهٔ دیگر که سرنوشت یکی از امم فاسد گذشته را ذکر می‌کند، می‌فرماید: «ذٰلِکَ بِاَنَّ اللهَ لَمْ یَکُ مُغَیِّراً نِعْمَةً اَنْعَمَها عَلیٰ قَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ»[1]. از یک نظر، تأکید در این آیه بیشتر است. بعد که می‌گوید آنها چنین فاسد شدند و چون وضع خود را خراب کردند ما هم وضع خوبشان را تبدیل به وضع خراب کردیم، می‌فرماید: «ذٰلِکَ بِاَنَّ اللهَ [لَمْ یَکُ]» این به موجب این است که خدا چنین نبوده است. وقتی می‌گوییم «کانَ اللهُ» یا می‌گوییم «ما کانَ اللهُ» حکایت می‌کند از یک سنت: خدا چنین نیست، یعنی خداییِ خدا ایجاب می‌کند که چنین نباشد. (وقتی انسان می‌گوید من چنین نیستم، من چنین نبوده‌ام، اتکا می‌کند به شخصیت خود، می‌خواهد بگوید من شخص آنچنانی هستم که لازمهٔ شخصیت من این است که در گذشته چنین باشم، امروز هم چنان باشم). می‌فرماید: «ذٰلِکَ بِاَنَّ اللهَ لَمْ یَکُ مُغَیِّراً نِعْمَةً اَنْعَمَها عَلیٰ قَومٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ» خدا چنین نبوده است، یعنی اللّهیِ الله چنین ایجاب می‌کند.

آیهٔ دیگری در قرآن است که آن را به مناسبت «لَمْ یَکُ مُغَیِّراً» می‌خواهم عرض کنم: «وَ ما کُنّا مُعَذِّبینَ حَتّیٰ نَبْعَثَ رَسولاً»[2] ما ملتی را بدون اینکه اتمام حجّتی برایشان شده باشد عذاب نمی‌کنیم. آنگاه ملتی را عذاب می‌کنیم که آنها مطلبی را بفهمند و درک کنند ولی در مقابل فهم و درک خود طور دیگری عمل کنند. می‌فرماید: «ما کُنّا مُعَذِّبینَ» ما چنین نبوده‌ایم؛ یعنی خدایی ما ایجاب نمی‌کند که چنین باشیم، خدایی ما ایجاب می‌کند که طور دیگری باشیم.

«ذٰلِکَ بِاَنَّ اللهَ لَمْ یَکُ مُغَیِّراً نِعْمَةً اَنْعَمَها عَلیٰ قَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ» خدا چنین

---

۱. انفال / ۵۳.
۲. اسری / ۱۵.

نیست. آیا ما می‌توانیم مدرکی بهتر از این پیدا کنیم؟ آیا بیشتر از این می‌توان اطمینان پیدا کرد که انتظارات به شکل انتظاراتی که ما داریم بیهوده است؟ نصّ قرآن است، با نصّ قرآن نمی‌توان کاری کرد.

نکته‌ای را اقبال لاهوری از همین آیه استنباط کرده است که نکتهٔ بسیار عالی‌ای است. از ضمیر «حَتّیٰ یُغَیِّروا» استفاده کرده است، می‌گوید[۱] قرآن می‌فرماید: «حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ»، نمی‌گوید: «حَتّیٰ یُغَیَّرَ ما بِاَنْفُسِهِمْ». اگر چنین می‌گفت، معنایش این بود: خداوند اوضاع و احوالی را که برای مردمی وجود دارد، چه خوب و چه بد، عوض نمی‌کند مگر آن‌وقت که اوضاع و احوالی که مربوط به خودشان است یعنی مربوط به روح، اخلاق و خصوصیاتی که در دست و عملشان است، عوض شود. نه، می‌فرماید: «یُغَیِّروا» تا خودشان به ابتکار و دست خود و استقلال فکری خویش اقدام نکنند وضعشان عوض نمی‌شود. یعنی اگر ملت دیگری بیاید و بخواهد به قهر و جبر، اوضاع و احوال مردمی را عوض کند، مادامی که خود آن مردم تصمیم نگرفته‌اند، مادامی که خود آن مردم ابتکار به خرج نداده‌اند، مادامی که خود آن مردم استقلال فکری پیدا نکرده‌اند، وضع آنها به سامان نمی‌رسد.

ای مردم! انتظار نداشته باشید دیگران از خارج بیایند وضع شما را سروسامان دهند. ملتی که بخواهد مستشار خارجی برایش تصمیم بگیرد، تا ابد آدم نخواهد شد چون او «یُغَیِّروا» نیست؛ باید «یُغَیِّروا» باشد، باید ابتکار و فکر و نقشه داشته باشد، باید خودش شخصاً برای خود تصمیم بگیرد و انتخاب کند. هر وقت ملتی رسید به جایی که خودش برای خودش تصمیم گرفت و خودش راه خود را انتخاب کرد و خودش در کار خود ابتکار به خرج داد، چنین ملتی می‌تواند انتظار رحمت و تأیید الهی را داشته باشد، انتظار آن چیزهایی که قرآن نام می‌برد: فیضهای الهی، اعانتهای الهی، نصرتهای الهی. اگر انتظار بیهوده داشتن کار صحیحی بود و انسان می‌خواست فقط به شخص خود اتکا کند، حسین‌بن علی علیه‌السلام شایسته‌تر از هر کس بود که منتظر بنشیند تا خدا رحمت خود را بر او و امت او نازل کند. چرا نکرد؟ حسین می‌خواست «اِنَّ اللهَ لا یُغَیِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّیٰ یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ» باشد، می‌خواست ابتکار را به دست گیرد، دست به تغییری در اوضاع اجتماع بزند، همان

---

۱. **اقبال‌شناسی**، نوشتهٔ سید غلامرضا سعیدی.

تعبیری که خودش از پیغمبر اکرم به‌کار می‌برد: «فَلَمْ یُغَیِّرْ عَلَیْهِ بِفِعْلٍ وَ لا قَوْلٍ کانَ حَقّاً عَلَی اللهِ اَنْ یُدْخِلَهُ مُدْخَلَهُ».

چگونه عوض کند؟ چه تصمیماتی بگیرد؟ کارهای ساده را ما هم بلدیم انجام دهیم. خوب شدن‌ها در سطح مسائل ساده کار همه است. مثلاً اسلام توصیه کرده است که به زیارت حاجی بروید. خوب، ما می‌رویم، چایی می‌خوریم، گزی می‌خوریم و بلند می‌شویم می‌آییم. [یا توصیه کرده است] تشییع جنازه کنید، در مجلس ختم شرکت کنید. اینها کارهای آسان اسلام است. این کارهای ساده از عهدهٔ هر کسی برمی‌آید. اسلام همیشه با این کارها اداره نمی‌شود. موقعی هم می‌رسد که باید مثل حسین‌بن علی علیه‌السلام برخاست و حرکت کرد، قیامی کرد که نه تنها جامعهٔ آن روز اسلامی را تکان بدهد بلکه موجش پنج سال بعد به یک شکل اثر کند، ده سال بعد به شکل دیگری اثر بخشد، سی سال بعد به شکل دیگری، شصت سال بعد به شکل دیگری، صد سال و پانصد سال بعد به شکلهای دیگری، و بعد از هزار سال نیز الهام‌دهندهٔ نهضتها باشد. این را می‌گویند: «یُغَیِّروا ما بِاَنْفُسِهِمْ».

دوستی خدا، بالاتر از همهٔ دوستیها

ما بچه‌هایمان را دوست داریم. آیا حسین‌بن علی علیه‌السلام بچه‌های خود را دوست نداشت؟! مسلّماً او بیشتر دوست داشت. ابراهیم خلیل این‌طور نبود که کمتر از ما اسماعیلش را دوست داشته باشد؛ خیلی بیشتر دوست داشت به این دلیل که از ما انسانتر بود و این عواطف، عواطف انسانی است. او انسانتر از ما بود و قهراً عواطف انسانی او هم بیشتر بود. حسین‌بن علی علیه‌السلام هم بیشتر از ما فرزندان خود را دوست می‌داشت اما در عین حال او خدا را از همه کس و همه چیز بیشتر دوست می‌داشت، در مقابل خداوند و در راه خدا هیچ‌کس را به حساب نمی‌آورد.

نوشته‌اند ایامی که اباعبدالله علیه‌السلام به طرف کربلا می‌آمد، همهٔ خانواده‌اش همراهش بودند. واقعاً برای ما قابل تصور نیست. وقتی انسان مسافرتی می‌رود و بچهٔ کوچکی همراه دارد، یک مسؤولیت طبیعی در مقابل او احساس می‌کند و دائماً نگران است که چطور می‌شود؟ نوشته‌اند همین‌طور که حرکت می‌کردند، اباعبدالله علیه‌السلام خوابشان گرفت و همان‌طور سواره سر روی قاشهٔ اسب (به اصطلاح خراسانیها) [یا] قربوس زین گذاشت. طولی نکشید که سر را بلند

کرد و فرمود: «اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعونَ»[۱]. تا این جمله را گفت و به اصطلاح کلمهٔ «استرجاع» را به زبان آورد، همه به یکدیگر گفتند این جمله برای چه بود؟ آیا خبر تازه‌ای است؟ فرزند عزیزش، همان کسی که اباعبدالله علیه‌السلام او را بسیار دوست می‌داشت و این را اظهار می‌کرد، و علاوه بر همهٔ مشخصاتی که فرزند را برای پدر محبوب می‌کند، خصوصیتی باعث محبوبیت بیشتر او می‌شد و آن شباهت کاملی بود که به پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله داشت ـ حال چقدر انسان ناراحت می‌شود که چنین فرزندی در معرض خطر قرار گیرد! ـ یعنی علی‌اکبر جلو می‌آید و عرض می‌کند: «یا اَبَتا لِمَ اسْتَرْجَعْتَ؟» چرا «اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعونَ» گفتی؟ فرمود: در عالم خواب صدای هاتفی به گوشم رسید که گفت: «اَلْقَوْمُ یَسیرونَ وَ الْمَوْتُ تَسیرُ بِهِمْ» این قافله دارد حرکت می‌کند ولی مرگ است که این قافله را حرکت می‌دهد. این‌طور از صدای هاتف فهمیدم که سرنوشت ما مرگ است؛ ما داریم به سوی سرنوشت قطعی مرگ می‌رویم. [علی‌اکبر سخنی می‌گوید] درست نظیر همان حرفی که اسماعیل علیه‌السلام به ابراهیم علیه‌السلام می‌گوید[۲]. گفت: پدرجان! «اَوَلَسْنا عَلَی الْحَقِّ؟» مگر نه این است که ما برحقّیم؟ چرا فرزند عزیزم. وقتی مطلب از این قرار است، ما به سوی هر سرنوشتی که می‌رویم برویم، به سوی سرنوشت مرگ یا حیات تفاوتی نمی‌کند. اساس این است که ما روی جادهٔ حق قدم می‌زنیم یا نمی‌زنیم؟ اباعبدالله علیه‌السلام به وجد آمد، مسرور شد و شکفت. این امر را انسان از این دعایش می‌فهمد که فرمود: من قادر نیستم پاداشی را که شایستهٔ پسری چون تو باشد بدهم. از خدا می‌خواهم:

---

۱. بقره / ۱۵۶.

۲. وقتی ابراهیم علیه‌السلام به اسماعیل علیه‌السلام می‌گوید: فرزندم! مکرر در عالم رؤیا می‌بینم و این‌طور می‌فهمم که دیگر رؤیای عادی نیست بلکه یک وحی است و من از طرف خدا مأمورم سر تو را ببرم (ابراهیم به فلسفهٔ این مطلب آگاه نیست ولی یقین کرده است که امر خداست)، این فرزند چه می‌گوید؟ آیا مثلاً گفت: بابا! خواب است، اگر خواب مردن کسی را ببینید عمرش زیاد می‌شود، ان‌شاءالله عمر من زیاد می‌شود؟ نه، گفت: «یا اَبَتِ افْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنی اِنْ شاءَاللّهُ مِنَ الصّابِرینَ» (صافّات / ۱۰۲) پدر! همینکه این مطلب از ناحیهٔ خدا رسیده و وحی و امر خداست کافی است، دیگر سؤال ندارد. وقتی ابراهیم می‌خواهد سر اسماعیل را ببرد، به او وحی می‌شود. «فَلَمّا اَسْلَما وَ تَلَّهُ لِلْجَبینِ. وَ نادَیْناهُ اَنْ یا اِبْراهیمَ. قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْیا» (صافّات / ۱۰۳ ـ ۱۰۵) ابراهیم! ما نمی‌خواستیم که سر فرزندت را ببری. هدف ما آن نبود. در آن کار فایده‌ای نبود. هدف این بود که معلوم شود شما پدر و پسر در مقابل امر خدا چقدر تسلیم هستید، تا کجا حاضرید امر خدا را اطاعت کنید. این تسلیم و اطاعت را هر دو نشان دادید: پدر تا سرحد قربانی‌دادن، و پسر تا سرحد قربانی‌شدن. ما بیشتر از این نمی‌خواستیم. سر فرزندت را نبر.

خدایا! تو آن پاداشی راکه شایستهٔ این فرزند است به جای من بده (**جَزاکَ اللهُ عَنّی خَیْرَ الْجَزاءِ**).

به چنین فرزندی، چقدر پدر می‌خواهد در موقع مناسبی خدمتی بکند، پاداشی بدهد؟ حالا درنظر بیاورید بعدازظهر عاشوراست. همین جوان در جلوی همین پدر به میدان رفته است و شهامتها و شجاعتها کرده است، مردها افکنده است، ضربتها زده و ضربتها خورده است. در حالی که دهانش خشک و زبانش مثل چوب خشک شده است، از میدان برمی‌گردد. در چنین شرایطی ـ و من نمی‌دانم، شاید آن جمله‌ای که آن روز پدر به او گفت یادش بود ـ می‌آید از پدر تمنّایی می‌کند: «**یا اَبَهْ! اَلْعَطَشُ قَدْ قَتَلَنی وَ ثِقْلُ الْحَدیدِ اَجْهَدَنی فَهَلْ اِلیٰ شَرْبَةٍ مِنَ الْماءِ سَبیلٌ؟**» پدرجان! عطش و تشنگی دارد مرا می‌کشد، سنگینی این اسلحه مرا سخت به زحمت انداخته است؛ آیا ممکن است شربت آبی به حلق من برسد تا نیرو بگیرم و برگردم و جهاد کنم؟ جوابی که حسین علیه‌السلام به چنین فرزند رشیدی می‌دهد این است: فرزند عزیزم! امیدوارم هر چه زودتر به فیض شهادت نایل شوی و از دست جدّت سیراب گردی.

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم.

شرایط امر به معروف و نهی از منکر

اَلتّائِبونَ الْـعابِدونَ الْحـامِدونَ السّـائِحونَ الرّاكِـعونَ السّـاجِدونَ الْاٰمِـرونَ بِالْمَعْروفِ وَ النّاهونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحافِظونَ لِحُدودِ اللهِ وَ بَشِّرِ الْمُؤْمِنينَ[1].

از مطالبی که در دو شب گذشته عرض شد، معلوم شد که در نهضت حسینی مجموعاً سه عامل مؤثر بوده است: یکی امتناع از بیعت، دیگر پذیرش دعوت کوفیان، و سوم ـ که از آندو مستقل است ـ امر به معروف و نهی از منکر. و معلوم شد که هر یک از این سه عامل خودبه‌خود برای امام علیه‌السلام وظیفهٔ بخصوصی را ایجاب می‌کرده و عکس‌العمل خاصی را به وجود می‌آورده است. و هم عرض کردیم که ارزش این نهضت برحسب هر یک از این سه عامل، مختلف و متفاوت می‌شود. اگر تنها عامل دعوت کوفیان را درنظر بگیریم، یک حد معینی از ارزش را دارا خواهد بود. اگر عامل امتناع از بیعت را درنظر بگیریم، ارزش خیلی بیشتر و عظیمتری را دارا خواهد بود. اگر عامل امر به معروف و نهی از منکر را درنظر بگیریم، ارزش آن دهها برابر بالاتر می‌رود و مهمتر می‌شود، به جهت اینکه در عامل دعوت لااقل احتمال موفقیتی در

---

۱. توبه / ۱۱۲.

حدود صدی پنجاه و یا کمتر هست ولی در عامل امتناع از بیعت چنین احتمالی هم وجود ندارد، یک مقاومت صددرصد خطرناک است. عامل امر به معروف و نهی از منکر هم این تفاوت عظیم را با عامل بیعت دارد. در عامل بیعت تقاضا از طرف دشمن است، یعنی در زمینهٔ یک تقاضای نامشروع و نارواست. لذا امام در مقابل این تقاضا «نه» می‌گوید، امتناع می‌ورزد و نمی‌پذیرد. اگر تنها این عامل را درنظر بگیریم، معنی‌اش این است: اگر آنها چنین تقاضایی از امام نمی‌کردند، امام در برابر آنها قرار نمی‌گرفت؛ چون آنها چنین تقاضایی کردند امام به عنوان شخصی که آن تقاضا را نمی‌پذیرد، در برابر آنها قرار گرفت (و در عامل اول، دعوت، امام را در مقابل آنها قرار داد). اما اگر عامل سوم را که امر به معروف و نهی از منکر است درنظر بگیریم، نه دعوت، امام را در برابر آنها قرار می‌دهد و نه تقاضای بیعت، بلکه این خود امام است که در برابر آنها قرار می‌گیرد و درواقع فساد اوضاع، شیوع بدیها و منکرات و به تعبیر خود امام حلال‌شدن حرامها و حرام‌شدن حلالها و بالأخره مشاهدهٔ وضع نابسامان و فاسد اجتماع، امام را در برابر آنها قرار می‌دهد و وادار به قیام می‌کند. روی همین جهت، ارزش قیام امام برحسب این عامل خیلی بالا می‌رود و این درس شکل دیگری به خود می‌گیرد، حساب دیگری باز می‌کند، و عمده سبب و علتی که به این نهضت آن شایستگی را داده است که برای همیشه در پیشانی تاریخ بدرخشد، برای همیشه زنده بماند، یک درس جاویدان و یک نهضت بی‌نظیر در دنیا باشد همین جهت است، البته به اضافهٔ یک خصوصیاتی که عرض خواهم کرد.

این عامل ارزش نهضت را بسیار بالا می‌برد و به همین دلیل ما باید امر به معروف و نهی از منکر را از نظر اسلام بشناسیم که این چه اصلی است؟ این چیست که آنچنان اصالت و قدرت دارد و آنچنان از نظر اسلام اهمیت دارد که مردی مانند حسین‌بن علی علیه‌السلام را وادار می‌کند که در راه خودش جان خویش را از دست بدهد، خون خود را بریزد، خون عزیزان خود را بریزد، خون یاران خود را بریزد و تن به فاجعه‌ای بدهد که واقعاً در دنیا کم‌نظیر است. آنوقت ما بعد از هزار و سیصد سال در مقابل امام بایستیم و این‌طور گواهی بدهیم: «اَشْهَدُ اَنَّکَ قَدْ اَقَمْتَ الصَّلوٰةَ وَ اٰتَیْتَ الزَّکوٰةَ وَ اَمَرْتَ بِالْمَعْروفِ وَ نَهَیْتَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ جاهَدْتَ فِی اللهِ حَقَّ جِهادِهِ حَتّیٰ اَتیٰکَ الْیَقینُ»[1]. در مفهوم

۱. زیارت وارث.

این شهادت و گواهی درست فکر کنید: ما گواهی می‌دهیم که تو نماز را بپا داشتی، تو زکات و انفاق را به همهٔ مراتبش اداکردی[۱]، تو آمر به معروف و ناهی از منکر هستی، تو امر به معروف و نهی از منکر کردی، یعنی تمام نهضت تو امر به معروف و نهی از منکر است، در راه خدا کوشیدی، آن حد اعلای کوشش، آن کوششی که سزاوار است یک بشر در راه حق از خود بروز دهد.

نکتهٔ قابل توجه این است که ما در زیارت وارث می‌گوییم: «ماگواهی می‌دهیم». گواهی برای چه کسی می‌دهیم؟ معمولاً نزد قاضی که می‌رویم گواهی می‌دهیم. وقتی که مطلبی برای قاضی ثابت نیست و می‌خواهیم مدّعایی را ثابت کنیم، می‌گوییم: آقای قاضی! من گواهم که فلان شخص در فلان وقت این مقدار تحت فلان عنوان از این آقا طلبکار بود. در زیارت وارث هم شهادت می‌دهیم. نزد چه کسی شهادت می‌دهیم؟ آیا نزد خدا شهادت می‌دهیم؟ به نفع چه کسی؟ به نفع امام حسین؟

علمای معانی و بیان، نکته‌ای را ذکر می‌کنند که خیلی عالی است و آن این است: انسان گاهی مطلبی را در مقامی می‌گوید نه برای اینکه مطلب را به شنونده تفهیم کند، بلکه برای اینکه می‌خواهد به او تفهیم کند که من این را می‌فهمم. این خیلی شایع هم هست. شما گاهی در حضور کسی به یک مطلب گواهی می‌دهید نه به عنوان اینکه او بداند؛ می‌دانید خودش می‌داند ولی با این گواهی می‌خواهید به او بفهمانید و نزد او اقرار کنید که شما می‌فهمید و می‌دانید.

در اینجا شهادت معنایش اعتراف است. «من گواهی می‌دهم» یعنی من هم مثل هر آدم فهمیده و محققی به این حقیقت اعتراف می‌کنم، من معترفم یا اباعبدالله که

---

۱. چون زکات، تنها پول دادن نیست؛ ثروت زکاتی دارد، نطق زکاتی دارد، فکر و مغز زکات دارد، بدن انسان مجموعاً زکات دارد، دست و پا هر یک زکاتی دارند، چشم زکاتی دارد، گوش زکاتی دارد. یعنی هر نعمتی که خدا می‌دهد، وقتی شما بهره‌ای از آن نعمت را در خدمت مخلوقات خدا قرار می‌دهید، زکات داده‌اید. در قرآن می‌خوانید: «اَلَّذینَ یُؤْمِنونَ بِالْغَیْبِ وَ یُقیمونَ الصَّلوٰةَ وَ مِمّا رَزَقْناهُمْ یُنْفِقونَ» (بقره / ۳) متقین کسانی هستند که به غیب و ماوراء محسوسات ایمان دارند، نماز را بپا می‌دارند و از آنچه ما به آنها انعام کرده‌ایم می‌بخشند. وقتی که از معصوم می‌پرسند: یعنی چه از آنچه که ما به آنها داده‌ایم؟ امام می‌فرماید: «اَیْ مِمّا عَلَّمْناهُمْ یُعَلِّمونَ». به موضوع مال و ثروت اختصاص نمی‌دهد. یکی از مصداقهایش این است که اگر شما عالم هستید، اگر می‌دانید چیزی راکه دیگران نمی‌دانند، اگر علم مفیدی برای بشر نزد شما هست، انفاق و زکات آن در راه خدا این است که به محتاجان برسانید. این هم زکات و انفاق است.

نهضت تو، نهضت امر به معروف و نهی از منکر بود. یعنی من این را می‌فهمم که تو تنها به خاطر دعوت اهل کوفه قیام نکردی. قبل از اینکه دعوت اهل کوفه‌ای پیدا شود قیام کردی. تو اول قیام کردی، بعد مردم کوفه تو را دعوت کردند. من گواهی می‌دهم و اعتراف می‌کنم که نهضت تو تنها این نبود که من بیعت نمی‌کنم؛ نهضت تو شامل مطلب دیگری بود، اصل دیگری در اسلام را اجرا کردی و آن اصل امر به معروف و نهی از منکر است.

خصوصیت نهضتهای پیامبران و اولیاءالله

عرض کردم که امر به معروف و نهی از منکر مقام و ارزش نهضت حسینی را خیلی بالا برده است، به علاوهٔ یک خصوصیت و بلکه خصوصیات دیگر. خصوصیتی که عرض می‌کنم، به‌طورکلی نهضتهای پیامبران و اولیاءالله و مؤمنین را از نهضتهایی که سایر رهبران یا غیررهبران بشر می‌کنند ممتاز می‌کند و امتیاز می‌بخشد. یعنی چه؟ عمل بشر، پیکری دارد و روحی. یک کار را ممکن است من و شما هر دو مثل هم انجام بدهیم، اما از چه نظر مثل هم؟ از نظر اینکه پیکر کار من و پیکر کار شما یکجور است. فرض کنید ما هر دو نفرمان نماز می‌خوانیم، هر دو نفرمان در فلان راه خیر پول می‌دهیم، من صد تومان می‌دهم شما هم صد تومان، من چهار رکعت نماز می‌خوانم شما هم چهار رکعت. اینها که با هم فرق ندارد. اما ممکن است شما از یک خلوص نیت و خضوع و خشوعی، از یک اخلاص و محبتی، از یک عشقی، از یک هیجان روحی بهره‌مند باشید که من نباشم. این امر، ارزش کار شما را هزاران برابر ارزش کار من می‌کند.

خیلیها در راه خدا جهاد کردند امّا چرا «ضَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ اَفْضَلُ مِنْ عِبادَةِ الثَّقَلَيْنِ»[1]؟ یک ضربت علی آن مقدار ارزش پیدا می‌کند، چرا؟ برای اینکه علی به آن‌جایی رسیده که به قول اهل عرفان فانی فی‌الله است، یعنی در وجود او از انانیّت و خودی چیزی باقی نیست. وقتی که دشمن در آن حال آب دهان به صورتش می‌اندازد، از بریدن سر دشمن امتناع می‌کند، مبادا خشمی پیدا کرده باشد که

۱. [**بحارالانوار**، ج ۲۰ / ص ۲۰۶ و **مناقب** ابن شهرآشوب، ج ۳ / ص ۱۳۸ قریب به این عبارت را آورده‌اند.]

تأثیری در عمل او بگذارد، در روح عملش دخالتی بکند. می‌خواهد خودش در اینجا وجود نداشته باشد، در روح او فقط خدا وجود داشته باشد. این جهت را شما فقط در مکتب اولیاء و انبیاء می‌بینید، در غیر مکتب انبیاء چنین چیزی را نمی‌توانید ببینید.

تفسیر آیه

در این آیه‌ای که در آغاز تلاوت شد: «اَلتّائِبونَ الْعابِدونَ الْحامِدونَ السّائِحونَ الرّاکِعونَ السّاجِدونَ الْآمِرونَ بِالْمَعْروفِ وَ النّاهونَ عَنِ الْمُنْکَرِ» بعد از چند کلمهٔ دیگر آمده «اَلتّائِبونَ» بازگشت‌کنندگان به حق. عرفا می‌گویند اولین منزل سلوک توبه است، چون توبه یعنی بازگشت. آن‌کس که راه عوضی می‌رود یکدفعه برمی‌گردد به راه حق، برمی‌گردد به سوی خدا. «اَلتّائِبونَ الْعابِدونَ»؛ پس از توبه است که اینها پرستندگان خدا می‌شوند، خدا را می‌پرستند، غیر خدا را نمی‌پرستند، خدا حاکم بر وجودشان است، غیر از خدا حاکمی نیست، فقط امر خدا را می‌پذیرند، امر غیر خدا را نمی‌پذیرند، اطاعت خدا را می‌پذیرند، اطاعت غیرخدا را نمی‌پذیرند. «اَلْحامِدونَ» اینها ستایشگرند، اما جز خدا موجود دیگری را ستایش نمی‌کنند؛ اصلاً موجود دیگری را قابل مدح و ستایش و نیایش نمی‌دانند، تنها ستایشگر و نیایشگر خدا هستند، اطاعت خدا را می‌پذیرند، اطاعت غیرخدا را نمی‌پذیرند. «اَلسّائِحونَ» سیاحتگران. راجع به سیاحتگری، در تفاسیر بیانات مختلفی شده است. بعضی گفته‌اند مقصود روزه است، یعنی سیاحت معنوی که در روزه پیدا می‌شود. ولی بسیاری از محققین مانند علامهٔ طباطبایی در **المیزان** این را قبول نمی‌کنند. یک احتمالش این است: کسانی که در زمین سیر می‌کنند. چون قرآن بشر را به سیر در زمین دعوت کرده است. سیر در زمین یعنی چه؟ یعنی مطالعه در جهان، نه سیاحتی که هدفش فقط تفنّن و ولگردی باشد. اسلام عمر انسان را عزیزتر از این می‌داند که او فقط برای اینکه تماشایی کرده باشد، سیاحت کند. ولی اسلام سیاحتی راکه بشر در آن تفکر کند، تدبّر کند، درس بیاموزد، توصیه می‌کند: «قُلْ سیروا فِی الْأَرْضِ»[1]. این، درس و فکر است. «اَلسّائِحونَ» آن مطالعه کنندگان در تاریخ، آن

---

۱. انعام / ۱۱.

مطالعه کنندگان در اوضاع اجتماع بشری، آن مطالعه کنندگان در قوانین خلقت، آنها که در مغز خود انبوهی از افکار و اندیشه‌های روشن دارند. بعد دو مظهر از عبادت را ذکر می‌کند: «اَلرّاکِعونَ السّاجِدونَ» آنها که در حال رکوع و سجود، خدای خود را تسبیح می‌کنند؛ در رکوع می‌گویند: «سُبْحانَ رَبِّيَ الْعَظيمِ وَ بِحَمْدِهِ»، در سجود می‌گویند: «سُبْحانَ رَبِّيَ الْاَعْلىٰ وَ بِحَمْدِهِ»، آن سبحان ربّی‌العظیم و بحمده گویان، سبحان ربّی الأعلی و بحمده‌گویان، آنها «اَلْآمِرونَ بِالْمَعْروفِ وَالنّاهونَ عَنِ الْمُنْكَرِ» با چنین روحی با چنین اندیشه‌هایی، با چنین توشه‌های معنوی، با چنین سرمایهٔ معنوی، صلاحیت این را دارند که مصلح اجتماعی باشند؛ آنهایی که اول صالح شده‌اند، بعد می‌خواهند مصلح باشند. آمر به معروف و ناهی از منکر یعنی مصلح. مگر ناصالح می‌تواند مصلح باشد؟! آنان که اول خودشان را اصلاح کرده‌اند، اول خودشان را تأدیب و تربیت کرده‌اند، می‌توانند مصلح باشند.

سخن علی علیه‌السلام

علی بن ابیطالب می‌فرماید: «مَنْ نَصَبَ نَفْسَهُ لِلنّاسِ اِماماً فَعَلَيْهِ اَنْ يَبْدَأَ بِتَعْليمِ نَفْسِهِ قَبْلَ تَعْليمِ غَيْرِهِ... وَ مُعَلِّمُ نَفْسِهِ وَ مُؤَدِّبُها اَحَقُّ بِالْاِجْلالِ مِنْ مُعَلِّمِ النّاسِ وَ مُؤَدِّبِهِمْ»[1] یعنی آن کسی که خود را پیشوای مردم معرفی می‌کند، معلم و مربی مردم معرفی می‌کند، واعظ و خطیب مردم معرفی می‌کند، هادی و راهنمای مردم معرفی می‌کند، اول باید از خودش شروع کند، اول خودش را تعلیم بدهد، بداند که یک جاهل در اندرون خودش هست، اول به آن جاهلی که در درون خودش به نام نفس امّاره هست تلقین کند و یاد بدهد؛ یک موجود تربیت‌نشده‌ای در درون خودش هست، اول خودش را تربیت و تأدیب کند، اول نفس خودش را موعظه کند، ملامت کند، از نفس خودش حساب بکشد؛ همینکه خودش را اصلاح و تهذیب کرد و صالح شد، آنوقت می‌تواند مدعی شود که من می‌توانم راهنما و هادی مردم باشم، واعظ مردم باشم، معلم مردم باشم، مؤدِّب و مربی مردم باشم، مصلح اجتماع باشم. فرمود: آن کسی که خودش را تعلیم و تربیت می‌کند، بیشتر شایستهٔ احترام است تا آن کسی که مردم را تعلیم و تربیت می‌کند، چون آن مشکلتر و مهمتر است.

---

۱. نهج‌البلاغه، کلمات قصار، حکمت ۷۰.

باز علی بن ابیطالب فرمود: «اَلْحَقُّ اَوْسَعُ الْاَشْیاءِ فِی التَّواصُفِ وَ اَضْیَقُها فِی التَّناصُفِ»[۱]. چه جمله‌ها دارد! اینها را باید بر لوح دل بنویسند. فرمود: حق و عدالت در مقام سخنگویی و سخن‌سرایی و سخنرانی و در مقام زبان، دایره‌اش از همه چیز وسیعتر است؛ یعنی در مقام سخن، میدانی به اندازهٔ میدان حق باز نیست. اگر انسان بخواهد سخنرانی کند، بخواهد حرف بزند، از هر موضوعی بیشتر در اطراف حق می‌شود حرف زد. اما در مقام عمل، میدانی از میدان حق تنگتر نیست. آنوقت است که انسان می‌بیند چقدر مشکل است! همان که آنقدر می‌توانست در اطراف حق حرف بزند، موقع عمل که می‌رسد می‌بیند برداشتن یک گام هم مشکل است.

اینجا هم قرآن بعد از آنکه می‌گوید: «اَلتّائِبونَ الْعابِدونَ الْحامِدونَ السّائِحونَ الرّاکِعونَ السّاجِدونَ» می‌گوید: «اَلْآمِرونَ بِالْمَعْروفِ وَالنّاهونَ عَنِ الْمُنْکَرِ» اینها هستند که در راه اشاعهٔ خیر قدم برمی‌دارند، در راه مبارزه با شر و فساد قدم برمی‌دارند، و اینها هستند تنها کسانی که چنین صلاحیتی را دارند. «وَ بَشِّرِ الْمُؤْمِنینَ» در اینجا به مؤمنین نوید و بشارت بده که اگر تائب، عابد، سائح، راکع و ساجد شدند و پس از آن آمر به معروف و ناهی از منکر شدند، آنگاه موفق خواهند شد. اما اگر همهٔ آنها را داشتند ولی امر به معروف و نهی از منکر را نداشتند، به جایی نخواهند رسید. اگر امر به معروف و نهی از منکر را داشتند اما آمرین به معروف و ناهین از منکر، خودشان آلوده بودند و توبه‌فرمایان خود توبه کمتر کردند باز هم به جایی نخواهند رسید.

امیرالمؤمنین فرمود: «لَعَنَ اللّٰهُ الْآمِرینَ بِالْمَعْروفِ التّارِکینَ لَهُ، وَالنّاهینَ عَنِ الْمُنْکَرِ الْعامِلینَ بِهِ»[۲] خدا لعنت کند آن مردمی را که امر به معروف می‌کنند و خودشان برخلاف آن معروف عمل می‌کنند، و آن مردمی را که نهی از منکر می‌کنند و خودشان همان منکراتی را که نهی می‌کنند مرتکب می‌شوند. یعنی آن آمرین به معروف و ناهون عن‌المنکری که «اَلتّائِبون» نیستند، «اَلْعابِدون» نیستند، «اَلْحامِدون» نیستند، «اَلسّائِحون» نیستند، «اَلرّاکِعون» نیستند، «اَلسّاجِدون» نیستند، هنوز این مراحل و منازل را طی نکرده می‌خواهند آمر به معروف و ناهی از منکر باشند، خدا چنین مردمی را لعنت کند.

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۱۴.
۲. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۱۲۹.

عرفا اصطلاحی دارند، مدعی هستند که سالکان چهار سیر مختلف دارند:

۱. سیر من الخلقِ الی الحقّ، یعنی سیر از خلق و طبیعت به سوی خداوند.

۲. سیر بالحقّ فی الحقّ، سیر در خداوند یعنی کشف معارف الهی.

۳. سیر من الحقّ الی الخلق، سیر از خداوند به سوی خلق، یعنی آمدن برای ارشاد مردم.

۴. سیر بالحقّ فی الخلق.

درواقع می‌خواهند بگویند آن کسی شایستگی دارد که دستگیر دیگران باشد، هادی و راهنمای دیگران باشد، آمر به معروف و ناهی از منکر باشد که خودش به آن منزل رفته است و بعد مأموریت یافته که مردم را به آنجایی که خودش در آنجا قرار گرفته، ببرد.

معلوم شد که نهضت حسینی ارزش اصلی خودش را از امر به معروف و نهی از منکر گرفته است. پس باید این اصل را شناخت که این اصل مگر چه اندازه اهمیت دارد که حسین‌بن علی علیه‌السلام خودش را در راه آن شهید می‌کند و شایسته است مثل حسینی در این راه قربانی شود؟

اصلی که ضامن بقای اسلام است

امر به معروف و نهی از منکر یگانه اصلی است که ضامن بقای اسلام است؛ به اصطلاح، علت مُبقیه است. اصلاً اگر این اصل نباشد، اسلامی نیست. رسیدگی کردن دائم به وضع مسلمین است. آیا یک کارخانه بدون بازرسی و رسیدگی دائمی مهندسین متخصص که ببینند چه وضعی دارد، قابل بقاست؟ اصلاً آیا ممکن است یک سازمان همین‌طور به حال خود باشد، هیچ درباره‌اش فکر نکنیم و در عین حال به کار خود ادامه دهد؟ ابداً. جامعه هم چنین است. یک جامعهٔ اسلامی این‌طور است بلکه صد درجه برتر و بالاتر. شما کدام انسان را پیدا می‌کنید که از پزشک بی‌نیاز باشد؟ یا انسان باید خودش پزشک بدن خود باشد یا باید دیگران پزشک باشند و او را معالجه کنند: متخصص چشم، متخصص گوش و حلق و بینی، متخصص مزاج، متخصص اعصاب. انسان همیشه انواع پزشکها را درنظر می‌گیرد برای آنکه اندامش را تحت‌نظر بگیرند، ببینند در چه وضعی است. آنوقت جامعه نظارت و بررسی نمی‌خواهد؟! جامعه رسیدگی نمی‌خواهد؟! آیا چنین چیزی امکان دارد؟!

ابداً.

حسین‌بن علی علیه السلام در راه امر به معروف و نهی از منکر یعنی در راه اساسی‌ترین اصلی که ضامن بقای اجتماع اسلامی است کشته شد؛ در راه آن اصلی که اگر نباشد، دنبالش متلاشی شدن است، دنبالش تفرّق است، دنبالش تفکّک و از میان رفتن و گندیدن پیکر اجتماع است. بله، این اصل این مقدار ارزش دارد. آیات قرآن در این زمینه بسیار زیاد است. قرآن کریم بعضی از جوامع گذشته را که یاد می‌کند و می‌گوید اینها متلاشی و هلاک شدند، تباه و منقرض شدند، می‌فرماید: به موجب اینکه در آنها نیروی اصلاح نبود، نیروی امر به معروف و نهی از منکر نبود، حس امر به معروف و نهی از منکر در میان این مردم زنده نبود.

حال ببینیم امر به معروف و نهی از منکر چه شرایطی دارد و چگونه ما می‌توانیم امر به معروف و نهی از منکر کنیم. اولاً معروف یعنی چه؟ منکر یعنی چه؟ امر به معروف و نهی از منکر یعنی چه؟ اسلام از باب اینکه نخواسته موضوع امر به معروف و نهی از منکر را به امور معین مثل عبادات، معاملات، اخلاقیات، محیط خانوادگی و... محدود کند، کلمهٔ عام آورده است: معروف، یعنی هر کار خیر و نیکی. امر به معروف لازم است. نقطهٔ مقابلش: هر کار زشتی. نگفت شرک یا فسق یا غیبت یا دروغ یا نمیمه[1] یا تفرقه‌اندازی یا ربا یا ریا، بلکه گفت: منکر؛ هر چه که زشت و پلید است.

«امر» یعنی فرمان، «نهی» یعنی بازداشتن، جلوگیری کردن. اما این فرمان یعنی چه؟ آیا مقصود از این فرمان، فرمان لفظی است؟ آیا امر به معروف و نهی از منکر فقط در مرحلهٔ لفظ است؟ فقط باید با زبان، امر به معروف و نهی از منکر کرد؟ خیر، امر به معروف و نهی از منکر در مرحلهٔ دل و ضمیر هست، در مرحلهٔ زبان هست، در مرحلهٔ دست و عمل هم هست. تو باید با تمام وجودت آمر به معروف و ناهی از منکر باشی.

از علی بن ابیطالب علیه السلام سؤال کردند: اینکه قرآن در مورد بعضی از زنده‌های روی زمین می‌گوید اینها مرده‌اند، یعنی چه؟ «مَیِّتُ الْاَحْیاء» مردهٔ در میان زنده‌ها کیست و چیست؟ فرمود: مردم چند طبقه‌اند. بعضی وقتی که منکرات را می‌بینند

---

۱. سخن‌چینی.

در ناحیهٔ دل متأثر می‌شوند، تا مغز استخوانشان می‌سوزد، زبانشان به سخن درمی‌آید، انتقاد می‌کنند، می‌گویند، ارشاد می‌کنند؛ به این مرحله هم قانع نشده وارد مرحلهٔ عمل می‌شوند، با هر نوع عملی که شده است، با مهربانی باشد، با خشونت باشد، با زدن باشد، با کتک خوردن باشد، بالأخره هر عملی را که وسیله ببینند برای اینکه با آن منکر مبارزه کنند انجام می‌دهند. فرمود: این یک زندهٔ به تمام زنده است. بعضی دیگر وقتی که منکرات را می‌بینند دلشان آتش می‌گیرد، به زبان می‌گویند، داد و فریاد می‌کنند، استغاثه می‌کنند، نصیحت می‌کنند، موعظه می‌کنند ولی پای عمل که در میان می‌آید، دیگر مرد عمل نیستند. فرمود: این هم دو سه خصلت از حیات را داراست ولی یک خصلت از حیات را ندارد. صنف سوم دلش آتش می‌گیرد اما فقط جوش می‌زند، فقط ناراحت می‌شود. مثلاً روزنامه را می‌خواند، می‌بیند ایام عید نمی‌خواهند احترام حسین‌بن علی را حفظ کنند. روزنامه‌ها تبلیغ می‌کنند، رادیو هم تبلیغ می‌کند که از این فرصت برای تفریح استفاده کنید. چه نشسته‌اید! نصف مردم تهران رفتند، جاها را گرفتند، ده روز تعطیلی دارید. اینها را می‌خواند، در دل می‌گوید اینها چه کسانی هستند؟! چرا با حسین‌بن علی علیه‌السلام مبارزه می‌کنند؟! چرا یک نفر یک کلمه در روزنامه یا جای دیگر نمی‌نویسد که تفریح وقت زیادی دارد[1]. ما مدعی هستیم که حسین‌بن علی با روح ما پیوند دارد. ما از این مکتب استفاده‌ها کرده‌ایم و می‌کنیم. این کشور کشور حسین‌بن علی است، کشور شیعه است. حسین‌بن علی شعار این ملت است، شعار این کشور است. این، اهانت به حسین‌بن علی است که شما این ایام را به دنبال تفریح و تفنّن بروید! در روزنامه می‌خواند، جوش هم می‌زند اما حاضر نیست یک کلمه حتی به رفیقش بگوید که احترام حسین‌بن علی را حفظ کن، تا سوم [شهادت] حسین‌بن علی باش.

لااقل این مقدار احترام اباعبدالله را حفظ کنید. ما حسین را نگهداری نکرده‌ایم، حسین بوده است که تاکنون ما را نگهداری کرده است. به قول اقبال لاهوری: «هیچ‌وقت مسلمانان اسلام را نگهداری نکرده‌اند، همیشه اسلام بوده است

---

۱. [خوانندهٔ محترم توجه دارد که این سخنرانیها در زمان رژیم منحوس گذشته ایراد شده و تاریخ آنها مقارن با ایام نوروز بوده است.]

که مسلمانان را نگهداری کرده است.» هروقت خطر عمیقی کشور را تهدید می‌کند، آن‌وقت می‌بینید می‌آیند سراغ علی‌بن ابیطالب و نهج‌البلاغه‌اش، سراغ حسین‌بن علی و یاد او. ما از آن مردمی هستیم که «فَإِذا رَكِبوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللهَ مُخْلِصينَ لَهُ الدّينَ فَلَمّا نَجّيٰهُمْ اِلَى الْبَرِّ اِذا هُمْ يُشرِكونَ»[1]. بعضی از مردم سوار کشتی که می‌شوند، هنگامی که دریا طوفانی می‌شود صدای یاالله یاالله، خدا خدایشان بلند است با خلوص نیت، دربارهٔ چیزی جز خدا فکر نمی‌کنند. ولی وقتی خدا نجاتشان می‌دهد، به ساحل نجات که می‌رسند، وقتی خطر را دور می‌بینند، بکلی یادشان می‌رود، منکر خدا می‌شوند، برای خدا مشرک می‌سازند. ما در همین کشور خودمان مگر ندیدیم حدود بیست و پنج سال پیش[2] چقدر نام حسین‌بن علی و علی‌بن ابیطالب را آنها که نمی‌بردند، می‌بردند! همینکه نجات پیدا کردند، گفتند ما بابک خرّمدین داشتیم، المقنّع داشتیم، مازیار داشتیم. وقتی که خطری این ملت را تهدید می‌کند، بابک خرّمدین کدام جهنم‌درّه است؟! به جنگ حسین‌بن علی می‌آیند، قهرمان در مقابل او درست می‌کنند. خجالت نمی‌کشند! به جای اینکه افتخار کند اسم پسرش را حسین بگذارد، بابک و مازیار و جمشید و فرشید می‌گذارد!

نامهای اسلامی و زبان اسلام را زنده نگه دارید

به خدا تمام اینها مبارزه با اسلام است، میراندن اسلام است. شعارهای دین را زنده نگه‌دارید. یکی از شعارهای دین اسمهاست. من نمی‌فهمم اینکه می‌گویند فلان اسم دِمُده شده، کهنه شده، یعنی چه؟ مگر اسم هم نو و کهنه دارد؟! چون اسم فلان کلفت فاطمه است، پس فاطمه اسم کلفتهاست! خیلی عجیب است! پس دیگر ما دیگر اسم دخترمان را فاطمه نگذاریم! همین، خودش یک امر به معروف و نهی از منکر است. یک درجهٔ امر به معروف و نهی از منکر این است که مردم! بر فرزندانتان اسمهای اسلامی بگذارید. این امر به معروف است. مبارزه کنید با اسمهای غیراسلامی. این نهی از منکر است. برای مؤسساتتان نام اسلامی بگذارید. نامهای اسلامی را زنده نگه‌دارید.

---

۱. عنکبوت / ۶۵.

۲. [زمان نهضت ملی‌شدن نفت و تزلزل حکومت پهلوی]

زبان اسلام را زنده نگه‌دارید. زبان عربی زبان یک قوم نیست، زبان اسلام است. زبان عربی زبان عرب نیست، زبان اسلام است. اگر قرآن نبود، اصلاً این زبان در دنیا وجود نداشت. از اهمّ وظایف ما این است که این زبان را حفظ کنیم. هر فرهنگی، هر تمدنی اگر بخواهد زنده بماند، باید زبانش زنده بماند؛ اگر زبانش مرد خودش مرده است. این مبارزهٔ علنی را که با زبان عربی می‌بینید، باید بیدار بشوید، باید بفهمید، باید شعور داشته باشید، عقل داشته باشید؛ والله این، مبارزه با اسلام است. با حروف الفبا که کسی مبارزه ندارد. به خدا قسم ما در مقابل زبان عربی وظیفه داریم که این زبان اسلام را حفظ کنیم، نگهداری کنیم. چه کسی جلوی شما را گرفته است؟ کلاسهایی تشکیل بدهید و از کسانی که زبان عربی را می‌دانند دعوت کنید؛ خودتان، همسرتان، فرزندانتان این زبان را یاد بگیرید. اگر یاد بگیرید نه تنها ضرر نکرده‌اید، خیلی هم سود برده‌اید چون یکی از زبانهای زندهٔ دنیاست. اینهمه انگلیسی‌زبان‌ها زبانشان را تبلیغ کردند و آن را آنچنان به ما تحمیل کردند که تا اندرون خانه‌های ما نفوذ کرده است، برای چه؟ دلشان به حال ما سوخته بود؟ برای اینکه عادتشان را به ما تحمیل کنند، افکارشان را به ما تحمیل کنند، تمدن خودشان را به ما تحمیل کنند، روح خودشان را بر روح ما تحمیل کنند، برای اینکه روح ما را خرد کنند. چقدر ما مسلمانها غافل بودیم و هستیم! نه تنها ما ایرانیها، به هر جای دنیای اسلام که انسان قدم می‌گذارد، می‌بیند قرنها در خواب بوده‌اند. خوشبختانه کم‌کم مسلمانان در حال بیداری هستند. چقدر انسان باید متأسف و متأثر باشد که دو نفر مسلمان از دو کشور مختلف وقتی یکدیگر را در مکه یا مدینه ملاقات می‌کنند، زبان یکدیگر را نمی‌فهمند، باید با زبان انگلیسی تفاهم کنند. اینها نقشه‌های سیصد چهارصد ساله است. آیا هنوز وقت آن نرسیده که ما اندکی در مقابل این نقشه‌ها بیدار شویم؟! «كُنْتُمْ خَيْرَ اُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنّاسِ تَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ»[۱].

آگاهی و بصیرت، شرط اساسی امر به معروف و نهی از منکر

این وظیفهٔ بزرگ (امر به معروف و نهی از منکر) دو رکن، دو شرط اساسی دارد. یکی از آنها رشد، آگاهی و بصیرت است. حالا که من گفتم امر به معروف و نهی از

۱. آل‌عمران / ۱۱۰.

منکر، لابد همهٔ ما خیال کردیم که خوب از اینجا برویم و امر به معروف و نهی از منکر کنیم. از شما می‌پرسم: اصلاً من و شما می‌فهمیم که امر به معروف و نهی از منکر چیست و چگونه باید انجام شود؟ تا حالا که امر به معروف و نهی از منکرهای ما در اطراف دگمهٔ لباس و بند کفش مردم بوده است، در حول و حوش موی سر و دوخت لباس مردم بوده است! ما اصلاً معروف چه می‌شناسیم که چیست؟ منکر چه می‌شناسیم که چیست؟ ما گاهی معروفها را به جای منکر می‌گیریم و منکرها را به جای معروف. بهتر اینکه ما جاهلها امر به معروف و نهی از منکر نکنیم. چه منکرها که به نام امر به معروف و نهی از منکر به وجود نیامد! آگاهی و بصیرت می‌خواهد، خبرت و خبرویّت می‌خواهد؛ دانایی، روانشناسی و جامعه‌شناسی می‌خواهد تا انسان بفهمد که چگونه امر به معروف و نهی از منکر کند، یعنی راه معروف را تشخیص بدهد، ببیند معروف کجاست، منکر را تشخیص بدهد، ریشهٔ منکر را به دست بیاورد، از کجا آن منکر سرچشمه می‌گیرد. و لهذا ائمهٔ دین فرموده‌اند: جاهل بهتر است امر به معروف و نهی از منکر نکند، چرا؟ «**لِاَنَّهُ ما یُفْسِدُهُ اَکْثَرُ مِمّا یُصْلِحُهُ**»[1] چون جاهل هنگامی که امر به معروف و نهی از منکر می‌کند، می‌خواهد بهتر کند بدتر می‌کند. و چقدر در این زمینه مثالها زیاد است!

شاید شما بگویید: ما جاهلیم، پس امر به معروف و نهی از منکر از ما ساقط شد! جواب شما را داده‌اند. قرآن می‌فرماید: «**لِیَهْلِکَ مَنْ هَلَکَ عَنْ بَیِّنَةٍ وَ یَحْییٰ مَنْ حَیَّ عَنْ بَیِّنَةٍ**»[2]، «**لِئَلّا یَکونَ لِلنّاسِ عَلَی اللهِ حُجَّةٌ بَعْدَ الرُّسُلِ**»[3]. از یکی از معصومین می‌پرسند: بعضی از مردم جاهلند؛ در روز قیامت با اینها چگونه عمل می‌شود؟ می‌فرماید: در آن روز عالمی را می‌آورند که عمل نکرده است، می‌گویند چرا عمل نکردی؟ جواب ندارد؛ باید به سرنوشت ننگین و سهمگین خود دچار شود. شخصی را می‌آورند و می‌گویند: تو چرا عمل نکردی؟ می‌گوید: نمی‌دانستم، نمی‌فهمیدم! می‌گویند: «**هَلّا تَعَلَّمْتَ**»[4] نمی‌دانم، نمی‌فهمم هم عذر شد؟! خدا عقل را برای چه آفریده است؟ برای اینکه بفهمی، موشکافی کنی، بروی کاوش کنی، تحقیق کنی. تو باید از آن کسانی

۱. **کافی**، ج ۱ / ص ۴۴، باب عمل بدون علم.
۲. انفال / ۴۲.
۳. نساء / ۱۶۵.
۴. **امالی** مفید، ص ۲۲۸.

باشی که نه تنها اوضاع زمان خودت را درک بکنی، بلکه باید آینده را هم بفهمی و درک بکنی. امیرالمؤمنین فرمود: «وَ لا نَتَخَوَّفُ قارِعَةً حَتّیٰ تَحِلَّ بِنا»[1] مردم ما نادان شده‌اند؛ بلایایی را که به آنها رو می‌آورد، تا رو نیاورده تشخیص نمی‌دهند، پیش‌بینی ندارند. باید پیش‌بینی کنند. نه تنها باید به اوضاع زمان خودشان آگاه باشند بلکه باید آنچنان جامعه‌شناس باشند که مصائبی را که در آینده می‌خواهد پیش بیاید، تشخیص بدهند و بفهمند که در پنجاه سال بعد چنین خواهد شد. «وَ لَقَدْ اٰتَیْنا اِبْراهیمَ رُشْدَهُ»[2].

روشن‌بینی امام حسین علیه‌السلام

یکی از چیزهایی‌که به نهضت حسین‌بن علی علیه‌السلام ارزش زیاد می‌دهد روشن‌بینی است؛ یعنی حسین علیه‌السلام در آن روز چیزهایی را در خشت خام دید که دیگران در آینه هم نمی‌دیدند. ما امروز نشسته‌ایم و اوضاع آن زمان را تشریح می‌کنیم. ولی مردمی که در آن زمان بودند، آنچنانکه حسین‌بن علی علیه‌السلام می‌فهمید نمی‌فهمیدند.

شب تاسوعاست. ذکر خیری از آن مجاهد فی سبیل‌الله، آمر به معروف و ناهی از منکر، کسی که حسین‌بن علی علیه‌السلام از او در کمال رضایت بود، حضرت عباس علیه‌السلام بکنیم. روابط در آن زمان مثل این زمان نبود. حوادثی را که در شام اتفاق می‌افتاد، مردمی که در کوفه یا مدینه بودند خیلی دیر خبردار می‌شدند و گاهی هیچ خبردار نمی‌شدند. بهترین دلیلش داستان اهل مدینه است: حسین‌بن علی در مدینه قیام می‌کند، بیعت نمی‌کند و به مکه می‌رود، بعد آن جریانها پیش می‌آید تا شهید می‌شود. تازه عامّهٔ مردم مدینه چشمهایشان را می‌مالند که چرا حسین‌بن علی شهید شد؟ برویم شام مرکز خلافت را ببینیم قضیه از چه قرار بوده. یک هیئت هفت هشت نفری را مأمور این کار می‌کنند. می‌روند به شام، مدتی در آنجا می‌مانند، تحقیق می‌کنند، حتی با خلیفه ملاقات می‌کنند، اوضاع و احوال را کاملاً می‌بینند و برمی‌گردند. وقتی مردم از آنها می‌پرسند قضیه از چه قرار بود، می‌گویند: نپرسید، که

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۳۲.

۲. انبیاء / ۵۱.

ما در مدتی که در شام بودیم می‌ترسیدیم که از آسمان سنگ ببارد و ما هم از بین برویم. (تازه آن حرفی را که اباعبدالله علیه‌السلام گفت: «وَ عَلَی الْاِسْلامِ السَّلامُ اِذْ قَدْ بُلِیَتِ الْاُمَّةُ بِراعٍ مِثْلِ یَزیدَ»[1] می‌فهمند و اعتراف می‌کنند که راست گفت حسین‌بن علی.) گفتند مگر چه قضیه‌ای بود؟ گفتند: همینقدر به شما بگوییم که ما از نزد کسی آمده‌ایم که علناً شراب می‌نوشد، علناً سگبازی می‌کند، یوزبازی می‌کند، هر فسقی را انجام می‌دهد ـ و حتی آنها در تعبیر خودشان گفتند ـ با مادر خود زنا می‌کند، با محارم خود زنا می‌کند. تازه پیش‌بینی اباعبدالله را فهمیدند که حسین از روز اول اینها را می‌دانست.

در عاشورا هم فرمود که اینها مرا خواهند کشت، اما من امروز به شما می‌گویم که بعد از کشتن من اینها دیگر نخواهند توانست به حکومت خودشان ادامه دهند، آل ابی‌سفیان دیگر رفتند. آل ابوسفیان که خیلی زود رفتند، بلکه آل امیّه نتوانستند به حکومت خود ادامه دهند، چراکه بعد بنی‌العباس بر همین اساس آمدند و خلافت را از آنها تصاحب کردند و پانصد سال خلافت کردند، و حکومت بنی‌امیّه بعد از قضیهٔ کربلا دائماً متزلزل بود. چه اثری از این بهتر و بیشتر که در میان خود بنی‌امیّه مخالف پیدا کرد؟ اینها نیروی معنویت را می‌رساند.

همین ابن‌زیاد با آن شقاوت، برادری دارد به نام عثمان‌بن زیاد. عثمان آمد به برادرش گفت: برادر! من دلم می‌خواست تمام اولاد زیاد به فقر و ذلت و نکبت و بدبختی دچار می‌شدند و چنین جنایتی در خاندان ما پیدا نمی‌شد. مادرش مرجانه یک زن بدکاره است. وقتی که پسرش چنین کاری را کرد، به او گفت: پسرم! این کار را کردی ولی بدان که دیگر بویی از بهشت به مشامت نخواهد رسید. مروان حَکَم، آن شقیّ ازل و ابد، برادری دارد به نام یحیی‌بن حکم. یحیی در مجلس یزید به عنوان یک معترض از جا بلند شد، گفت: سبحان‌الله! اولاد سمیّه (یعنی اولاد مادر زیاد)، دختران سمیّه باید محترم باشند ولی آل پیغمبر را تو به این وضع در این مجلس حاضر کرده‌ای؟! آری، ندای حسینی از درون خانهٔ اینها بلند شد. داستان هند، زن یزید را هم شنیده‌اید که از اندرون خانهٔ یزید حرکت کرد و به عنوان یک معترض به وضع موجود به سوی او آمد و یزید مجبور شد اصلاً تکذیب کند، بگوید اصلاً من

۱. مقتل‌الحسین مقرّم، ص ۱۴۶.

راضی به این کار نبودم، این کار را من نکردم، عبیدالله زیاد از پیش خود کرد.

آخرین پیش‌بینی امام حسین علیه‌السلام این بود: یزید آن دو سال بعد را با یک نکبتی حکومت می‌کند و بعد می‌میرد. پسر معاویه‌بن یزید ـ که خلیفه و ولیعهد اوست و معاویه این اوضاع را برای اینها تأسیس کرده بود ـ بعد از چهل روز رفت بالای منبر وگفت: ایّهاالنّاس! جدّ من معاویه با علی بن ابیطالب جنگید و حق با علی بود نه با جدّ من، پدرم یزید با حسین‌بن علی جنگید و حق با حسین بود نه با پدرم، و من از این پدر بیزاری می‌جویم. من خودم را شایستهٔ خلافت نمی‌دانم و برای اینکه مثل گناهانی که جدّ و پدرم مرتکب شدند مرتکب نشوم، اعلان می‌کنم که از خلافت کناره‌گیری می‌کنم. کنار رفت. این نیروی حسین‌بن علی علیه‌السلام بود، نیروی حقیقت بود. در دوست و دشمن اثر گذاشت.

امام صادق علیه‌السلام فرمود: «رَحِمَ‌اللهُ عَمِّیَ الْعَبَاسَ لَقَدْ اٰثَرَ وَ ابْلِیَ بَلاءً حَسَناً...»[۱] (خدا رحمت کند عموی ما عبّاس را، عجب نیکو امتحان داد، ایثار کرد و حداکثر آزمایش را انجام داد. برای عموی ما عبّاس مقامی در نزد خداوند است که تمام شهیدان غبطهٔ مقام او را می‌برند.) اینقدر جوانمردی، اینقدر خلوص نیت، اینقدر فداکاری! ما تنها از ناحیهٔ پیکر عمل نگاه می‌کنیم، به روح عمل نگاه نمی‌کنیم تا ببینیم چقدر اهمیت دارد.

شب عاشوراست. عبّاس در خدمت اباعبدالله علیه‌السلام نشسته است. در همان وقت یکی از سران دشمن می‌آید، فریاد می‌زند: عبّاس‌بن علی و برادرانش را بگویید بیایند. عبّاس می‌شنود ولی مثل اینکه ابداً نشنیده است، اعتنا نمی‌کند. آنچنان در حضور حسین‌بن علی مؤدب است که آقا به او فرمود: جوابش را بده هرچند فاسق است. می‌آید می‌بیند شمربن ذی‌الجوشن است. شمر روی یک علاقهٔ خویشاوندی دور که از طرف مادر عبّاس دارد و هر دو از یک قبیله‌اند، وقتی که از کوفه آمده است به خیال خودش امان‌نامه‌ای برای اباالفضل و برادران مادری او آورده است. به خیال خودش خدمتی کرده است. تا حرف خودش را گفت، عبّاس علیه‌السلام پرخاش مردانه‌ای به او کرد، فرمود: خدا تو را و آن کسی که این امان‌نامه را به دست تو داده است لعنت کند. تو مرا چه شناخته‌ای؟ دربارهٔ من چه فکر کرده‌ای؟ تو خیال کرده‌ای من آدمی

---

۱. ابصارالعین، ص ۲۶.

هستم که برای حفظ جان خودم، امامم، برادرم حسین‌بن علی علیه‌السلام را اینجا بگذارم و بیایم دنبال تو؟ آن دامنی که ما در آن بزرگ شده‌ایم و آن پستانی که از آن شیر خورده‌ایم، این‌طور ما را تربیت نکرده است.

جناب امّ‌البنین، همسر علی علیه‌السلام ، چهار پسر از علی دارد. مورخین نوشته‌اند علی علیه‌السلام مخصوصاً به برادرش عقیل توصیه می‌کند که زنی برای من انتخاب کن که «وَلَدَتْهَا الْفُحولَةُ» از شجاعان‌زاده شده باشد، از شجاعان ارث برده باشد «لِتَلِدَ لی وَلَداً شُجاعاً» می‌خواهم از او فرزند شجاع به دنیا بیاید. (البته در متن تاریخ ندارد که علی علیه‌السلام گفته باشد هدف و منظور من چیست، اما آنها که به روشن‌بینی علی معترف و مؤمن‌اند می‌گویند علی آن آخر کار را پیش‌بینی می‌کرد.) عقیل، امّ‌البنین را انتخاب می‌کند. به آقا عرض می‌کند که این زن از نوع همان زنی است که تو می‌خواهی. چهار پسر که ارشدشان وجود مقدس اباالفضل العبّاس است، از این زن به دنیا می‌آیند. هر چهار پسر در کربلا در رکاب اباعبدالله حرکت می‌کنند و شهید می‌شوند. وقتی که نوبت بنی‌هاشم رسید، اباالفضل که برادر ارشد بود به برادرانش گفت: برادرانم! من دلم می‌خواهد شما قبل از من به میدان بروید، چون می‌خواهم اجر شهادت برادر را ادراک کرده باشم. گفتند: هر چه تو امر کنی. هر سه نفر شهید شدند، بعد ابالفضل قیام کرد. این زن بزرگوار (امّ‌البنین) که تا آن‌وقت زنده بود ولی در کربلا نبود، شهادت چهار پسر رشید خود را درک کرد و در سوگ آنها نشست. در مدینه برایش خبر آمد که چهار پسر تو در خدمت حسین‌بن علی علیه‌السلام شهید شدند. برای این پسرها ندبه و گریه می‌کرد. گاهی سر راه عراق و گاهی در بقیع می‌نشست و ندبه‌های جانسوزی می‌کرد. زنها هم دور او جمع می‌شدند. مروان حکم که حاکم مدینه بود، با آنهمه دشمنی و قساوت گاهی به آنجا می‌آمد و می‌ایستاد و می‌گریست. از جمله ندبه‌هایش این است:

لا تَدْعُوِنّی وَیْکِ اُمَّ الْبَنینَ تُذَکِّرینی بِلُیوثِ الْعَرین
کانَتْ بَنونَ لی اُدْعیٰ بِهِمْ وَالْیَوْمَ اَصبَحْتُ وَ لا مِنْ بَنین

ای زنان! من از شما یک تقاضا دارم و آن این است که بعد از این مرا با لقب امّ‌البنین نخوانید (چون امّ‌البنین یعنی مادر پسران، مادر شیرپسران)، دیگر مرا به این اسم نخوانید. وقتی شما مرا به این اسم می‌خوانید، به یاد فرزندان شجاعم می‌افتم و دلم آتش می‌گیرد. زمانی من امّ‌البنین بودم ولی اکنون امّ‌البنین و مادر پسران نیستم.

مرثیه‌ای دارد راجع به خصوص اباالفضل العبّاس:

یـا مَـنْ رَأی الْـعَبّاسَ کَـرَّ عَـلیٰ جَـماهیرِ النَّـقَد
وَ وَراهُ مِـنْ اَبْـناءِ حَـیْدَرَ کُـلُّ لَـیْثٍ ذی لِـبَد
اُنْـبِئْتُ اَنَّ ابْـنی اُصـیبَ بِـرَأْسِهِ مَـقْطوعَ یَـدٍ
وَیْـلی عَـلیٰ شِـبْلی اَمالَ بِـرَأْسِهِ ضَـرْبُ الْـعَمَد
لَوْکانَ سَیْفُکَ فی یَدَیْکَ لَما دَنیٰ مِنْهُ اَحَد

می‌گوید: ای چشمی که در کربلا بودی و آن منظره‌ای که عبّاس من، شیربچهٔ من، حمله می‌کرد می‌دیدی و دیده‌ای! ای مردمی که آنجا حاضر بوده‌اید! برای من داستانی نقل کرده‌اند؛ نمی‌دانم این داستان راست است یا نه. یک خبر خیلی جانگداز به من داده‌اند، نمی‌دانم راست است یا نه. به من گفته‌اند که اولاً دستهای پسرت بریده شد، بعد درحالی که فرزند تو دست در بدن نداشت یک مرد لعین ناکس آمد و عمودی آهنین بر فرق او زد. وای بر من که می‌گویند بر سر شیربچه‌ام عمود آهنین فرود آمد. بعد می‌گوید: عباس جانم! فرزند عزیزم! من خودم می‌دانم که اگر دست در بدن داشتی هیچ‌کس جرأت نزدیک‌شدن به تو را نمی‌کرد.

وَلا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمّد و آله الطّاهرین

مراحل و اقسام امر به معروف و نهی از منکر



مرحلهٔ هجر و اعراض

علمای اسلامی برای امر به معروف و نهی از منکر مراتب و درجات و همچنین اقسامی قائل شده‌اند. [در مرحلهٔ اول گفته‌اند باید شخص از منکر][1] تنفّر و انزجار داشته باشد، یعنی باید ریشه‌ای در روح و قلب و ضمیرش داشته باشد. و در مرحلهٔ بعد گفته‌اند اولین درجه و مرتبهٔ نهی از منکر هَجر و اِعراض است؛ یعنی وقتی شما فرد یا افرادی را می‌بینید که مرتکب منکراتی می‌شوند، مرتکب کارهای زشتی می‌شوند، به عنوان مبارزه با او (نه مبارزه با شخص او بلکه مبارزه با کار زشت او) و برای اینکه او را از کار زشتش باز دارید، از او اعراض می‌کنید، وی را مورد هجر قرار می‌دهید، یعنی با او قطع رابطه می‌کنید.

به عنوان مثال، شخصی رفیق و دوست شماست، با یکدیگر صمیمی و محشور و معاشر هستید، روابطتان با یکدیگر دوستانه است، رفت و آمد دارید، با هم گرم می‌گیرید، مسافرت می‌روید، میانتان هدایایی مبادله می‌شود. یک وقت اطلاع پیدا می‌کنید که همین رفیق و دوست صمیمی شما دچار فلان عمل زشت شده است،

---

۱. در اینجا چند ثانیه از سخنرانی روی نوار ضبط نشده است.

فلان کار زشت را مرتکب می‌شود، فلان گناه قطعی و مسلّم را مرتکب می‌شود. یکی از درجات و مراتب امر به معروف و نهی از منکر و در واقع یکی از اقسام تنبیه که در مواردی باید اجرا شود این است که شما نسبت به او سردی نشان دهید، بی‌اعتنایی کنید و آن صمیمیتی راکه سابقاً به او نشان می‌دادید بعد از این نشان ندهید. این خود، نوعی تنبیه است. البته انسان باید در باب امر به معروف و نهی از منکر منطق به کار ببرد، عمل او منطبق با منطق باشد. این در موردی است که اگر شما با آن شخصی که با او صمیمیت دارید قطع رابطه کنید و نسبت به او سردی نشان دهید، این عمل شما نسبت به او تنبیه باشد وتنبیه تلقی شود؛ یعنی تحت یک زجر و شکنجهٔ روحی قرار گیرد و این عمل شما در جلوگیری از کار بد او تأثیر داشته باشد، والّا مواردی هم هست که کسی، فرزند شما، دوست شما، جوانی، مبتلا به عادت زشتی شده است و رابطهٔ او با شما روی عادتی است که از گذشته داشته است. چه بسا از اینکه شما با او قطع رابطه کنید استقبال می‌کند تا او هم با شما قطع رابطه کند و آزادتر دنبال منکرات و کارهای زشت برود. در اینجا قطع رابطهٔ شما با او نه تنها اثر تنبیهی ندارد بلکه اثر تشویقی نیز دارد، یعنی او را بیشتر در کار خود آزاد می‌گذارید و عملاً به آن کار تشویق می‌کنید. در چنین مواردی این کار درست نیست. پس اینکه علما می‌گویند یکی از درجات امر به معروف و نهی از منکر اعراض و هجر است، در موردی است که کار شما اثر بگذارد و اثر آن هم تنبیه طرف باشد.

البته اعراض و هجر دیگری نیز هست که نهی از منکر نیست و عنوان دیگری دارد: شما با خانواده‌ای محشور بوده‌اید، رابطهٔ دوستی و احیاناً خویشاوندی داشته‌اید، می‌بینید این خانواده فاسد شده است. به خاطر حفظ خود و خانواده‌تان (برای اینکه معاشرت با بیمار، بیماری می‌آورد: «می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها» افراد به طور مخفی در یکدیگر اثر می‌گذارند) و برای اینکه عادت زشت آنها در خانوادهٔ شما سرایت نکند، با آنها قطع رابطه می‌کنید. حساب این مورد از موارد دیگر جداست.

پس در مواردی که انسان خود بهتر تشخیص می‌دهد، در مواردی که انسانی‌دچار عادت زشتی شده است که اگر شما دوستی خود را با او ادامه دهید به منزلهٔ تشویق اوست ولی اگر با او قطع رابطه کنید زجر روحی می‌کشد و تنبیه می‌شود، قطعاً بر شما واجب است که با این شخص قطع رابطه کنید، از او اعراض

کنید. این یک درجه است.

مرحلهٔ زبان

درجهٔ دومی که علما و دانشمندان برای نهی از منکر ذکر کرده‌اند مرحلهٔ زبان است، مرحلهٔ پند و نصیحت و ارشاد است. یعنی بسا هست آن بیماری که دچار منکری هست و عمل زشتی را مرتکب می‌شود، به خاطر جهالت و نادانی اوست، تحت‌تأثیر یک سلسله تبلیغات قرار گرفته است، احتیاج به مربی دارد، احتیاج به هادی و راهنما و معلم دارد، احتیاج به روشن‌کننده دارد، احتیاج به فردی دارد که با او تماس بگیرد، با کمال مهربانی با او صحبت کند، موضوع را با او درمیان بگذارد، معایب و مفاسد را برای او تشریح کند تا آگاه شود و بازگردد. این مرحله نیز یک درجه از «نهی از منکر» است، به این معنی که در مواردی که کسی با ما تماس دارد و به یک عمل منکر و زشتی ابتلا دارد و ما می‌توانیم با منطقی روشنگر او را به ترک آن عمل قانع کنیم، بر ما واجب است که با چنین منطقی با آن شخص تماس بگیریم.

مرحلهٔ عمل

مرحلهٔ سوم مرحلهٔ عمل است. گاهی طرف در درجه‌ای و در حالی است که نه اعراض و هجران ما تأثیری بر او می‌گذارد و نه می‌توانیم با منطق و بیان و تشریح مطلب، او را از منکر بازداریم، بلکه باید وارد عمل شویم؛ اگر وارد عمل شویم، می‌توانیم. چطور وارد عمل شویم؟ وارد عمل شدن، مختلف است. معنای وارد عمل شدن تنها زورگفتن نیست، کتک‌زدن و مجروح کردن نیست. البته نمی‌گویم در هیچ جا نباید تنبیهِ عملی شود. بله، مواردی هم هست که جای تنبیه عملی است. اسلام دینی است که طرفدار حدّ است، طرفدار تعزیر است؛ یعنی دینی است که معتقد است مراحل و مراتبی می‌رسد که مجرم را جز تنبیه عملی چیز دیگری تنبیه نمی‌کند و از کار زشت باز نمی‌دارد. اما انسان نباید اشتباه کند و خیال کند که همهٔ موارد، موارد سختگیری و خشونت است.

علی علیه‌السلام دربارهٔ پیغمبر اکرم این‌طور تعبیر می‌کند: «طَبیبٌ دَوّارٌ بِطِبِّه، قَدْ اَحْکَمَ

مَراهِمَهُ وَ اَحْمیٰ مَواسِمَهُ»[۱] می‌فرماید: او طبیب بود؛ پزشکی بود که بیمارها و بیماریها را معالجه می‌کرد. بعد به اعمال اطبّاء تشبیه می‌کند که اطبّاء، هم مرهم می‌نهند و هم جراحی می‌کنند و احیاناً داغ می‌کنند. می‌گوید پیغمبر دوکاره بود: پزشکی بود هم مرهم‌نِه و هم جراح و داغ‌کن. مقصود این است که پیغمبر دوگونه عمل می‌کرد. یک نوع عمل پیغمبر، مهربانی و لطف بود. اول هم «اَحْکَمَ مَراهِمَهُ» را ذکر می‌کند، یعنی عمل اول پیغمبر همیشه لطف و مهربانی بود. ابتدا از راه لطف و مهربانی معالجه می‌کرد، با منکرات و مفاسد مبارزه می‌کرد، اما اگر به مرحله‌ای می‌رسید که دیگر لطف و مهربانی و احسان و نیکی سود نمی‌بخشید، آنها را به حال خود نمی‌گذاشت. اینجا بود که وارد عمل جراحی و داغ‌کردن می‌شد. هم مرهمهای خود را بسیار محکم و مؤثر انتخاب می‌کرد و هم آنجا که پای داغ‌کردن و جراحی در میان بود، عمیق داغ می‌کرد و قاطع جراحی می‌نمود. سعدی ما هم این مطلب را می‌گوید ولی بدون آنکه حق تقدمی برای مهربانی قائل شده باشد. می‌گوید:

درشتی و نرمی بهم در به است　　　چو رگزن که جرّاح و مرهم‌نِه است

می‌گوید: هم درشتی باید باشد و هم مهربانی، مثل رگزن که هم جراحی می‌کند و هم مرهم می‌نهد. این در مورد مبارزه با منکرات.

امر به معروف لفظی و عملی

ولی در مورد امر به معروف چطور؟ به چه شکل و نحوی باید انجام شود؟ امر به معروف هم عیناً همین تقسیمات را دارد با این تفاوت که امر به معروف یا لفظی است یا عملی. امر به معروف لفظی این است که انسان با بیانْ حقایق را برای مردم بگوید، خوبیها را برای مردم تشریح کند، مردم را تشویق کند و به آنها بفهماند که امروز کار خیر چیست.

امر به معروف عملی این است که انسان نباید به گفتن قناعت کند، گفتن کافی نیست. می‌توانیم بگوییم یکی از بیماریهای اجتماع امروز ما این است که برای گفتن بیش از اندازه ارزش قائل هستیم. البته گفتن خیلی ارزش دارد، نمی‌خواهم منکر ارزش گفتن باشم. تا گفتن نباشد، روشن کردن نباشد، نوشتن و تشریح حقایق

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۱۰۷.

نباشد، کاری نمی‌شود کرد. مقصودم این است که ما می‌خواهیم همه چیز با گفتن درست شود، مثل آن کسانی که می‌خواهند با ورد همه چیز را درست کنند؛ وردی بخوانند، زمین آسمان شود و آسمان زمین. ما می‌خواهیم فقط با قدرت لفظ و بیان وارد شویم و حال اینکه مطلب این‌جور نیست. گفتن، شرط لازم هست ولی کافی نیست، باید عمل کرد.

هر یک از امر به معروف لفظی و امر به معروف عملی به دو طریق است: مستقیم و غیرمستقیم. گاهی که می‌خواهید امر به معروف یا نهی از منکر کنید، مستقیم وارد می‌شوید، حرف را مستقیم می‌زنید؛ یعنی اگر می‌خواهید کسی را وادار به کاری کنید می‌گویید: من از جنابعالی خواهش می‌کنم فلان کار را انجام دهید. ولی یک وقت هم به طور غیرمستقیم به او تفهیم می‌کنید، که البته مؤثرتر و مفیدتر است؛ یعنی بدون آنکه او بفهمد که شما دارید با او حرف می‌زنید، از کسی که فلان کار را کرده است تعریف می‌کنید، کار او را توجیه و تشریح می‌کنید، می‌گویید: فلان کس در فلان مورد چنین عمل کرده، این‌طور رفتار کرده و... تا او بداند و بفهمد. این، بهتر در او اثر می‌گذارد کما اینکه عمل هم به طور غیرمستقیم مؤثرتر است. حال برای روش غیرمستقیم، حدیث معروفی را برای شما ذکر می‌کنم، ببینید این روش چقدر مؤثر است:

حسنین (امام حسن و امام حسین) علیهما السلام درحالی که هر دو طفل بودند، به پیرمردی که در حال وضوگرفتن بود برخورد می‌کنند، متوجه می‌شوند که وضوی او باطل است. این دو آقازاده که به رسم اسلام و رسوم روانشناسی آگاه بودند، فوراً متوجه شدند که از یک طرف باید پیرمرد را آگاه کنند که وضویش باطل است و از طرف دیگر اگر مستقیماً به او بگویند آقا وضوی تو باطل است، شخصیتش جریحه‌دار می‌شود، ناراحت می‌شود، اولین عکس‌العملی که نشان می‌دهد این است که می‌گوید خیر، همین‌طور درست است؛ هرچه هم بگویی گوش نمی‌کند. بنابراین جلو رفتند و گفتند: ما هر دو می‌خواهیم در حضور شما وضو بگیریم. ببینید کدامیک از ما بهتر وضو می‌گیریم. (معمولاً آدم بزرگ دربارهٔ بچه می‌پذیرد.) می‌گوید وضو بگیرید تا میان شما قضاوت کنم. امام حسن یک وضوی کامل در حضور او گرفت، بعد هم امام حسین. تازه پیرمرد متوجه شد که وضوی خودش نادرست بوده. بعد گفت: وضوی هر دوی شما درست است، وضوی من خراب بود. این‌طور از طرف اعتراف

می‌گیرند. حالا اگر در اینجا فوراً می‌گفتند: پیرمرد! خجالت نمی‌کشی؟! با این ریش سفیدت تو هنوز وضو گرفتن را بلد نیستی؟! مرده‌شور ترکیبت را ببرد! او از نمازخواندن هم بیزار می‌شد.

چند نمونه از امر به معروف‌های غلط

یکی از آقایان خطبا نقل می‌کرد که مردی در مشهد اصلاً با دین پیوندی نداشت؛ نه تنها نماز نمی‌خواند و روزه نمی‌گرفت، بلکه به چیزی اعتقاد نداشت، یک آدم ضد دین بود. ما مدت زیادی با این آدم صحبت کردیم تا اینکه نرم و ملایم و واقعاً معتقد و مؤمن شد و روش خود را بکلی تغییر داد؛ نمازش را می‌خواند، روزه‌اش را می‌گرفت، و کارش به جایی کشید که با اینکه اداری بود و پست حساسی هم در خراسان داشت، مقیّد شده بود که نمازش را با جماعت بخواند. می‌رفت مسجد گوهرشاد پشت سر مرحوم آقای نهاوندی، لباسهایش را می‌کَند، عبایی هم می‌پوشید. در جلسات ما هم شرکت می‌کرد. مدتی ما دیدیم که این آقا پیدایش نیست. گفتیم لابد رفته است مسافرت. رفقا گفتند: نه، او اینجاست و نمی‌آید؛ حالا چطور شده است که در جلسات ما شرکت نمی‌کند، نمی‌دانیم. بعد کاشف به عمل آمد که دیگر نماز جماعت هم نمی‌رود. تحقیق کردیم ببینیم که علت چیست. این مردی که آن‌طور به دین و مذهب رو آورده بود، چطور یکمرتبه از دین و مذهب رو برگرداند؟ رفتیم سراغش، معلوم شد قضیه از این قرار بوده است: این آقا چند روز متوالی که رفته نماز جماعت و در صف چهارم پنجم می‌ایستاده، یک روز یکی از مقدس‌مآبهایی که در صف اول پشت سر امام می‌نشینند و تحت‌الحنک می‌اندازند و نمی‌دانم مسواک چه‌جوری می‌زنند و همیشه خودشان را از خدا طلبکار می‌دانند، در میان جمعیت، در موقع نماز، از آن صف اول بلند می‌شود می‌آید تا این آدم را پیدا می‌کند. روبرویش می‌نشیند و می‌گوید: آقا! می‌گوید: بله. یک سؤالی از شما دارم. بفرمایید. شما مسلمان هستید یا نه؟ این بیچاره درمی‌ماند که چه جواب بدهد. می‌گوید: این چه سؤالی است که شما از من می‌کنید؟ می‌گوید: نه، خواهش می‌کنم بفرمایید شما مسلمان هستید یا مسلمان نیستید؟ این بدبخت ناراحت می‌شود، می‌گوید من مسلمانم؛ اگر مسلمان نباشم، در مسجد گوهرشاد در صف جماعت چکار می‌کنم؟ می‌گوید: اگر مسلمانی، چرا ریشت را این‌طور کرده‌ای؟ از همانجا

سجاده را برمی‌دارد و می‌گوید این مسجد و این نماز جماعت و این دین و مذهب مال خودتان. رفت که رفت. این هم یک جور به اصطلاح نهی از منکر کردن است، یعنی فراراندن و بیزار کردن مردم از دین. برای مخالف‌تراشی، برای دشمن‌تراشی، چیزی از این بالاتر نیست.

یک وقتی یک داستان خارجی در مجله‌ای خواندم. نوشته بود دختری خیلی مذهبی بود. یکی از شاهزادگان، عاشق و علاقه‌مند این دختر بود ولی مرد شهوتران و عیّاشی بود و می‌خواست او را در دام خودش بیندازد و این دختر روی آن عفت و نجابتی که داشت و اینکه پایبند اصول دیانت بود، هیچ تسلیم این آقا نمی‌شد. هر وسیله‌ای برانگیخت که او را گول بزند، نشد که نشد. دیگر تقریباً مأیوس شده بود. گذشت. یک روز دید کسی از طرف این دختر پیغامی آورد و خلاصه او آمادگی خود را برای اینکه با هم باشند و مدتی خوش باشند، اعلام کرد. شاهزاده تعجب کرد. رفت سراغ او، دید بله آماده است. در زمینهٔ این قضیه تحقیق کرد که این دختر که آن مقدار به نجابت و عفت خودش پایبند بود، چگونه یکدفعه رو آورد به عیّاشی و فسق و فجور؟ معلوم شد قضیه از این قرار بوده که یک آقای کشیش بعد از اینکه احساس می‌کند که این دختر یک روح مذهبی دارد، به خیال خودش برای اینکه او را مذهبی‌تر کند، روزی از این دختر وقت می‌گیرد و می‌آید سراغ او. می‌گوید: من برای تو هدیه‌ای آورده‌ام. ظرفی بوده و روی آن حوله‌ای قرار داشته است. هدیه را جلوی او می‌گذارد و حوله را برمی‌دارد تا آن را نشان بدهد. یک وقت آن دختر می‌بیند یک کلّهٔ مرده از قبرستان آورده. تا چشمش می‌افتد، تکان می‌خورد، می‌گوید: این چیست؟ می‌گوید: این را آوردم تا شما درباره‌اش فکر و مطالعه کنید، ببینید دنیا چقدر بی‌وفاست. آنچنان نفرتی در دل این دختر به وجود آورد که نه تنها اثر موعظه‌ای نبخشید، بلکه از آن وقت فکر کرد، گفت: من به عکسش عمل می‌کنم؛ دنیایی که عاقبتش این است، این چهار روز عمر را اساساً چرا به این اوضاع بگذرانیم؟ به سوی عیّاشی کشیده شد.

این هم یک‌جور موعظه و نصیحت‌کردن است، و باور کنید که در میان مواعظ و نصایحی که افراد می‌کنند، امر به معروف‌ها و نهی از منکرهایی که صورت می‌گیرد، بسیاری از خود همینها منکر است. من خودم داستانی دارم:

در ایامی که در قم بودیم، تازه این شرکتهای مسافربری راه افتاده بود. آمدیم به

قصد مشهد سوار شدیم. بعد از مدتی من احساس کردم رانندهٔ اتوبوس نسبت به شخص من که معمّم هستم، یک حالت بغض و نفرتی دارد. نه من او را می‌شناختم و نه او مرا می‌شناخت. ما یک سابقهٔ شخصی نداشتیم. در ورامین که توقف کرد، وقتی خواستم از او بپرسم که چقدر توقف می‌کنید، با یک خشونتی مرا رد کرد که دیگر تا مشهد جرأت نکنم یک کلمه با او حرف بزنم. پیش خودم توجیهی کردم، گفتم لابد این لااقل مسلمان نیست، مادّی است، یهودی است. پیش خودم قطع کردم که چنین چیزی است. یادم هست آن‌طرف سمنان که رسیدیم، بعدازظهر بود، من وقتی رفتم وضو بگیرم تا نماز بخوانم، همین راننده را دیدم که دارد پاهایش را می‌شوید. مراقب او بودم، دیدم بعد که پاهایش را شست وضو گرفت و بعد نماز خواند. حیرت کردم: این که مسلمان و نمازخوان است! ولی رابطه‌اش با من همان بود که بود. شب شد. پشت سر من دو تا دانشجوی تربتی بودند. آنها هم می‌خواستند ایام تعطیلات بروند خراسان (تربت). او برعکس، هرچه که نسبت به من اظهار تنفر و خشونت داشت، نسبت به آنها مهربانی می‌کرد، آنها را دوست داشت. شب که معمولاً مسافرین می‌خوابند، از یکی از آنها خواهش کرد که بیاید کنارش با هم صحبت کنند تا خوابش نبرد. او هم رفت. هنگامی که همه خواب بودند، یک وقت من گوش کردم دیدم این راننده دارد سرگذشت‌خودش را برای آن دانشجو می‌گوید. من هم به‌دقت گوش‌می‌کردم که‌بشنوم. اولاً از مردم مشهد گفت که از آنهایشان که با آخوندها ارتباط دارند بدم می‌آید؛ فقط از آنها که اعیان هستند، در «ارک» هستند خوشم می‌آید. گفت: خلاصه این را بدان که در میان همهٔ فامیل من، تنها کسی که راننده است منم. باقی دیگر دکتر هستند، مهندس هستند، تاجر هستند، افسر هستند. بدبختِ فامیل منم. گفت: علتش چیست؟ گفت: من سرگذشتی دارم. پدر من آدم مسلمان و بسیار متدینی بود. من بچه بودم، مرا به دبستان فرستاد. پیشنماز محلّه از این مطلب خبردار شد، آمد پیش پدرم گفت: تو بچه‌ات را به مدرسه فرستاده‌ای؟! گفت: بله. گفت: ای وای! مگر نمی‌دانی که اگر بچه‌ات به مدرسه برود لامذهب می‌شود؟ پدر من هم از بس آدم عوامی بود، این حرف را باور کرد. من هم که بچه بودم. پدرم دیگر نگذاشت دنبال درس بروم. مرا دنبال کارهای دیگر فرستاد. یک روز بعد از اینکه زن و بچه پیدا کردم فهمیدم که اصلاً من سواد ندارم.

معمّا برای من حل شد که این آدم، بیچاره خودش مسلمان است ولی خودش را

بدبختِ صنفِ من می‌داند، می‌گوید: این عمامه به سرها هستند که ما را بدبخت کردند.

این یک جور نهی از منکر است، یعنی رماندن، بدبخت کردن مردم و دشمن ساختن مردم با دین و روحانیت. بعد من پیش خود گفتم: خدا پدرش را بیامرزد که فقط با آخوندها دشمن است، با اسلام دشمن نشد؛ باز نمازش را می‌خواند، روزه‌اش را می‌گیرد، به زیارت امام رضا می‌رود.

این، به‌طور غیرمستقیم بر ضرر اسلام عمل کردن است.

یک داستان دیگر هم برایتان عرض می‌کنم: مرد محترمی از طلبه‌های بسیار فاضل بود. مرد بسیار روشنفکر و متدینی است. اول باری که این آدم کلاهی می‌شود، وقتی که وارد یکی از مجامع می‌شود، تمام دوستان و رفقایش او را که می‌بینند شروع می‌کنند به حمله کردن و تحقیر کردن. آنچنان او را ناراحت و عصبانی می‌کنند که با اینکه طبعاً آدم حلیمی است، برمی‌گردد یک حرف بسیار منطقی به آنها می‌زند. می‌گوید رفقا! من یک حرفی با شما دارم: شما دوست دشمنانتان هستید و دشمن دوستانتان. برایتان توضیح می‌دهم: من فردی هستم مثل شما؛ مثل شما فکر می‌کنم، مثل شما به خدا و قرآن و پیغمبر و ائمّه معتقدم، مثل شما درس خوانده‌ام، مثل شما تربیت شده‌ام. من با شما در هزار چیز اشتراک دارم. حداکثر به قول شما یک گناه مرتکب شده‌ام ـ اگر این گناه باشد ـ لباسم را عجالتاً تغییر داده‌ام، رفته‌ام دنبال کاری، کسبی، زندگی ای. فرض می‌کنیم این گناه باشد. شما با من آنچنان رفتار می‌کنید که مرا مجبور می‌کنید که با شما قطع رابطه کنم. و یک انسان هم که بی‌ارتباط نمی‌تواند باشد، مجبورم بعد از این با صنف مخالف و دشمن شما دوست باشم چون شما دارید به زور مرا از خودتان طرد می‌کنید. پس به این دلیل، شما دشمن دوست خودتان هستید که من باشم. ولی شما دوست دشمنانتان هستید. بعد مثال می‌زند، می‌گوید: فلان شخص در همهٔ عمرش هیچ‌وقت اساساً تظاهری هم به اسلام نداشته است، علامتی از اسلام در او نبوده، به قرآن و اسلام اظهار اعتقاد نکرده است، معروف است به اینکه ظالم و ستمگر و فاسق و شرابخوار است. همین آدم که شما از او انتظار ندارید، یکدفعه می‌بینید آمد به زیارت حضرت رضا. همه‌تان می‌گویید معلوم می‌شود آدم مسلمانی است. این دفعه وقتی او را می‌بینید، با او خوش‌وبش می‌کنید. یعنی از هزار خصلت او نهصد و نود و

نه‌تای آن برضد شما و دین شماست. چون از او انتظار ندارید، همینقدر که یک زیارت حضرت رضا آمد می‌گویید نه، معلوم شد مسلمان است. اما در مورد آن کسی که از هزار خصلت، نهصدونودونه خصلتش مسلمانی است، یک خصلتش به قول شما خلاف است، به خاطر این خصلت می‌گویید این دیگر مسلمان نیست و از حوزهٔ اسلام خارج شد. پس شما دوست دشمنانتان هستید یعنی کمک به دشمنانتان می‌کنید، و دشمن دوستانتان هستید یعنی درواقع دشمن خودتان هستید.

عمل صالح و تقوا، بهترین امر به معروف

شما اگر بخواهید به شکل غیرمستقیم امر به معروف کنید، یکی از راههای آن این است که خودتان صالح و باتقوا باشید، خودتان اهل عمل و تقوا باشید. وقتی خودتان این‌طور بودید، مجسمه‌ای خواهید بود از امر به معروف و نهی از منکر. هیچ چیز بشر را بیشتر از عمل تحت‌تأثیر قرار نمی‌دهد. شما می‌بینید مردم از انبیاء و اولیاء، زیاد پیروی می‌کنند ولی از حکما و فلاسفه آنقدرها پیروی نمی‌کنند، چرا؟ برای اینکه فلاسفه فقط می‌گویند، فقط مکتب دارند، فقط تئوری می‌دهند؛ در گوشهٔ حجره‌اش نشسته است، پی‌درپی کتاب می‌نویسد و تحویل مردم می‌دهد. ولی انبیاء و اولیاء تنها تئوری و فرضیه ندارند، عمل هم دارند. آنچه می‌گویند اول عمل می‌کنند. حتی این‌طور نیست که اول بگویند بعد عمل کنند، اول عمل می‌کنند بعد می‌گویند. وقتی انسان بعد از آنکه خودش عمل کرد، گفت، آن گفته اثرش چندین برابر است.

علی‌بن ابیطالب می‌فرماید (و تاریخ هم نشان می‌دهد که این‌طور است) : «ما اَمَرْتُکُمْ بِشَیْءٍ اِلّا وَقَدْ سَبَقْتُکُمْ بِالْعَمَلِ بِهِ، وَلا نَهَیْتُکُمْ عَنْ شَیْءٍ اِلّا وَ قَدْ سَبَقْتُکُمْ بِالنَّهْیِ عَنْهُ»[۱] هرگز شما ندیدید که شما را به چیزی امر کنم مگر اینکه قبلاً خودم عمل کرده‌ام (تا اول عمل نکنم به شما نمی‌گویم) و من هرگز شما را از چیزی نهی نمی‌کنم مگر اینکه قبلاً خودم آن را ترک کرده باشم (چون خودم نمی‌کنم، شما را نهی می‌کنم). «کونوا دُعاةً لِلنّاسِ بِغَیْرِ اَلْسِنَتِکُمْ»[۲] مردم را به دین دعوت کنید اما نه با زبان، با غیرزبان دعوت

۱. **نهج‌البلاغه**، خطبهٔ ۱۷۵ (شبیه این عبارت).
۲. **کافی**، ج ۲ / ص ۷۸، باب ورع.

کنید؛ یعنی با عمل خودتان مردم را به اسلام دعوت کنید. انسان وقتی عمل می‌کند، خودبه‌خود با عمل خود جامعه را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

فیلسوف معروف معاصر، ژان‌پل‌سارتر حرفی دارد. البته حرف او تازگی ندارد ولی تعبیری که می‌کند تازه است. می‌گوید: من کاری که می‌کنم ضمناً جامعهٔ خود را به آن کار ملتزم کرده‌ام. و راست هم هست. هر کاری که شما بکنید، کار بد یا خوب، جامعهٔ خود را به آن کار ملتزم کرده‌اید. خواه‌ناخواه کار شما موجی به وجود می‌آورد، تعهدی برای جامعه ایجاد می‌کند، بایدی است برای خود شما و بایدی است برای اجتماع شما؛ یعنی هر کاری ضمناً امر به اجتماع است و اینکه تو هم چنین کن. وقتی من کاری می‌کنم، زبان عمل من این است که برادر! تو هم مثل من باش. هر چه هم بگویم مثل من نباش، نمی‌شود. من هر چه به شما بگویم به قول من عمل کن ولی به کردار من کاری نداشته باش، فایده ندارد. شما نمی‌توانید به گفتار من توجه کنید ولی به کردار من توجه نکنید. آنچه در شما التزام و تعهد به وجود می‌آورد، در درجهٔ اول کردار من است، در درجهٔ دوم گفتار من.

هر مصلحی اول باید صالح باشد تا بتواند مصلح باشد. او باید برود به پیش، به دیگران بگوید پشت سر من بیایید. خیلی فرق است میان کسی که ایستاده و به سربازش فرمان می‌دهد: برو به پیش، من اینجا ایستاده‌ام، و کسی که خودش جلو می‌رود و می‌گوید: من رفتم، تو هم پشت سر من بیا.

در مکتب انبیاء و اولیاء این را می‌بینیم. همیشه می‌گویند ما رفتیم، [شما هم بیایید.] علی می‌گوید من اول می‌روم، بعد به مردم می‌گویم پشت سر من بیایید. پیغمبر اسلام اگر در آنچه که دستور می‌داد اول خود پیشقدم نبود، محال بود دیگران پیروی کنند. اگر می‌گفت نماز و نماز شب، خودش بیش از هر کس دیگر عبادت می‌کرد (اِنَّ رَبَّکَ یَعْلَمُ اَنَّکَ تَقومُ اَدْنیٰ مِنْ ثُلُثَیِ اللَّیْلِ)[1]. اگر می‌گفت انفاق در راه خدا و گذشت و ایثار، اول کسی که ایثار می‌کرد خودش بود، یعنی اول از خود می‌گرفت و به دیگران می‌داد. اگر می‌گفت جهاد فی‌سبیل‌الله، در جنگها اول خود جلو می‌رفت، عزیزان خود را جلو می‌برد، و قهراً دیگران نیز علاقه‌مند می‌شدند، شیفته می‌شدند، عشق و شور پیدا می‌کردند که این مرد در راه هدف خود عزیزترین

---

۱. مزّمّل / ۲۰.

عزیزان خود را به کام مرگ می‌فرستد و اول خود مسلّح می‌شود و در قلب لشکر دشمن قرار می‌گیرد، خود ضربت می‌خورد، دندانش می‌شکند، پیشانی‌اش می‌شکند؛ آنوقت حقیقت را در وجود چنین شخصیتی می‌دیدند.

برای پیغمبر چه کسی عزیزتر از علی بود؟ چه کسی عزیزتر از حمزهٔ سیّدالشهداء بود؟ در جنگ بدر چه کسانی را اول به میدان فرستاد؟ علی را فرستاد که داماد و پسر عمویش بود و درواقع به منزلهٔ فرزندش بود (چون علی از کودکی در خانهٔ پیغمبر بزرگ شده بود. پیغمبر پسر نداشت، علی به منزلهٔ پسر پیغمبر بود). عمویش حمزه را فرستاد که چقدر او را گرامی می‌داشت. پسر عموی خود، ابوعبیدة‌بن الحارث را فرستاد که چقدر نزد او عزیز بود[۱].

حسین‌بن علی چقدر خطابه خواند و چقدر عمل کرد؟ حجم خطابه‌هایش چقدر کم و حجم اعمال او چقدر زیاد بود! وقتی عمل باشد، گفتن زیاد نمی‌خواهد. حسین علیه‌السلام در خطابه‌اش فریاد می‌کشد: «**فَمَنْ کانَ باذِلاً فینا مُهْجَتَهُ مُوَطِّناً عَلیٰ لِقاءِ اللهِ نَفْسَهُ فَلْیَرْحَلْ مَعَنا فَاِنّی راحِلٌ مُصْبِحاً اِنْ شاءَاللهُ**»[۲] هر کس آماده است که خون دلش را در راه ما ببخشد، هرکس که تصمیم به لقاء پروردگار گرفته است، چنین کسی با ما کوچ کند (برگردد آن‌که در هوس کشور آمده است)، آن‌که از جان‌گذشته نیست با ما نیاید؛ قافلهٔ ما قافلهٔ ازجان‌گذشتگان است. در میان ازجان‌گذشتگان، عزیزترین عزیزان حسین‌بن علی علیه‌السلام هست. آیا اگر حسین‌بن علی علیه‌السلام عزیزانش را در مدینه می‌گذاشت، کسی متعرّض آنها می‌شد؟ ابداً. ولی اگر عزیزانش را به صحنهٔ کربلا نمی‌آورد و خودش تنها به شهادت می‌رسید، آیا ارزشی را که امروز پیدا کرده است پیدا می‌کرد؟ ابداً. امام حسین علیه‌السلام کاری کرد که یک پاکباختهٔ در راه خدا شود، یعنی عمل را به به منتهای اوج خود برساند. دیگر چیزی باقی نگذاشت که در راه خدا نداده باشد. عزیزانش هم افرادی نبودند که حسین علیه‌السلام آنها را به زور آورده باشد؛ هم‌عقیده‌ها، هم‌ایمانها و همفکرهای خودش بودند. اساساً حسین علیه‌السلام حاضر نبود فردی که کوچکترین نقطهٔ ضعفی در وجودش هست همراهشان باشد و لهذا دو

---

۱. این سه نفر رفتند و با سه نفر دیگر مبارزه کردند و هر سه نفر از طرف دشمن را کشتند. ولی از این سه نفر ابوعبیدة‌بن الحارث جراحت بسیار سختی برداشت که البته بعد هم شهید شد و از دنیا رفت ولی علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و حمزهٔ سیدالشهداء آسیب زیادی ندیدند و برگشتند.

۲. **اللهوف**، ص ۲۶.

سه بار در بین راه غربال کرد. روز اولی که از مکه حرکت می‌کند، اعلام می‌کند که هر کس جانباز نیست نیاید. اما هنوز بعضی خیال می‌کنند که شاید امام حسین برود کوفه، خبری بشود، آنجا برو و بیایی باشد، آقایی‌ای باشد، ما عقب نمانیم؛ همراه امام حرکت می‌کنند. عده‌ای از اعراب بادیه در بین راه به حسین‌بن علی علیه‌السلام ملحق شدند.

امام در بین راه خطبه‌ای می‌خواند: ایّهاالنّاس! هر کس که خیال می‌کند ما به مقامی نایل می‌شویم، به جایی می‌رسیم، بداند که چنین چیزی نیست، برگردد. برمی‌گردند. آخرین غربال را در شب عاشورا کرد ولی در شب عاشورا کسی فاسد از آب درنیامد. تنها صاحب **ناسخ‌التواریخ** این اشتباه تاریخی را کرده و نوشته است: وقتی امام حسین در شب عاشورا برای اصحاب خود صحبت کرد، عده‌ای از آنان از سیاهی شب استفاده کرده و رفتند. ولی این مطلب را هیچ تاریخی تأیید نمی‌کند. تنها اشتباه صاحب **ناسخ** است و غیر از او هیچ‌کس چنین اشتباهی نکرده است و قطعاً در شب عاشورا هیچ‌کدام از اصحاب اباعبدالله علیه‌السلام نرفتند و نشان دادند که در میان ما غش‌دار و آن‌که نقطهٔ ضعفی داشته باشد وجود ندارد.

اگر در روز عاشورا یکی از اصحاب امام حسین ـ حتی بچه‌ای ـ ضعف نشان می‌داد و به لشکر دشمن که قویتر و نیرومندتر بود ملحق می‌شد و خودش را از خطر نجات می‌داد و در پناه آنها می‌رفت، برای امام حسین علیه‌السلام و برای مکتب حسینی نقص بود. اما برعکس، از دشمن به سوی خود آوردند. دشمنی را که در مأمن و امنیت بود به سوی خود آوردند و در معرض و کانون خطر قرار دادند، یعنی خودشان آمدند. اما از کانون خطر اینها، یک نفر هم به آن مأمن نرفت. اگر حسین بن علی قبلاً آن غربالها و اعلام خطرها را نکرده بود، از این حادثه‌ها خیلی پیش می‌آمد. یک وقت می‌دیدی نیمی از جمعیت رفتند و بعد هم ـ العیاذبالله ـ علیه حسین‌بن علی علیه‌السلام تبلیغ می‌کردند. چون آن کسی که می‌رود، نمی‌گوید من ضعیف‌الایمانم، من می‌ترسیدم، بلکه برای خود توجیهی درست می‌کند، دروغی می‌سازد و ادعا می‌کند که ما اگر تشخیص می‌دادیم راه حق همین است، رضای خدا در این است، این کار را می‌کردیم؛ خیر، ما تشخیص دادیم که حق با این طرف است. قهراً برای خود منطق هم می‌سازد. ولی چنین چیزی نشد، و این یکی از بزرگترین افتخارات حسین‌بن علی و مکتب حسینی است.

ملحق‌شدن «حر» به امام حسین علیه‌السلام

یکی از بزرگترین سردارهای آنها را به سوی خود آوردند، کسی که اساساً نامزد امیری بود: حرّبن یزید ریاحی. او آدم کوچکی نبود. اگر حساب می‌کردند بعد از عمرسعد شخصیت دوم در این لشکر کیست، غیر از حرّبن یزید ریاحی کسی نبود. مرد بسیار باشخصیتی بود. بعلاوه اولین کسی بود که با هزار سوار مأمور این کار شده بود. ولی نیرو و جاذبه و ایمان و عمل، امر به معروفِ عملی حسین‌بن علی علیه‌السلام حرّبن یزید را ـ که روز اول شمشیر به روی امام کشیده بود ـ وادار به تسلیم کرد، توبه کرد، جزء «اَلتّائبون» شد (**اَلتّائِبونَ الْعابِدونَ الْحامِدونَ السّائِحونَ الرّاکِعونَ السّاجِدونَ الْآمِرونَ بِالْمَعْروف وَ النّاهونَ عَنِ الْمُنْکَرِ**).

مردی که معروف به دلیری و دلاوری بود (و بهترین دلیلش هم این بود که هزار سوار به او داده بودند تا جلو حسین‌بن علی علیه‌السلام را بگیرد) و یک شجاع نام‌آوری است، حسین از دل او طلوع کرده است. همان‌طور که آتشی که در دل سماور وجود دارد آن را به جوش می‌رود و درنتیجه بخار فشار می‌آورد و سماور را تکان می‌دهد و می‌لرزاند، آن آتشی که حسین‌بن علی علیه‌السلام از حقیقت در دل این مرد روشن کرده بود، در مقابل جدارهایی که در وجودش بود ـ او هم مثل ما و شما دنیا می‌خواست، پول و مقام و سلامت می‌خواست، عافیت می‌خواست ـ به او فشار آورده می‌گوید: برو به سوی حسین‌بن علی. ولی از طرف دیگر، آن افکار مادّی که در هر انسانی وجود دارد، او را وسوسه می‌کند: اگر بروم ساعتی بعد کشته خواهم شد، دیگر زن و فرزندان خود را نخواهم دید، تمام ثروتم از دستم می‌رود، شاید بعد از من اساساً دشمن تمام ثروتم را مصادره کند، بچه‌هایم بی‌سرپرست می‌مانند، زنم بی‌شوهر می‌ماند. اینها مانع کشیده شدن او به سوی امام می‌شود. این دو نیروی مخالف به او فشار می‌آورد. یک وقت نگاه می‌کنند می‌بینند حرّ دارد می‌لرزد. کسی از او پرسید: چرا می‌لرزی؟ تو که مرد شجاعی بودی. خیال کرد لرزشش از ترس او از میدان جنگ است! گفت: نه، تو نمی‌دانی من دچار چه عذاب وجدانی هستم! خودم را در میان بهشت و جهنم مخیّر می‌بینم. نمی‌دانم بهشتِ نسیه را بگیرم یا دنبال همین دنیای نقد بروم که عاقبتش جهنم است. مدتی در حال کشمکش و مبارزه با خود بود ولی بالأخره این مرد شریف و به تعبیر امام حسین علیه‌السلام حرّ و آزاده تصمیم خود را گرفت. برای اینکه دشمن مانعش نشود، آرام‌آرام خود را کنار کشید، بعد یکمرتبه به اسب خود شلّاق

زد و به سوی خیام حسینی رفت. ولی برای اینکه خیال نکنند او به قصد حمله آمده است، علامت امان نشان داد. نوشته‌اند: «قَلَبَ تُرْسَهُ» یعنی سپر خودش را واژگونه کرد به علامت اینکه من به جنگ نیامده‌ام، امان می‌خواهم.

اول کسی که با او مواجه شد اباعبدالله علیه‌السلام بود، چون حضرت در بیرون خیام حرم ایستاده بود. سلام کرد: «اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَبا عَبْدِاللهِ»! عرض کرد: آقا من گنهکارم، روسیاه هستم، من همان گنهکار و مجرمی هستم (اول کسی هستم) که راه را بر شما گرفتم. به خدای خود عرض می‌کند: خدایا از گناه این گنهکار بگذر، «اَللّهُمَّ اِنّی اَرْعَبْتُ قُلوبَ اَوْلِیائِکَ» خدایا! من دل اولیای تو را به لرزه درآوردم، آنها را ترساندم. (اهل‌بیت حسین‌بن علی علیه‌السلام وقتی او را در بین راه دیدند، اول باری بود که چشمشان به دشمن افتاد. وقتی هزار نفر مسلّح را ببینند که جلویشان ایستاده‌اند، قهراً حالت رعب و ترس پیدا می‌کنند.) آقا! من تائبم و می‌خواهم گناه خود را جبران کنم. لکهٔ سیاهی که برای خود به‌وجود آورده‌ام جز با خون با هیچ چیز دیگر پاک نمی‌شود. آمده‌ام که با اجازهٔ شما توبه کنم. اولاً بفرمایید توبهٔ من پذیرفته است یا نه؟ امام حسین علیه‌السلام است، هیچ چیز را برای خود نمی‌خواهد. با اینکه می‌داند حرّ، چه توبه بکند و چه نکند، در وضع فعلی او مؤثر نیست ولی او حرّ را برای خود نمی‌خواهد، برای خدا می‌خواهد. در جواب او فرمود: البته توبهٔ تو پذیرفته است، چرا پذیرفته نباشد؟ مگر باب رحمت الهی به روی یک انسان تائب بسته می‌شود؟ ابداً. حرّ از اینکه توبهٔ او مورد قبول واقع شده است خوشحال شد: الحمدلله، پس توبهٔ من قبول است؟ بله. پس اجازه بدهید من بروم خودم را فدای شما کنم و خونم را در راه شما بریزم. امام فرمود: ای حرّ! تو میهمان ما هستی، پیاده شو! کمی بنشین تا از تو پذیرایی کنیم. (من نمی‌دانم امام با چه می‌خواست پذیرایی کند.) ولی حرّ از امام اجازه خواست که پایین نیاید. هرچه آقا اصرار کردند، پایین نیامد. بعضی از ارباب سیَر رمز مطلب را این‌طور کشف کرده‌اند که حرّ مایل بود خدمت امام بنشیند ولی یک نگرانی، او را ناراحت می‌کرد و آن اینکه می‌ترسید در مدتی که خدمت امام نشسته است، یکی از اطفال اباعبدالله علیه‌السلام او را ببیند و بگوید این همان کسی است که روز اول راه را بر ما بست، و او شرمنده شود. برای اینکه شرمنده نشود و هر چه زودتر این لکهٔ ننگ را با خون خودش از دامن خود بشوید، اصرار کرد اجازه دهید من بروم. امام فرمود: حال که اصرار داری مانع نمی‌شوم، برو.

این مرد رشید در مقابل مردم می‌ایستد، با آنها صحبت می‌کند. چون خودش کوفی است، با مردم کوفه موضوع دعوت را مطرح می‌کند، می‌گوید: مردم! اتّفاقاً من خودم جزء کسانی که نامه نوشته بودند نیستم ولی شما و سران شما که اینجا هستند، همه کسانی هستید که به این مرد نامه نوشتید، او را به خانهٔ خود دعوت کردید، به او وعدهٔ یاری دادید. روی چه اصلی، روی چه قانونی، روی چه مذهب و دینی اکنون با مهمان خودتان چنین رفتار می‌کنید؟!

بعد معلوم می‌شود که جریانی این مرد را خیلی ناراحت کرده بود و آن یک لئامت و پستی‌ای بود که این مردم به خرج دادند، پستی‌ای که با روح انسانیت و اسلام ضدیت دارد و تاریخ اسلام نشان می‌دهد که هیچ‌گاه اسلام اجازه نمی‌داد با هیچ دشمنی چنین رفتار شود؛ یعنی برای اینکه دشمن را سخت در مضیقه قرار دهند، آب را به رویش ببندند. به علی‌بن ابیطالب چنین پیشنهادی شد و می‌توانست این کار را نسبت به معاویه بکند، نکرد. خود حسین‌بن علی همین حرّ و اصحابش را با اینکه دشمنش بودند، در بین راه سیراب کرد. مسلّماً حرّ یادش بود که ما آب را به روی کسی بستیم که آن روزی که تشنه بودیم بدون اینکه از او بخواهیم، ما را سیراب کرد. او چقدر شریف و عالی و بزرگ بود و هست، و ما چقدر پستیم! گفت: مردم کوفه! شما خجالت نمی‌کشید؟! این فرات مثل شکم ماهی برق می‌زند. آبی را که بر همهٔ موجودات جاندار حلال است؛ انسان، حیوان اهلی، وحشی و جنگلی از آن می‌آشامد، شما بر فرزند پیغمبر خود بسته‌اید؟!

این مرد می‌جنگد تا شهید می‌شود. اباعبدالله او را بی‌پاداش نگذاشت؛ فوراً خود را به بالین این مرد بزرگوار رساند، برایش غزل خواند: «وَ نِعْمَ الْحُرُّ حُرُّ بنی رياحٍ»[1] این حرّ ریاحی چه حرّ خوبی است! مادرش عجب اسم خوبی برایش انتخاب کرده است. روز اول گفت حرّ، آزادمرد. راستی که تو آزادمرد بودی! حسین است، بزرگوار و شریف است، تاحدی که می‌تواند اصحاب خود را تفقّد می‌کند. این خودش امر به معروف و نهی از منکر است.

کسانی که حسین علیه‌السلام خود را به بالین آنها رساند مختلف بودند، هرکس در یک وضعی قرار داشت. وقتی امام وارد می‌شد یکی هنوز زنده بود و با آقا صحبت

---

۱. **مقتل الحسین** مقرّم، ص ۳۰۳.

می‌کرد، دیگری در حال جان دادن بود. در میان کسانی که اباعبدالله علیه‌السلام خود را به بالین آنها رسانید، هیچ‌کس وضعی دلخراش‌تر و جانسوزتر از برادرش اباالفضل العبّاس برای او نداشت؛ برادری که حسین علیه‌السلام خیلی او را دوست می‌دارد و یادگار شجاعت پدرش امیرالمؤمنین است. در جایی نوشته‌اند اباعبدالله علیه‌السلام به او گفت: برادرم «بِنَفْسی اَنْتَ» عبّاس جانم! جان من به قربان تو. این خیلی مهم است. عباس در حدود بیست و سه سال از اباعبدالله علیه‌السلام کوچکتر بود (اباعبدالله ۵۷ سال داشتند و عبّاس یک مرد جوان ۳۴ ساله بود). اباعبدالله به منزلهٔ پدر اباالفضل از نظر سنّی و تربیتی به شمار می‌رفت، آنوقت به او می‌گوید: برادر جان! «بِنَفْسی اَنْتَ» ای جان من به قربان تو!

اباعبدالله کنار خیمه منتظر ایستاده است. یک وقت فریاد مردانهٔ اباالفضل را می‌شنود. (نوشته‌اند اباالفضل علیه‌السلام چهره‌اش آنقدر زیبا بود که «کانَ یُدْعیٰ بِقَمَرِ بَنی هاشِمٍ» در زمان خود معروف به ماه بنی‌هاشم بود. اندامش به قدری رسا بود که بعضی از اهل تاریخ نوشته‌اند: «وَ کانَ یَرْکَبُ الْفَرَسَ الْمُطَهَّمَ وَ رِجْلاهُ یَخُطّانِ فِی‌الْاَرْضِ» سوار اسب تنومندی شد؛ پایش را که از رکاب بیرون می‌کشید، با انگشت پایش می‌توانست زمین را خراش بدهد. حالا گیرم به قول مرحوم آقا شیخ محمّد باقر بیرجندی یک مقدار مبالغه باشد، ولی نشان می‌دهد که اندام بسیار بلند و رشیدی داشته است، اندامی که حسین از نظر کردن به آن لذت می‌برد). وقتی که حسین علیه‌السلام به بالای سر او می‌آید، می‌بیند دست در بدن او نیست، مغز سرش با یک عمود آهنین کوبیده شده و به چشم او تیر وارد شده است. بی‌جهت نیست که گفته‌اند: «لَمّا قُتِلَ الْعَبّاسُ بانَ الْاِنْکِسارُ فی وَجْهِ الْحُسَیْنِ» عبّاس که کشته شد، دیدند چهرهٔ حسین شکسته شد. خودش فرمود: «اَلْآنَ انْقَطَعَ ظَهْری وَ قَلَّتْ حیلَتی».

و لا حول و لا قوّة الّا باللّه العلیّ العظیم و صلّی اللّه علی محمّد و آله الطاهرین.

ارزش امر به معروف و نهی از منکر از نظر علمای اسلام



همان‌طور که عامل امر به معروف و نهی از منکر ارزش نهضت حسینی را بالا و بالاتر برد، متعاکساً نهضت حسینی ارزش امر به معروف و نهی از منکر را بـالا بـرد. همان‌طور که تأثیر عامل امر به معروف و نهی از مـنکر ایـن نـهضت را در عـالیترین سطحها قرار داد، این نهضت مقدس نیز این اصل اسلامی را در عـالیترین سـطحها قرار داد. چطور این اصل را بالا برد؟ مگر حسین‌بن علی می‌تواند یک اصل اسلامی را پایین یا بالا ببرد؟! نه، مقصودم این نیست که درواقـع و نـفس‌الامـر یـعنی در مـتن اسلام، امر به معروف و نهی از منکر ارزشی داشت و حسین‌بن علی آمد و ارزش این اصل را در متن اسلام عوض کرد. این، کار حسین‌بن علی نیست، کار پیغمبر خدا هم نیست، کار خداست. خدا که خود این اصول را بر بنده‌اش، برای بندگانش فـرستاده است، برای هر اصلی یک درجه، یک مرتبه و ارزشی قرار داده است. حـتی پـیغمبر قادر نیست تصرفی در این‌گونه مسائل بکند و در متن واقع اسلامی تأثـیر بگـذارد. مقصودم این است که نهضت حسینی اصل امر به معروف و نـهی از مـنکر را از نـظر استنباط و اجتهاد علمای اسلامی و به‌طور کلی مسلمین بالا برد.

مقام ثبوت و مقام اثبات

اصطلاحی طلّاب علوم دینیه دارند، می‌گویند: مقام ثبوت و مقام اثبات. مقام ثبوت یعنی مقام واقع. در مقام واقع و نفس‌الامر، هر چیزی در یک حد و درجه‌ای است. به قول فلاسفهٔ جدید، شئ فی‌نفسه و شئ برای ما. مقام ثبوت، مقام شئ فی‌نفسه است و مقام اثبات، مقام شئ برای ماست.

توضیح مطلب این است: فرض کنید یک عده پزشک قلب در یک شهر وجود دارند. در مقام واقع و نفس‌الامر ممکن است همهٔ اینها در یک درجه باشند و ممکن است آقای «الف» درجه‌اش در حد اعلا باشد یعنی بهترین و متخصص‌ترین و عالمترین طبیب قلب باشد، آقای «ب» درجهٔ دوم، آقای «ج» درجهٔ سوم و آقای «د» درجهٔ چهارم باشد. اما مردم چگونه می‌شناسند؟ آنها در نزد مردم چه ارزش و اعتباری دارند؟ آیا ارزش و اعتباری که اجتماع برای آنها قائل است، با ارزش و اعتباری که درواقع و نفس‌الامر دارند یکی است؟ آقای «الف» که پزشک درجهٔ اول قلب است، جامعه هم او را به عنوان پزشک درجهٔ اول می‌شناسد؟ آقای «ب» که پزشک درجهٔ دوم این شهر است، جامعه هم او را پزشک درجهٔ دوم می‌شناسد؟ گاهی همین‌طور است. ولی ممکن است عکس مطلب باشد؛ یعنی اجتماع در اثر عواملی، تبلیغاتی، اشتباهاتی، جریاناتی، در مقام اثبات و در مقام شئ برای ما، درست برخلاف واقع قضاوت کند: پزشک درجهٔ چهارم را اول بداند، سوم را درجهٔ دوم و دوم را درجهٔ سوم بداند و آن را که درواقع درجهٔ اول است، درجهٔ چهارم به شمار آورد. پس در اینجا مقام اثبات با مقام ثبوت فرق می‌کند، شئ برای ما با شئ فی‌نفسه فرق می‌کند.

پس اینکه می‌گویم حسین‌بن علی ارزش امر به معروف و نهی از منکر را بالا برد، مقصود این است که در جهان اسلام بالا برد نه در اسلام. در متن اسلام، در مقام ثبوت، در مقام شئ فی‌نفسه، دراختیار حسین‌بن علی علیه‌السلام یا پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله یا علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام نیست که ارزش اصلی را بالا یا پایین ببرند. خداست که برای هر اصلی از اصول اسلام ارزش معینی قائل شده است. ولی از نظر جامعهٔ اسلامی، آیا جامعهٔ اسلامی ارزشهای اسلامی را در آن حدی که وجود دارد و هست، در آن حدی که در مقام ثبوت و در مقام شئ فی‌نفسه هست، می‌شناسد؟ ممکن است جامعه آن‌طور نشناسد و گاهی درست معکوس بشناسد؛ یعنی اشیائی که ارزش درجهٔ اول

را دارند، در نظر اجتماع اسلامی ارزش درجهٔ آخر را داشته باشند و آن‌که ارزش درجهٔ آخر را دارد، ارزش درجهٔ اول را داشته باشد. علی علیه السلام فرمود: من چنین پیش‌بینی می‌کنم که اسلام در میان مردم به حالت پوستینی درآید که آن را وارونه پوشیده‌اند (وَ لُبِسَ الْإِسْلامُ لُبْسَ الْفَرْوِ مَقْلوباً)[1]، همان‌طور که پوستینی را وارونه می‌پوشند، مردم اسلام را وارونه تلقی کنند، رو را به جای پشت و پشت را به جای رو بگیرند. در این صورت نه تنها چنین پوستینی گرمی ندارد، بلکه چیز مضحک و موحشی هم از آب درمی‌آید. اگر ارزشهای اسلامی معکوس شود، ارزش درجهٔ اول درجهٔ آخر شمرده شود و درجهٔ آخر درجهٔ اول[2]، معنایش همان اسلامی است که وارونه شده، پوستینی است که آن را وارونه پوشیده‌اند.

از نظر مسلمین، ارزش امر به معروف و نهی از منکر متفاوت است. این مسأله را از نظر علمای اسلامی توضیح می‌دهم. البته علمای اسلامی تحت این عنوان یعنی «ارزش امر به معروف و نهی از منکر چقدر است» بحث نکرده‌اند، ولی مسأله‌ای را بحث کرده‌اند که از آن می‌توان به ارزش امر به معروف و نهی از منکر در نظر علما پی برد. اصلی در اسلام است و حدیث نبوی است که بر طبق آن همهٔ علمای اسلام نظر می‌دهند و آن اینکه پیغمبر اکرم فرمود: «اِذَا اجْتَمَعَتْ حُرْمَتانِ تُرِكَتِ الصُّغْرىٰ لِلْكُبْرىٰ» اگر دو ارزش، دو امر محترم در اسلام با یکدیگر اجتماع پیدا کنند یعنی تزاحم پیدا کنند، باید کوچکتر را رها کنید، بزرگتر را بگیرید.

این مطلب مثالهای خیلی واضحی دارد. مثال معروفی که ذکر می‌کنند این است: وارد زمین غصبی‌شدن حرام است. اگر شما دیدید در یک زمین غصبی، یک انسان و حتی یک حیوان و نفس محترمی در آب افتاده و دارد غرق می‌شود، چه باید بکنید؟ یا باید پا روی زمین غصبی بگذارید ـ که این فی حد ذاته حرام است ـ و بروید او را نجات بدهید، یا به خاطر اینکه به زمین غصبی وارد نشوید سر جایتان بایستید تا آن نفس محترم هلاک شود. اینجا چه باید کرد؟ دو حرمت است: یکی حرمت مال که قوانین مالی باید محفوظ بماند، احترام مال مشروع مردم باید محفوظ بماند،

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۱۰۷.

۲. فرض کنید ارزش ناخن‌گرفتن که در روز جمعه مستحب است آنقدر بالا بیاید که جای امر به معروف و نهی از منکر را بگیرد، یا شانه‌زدن موی سر یا موی ریش به اندازهٔ امر به معروف و نهی از منکر و بالاتر از آن ارزش پیدا کند و یا زیارت مستحبی رفتن در حد ارزشهای درجهٔ اول شمرده شود.

بدون رضایت صاحبش نباید به آنجا وارد شد، و دیگر احترام نفس و جان. احترام مال هرگز به پای احترام جان نمی‌رسد. شما اگر بناست از این دو احترام یکی را فدای دیگری کنید، باید مال را فدای جان کنید، و در آن‌وقت اگر وارد زمین غصبی شوید نه تنها گناهی مرتکب نشده‌اید بلکه ثوابی مرتکب شده‌اید، اطاعتی کرده‌اید.

مرز امر به معروف و نهی از منکر

در باب امر به معروف و نهی از منکر، این مسأله مطرح است که مرز این کار کجاست؟ بنده و شما که باید امر به معروف و نهی از منکر کنیم، تا کجا باید جلو برویم؟ یک وقت است که امر به معروف و نهی از منکر می‌کنیم و هیچ‌گونه آسیب و خطری متوجه ما نیست، اگر نکنیم فقط تنبلی کرده‌ایم؛ حقیقت را می‌گوییم بدون اینکه اگر بگوییم خطری متوجه ما شود، نهی از منکر می‌کنیم بدون اینکه خطری متوجه مال، آبرو و جان ما شود. تا اینجا را همه قبول می‌کنند. اما اگر به اینجا رسید که اگر بنا شد من امر به معروف و نهی از منکر بکنم ضرری به مال من می‌رسد، بکنم یا نه؟ اگر امر به معروف و نهی از منکر کنم ضرری به حیثیت و آبروی من می‌رسد، به من فحش می‌دهند، مرا کتک می‌زنند، آبرویم را می‌برند، به من تهمتها می‌زنند، بکنم یا نه؟ اگر امر به معروف و نهی از منکر کنم جانم در خطر قرار می‌گیرد، کشته می‌شوم، بکنم یا نکنم؟ اگر امر به معروف و نهی از منکر کنم علاوه بر خودم جان عزیزانم در خطر است، خاندانم هم به اسارت می‌رود، بکنم یا نکنم؟

اینجا ممکن است کسی بگوید بعضی از علمای اسلام گفته‌اند مرز امر به معروف و نهی از منکر آنجاست که خطری در کار نباشد، ضرری در کار نباشد، به آبرو و به جانت و حتی به مالت صدمه‌ای وارد نیاید، به بدنت صدمه‌ای وارد نشود. درواقع ارزش امر به معروف و نهی از منکر را پایین آورده‌اند، گفته‌اند: امر به معروف و نهی از منکر باید کرد اما نه تا آنجا که آبروی تو هم در خطر باشد؛ یعنی اگر پای آبرو و پای امر به معروف و نهی از منکر در میان بود، امر به معروف و نهی از منکر را رها کن، به آبرویت بچسب!

البته من قبول دارم که آبرو در اسلام محترم است. بدون شک آبرو و بدن مؤمن احترام دارد. شما حق ندارید بدون موجب یک زخم کوچک در بدنتان ایجاد کنید، حق ندارید بدون موجب بر بدن خودتان دیه‌ای وارد کنید، تا چه رسد به اینکه کاری

کنید که جانتان به خطر بیفتد. در اینکه انسان نباید بدون جهت جان خود را به خطر بیندازد شکی نیست. قرآن می‌گوید: «وَ لا تُلْقُوا بِاَیْدیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ»[۱]. اگر بخواهید از بالای بام، خود را پایین بیندازید ولو تحت فشار قرض قرار گرفته باشید یا در عشقی شکست خورده باشید، ولو در حالی باشید که تمام دنیا و مافیها برای شما ارزش نداشته باشد، زندگی تاریک باشد، این عمل جایز نیست. درست مثل این است که انسان دیگری را کشته باشید. قرآن کریم صریحاً در باب قتل عمد می‌گوید: «فَجَزاؤُهُ جَهَنَّمُ» کسی که نفس محترمی را می‌کشد، اعمّ از اینکه غیرخودش یا خودش باشد، کیفر او جهنم است «خالِداً فیها»[۲] برای همیشه هم در جهنم باید باقی بماند. کسانی که خیال می‌کنند اختیار جان خودشان را دارند، اشتباه می‌کنند. مال انسان محترم است. اما چون مالی که شما دارید تنها مال شما نیست، در درجهٔ اول مال اجتماع و در درجهٔ دوم مال شماست، حق استفاده از آن را دارید ولی حق تضییع، اسراف و تبذیر آن را ندارید. اسلام چنین حقی برای شما قائل نیست. مالْ محترم، بدن محترم، جان محترم، آبرو محترم. مگر می‌توانید در اجتماع کاری کنید که بی‌جهت آبرویتان برود، بی‌جهت به شما تهمت بزنند (اِتَّقوا مَواضِعَ التُّهَمِ). بحث در این نیست، بحث در این است که امر به معروف و نهی از منکر در برابر این امور محترم چقدر نیرو دارد؟ درجهٔ احترام امر به معروف و نهی از منکر چقدر بالاست که به مصداق گفتهٔ پیغمبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله «اِذَا اجْتَمَعَتْ حُرْمَتانِ تُرِکَتِ الصُّغْریٰ لِـلْکُبْریٰ» وقتی دو حرمت با یکدیگر تزاحم و اجتماع پیدا می‌کنند، لزوماً باید حرمت کوچکتر را فدای حرمت بزرگتر کنیم.

نظریهٔ اول: بی‌ضرر بودن

بعضی از علمای اسلام، و خیلی متأسفم که باید بگویم بعضی از علمای بزرگ شیعه که از آنها چنین انتظاری نمی‌رفت، می‌گویند: مرز امر به معروف و نهی از منکر، بی‌ضرری است نه بی‌مفسده‌ای، ضرری به جان یا مال یا آبرویت نرسد؛ یعنی اگر پای ضرر به اینها در میان‌بود، امر به معروف و نهی از منکر را رها کن! آن، کوچکتر

---

۱. بقره / ۱۹۵.
۲. نساء / ۹۳.

از این است که با احترام جان یا آبرو یا بدن برابری کند! ارزش امر به معروف و نهی از منکر را پایین می‌آورند.

نظریۀ دوم: بستگی به موضوع آن دارد

اما دیگری می‌گوید: نه، ارزش امر به معروف و نهی از منکر بالاتر از اینهاست، البته باتوجه به موردش. ببین امر به معروف و نهی از منکر را برای چه می‌خواهی بکنی؟ در چه موضوعی می‌خواهی امر به معروف و نهی از منکر کنی؟ یک وقت موضوع امر به معروف و نهی از منکر موضوع کوچکی است. مثلاً کسی کوچه راکثیف می‌کند، پوست خربزه را می‌اندازد در کوچه، نباید بیندازد. شما اینجا باید نهی از منکر کنید، باید او را ارشاد و هدایت کنید، باید به او بگویید این کار را نکن، درست نیست. حالا اگر شما برای نهی از منکر کردن در چنین مسأله‌ای، به خاطر پوست خربزه در کوچه انداختن، بدانید او یک فحش ناموسی به شما می‌دهد، در این صورت این کار آنقدر ارزش ندارد که شما یک فحش ناموسی بشنوید.

یک وقت هم هست که موضوع امر به معروف و نهی از منکر، موضوعی است که اسلام برای آن اهمیتی بالاتر از جان و مال و حیثیت انسان قائل است. می‌بینید قرآن به خطر افتاده است، تمام دسیسه‌بازی‌ها برای این است که با قرآن مبارزه شود، وضعیت در سرحدّ به خطر افتادن قرآن و اصول قرآنی است، در سرحدّ به خطر افتادن عدالت است، که قرآن صریح می‌گوید هدف انبیاء برقراری عدالت در اجتماع بشری است: «**لَقَدْ اَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالْبَیِّناتِ وَ اَنْزَلْنا مَعَهُمُ الْکِتابَ وَ الْمیزانَ لِیَقومَ النّاسُ بِالْقِسْطِ**»[1] (مسألۀ ظلم و عدالت، اصل و محور زندگی بشریت است. پیغمبر اکرم فرمود: «**اَلْمُلْکُ یَبْقیٰ مَعَ الْکُفْرِ وَ لا یَبْقیٰ مَعَ الظُّلْمِ**». هیچ اجتماعی نمی‌تواند بر شالودۀ ظلم و ستم باقی بماند.) یا آنجاکه مسأله‌ای نظیر وحدت اسلامی در خطر است، که اسلام در موضوع وحدت چه اندازه عنایت و حساسیت دارد و به وحدت مسلمین اهمیت می‌دهد، می‌فرماید: «**وَ اعْتَصِموا بِحَبْلِ اللهِ جَمیعاً وَ لا تَفَرَّقوا**»[2]. دست دشمن را می‌بینی، دسیسۀ دشمن را می‌بینی که دائماً میان مسلمین تفرقه‌اندازی می‌کند؛ آیا در اینجا

۱. حدید / ۲۵.
۲. آل‌عمران / ۱۰۳.

می‌گویی امر به معروف نکن، حرف نزن، نهی از منکر نکن، که اگر این را بگویم جانم در خطر است، آبرویم در خطر است، اجتماع نمی‌پسندد، از این مزخرفها؟!

بنابراین، امر به معروف و نهی از منکر در مسائل بزرگ مرز نمی‌شناسد. هیچ چیزی، هیچ امر محترمی نمی‌تواند با امر به معروف و نهی از منکر برابری کند، نمی‌تواند جلویش را بگیرد. این اصل دایر مدار این است که موضوع امر به معروف و نهی از منکر چیست. اینجاست که می‌بینیم حسین‌بن علی، ارزش امر به معروف و نهی از منکر را چقدر بالا برد! همان‌طور که اصل امر به معروف و نهی از منکر ارزش نهضت حسینی را ـ به بیانی که قبلاً عرض کردم ـ بالا برد، نهضت حسینی نیز ارزش امر به معروف و نهی از منکر را بالا برد چون حسین‌بن علی فهماند که انسان در راه امر به معروف و نهی از منکر به جایی می‌رسد که مال و آبروی خودش را باید فدا کند، ملامت مردم را باید متوجه خودش کند همان‌طور که حسین کرد.

احدی نهضت حسینی را تصویب نمی‌کرد. البته در سطحی که آنها فکر می‌کردند، درست هم فکر می‌کردند ولی در سطحی که حسین‌بن علی فکر می‌کرد، ماورای حرف آنها بود. آنها در این سطح فکر می‌کردند که اگر این مسافرت برای به دست گرفتن زعامت است عاقبت خوشی ندارد، و راست هم می‌گفتند. خود امام هم در روز عاشورا وقتی که اوضاع و احوال را به چشم دید، فرمود: «لِلّٰهِ دَرُّ ابْنِ عَبّاسٍ يَنْظُرُ مِنْ سَتْرٍ رَقيقٍ» مرحبا به پسر عبّاس که حوادث را از پشت پردهٔ نازک می‌بیند؛ تمام اوضاع امروز، وضع مردم کوفه و وضع اهل‌بیت مرا در مدینه به من گفت. ابن‌عبّاس به امام حسین علیه‌السلام می‌گفت: تو اگر به کوفه بروی، من یقین دارم که مردم کوفه نقض عهد می‌کنند. بسیاری از افراد دیگر نیز این سخن را می‌گفتند. در جواب بعضی سکوت می‌کرد. در جواب یکی از آنها گفت: «لا يَخْفىٰ عَلَيَّ الْاَمْرُ» مطلبی که تو می‌گویی بر خودم نیز پنهان نیست، خودم هم می‌دانم.

اباعبدالله علیه‌السلام در چنین جریانی ثابت کرد که به خاطر امر به معروف و نهی از منکر، به خاطر این اصل اسلامی می‌توان جان داد، عزیزان داد، مال و ثروت داد، ملامت مردم را خرید و کشید. چه کسی توانسته است در دنیا به اندازهٔ حسین‌بن علی به اصل امر به معروف و نهی از منکر ارزش بدهد؟ معنی نهضت حسینی این است که امر به معروف و نهی از منکر آنقدر بالاست که تا این حد در راه آن می‌توان فداکاری کرد.

فرق است بین ترتّب مفسده برای اسلام و ضرر شخصی

دیگر با نهضت حسینی جایی برای این سخن باقی نمی‌ماند که امر به معروف و نهی از منکر مرز می‌شناسد. خیر، مرز نمی‌شناسد. بله مفسده می‌شناسد؛ یعنی آنها که می‌گویند امر به معروف و نهی از منکر مشروط به عدم مفسده است، درست می‌گویند. اگر هم ضرر را به معنی مفسده می‌گیرند، درست می‌گویند بدین معنی که ممکن است من گاهی امر به معروف و نهی از منکر کنم، بخواهم خدمتی به اسلام کنم، ولی همین امر به معروف و نهی از منکر من مفسدهٔ دیگری برای اسلام به وجود آورد نه برای من، مفسده‌ای برای اسلام به وجود آورد که آن مفسده از این خدمتی که من از این راه به اسلام می‌کنم بیشتر است. بسیارند افرادی که نهی از منکر می‌کنند ولی نه تنها نتیجه‌ای نمی‌گیرند، بلکه با نهی از منکرشان آن کسی را که نهی از منکر می‌کنند بکلی از دین بری می‌کنند. من مسألهٔ ترتّب مفسده را می‌پذیرم اما مسألهٔ ضرر را، آنهم ضرر شخصی که مرز امر به معروف و نهی از منکر ضرر شخصی است (دربارهٔ هر موضوعی می‌خواهد باشد) نمی‌پذیرم، به دلیل اینکه حسین‌بن علی نپذیرفت و به دلایل دیگر که فعلاً مجال بحث در آنها نیست.

تمسّک امام حسین علیه‌السلام به این اصل در مواقع مختلف

حسین بن علی علیه‌السلام به این اصل تمسّک کرد و اثبات نمود که من به این دلیل قیام کردم یا لااقل یکی از عوامل و عناصری که مرا به این نهضت وادار کرد همین است. او در زمان معاویه علائم و قرائنی نشان می‌داد که معلوم بود خودش را برای قیام آماده می‌کند. صحابهٔ پیغمبر را در منیٰ جمع کرد و برای آنها صحبت نمود. آنها را روشن کرد، حقایق را به آنها گفت، مفاسد اوضاع را برایشان نمایاند، فرمود: شما هستید که چنین وظیفه‌ای دارید. آن حدیث معروف بسیار مفصل و عالی که در **تحف‌العقول** هست، این جریان را و اینکه حسین‌بن علی چگونه فکر می‌کرده است، کاملاً نشان می‌دهد.

حسین علیه‌السلام در اواخر عمر معاویه نامه‌ای به او می‌نویسد و او را زیر رگبار ملامت خود قرار می‌دهد و از آن جمله می‌گوید: معاویةبن ابی‌سفیان! به خدا قسم من از اینکه الآن با تو نبرد نمی‌کنم، می‌ترسم در بارگاه الهی مقصر باشم. می‌خواهد بگوید خیال نکن اگر حسین امروز ساکت است، در صدد قیام نیست؛ من به دنبال یک

فرصت مناسب هستم تا قیام من مؤثر باشد و مرا در راه آن هدفی که برای رسیدن به آن کوشش می‌کنم، یک قدم جلو ببرد. روز اولی که از مکه بیرون می‌آید، در وصیتنامه‌ای که به محمّدابن حنفیّه می‌نویسد، صریحاً مطلب را ذکر می‌کند: «اِنّی ما خَرَجْتُ اَشِراً وَ لا بَطِراً وَ لا مُفْسِداً وَ لا ظالِماً، وَ اِنَّما خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْاِصْلاحِ فی اُمَّةِ جَدّی، اُریدُ عَنْ اٰمُرَ بِالْمَعْروفِ وَ اَنْهیٰ عَنِ الْمُنْکَرِ»[1].

اباعبدالله در بین راه، در مواقع متعدد به این اصل تمسّک می‌کند، و مخصوصاً در این مواقع اسمی از اصل دعوت و اصل بیعت نمی‌برد. عجیب این است که در بین راه هر چه قضایای وحشتناکتر و خبرهای مأیوس‌کننده‌تر از کوفه می‌رسید، خطبه‌ای که حسین می‌خوانْد از خطبهٔ قبلی داغتر بود. گویا بعد از رسیدن خبر شهادت مسلم، این خطبهٔ معروف را می‌خواند: «اَیُّهَا النّاسُ! اِنَّ الدُّنْیا قَدْ اَدْبَرَتْ وَ اٰذَنَتْ بِوَداعٍ، وَ اِنَّ الْاٰخِرَةَ قَدْ اَقْبَلَتْ وَ اَشْرَفَتْ بِصَلاحٍ». اقتباس از کلمات پدر بزرگوارش است. سپس می‌فرماید: «اَلا تَرَوْنَ اَنَّ الْحَقَّ لا یُعْمَلُ بِهِ وَ اَنَّ الْباطِلَ لا یُتَناهیٰ عَنْهُ؟ لِیَرْغَبِ الْمُؤْمِنُ فی لِقاءِ اللهِ مُحِقّاً»[2] آیا نمی‌بینید به حق عمل نمی‌شود؟ آیا نمی‌بینید قوانین الهی پایمال می‌شود؟ آیا نمی‌بینید این‌همه مفاسد پیدا شده و احدی نهی نمی‌کند و احدی هم بازنمی‌گردد؟ در چنین شرایطی، یک نفر مؤمن (نفرمود من که حسین‌بن علی هستم دستور خصوصی دارم، من چون امام هستم وظیفه‌ام این است) باید از جان خود بگذرد و لقاء پروردگار را درنظر بگیرد. در چنین شرایطی از جان باید گذشت. یعنی امر به معروف و نهی از منکر اینقدر ارزش دارد.

در یکی از خطابه‌های بین راه، بعد از اینکه اوضاع را تشریح می‌کند می‌فرماید: «اِنّی لااَرَی الْمَوْتَ اِلاّ سَعادَةً وَ الْحَیٰوةَ مَعَ الظّالِمینَ اِلاّ بَرَماً»[3] ایّهاالنّاس! در چنین شرایطی، در چنین اوضاع و احوالی، من مردن را جز سعادت نمی‌بینم (بعضی نسخه‌ها «شهادَةً» نوشته‌اند و بعضی «سَعادَةً»)، من مردن را شهادت در راه حق می‌بینم؛ یعنی اگر کسی در راه امر به معروف و نهی از منکر کشته شود، شهید شده است (معنای «من مردن را سعادت می‌بینم» نیز همین است). من زندگی کردن با ستمگران را مایهٔ ملامت می‌بینم، روح من روحی نیست که با ستمگر سازش کند.

---

۱. **مقتل خوارزمی**، ج ۱ / ص ۱۸۸.
۲. **تحف‌العقول**، ص ۲۴۵، با اندکی اختلاف.
۳. همان.

از همه بالاتر و صریحتر آن وقتی است که دیگر اوضاع صددرصد مأیوس‌کننده است، آن وقتی است که به مرز عراق وارد شده و با لشکر حرّبن یزید ریاحی مواجه گردیده است. هزار نفر مأمورند که او را تحت‌الحفظ به کوفه ببرند. در اینجا حسین‌بن علی علیه‌السلام خطابهٔ معروفی را که مورخین معتبری امثال طبری نقل کرده‌اند، ایراد و در آن به سخن پیغمبر تمسّک می‌کند، به اصل امر به معروف و نهی از منکر تمسّک می‌کند:

اَیُّهَا النّاسُ! مَنْ رَأیٰ سُلْطاناً جائِراً مُسْتَحِلاًّ لِحَرامِ اللهِ، ناکِثاً لِعَهْدِ اللهِ، مُسْتَأْثِراً لِفَیْءِ اللهِ، مُعْتَدِیاً لِحُدودِ اللهِ، فَلَمْ یُغَیِّرْ عَلَیْهِ بِقَوْلٍ وَ لا فِعْلٍ کانَ حَقّاً عَلَی اللهِ اَنْ یُدْخِلَهُ مُدْخَلَهُ. اَلاٰ وَ اِنَّ هٰؤُلاءِ الْقَوْمَ قَدْ اَحَلّوا حَرامَ اللهِ وَ حَرَّموا حَلالَهُ وَ اسْتَأْثَروا فَیْءَ اللهِ[1].

یک صغرا و کبرای بسیار کامل می‌چینند. طبق قانون معروف، اول یک کبرای کلی را ذکر می‌کند: ایّهاالنّاس! پیغمبر فرمود: هرگاه کسی حکومت ظالم و جائری را ببیند که قانون خدا را عوض می‌کند، حلال را حرام و حرام را حلال می‌کند، بیت‌المال مسلمین را به میل شخصی مصرف می‌کند، حدود الهی را بر هم می‌زند، خون مردم مسلمان را محترم نمی‌شمارد، و در چنین شرایطی ساکت بنشیند، سزاوار است خدا (حقّاً خدا چنین می‌کند، یعنی در علوم الهی ثابت است) چنین ساکتی را به جای چنان جائر و جابری ببرد. بعد صغرای مطلب را ذکر می‌کند: «اِنَّ هٰؤُلاءِ الْقَوْمَ...» اینها که امروز حکومت می‌کنند (آل اُمیّه) همین‌طور هستند. آیا نمی‌بینید حرامها را حلال کردند و حلالها را حرام؟ آیا حدود الهی را بهم نزدند، قانون الهی را عوض نکردند؟ آیا بیت‌المال مسلمین را دراختیار شخصی خودشان قرار ندادند و مانند مال شخصی و برای شخص خودشان مصرف نمی‌کنند؟ بنابراین هر کس که در این شرایط ساکت بماند، مانند آنهاست. بعد تطبیق به شخص خود کرد: «وَ اَنَا اَحَقُّ مِنْ غَیْرٍ» من از تمام افراد دیگر برای اینکه دستور جدّم را عملی کنم، شایسته‌ترم.

وقتی انسان حسین را با این صفات و خصایل می‌شناسد، می‌بیند حق است و

---

۱. تاریخ طبری، ج ۴ / ص ۳۰۴.

سزاوار است که نام او تا ابد زنده بماند، چون حسین مال خود نبود، خودش را فدای انسان کرد، فدای اجتماع انسانی کرد، فدای مقدسات بشر کرد، فدای توحید کرد، فدای عدالت کرد، فدای انسانیت کرد. از این جهت، افراد بشر همه او را دوست می‌دارند. وقتی انسان، دیگری را می‌بیند که در او هیچ چیزی از خودِ فردی وجود ندارد و هر چه هست شرافت و انسانیت است، او را با خودش متحد و یکی می‌بیند.

رسیدن امام حسین به سرزمین کربلا

حرّ بعد از برخورد با اباعبدالله می‌خواست ایشان را به طرف کوفه ببرد و امام امتناع کرد. حسین حاضر نبود تن به ذلت بدهد، چون او می‌خواست آقا را تحت‌الحفظ ببرد. فرمود: ابداً من نمی‌آیم. بالاخره پس از مذاکراتی قرار شد راهی را در پیش بگیرند که نه منتهی به کوفه بشود و نه منتهی به مدینه، یعنی به اصطلاح جهت غرب را در پیش بگیرند، که آمدند تا منتهی شد به سرزمین کربلا. روز دوم محرم، اباعبدالله علیه‌السلام وارد کربلا شد. خیمه و خرگاه خود را با جمعیتی در حدود هفتاد و دو نفر بپا کرد. از آن طرف، لشکر دشمن با هزار نفر در نقطهٔ مقابل چادر زد. پیکهای دشمن دائماً در رفت و آمد بودند. روزهای بعد برای دشمن مدد آمد. مددها هزار نفر، سه هزار نفر و پنج هزار نفر بود تا روز ششم که نوشته‌اند «حَتّیٰ کَمُلَتْ ثَلاثینَ» تا اینکه سی هزار نفر کامل شدند.

پسر زیاد تصمیم گرفت آن کسی که به او حکومت و امارت می‌دهد، فرماندهی این لشکر را می‌دهد، پسر سعد باشد. در این جهت به اصطلاح یک ملاحظهٔ روانی کرد، چون او پسر سعد وقّاص بود و سعد وقّاص گذشته از نقطهٔ ضعفی که از نظر تشیع دارد به خاطر اینکه در دورهٔ خلافت امیرالمؤمنین عزلت اختیار کرد، نه این طرف آمد و نه آن طرف، در دوران غزوات اسلامی و در دورهٔ پیغمبر اکرم افتخارات زیادی برای خود کسب کرده و قهراً در میان مردم شهرت و معروفیت و محبوبیتی داشت. او در نظر مردم، آن سردار قهرمانی بود که در غزوات اسلام فتوحات زیادی کرده است. پسر زیاد، پسر او را انتخاب کرد تا از نظر روانی استفاده کند یعنی این‌طور به مردم بفهماند که این هم جنگی است در ردیف آن جنگها؛ همان‌طور که سعد وقّاص با کفار می‌جنگید، پسر سعد هم ـ العیاذبالله ـ با فرقه‌ای که از اسلام خارجند می‌جنگد. این مرد طمّاع که خودش طمع خودش را بروز داد، مردی که فهمیده بود

و به هیچ‌وجه نمی‌خواست زیر این بار برود، شروع کرد به التماس کردن از ابن‌زیاد که مرا معاف کن. او هم نقطهٔ ضعف این را می‌دانست. قبلاً فرمانی برای او صادر کرده بود برای حکومت ری و گرگان. گفت: فرمان مرا پس بده، می‌خواهی نروی نرو. او هم که اسیر این حکومت بود و آرزوی چنین مُلکی را داشت، گفت: اجازه بده من بروم تأمّل کنم. با هر کس از کسان خود که مشورت کرد ملامتش کرد، گفت مبادا چنین کاری بکنی. ولی در آخر، طمع غالب شد و این مرد قبولی خودش را اعلام کرد.

در کربلا کوشش می‌کرد خدا و خرما را با همدیگر جمع کند، کوشش می‌کرد بلکه بتواند به شکلی به اصطلاح صلح برقرار کند، یعنی خودش را از کشتن حسین‌بن علی معاف کند، لااقل خودش را نجات بدهد، بعد هر چه شد شد. دو سه جلسه با اباعبدالله مذاکره کرد. به قول طبری چون در این مذاکرات فقط این دو نفر شرکت کرده‌اند، از متن مذاکرات اطلاع درستی در دست نیست؛ فقط آن مقداری در دست است که بعدها خود عمر سعد نقل کرده است یا ما از زبان ائمّهٔ اطهار اطلاعاتی در این زمینه داریم، و الاّ اطلاع دیگری در دست نیست. خیلی کوشش می‌کرد کاری بکند ـ و حتی نوشته‌اند گاهی هم دروغهایی جعل می‌کرد ـ که غائله بخوابد. آخرین نامه‌اش که برای عبیدالله زیاد آمد، عده‌ای دور و بر مجلس نشسته بودند. عبیدالله اندکی به فکر فرو رفت، گفت: شاید بشود این قضیه را با مسالمت حل کرد. ولی آن بادنجان دورقاب‌چین‌ها، کاسه‌های داغتر از آش که همیشه هستند، مانع شدند. یکی از آنها شمربن ذی‌الجوشن بود. از جا بلند شد و گفت: امیر! بسیار داری اشتباه می‌کنی. امروز حسین در چنگال تو گرفتار است، اگر از این غائله نجات پیدا کند [دیگر بر او دست نخواهی یافت.] مگر نمی‌دانی شیعیان پدرش در این کشور اسلامی کم نیستند، زیادند، منحصر به مردم کوفه نیستند. از کجا که شیعیان، از اطراف و اکناف جمع نشوند؟ و اگر جمع شدند، تو از عهدهٔ حسین برنمی‌آیی. نوشته‌اند مثل آدمی که خواب باشد، یکدفعه بیدار شد، گفت: راست گفتی. بعد این شعر را خواند:

اَلْانَ قَدْ عَلَقَتْ مَخالِبُنا بِهِ ... یَرْجُوا النَّجاةَ وَ لاتَ حینَ مَناصٍ [1]

و متقابلاً بر عمر سعد خشم گرفت. گفت: چه نزدیک بود که او ما را اغفال کند. فوراً

۱. [الآن چنگال ما به او گرفته و او راه نجات می‌جوید ولی زمان رهایی گذشته است.]

نامه‌ای به عمر سعد نوشت که ما تو را نفرستاده بودیم بروی آنجا نصایح پدرانه برای ما بنویسی. تو مأموری، سربازی، باید انضباط داشته باشی، هر چه من به تو فرمان می‌دهم، باید بی‌چون و چرا اجرا کنی. اگر نمی‌خواهی بروکنار، ماکس دیگری را مأمور این کار خواهیم کرد. نامه را به شمربن ذی‌الجوشن داد و گفت: این را به دستش بده. ضمناً نامهٔ فرمان محرمانه‌ای نوشت و به دست شمر داد و گفت: اگر عمر سعد از جنگیدن با حسین امتناع کرد، به موجب این فرمان و ابلاغ گردنش را می‌زنی، سرش را برای من می‌فرستی و امارت لشکر با خودت باشد.

نوشته‌اند عصر تاسوعا بود که این نامه به وسیله شمربن ذی‌الجوشن به کربلا رسید. روز تاسوعا برای اهل‌بیت پیغمبر روز خیلی غمناکی بوده است. امام صادق فرمود: «اِنَّ تاسوعا یَوْمٌ حوصِرَ فیهِ الْحُسَیْنُ»[1] (تاسوعا روزی است که در آن، حسین در محاصرهٔ سختی قرار گرفت). روزی است که برای لشکریان عمرسعد کمکهای فراوان رسید، ولی برای اهل‌بیت پیغمبر کمکی نرسید. عصر روز تاسوعاست که این لعین ازل و ابد به کربلا می‌رسد. ابتدا آن نامهٔ علنی را به عمر سعد می‌دهد، منتظر، و آرزو می‌کند که او بگوید خیر، من با حسین نمی‌جنگم، تا به موجب آن فرمان، گردن عمر سعد را بزند و خودش فرمانده لشکر بشود. ولی برخلاف انتظار او، عمر سعد نگاهی به او کرد و گفت: حدس من این است که نامهٔ من در پسر زیاد مؤثر می‌افتاد و تو حضور داشتی و مانع شدی. گفت: حالا هر چه هست، نتیجه را بگو! می‌جنگی یا کنار می‌روی؟ گفت: نه، به خدا قسم می‌جنگم آنچنانکه سرها و دستها به آسمان پرتاب بشود. گفت: تکلیف من چیست؟ عمرسعد می‌دانست که این هم نزد عبیدالله زیاد مقامی دارد (هم‌سنخ‌اند؛ هرچه که شقی‌تر و قسیّ‌القلب‌تر بودند مقرّبتر بودند.) گفت: تو هم فرمانده پیاده باش.

فرمان، خیلی شدید بود، این بود که به مجرّد رسیدن نامهٔ من، بر حسین سخت بگیر! حسین باید یکی از این دو امر را بپذیرد: یا تسلیم بلاشرط و یا جنگیدن و کشته شدن، سوم ندارد.

نوشته‌اند نزدیک غروب تاسوعاست، حسین‌بن علی در بیرون یکی از خیمه‌ها نشسته است درحالی که زانوها را بلند کرده و دستها را روی زانو گذاشته است و سر را

---

۱. نفس‌المهموم، ص ۲۲۵، به نقل از کافی، ج ۴ / ص ۱۴۷.

روی دستها، و خوابش برده است. در همین حال عمرسعد تا این فرمان را خواند و تصمیم گرفت، فریاد کشید: «یا خَیْلَ اللهِ! اِرْکَبی وَ بِالْجَنَّةِ اَبْشِری» (مغالطه و حقّه‌بازی و ریاکاری را ببینید!) لشکر خدا سوار شوید! من شما را به بهشت بشارت می‌دهم. نوشته‌اند این سی هزار لشکر در حالی‌که دورتا دور خیمه‌های حسین را گرفته بودند، مثل دریایی که به خروش آید به خروش و جنبش آمد، طوفان کرد. یکمرتبه صدای فریاد اسبها، انسانها و بهم‌خوردن اسلحه‌ها در صحرا پیچید.

زینب (سلام‌الله علیها) در داخل یکی از خیمه‌هاست، ظاهراً دارد زین‌العابدین را پرستاری می‌کند. صدا را از بیرون شنید. فوراً بیرون آمد، دید لشکر دشمن است که دارد حلقهٔ محاصره را تنگتر می‌کند. آمد دست زد به شانهٔ اباعبدالله: برادر! بلند شو، نمی‌بینی؟ نمی‌شنوی؟ ببین چه خبر است! حسین سر را بلند می‌کند و بدون اینکه توجهی به این لشکر کند، می‌گوید: من الآن در عالم رؤیا جدّم را دیدم، به من بشارت و نوید داد، گفت: حسینم تو عن‌قریب به من ملحق می‌شوی. خدا می‌داند در این حال در دل زینب (سلام‌الله علیها) چه گذشت!

شب عاشوراست. شبی است که ما اگر درست به احوال شهیدان کربلا دقت کنیم، از طرفی وقتی آن حماسه را می‌بینیم روحمان به هیجان می‌آید، قلبمان تکان می‌خورد، و از طرف دیگر متأثر می‌شویم. دلایلی در کار است بر اینکه به اندازه‌ای که در شب عاشورا بر زینب (سلام‌الله علیها) سخت گذشت، بر هیچ‌کس سخت نگذشت، و باز به اندازه‌ای که در این شب به ایشان سخت گذشت، در هیچ موقع دیگری سخت نگذشت چون در روز عاشورا مثل اینکه وضع روحی زینب خیلی قوی بود و با جریانهایی، قویتر و نیرومندتر شد.

شب عاشورا

دو حادثه در این شب پیش آمده که زینب را خیلی منقلب کرده است؛ یکی در عصر تاسوعاست و دیگر در شب عاشورا. در این شب اباعبدالله برنامهٔ خیلی مفصلی دارد. یکی از برنامه‌ها این است که به کمک اصحابش اسلحه را برای فردا آماده می‌کنند. مردی است به نام جَوْن (یا هون)، آزادشدهٔ ابوذر غفاری است. متخصص در کار اسلحه‌سازی بود. خیمه‌ای به سلاحها اختصاص داشت و این مرد در آن خیمه مشغول آماده کردن سلاحها بود. اباعبدالله آمده بود از او سرکشی کند. اتفاقاً این

خیمه مجاور است با خیمهٔ زین‌العابدین که بیمار بودند و زینب (سلام‌الله علیها) از او پرستاری می‌کرد. این دو خیمه نزدیک یکدیگر است و اباعبدالله دستور داده بود چادرها را در آن شب نزدیک به همدیگر برپاکنند به‌طوری که طنابها داخل یکدیگر بود، به دلیلی که بعد عرض می‌کنم. راوی این حدیث، زین‌العابدین است. می‌گوید: عمّه‌ام زینب مشغول پرستاری بود. پدرم آمده بود در چادر اسلحه و نگاه می‌کرد ببیند این مرد اسلحه‌ساز چه می‌کند. من یک وقت دیدم پدرم دارد با خودش شعری را زمزمه می‌کند، دو سه بار هم تکرار کرد:

يا دَهْرُ اُفٍّ لَکَ مِنْ خَـليلٍ   کَمْ لَکَ بِالْاِشْراقِ وَالْاَصيلِ
وَ صاحِبٍ وَ طـالِبٍ قَـتيلٍ   وَالدَّهْـرُ لا يَـقْنَعُ بِـالْبَديلِ
وَ اِنَّمَا الْاَمْرُ اِلَى الْجَليلِ [۱]

ای روزگار، تو چقدر پستی! چگونه دوستان را از انسان می‌گیری! بله، روزگار چنین است ولی امر به دست روزگار نیست، امر به دست خداست. ما راضی به رضای الهی هستیم، ما آنچه را می‌خواهیم که خدا برای ما بخواهد. زین‌العابدین می‌گوید: من می‌شنوم، عمّه‌ام زینب هم می‌شنود. سکوت معنی‌دار و مرموزی میان من و عمّه‌ام برقرار شده است. دل مرا عقده گرفته است، به خاطر عمّه‌ام زینب نمی‌گریم. عمّه‌ام زینب دلش پر از عقده است، به خاطر اینکه من بیمارم نمی‌گرید. هر دو در مقابل این هجوم گریه مقاومت می‌کنیم. ولی آخر زینب یکمرتبه بغضش ترکید (زن است، رقیق‌القلب است)، شروع کرد بلندبلند گریستن، فریاد کردن، ناله کردن که ای کاش چنین روزی را نمی‌دیدم، ای کاش جهان ویران می‌شد و زینب چنین ساعتی را نمی‌دید. با این حال، خودش را رساند خدمت اباعبدالله علیه‌السلام . اباعبدالله آمد نزد زینب، سر او را به دامن گرفت، او را نصیحت و موعظه کرد: «**يا اُخَيَّهْ! لا يَذْهَبَنَّ بِحِلْمِکِ الشَّيْطانُ**» خواهر جان! مراقب باش شیطان تو را بی‌صبر نکند، حلم را از تو نرباید. اینها چیست که می‌گویی؟! ای کاش روزگار خراب بشود یعنی چه؟! چرا روزگار خراب بشود؟! مردن حق است، شهادت حق است، شهادت افتخار ماست. جدّم پیغمبر از من بهتر بود. پدرم علی، مادرم زهرا، برادرم حسن، همهٔ اینها از من بهتر بودند. همهٔ اینها رفتند، من هم می‌روم. تو باید مواظب باشی بعد از من سرپرستی

۱. اللّهوف، ص ۳۳.

این قافله را بکنی، سرپرستی اطفال مرا بکنی. زینب در حالی که می‌گریست، با صدای نازکی گفت: برادر جان! همهٔ اینها درست، ولی هر کدام از آنها که رفتند، من چند نفر و حداقل یک نفر را داشتم که دلم به او خوش بود. آخرین کسی که از ما رفت برادر ما حسن بود. دل من تنها به تو خوش بود. برادر! اگر تو از دست زینب بروی، دل زینب در این دنیا به چه کسی خوش باشد؟

در عصر تاسوعا بعد که اباعبدالله آن جمله (جریان خواب) را به زینب فرمود، فوراً برادر رشیدش ابوالفضل را صدا کرد: برادر جان! فوراً با چند نفر برو در مقابل اینها بگو خبر تازه چیست؟ اگر هم می‌خواهند با ما بجنگند، وقت غروب که طبق قانون جنگی وقت جنگ نیست (معمولاً اهل حرب، صبح تا غروب می‌جنگند، شب که می‌شود به خرگاهها و مراکز خودشان می‌روند)، حتماً خبر تازه‌ای است. ابوالفضل با چند نفر از کبار اصحاب (زُهَیْربن الْقَیْن، حبیب‌بن مُظَهَّر) می‌رود و در مقابلشان می‌ایستد و می‌گوید: من از طرف برادرم پیام آورده‌ام که از شما بپرسم مگر خبر تازه‌ای است؟ عمرسعد می‌گوید: بله، خبر تازه است؛ امر امیر عبیدالله زیاد است که برادر تو فوراً یا باید تسلیم بلاشرط بشود و یا با او بجنگیم. فرمود: من از طرف خودم نمی‌توانم چیزی بگویم؛ می‌روم خدمت برادرم، از او جواب می‌گیرم. وقتی که آمد خدمت اباعبدالله، اباعبدالله فرمود: ما که اهل تسلیم نیستیم، می‌جنگیم، تا آخرین قطرهٔ خون خودم می‌جنگم. فقط به آنها یک جمله بگو؛ یک خواهش، یک تمنّا، یک تقاضا از آنها بکن و آن این است که قضیه را به فردا موکول کنند. بعد برای اینکه توهّمی پیش نیاید که حسین یک شب را غنیمت می‌داند که زنده بماند، و برای اینکه بفهماند که زندگی برایش غنیمت ندارد، چند ساعت بودن ارزش ندارد بلکه او چیز دیگری می‌خواهد، فرمود: خدا خودش می‌داند که من این مهلت را به این جهت می‌خواهم که دلم می‌خواهد امشب را به عنوان شب آخر عمر خودم با خدای خودم راز و نیاز کنم، مناجات و عبادت کنم، قرآن بخوانم.

ابوالفضل (سلام‌الله علیه) رفت. آنها نمی‌خواستند بپذیرند ولی بعد در میان خودشان اختلاف افتاد. یکی از آنها گفت: شما خیلی مردم بی‌حیایی هستید چون ما با کفار که می‌جنگیدیم، اگر چنین مهلتی می‌خواستند به آنها می‌دادیم. چطور ما خاندان پیغمبر خودمان را چنین مهلتی ندهیم؟! عمر سعد مجبور شد فرمان ابن‌زیاد را زیر پا بگذارد تا میان لشکر خودش اختلاف نیفتد. گفتند: بسیار خوب،

صبح. آن شب را اباعبدالله با وضع فوق‌العاده‌ای، با وضع روشنی، با وضع پر از هیجانی، با وضع پر از نورانیتی بسر برد. راست گفته‌اند آنان که آن شب را شب معراج حسین خوانده‌اند. در آن شب است که آن خطابهٔ غرّا را برای اصحاب و اهل‌بیتش می‌خواند. در آن شب است که همهٔ آنها را مرخص می‌کند: اصحاب من! اهل‌بیت من! من اصحابی از اصحاب خودم بهتر و اهل‌بیتی از اهل‌بیت خودم بهتر سراغ ندارم. از همهٔ شما تشکر می‌کنم و ممنونم. ولی بدانید اینها فقط مرا می‌خواهند، جز من با کسی کاری ندارند. بیعتی اگر با من کردید، برداشتم. همه آزادید. هر کس می‌خواهد برود، برود. به اصحابش گفت: هر کدام از شما می‌توانید دست یکی از اهل‌بیت مرا بگیرید و با خودتان ببرید. ولی اصحاب حسین غربال شده بودند. نوشته‌اند همه یکصدا گفتند: این چه سخنی است که شما به ما می‌گویید؟! ما برویم و شما را تنها بگذاریم؟! ما یک جان بیشتر نداریم که فداکنیم؛ ای کاش خدا هزار جان پی‌درپی به ما می‌داد، کشته می‌شدیم و دوباره زنده می‌شدیم، هزار جان در راه تو فدا می‌کردیم، یک جان که قابل نیست، «جان ناقابل من قابل قربان تو نیست».

نوشته‌اند: «بَدَأَهُمْ بِذٰلِکَ اَخوهُ اَبُوالْفَضْلِ الْعَبّاسُ» اول کسی که این سخن را به زبان آورد، برادر رشیدش ابوالفضل العبّاس بود. (امشب ما ذکر خیری و توسّلی پیدا می‌کنیم به یتیم امام حسن، قاسم که در شب عاشورا جریانی دارد.) بعد از آنکه همه وفاداری‌شان را اعلام کردند، اباعبدالله سخن خودش را عوض کرد، پردهٔ دیگری از حقایق را به آنها نشان داد، فرمود: پس حالا من حقیقت را به شما بگویم: بدانید فردا تمام ما شهید خواهیم شد، یک نفر از ما که در اینجا هستیم زنده نخواهد ماند. همه گفتند: خدا را شکر می‌کنیم که چنین شهادتی و چنین موهبتی را نصیب ما کرد. (یکی از دوستان تذکر بسیار خوبی داد. دو نفر از بزرگان ما، از پیشوایان ما، حضرت آیت‌الله العظمی آقای حکیم دامت برکاته و آیت‌الله علامهٔ مجاهد صاحب **الغدیر**، علامه امینی، این هر دو بزرگوار می‌دانیم بیمارند، در بیمارستانهای خارج هستند و وظیفهٔ ماست که برای همهٔ مؤمنین و مؤمنات دعا کنیم، بالخصوص برای رهبران و پیشوایان خودمان: خدایا! به حق حسین‌بن علی و به حق روح و دل پاک قاسم‌بن الحسن، اینها که گفتیم و آنها که در دل ماست، شفای عاجل عنایت بفرما!) این طفل سیزده ساله در کنار مجلس نشسته است. وقتی که اباعبدالله این مژده را می‌دهد که فردا همه شهید می‌شوند، او با خود فکر می‌کند که شاید مقصود، مردان بزرگ باشد و

ما بچه‌ها مشمول نباشیم. یک بچهٔ سیزده ساله حق دارد چنین فکر کند. نگران است، مضطرب است. یکمرتبه سر را جلو آورد و عرض کرد: «یا عَمّا! وَ اَنَا فیمَنْ یُقْتَلُ؟» آیا من هم فردا کشته خواهم شد یا کشته نمی‌شوم؟ حسین‌بن علی نگاه رقّت‌آلودی کرد. فرمود: پسر برادر! من اول از تو سؤالی می‌کنم. سؤال مرا جواب بده، بعد به سؤال تو پاسخ می‌دهم. عرض کرد: عمو جان بفرمایید! فرمود: مرگ در ذائقهٔ تو چه طعمی دارد؟ فوراً گفت: عمو جان! «اَحْلیٰ مِنَ الْعَسَلِ» چنین مرگی در کام من از عسل شیرین‌تر است (یعنی من که می‌پرسم، برای این است که می‌ترسم فردا این موهبت شامل حال من نشود). فرمود: بله فرزند برادر! تو هم فردا شهید خواهی شد اما بعد از آنکه مبتلا به یک بلای بسیار سخت و یک درد بسیار شدید می‌شوی. ولی اباعبدالله توضیح نداد که این بلا چیست. اما روز عاشورا روشن کرد که مقصود اباعبدالله چیست.

به میدان رفتن قاسم‌بن‌الحسن

قاسم به میدان می‌رود. چون کوچک است، اسلحه‌ای که با تن او مناسب باشد، نیست. ولی در عین حال شیربچه است، شجاعت به خرج می‌دهد، تا اینکه با یک ضربت که به فرقش وارد می‌آید از روی اسب به روی زمین می‌افتد. حسین با نگرانی بر در خیمه ایستاده، اسبش آماده است، لجام اسب را در دست دارد، مثل اینکه انتظار می‌کشد. ناگهان فریاد «یا عَمّاهْ» در فضا پیچید، عموجان من هم رفتم، مرا دریاب! مورخین نوشته‌اند حسین مثل باز شکاری به سوی قاسم حرکت کرد. کسی نفهمید با چه سرعتی بر روی اسب پرید و با چه سرعتی به سوی قاسم حرکت کرد. عدهٔ زیادی از لشکریان دشمن (حدود دویست نفر) بعد از اینکه جناب قاسم روی زمین افتاد، دور بدن این طفل را گرفتند برای اینکه یکی از آنها سرش را از بدن جدا کند. یکمرتبه متوجه شدند که حسین به سرعت می‌آید. مثل گلهٔ روباهی که شیر را می‌بینند فرار کردند و همان فردی که برای بریدن سر قاسم پایین آمده بود، در زیر دست و پای اسبهای خودشان لگدمال و به درک واصل شد. آنقدر گرد و غبار بلند شده بود که کسی نفهمید قضیه از چه قرار شد. دوست و دشمن از اطراف نگران هستند. «فَاِذَنْ جَلَسَ الْغُبْرَةُ» تا غبارها نشست، دیدند حسین بر بالین قاسم نشسته و سر او را به دامنّ گرفته است. فریاد مردانهٔ حسین را شنیدند که گفت: «عَزیزٌ عَلیٰ

عَمِّکَ اَنْ تَدْعُوَهُ فَلایُجیبُکَ اَوْ یُجیبُکَ فَلایَنْفَعُکَ» فرزند برادر! چقدر بر عموی تو ناگوار است که فریاد کنی و عموجان بگویی و نتوانم به حال تو فایده‌ای برسانم، نتوانم به بالین تو بیایم و یا وقتی که به بالین تو می‌آیم کاری از دستم برنیاید. چقدر بر عموی تو این حال ناگوار است[1]! راوی گفت: در حالی که سر جناب قاسم به دامن حسین است، از شدت درد پاشنهٔ پا را محکم به زمین می‌کوبد. در همین حال «فَشَهِقَ شَهْقَةً فَماتَ» فریادی کشید و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. یک وقت دیدند اباعبدالله بدن قاسم را بلند کرد و بغل گرفت. دیدند قاسم را می‌کِشد و به خیمه‌گاه می‌آورد. خیلی عظیم و عجیب است: وقتی که قاسم می‌خواهد به میدان برود، از اباعبدالله خواهش می‌کند. اباعبدالله دلش نمی‌خواهد اجازه بدهد. وقتی که اجازه می‌دهد، دست به گردن یکدیگر می‌اندازند، گریه می‌کنند تا هر دو بیحال می‌شوند. اینجا منظره برعکس شد؛ یعنی اندکی پیش، حسین و قاسم را دیدند درحالی که دست به‌گردن یکدیگر انداخته بودند ولی اکنون می‌بینند حسین قاسم را در بغل گرفته اما قاسم دستهایش به پایین افتاده است چون دیگر جان در بدن ندارد.

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمّد و آله الطاهرین.

---

۱. در قم شنیدم یکی از وعاظ معروف این شهر، این ذکر مصیبت را در محضر مرحوم آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری (رضوان‌الله تعالی علیه) خوانده بود. (آن مرحوم بسیار بسیار مرد مخلصی بوده است؛ از کسانی بود که شیفتهٔ اهل‌بیت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله بود، و این به تواتر برای من ثابت شده است. من محضر شریف این مرد را درک نکردم، دو ماه بعد از فوت ایشان به قم مشرّف شدم. کسانی که دیده بودند، می‌گفتند این پیرمرد نام حسین‌بن علی را که می‌شنید، بی‌اختیار اشکش جاری می‌شد.) به‌قدری این مرد گریه کرد و خودش را زد که بیحال شد. بعد به آن واعظ گفت: خواهش می‌کنم هر وقت من در جلسه هستم این روضه را تکرار نکن که من طاقت شنیدن آن را ندارم.

کارنامهٔ ما در امر به معروف و نهی از منکر



روح امر به معروف و نهی از منکر

در جلسات پنجگانه‌ای که دربارهٔ «عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی» صحبت کردم، مطالبی عرض شد که آنچه می‌گویم به منزلهٔ نتیجه‌گیری از همهٔ آن مطالب است. به طور خلاصه عرض می‌کنم که اوّلاً ما در باب امر به معروف و نهی از منکر گفتیم که معروف و منکر از نظر اسلام محدود به حدّ معین نمی‌شود. تمام هدفهای مثبت اسلامی داخل در معروف و تمام هدفهای منفی اسلامی داخل در منکر است، وگرچه در امر به معروف و نهی از منکر تعبیر امر و نهی هست ولی باتوجه به قرائنی که از خود قرآن کریم می‌توان استنباط کرد و به نصّ احادیث قطعی اسلامی و به دلیل اینکه از مسلّمات فقه اسلامی ماست و تاریخ اسلامی ما بدان گواهی می‌دهد، مقصود از آن تنها امر و نهی لفظی نیست، بلکه مقصود استفاده کردن از هر وسیلهٔ مشروع برای پیشبرد هدفهای اسلامی است. پس اگر بخواهیم روح امر به معروف و نهی از منکر را با ترجمه و تعبیر فارسی خودمان بیان کنیم باید بگوییم: لزوم استفاده از هر وسیلهٔ مشروع برای پیشبرد اهداف اسلامی.

مطلبی که می‌خواهم به طور خلاصه عرض بکنم، کارنامهٔ ما دربارهٔ امر به معروف و نهی از منکر است. همان‌طور که در جلسات گذشته عرض کردم، این اصل

یکی از ارکان تعلیمات اسلامی است؛ یکی از ارکانی است که به نصّ صریح متون اسلامی و گفتهٔ پیغمبر اکرم اگر از بین برود تمام تعلیمات اسلامی از بین رفته است. اگر این اصل منسوخ شود، جامعهٔ اسلامی به صورتی که باید وجود داشته باشد هرگز وجود نخواهد داشت. کارنامهٔ ما در این باب چگونه کارنامه‌ای است؟ متأسفانه کارنامهٔ ما مسلمین در این زمینه درخشان نیست. از آن نظر کارنامهٔ درخشانی نیست که اولاً ما آن حساسیتی را که اسلام در این زمینه دارد نداریم، یعنی آن اهمیتی را که اسلام به این موضوع داده است درک نکرده‌ایم و ثانیاً در حدودی هم که به حساب و خیال خودمان به اهمیت این موضوع پی‌برده‌ایم، واجد شرایط آن نبوده‌ایم.

تعبیر رسول خدا صلی الله علیه و آله

توضیح اینکه پیغمبر اکرم موضوع امر به معروف و نهی از منکر را با تعبیر دیگری بیان کرده است آنجا که فرمود: «كُلُّكُمْ راعٍ وَ كُلُّكُمْ مَسْؤولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ»[1] تمام افراد شما مسلمانان به منزلهٔ حافظ و نگهبان و شبان دیگران هستید و تمام شما نسبت به تمام خودتان مسؤولید. تعبیری از این بالاتر نمی‌توان کرد، یعنی ایجاد نوعی تعهد و مسؤولیت مشترک میان افراد مسلمان برای حفظ و نگهداری جامعهٔ اسلامی بر مبنای تعلیمات اسلامی. چنین وظیفهٔ سنگینی اولاً آگاهی و اطلاع زیاد می‌خواهد، یعنی هر فرد یا اجتماع ناآگاهی نمی‌تواند این وظیفه را به خوبی انجام دهد، و ثانیاً قدرت و امکان می‌طلبد. انجام دادن چنین مسؤولیت بزرگ و چنین تکلیف بسیار بزرگی احتیاج به قدرت و نیرو دارد، و ما قدرت و نیروی لازم را برای این موضوع کسب نکرده‌ایم. نیرو را بالقوّه داریم ولی این نیرو را جمع نمی‌کنیم. آمار دقیق و صحیح نشان می‌دهد که جمعیت مسلمانان در حدود هفتصد میلیون نفر است[2]. چطور می‌توان گفت هفتصد میلیون نفر نمی‌توانند به صورت یک قدرت بزرگ در دنیا باشند؟! اگر چنین جمعیتی در فکر تشکل باشد، در فکر این باشد که به دنبال هدفها و منویّات اسلامی برود، همبستگی اسلامی خودش را محکم کند،

---

۱. **جامع‌الصغیر** سیوطی، ص ۹۵.
۲. [مطابق آمار آن زمان، یعنی حدود سال ۱۳۴۸ هجری شمسی.]

همدردی اسلامی خودش را تقویت کند، ارتباطات اسلامی خودش را برقرار کند، امکان ندارد که دنیا بتواند او را به حساب نیاورد (آن‌طور که امروز به حساب نمی‌آورد)، محال است که امریکا روی چنین قدرتی حساب نکند و مرتب سرزمینهای آنها را بمباران کند، محال است که شوروی روی چنین قدرتی حساب نکند. اما به شرط آنکه این قدرت به صورت یک قدرت متشکل دربیاید نه به صورت آحاد پراکنده، ملتهای پراکنده، ملتهایی که دائماً در میان آنها موجبات تفرّق و اختلاف تبلیغ می‌شود، ملتهایی که به چیزی که نمی‌اندیشند شخصیت واقعی و معنوی خودشان است.

کارنامهٔ ما در زمینهٔ همبستگی، همدردی و تعاون اسلامی، در زمینهٔ تعارف (به تعبیر قرآن) یعنی شناسایی اسلامی که یکدیگر را بشناسیم، به احوال یکدیگر آگاه و به سرنوشتهای یکدیگر علاقه‌مند باشیم، کارنامهٔ بسیاربسیار ضعیفی است، اگر نگویم تاریک و ننگین است. چون می‌خواهم در این موضوع بالاجمال و الاشاره صحبت کنم، همینقدر عرض می‌کنم که شما اگر می‌خواهید بفهمید کارنامهٔ ما در این زمینه چگونه است، یک رسیدگی به کارهای ما در زمینهٔ امر به معروف و نهی از منکر بکنید، یعنی مظاهر امر به معروف و نهی از منکر خودمان را بررسی کنید ببینید چیست؟

مظاهر امر به معروف و نهی از منکر ما

ما به عنوان خدمت به اسلام تبلیغ می‌کنیم، مجالس تبلیغی تشکیل می‌دهیم. یک بررسی روی این مجالس تبلیغی بکنید، ببینید مجموع تبلیغاتی که در این مجالس می‌شود در چه حدود و سطح و در اطراف چه مسائلی است؟ یکی دیگر از مظاهر همبستگیهای اسلامی ما، همدردی ما و امر به معروف و نهی از منکر ما، کتابهای اسلامی است که منتشر می‌کنیم. در کشور ما الآن هم باز بیشترین کتابی که منتشر می‌شود، کتابهای اسلامی و مذهبی است. ولی این کتابها را رسیدگی کنید، ببینید ارزش معنوی آنها چقدر است؟ ارزش نویسندگانش را دریابید. ببینید محتویات و هدفهای این کتابها چیست؟ در چه سطحی برای مسلمین منتشر می‌شوند؟ یعنی بفهمید امر به معروف و نهی از منکر ما در چه سطحی است، در چه مرتبه و مقامی است؟ ببینید در میان مسائل اجتماعی اسلامی که بیشتر از هر

مسألهٔ دیگر فکر ما را به خود مشغول می‌دارد و ما نسبت به آن مسائل بیشتر از مسائل دیگر حساسیت نشان می‌دهیم و جرقّه ایجاد می‌کنیم، بیشتر برای چه مسائلی ناراحت می‌شویم و حساسیت نشان می‌دهیم و دربارهٔ چه مسائلی بی‌تفاوت می‌مانیم، لَختیم، حساسیتی نداریم؟ این را یک بررسی بکنیم، آن‌وقت می‌توانیم رشد اجتماعی، رشد امر به معروف و نهی از منکر، کارنامهٔ خودمان در زمینهٔ امر به معروف و نهی از منکر را تشخیص بدهیم.

ما چهارده قرن ـ که پنج شش قرن آن از درخشانترین دوره‌ها بوده است ـ تمدن بسیار عظیمی داشته‌ایم، و بعضی از سخنرانان دانشمند جامعه‌شناس ما که در همین جلسه سخنرانی کرده‌اند، در اطراف ارزش و اصالت تمدن اسلامی بحث کرده‌اند. در جلد دوم کتاب **محمّد خاتم پیامبران** در مقالهٔ «کارنامهٔ اسلام» اصالت تمدن اسلامی و اینکه این تمدن فقط و فقط از اسلام برخاسته و بس و در ردیف مهمترین تمدنهای دنیا می‌باشد، ثابت شده است؛ یعنی گفته‌اند اگر مثلاً پنج یا سه تمدن، تمدن درجهٔ اول باشند، یکی از آنها تمدن اسلامی است. ما چقدر در این زمینه حساسیت داریم؟ چقدر در راه تبلیغ تمدن و سابقهٔ خودمان فعالیت می‌کنیم؟ جوانان ما اساساً خیال می‌کنند اسلام تا امروز کاری نکرده؛ از وقتی که ظهور کرده تا امروز، مردم دارند مرتب به آن عمل می‌کنند و نتیجهٔ نهایی‌اش همین است که ما امروز هستیم! ما حتی از کتابهای خودمان خبردار نیستیم. اگر از ما بپرسند مسلمین در ریاضیات چقدر ابتکار داشته‌اند، نمی‌دانیم. تازه بعضی از فرنگیها در این زمینه حرفهایی به نفع خودشان زده‌اند. خوشبختانه من چند نفر از دانشمندان ایرانی خودمان را سراغ دارم که در این زمینه مطالعات بسیار خوب کرده‌اند و به کشفیات بسیار عالی نایل شده‌اند و دقیقاً اثبات می‌کنند که بسیاری از نظریاتی که دنیای اروپا ادعا می‌کند که مخترع و مبتکرش است، اختراع و ابتکارش در دنیای اسلام صورت گرفته است. ما از سابقهٔ خودمان در قسمتهای دیگر نظیر هنر، صنایع مستظرفه، فلسفه، فیزیک، شیمی و تاریخ نیز بی‌اطلاعیم، نمی‌دانیم چه بودیم و چه هستیم.

دیشب در روزنامه خبری خواندم که درست سطح رشد ما را نشان می‌دهد. آقایانی که به مشهد مقدس مشرّف شده‌اند، اگر اندکی سر این‌جور کارها را داشته و سری به گنجینهٔ قرآن در آستانهٔ قدس رضوی زده باشند، می‌دانند که در قسمتی از موزهٔ آستانه به نام «گنجینهٔ قرآن» قرآنهای بسیار نفیس خطی از ده یازده قرن پیش

تا حالا وجود دارد. بعضی از آن قرآنها از جنبهٔ هنری و صنعت مستظرف به قدری فوق‌العاده است که متصدی امر در مورد یکی از آنها گفت: امروز پنج میلیون تومان برای آن تخمین قیمت زده می‌شود. چه کسی آنها را نوشته است؟ در میان نویسندگان آنها یا کسانی که سایر صنایع آنها را ایجاد کرده‌اند مثلاً تذهیب‌کاری کرده‌اند، ایرانی پیدا می‌شود، ترک پیدا می‌شود، مغول پیدا می‌شود، عرب پیدا می‌شود، هندی پیدا می‌شود، ولی آنچه که اینها را به وجود آورده اسلام و مسلمانی است، یعنی روح اسلامی اینها را به وجود آورده است. دیشب در روزنامه خواندیم یک قرآن کشف شد که امروز آن را در حدود سه میلیون تومان قیمت می‌کنند. از کجا پیدا شد؟ از داخل صندوق کاغذ باطله‌ها. یعنی قرآنهای خطی را در طول دو سه قرن اخیر برای اینکه مردم قرائت کنند، بیرون می‌آوردند. این بیچاره‌ها ارزش این قرآنها را نمی‌فهمیدند؛ درمی‌آوردند که مردم برای ثوابش قرآن بخوانند. آنها را به دست بچه‌ها می‌دادند، به دست اشخاص لاقید می‌دادند. درنتیجه به تدریج کهنه می‌شدند. بعد آنها را می‌بردند بیرون دروازه و زیر خاک دفن می‌کردند. خوشبختانه از این قرآنهای به عقیدهٔ آنها دفن‌شدنی، مقدار زیادی را در کیسه یا صندوق کرده بودند و در گوشه‌ای بوده است و شاید روزی هم می‌خواسته‌اند آنها را زیر خاک دفن کنند. به هر حال مردی که لااقل علاقه‌مند بوده است، رفته آنها را گشته است و گویا در حدود هزار و صد نسخه قرآن نفیس در میان آنها پیدا کرده است که یکی از آنها قرآنی است که در حدود سی میلیون ریال ارزش دارد.

ما این مقدار به مواریث فرهنگی و تمدنی خودمان علاقه‌مند و آگاهیم! به خدا قسم اگر انسان از دیده خون ببارد، کم است. چرا باید کارنامهٔ ما ملت در امر به معروف و نهی از منکر اینقدر پست و پایین باشد؟! امر به معروف و نهی از منکر یعنی چه؟ یعنی همدردی، همبستگی، همکاری، همگامی، تعرّف (شناسایی)، آگاهی، قدرت. آن‌که روز اول این اصل را طرح کرد، برای این طرح کرد که می‌دانست دینش دین اجتماعی است، دین فردی نیست، دین صومعه و دیر نیست. آنها که یک عمر در دیرها و صومعه‌ها زندگی کردند، امروز دارند متشکل می‌شوند، همبستگی و همدردی پیدا می‌کنند؛ ما که دینمان دین اجتماع و زندگی و همکاری و وحدت و همبستگی است، به سوی انفراد و تنهایی و جدایی و تفرّق گرایش پیدا کرده‌ایم. آن‌که چنین دستوری را طرح می‌کند می‌خواهد ما ملتی آگاه باشیم و بلکه حوادثی

را که در بطن روزگار مستتر و پنهان است، آینده را پیش‌بینی کنیم. ما نه تنها آینده را پیش‌بینی نمی‌کنیم بلکه وضع زمان خودمان را هم نمی‌فهمیم! امام صادق در هزار و سیصد سال پیش فرمود: «اَلْعالِمُ بِزَمانِهِ لا تَهْجُمُ عَلَيْهِ اللَّوابِسُ»[1] آن‌کس که زمان خود را درک کند، اوضاع زمان خود را بشناسد، جریانی را که در سطح و بطن زمان مستمر است درک کند، در کار خود اشتباه نمی‌کند؛ یعنی مردم بی‌خبر از زمان خود، بی‌خبر از اوضاعی که در بطن یا سطح روزگار می‌گذرد، همیشه در اشتباهند، یعنی همیشه عوضی کار می‌کنند، به جای اینکه دشمن را بکوبند خودشان را می‌کوبند، به جای اینکه سینهٔ دشمن را سیاه کنند سینه و پشت خودشان را سیاه می‌کنند، سالها باید در تیه بمانند. این هم کارنامهٔ ما.

در جلسات گذشته، ارزش امر به معروف و نهی از منکر در اسلام را درک کردیم؛ این مطلب را که امر به معروف و نهی از منکر ارزش نهضت حسینی را بالا برد و همچنین نهضت حسینی امر به معروف و نهی از منکر را ارزش و اعتبار و آبرو داد، فهمیدیم.

راه چاره

حال چکار کنیم که خودمان ارزش پیدا کنیم، به صورت یک ملت باارزش درآییم، به صورت یک ملت معتبر و باآبرو در آییم؟ جواب این سؤال را قرآن مجید داده است: «كُنْتُمْ خَيْرَ اُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنّاسِ» شما بهترین امتها و ملتها هستید، شما باارزشترین امتها و ملتها هستید، اما با یک شرط: «تَأْمُرونَ بِالْمَعْروفِ وَ تَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ»[2]. می‌خواهی به خودت ارزش بدهی؟ می‌خواهی در نزد پیغمبر خدا ارزش پیدا کنی؟ با عمل کردن به این اصل در نزد خدا و پیغمبر ارزش پیدا کن. اگر می‌خواهی در نزد ملل جهان ارزش پیدا کنی که هم بلوک شرق روی تو حساب کند و هم بلوک غرب، سرنوشت تو را او در اختیار نگیرد و او برای تو تصمیم نگیرد، امر به معروف و نهی از منکر داشته باش، همبستگی و همدردی داشته باش، اخوّت و برادری اسلامی را زنده کن، از بی‌خبری پرهیز کن، از ضعف پرهیز کن، از لاابالیگری

---

۱. تحف‌العقول، ص ۳۵۶.
۲. آل‌عمران / ۱۱۰.

پرهیز کن. این برنامه‌های بی‌خبری و لاابالیگری برای چیست؟ برنامهٔ بی‌خبری برای این است که آگاه نباشی، نفهمی، ندانی و برنامهٔ لاابالیگری برای این است که ضعیف باشی، قدرت نداشته باشی.

ما بنشینیم اینجا و بگوییم عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی؛ یک عامل بزرگ که حسین علیه‌السلام را به حرکت وا داشت، او را از جا تکان داد، امر به معروف بود؛ حسین‌بن علی به امر به معروف و نهی از منکر ارزش داد؛ اسلام برای امر به معروف و نهی از منکر ارزش درجهٔ اول قائل است، یعنی آن را یکی از ارکان تعلیمات خودش می‌داند، اگر این رکن نباشد سایر تعلیمات نمی‌توانند کار کنند؛ اینها درست، ولی ما چکار کنیم؟ آیا ما دائم از گذشته صحبت کنیم؟ یا گذشته برای آینده است؟ آینده و گذشته را باید به یکدیگر مربوط و متصل کرد. از نهضت حسینی در همین زمینه باید استفاده کرد، مردم را آگاه نمود. ببینید چه می‌کنند؟ چگونه تبلیغ می‌کنند؟ چگونه کتاب می‌نویسند و چگونه باید بنویسند؟ دربارهٔ چه مسائلی باید فکر کنند و دربارهٔ چه مسائلی حساسیت دارند؟ ببینیم علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام، حسین‌بن علی علیه‌السلام روی چه مسائلی حساسیت داشتند، ما هم روی همان مسائل حساسیت نشان دهیم. چرا آنها روی مسائلی حساسیت نشان می‌دهند و ما روی مسائل دیگر؟ از اینجا باید استفاده کنیم که پولهایمان را چگونه خرج کنیم. آیا ما رشدی در این زمینه داریم؟ می‌فهمیم انفاقی که در راه خدا به خیال خودمان می‌کنیم چه انفاقی است؟ به خدا قسم من می ترسم زیانی که ما از راه امر به معروف و نهی از منکر جاهلانه کرده‌ایم یا صدمه‌هایی که از این راه به اسلام زده‌ایم، از زیان ترک امر به معروف و نهی از منکرمان بیشتر باشد.

من نمی‌دانم اگر ضرر و منفعت مجموع کتابهای اسلامی را که ما منتشر می‌کنیم پای همدیگر حساب کنیم، فایده‌اش بیشتر است یا ضررش. همچنین الآن نمی‌توانم به طور دقیق بگویم که اگر پولهایی را که در راه اسلام و حتی به قصد قربت خرج می‌کنیم پای هم حساب کنیم، آیا منفعتشان برای اسلام بیشتر است یا ضررشان. چون قرآن صریحاً می‌گوید انفاق دو گونه است، و در مورد یک نوع آن می‌گوید: «**مَثَلُ الَّذینَ یُنْفِقونَ اَمْوالَهُمْ فی سَبیلِ اللهِ کَمَثَلِ حَبَّةٍ اَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فی کُلِّ سُنْبُلَةٍ مِأَةُ حَبَّةٍ**». یک نوع انفاق را می‌گوید مَثَلش مَثَل گندمی است که در زمین مساعدی کاشته شود، هفت خوشه در آورد و هر خوشه‌ای صد دانه باشد و حتی از این هم بیشتر: «وَ

اللهُ یُضاعِفُ لِمَنْ یَشاءُ»[1]. یعنی برخی انفاقهای در راه خدا اینقدر خیر و برکت دارد. اما یک انفاق دیگر هم مثال می‌زند: «کَمَثَلِ ریحٍ فیها صِرٌّ اَصابَتْ حَرْثَ قَوْمٍ ظَلَموا اَنْفُسَهُمْ»[2] این انفاق مثلش مثل یک باد سَموم خطرناکی است که وقتی به یک کشتزار آماده می‌رسد آن را خراب می‌کند، یعنی آنچه را هم که به وجود آمده است از بین می‌برد.

مسألهٔ فلسطین

اگر می‌خواهیم به خودمان ارزش بدهیم، اگر می‌خواهیم قیمت پیدا کنیم، اگر می‌خواهیم در نزد خدا و پیغمبر خدا محترم باشیم، در نزد ملل جهان محترم باشیم، باید این اصل را زنده کنیم. اگر پیغمبر اسلام زنده می‌بود، امروز چه می‌کرد؟ دربارهٔ چه مسأله‌ای می‌اندیشید؟ واللهِ و باللهِ قسم می‌خورم که پیغمبر اکرم در قبر مقدسش امروز از یهود می‌لرزد. این یک مسألهٔ دودوتا چهارتاست. اگر کسی نگوید، گناه کرده است. من اگر نگویم واللهِ مرتکب گناه شده‌ام، و هر خطیب و واعظی اگر نگوید مرتکب گناه شده است.

گذشته از جنبهٔ اسلامی، فلسطین چه تاریخچه‌ای دارد؟ قضیهٔ فلسطین مربوط به دولتی از دولتهای اسلامی هم نیست؛ مربوط به یک ملت است، ملتی که او را به زور از خانه‌اش بیرون کرده‌اند. تاریخچهٔ فلسطین چیست؟ مدعی هستند که در سه هزار سال پیش دو نفر از ما (داود و سلیمان) برای مدت موقتی در آنجا سلطنت کرده‌اند. تاریخ را بخوانید؛ در تمام این مدت دو سه هزار ساله، کِی بوده است که سرزمین فلسطین به یهود تعلق داشته است؟ کِی بوده است که بیشتر سرزمین فلسطین مال ملت یهود باشد؟ آیا بیشتر سرزمین فلسطین از آنِ ملت یهود است؟ قبل از اسلام هم مال آنها نبود، بعد از اسلام هم مال آنها نبود. روزی که مسلمین فلسطین را فتح کردند، فلسطین دراختیار مسیحیها بود نه در اختیار یهودیها. و اتفاقاً مسیحیها که با مسلمین صلح کردند، یکی از مواردی که در صلحنامه گنجاندند این بود که شما یهود را در اینجا راه ندهید. گفتند: ما با شما زندگی می‌کنیم ولی با یهود زندگی نمی‌کنیم. چطور شد که یکدفعه نام وطن یهودی به خود گرفت؟ یکی از

---

۱. بقره / ۲۶۱.
۲. آل‌عمران / ۱۱۷.

قضایایی که کارنامهٔ قرن ما را تاریک می‌کند (این قرنی که به دروغ نام حقوق بشر، نام آزادی، نام انسانیت بر آن گذاشته‌اند) همین قضیه است.

یهودیهای دنیا بعد از اینکه از ملتهای غیرمسلمان زجر و شکنجه و آزار می‌بینند (در روسیه، آلمان و بسیاری از نقاط دنیا)، بزرگانشان می‌نشینند می‌گویند تا وقتی که ما در اطراف دنیا متفرّق هستیم، در هر جا اقلیتی هستیم، سرنوشت ما همین است. ما باید مرکزی را انتخاب کنیم و همه‌مان آنجا جمع شویم، اتباع مذهب یهود آنجا جمع شوند. اول هم جایی را که فکر نمی‌کنند، فلسطین است؛ جاهای دیگر را فکر می‌کنند. بعد، جنگ بین‌الملل اول پیش می‌آید. (البته من خلاصه‌اش را عرض می‌کنم. می‌توانید کتابهایی را که در این زمینه نوشته شده است بخوانید.) متفقین با عثمانیها می‌جنگند. (من نمی‌خواهم از عثمانیها دفاع کنم ولی هر چه بود، حکومت واحدی بود؛ اگر ظالم هم بود، بالأخره واحد بود.) اعراب ساده‌لوح که از حکومت عثمانی به ستوه آمده بودند تحریک متفقین را پذیرفتند. از داخل، علیه حکومت عثمانی جنگیدند به وعدهٔ اینکه به خود آنها در مقابل عثمانیها استقلال بدهند. انگلیسها به اینها قول قطعی دادند که ما به شما استقلال می‌دهیم به شرط اینکه به نفع ما با عثمانیها بجنگید. این بیچاره‌ها جنگیدند. در خلالی که این بدبختهای نادان ناآگاه داشتند با دولتِ تاحدودی اسلامی خودشان می‌جنگیدند، انگلستان قول و قرار خودش را با حزب صهیونیسم ـ که تازه تشکیل شده بود ـ محکم کرد که فلسطین را به شما می‌دهیم در قلب کشورهای اسلامی. جامعهٔ ملل به وجود می‌آید (عدالت را ببینید!) و تصویب می‌کند که در دنیا ملتهایی هستند (مخصوصاً ملتهایی که از عثمانی جدا شده‌اند) که چون رشد ندارند، ما باید برایشان سرپرست معین کنیم تا اینها را اداره کنند. درواقع می‌خواستند ارثیهٔ عثمانیها را تقسیم کنند. قسمتی از آنها را دادند به فرانسه، قسمتی را دادند به انگلستان و... از جمله جاهایی که انگلستان گرفت فلسطین بود. گفت من قیّم و سرپرست شما هستم؛ رسماً شد کفیل. بعد به صهیونیستها وعده داد (وعدهٔ معروف بالفور) که من اینجا را به شما می‌سپارم.

«صهیونیستها» یعنی یهودیانی که دهها قرن بود که در گوشه‌های دیگر دنیا زندگی می‌کردند و از نژادهای دیگر بودند. من خودم فکر می‌کردم که یهودیان موجود، همه از نسل اسرائیلند. حالا می‌بینم تاریخ تشکیک می‌کند، می‌گوید این

حرف دروغ است. بسیاری از یهودیها اصلاً از نسل اسرائیل نیستند؛ جامع مشترکشان فقط مذهب است و بس. حتی نژادشان هم خالص نمانده است. یهودیانی که در اطراف و اکناف دنیا زندگی می‌کردند، فقط به دلیل اینکه فرنگیها به اینها زجر داده‌اند و اینها دنبال نقطه‌ای می‌گردند که آنجا جمع شوند، و به دلیل اینکه مردم خیانت‌پیشه‌ای هستند، و به دلیل اینکه کتاب مقدسشان به آنها اجازه داده که اگر به سرزمینی رفتید، رحم نباید در شما وجود داشته باشد و از هیچ وسیله‌ای برای پیشبرد هدفتان امتناع نکنید، بعد که انگلستان وسیلهٔ مهاجرتشان را فراهم کرد، به این سرزمین مهاجرت کردند و زمینها را خریدند درحالی‌که یهودی بومی در فلسطین بیش از پنجاه هزار نفر نیست که الآن هم آن بیچاره‌ها در بدبختی فوق‌العاده‌ای زندگی می‌کنند؛ یعنی یهودیان اروپایی و آمریکایی که آمدند، از جمله بدبختیهایی که به وجود آورده‌اند این است که سربارِ یهودیان اصیلی هستند که حق دارند در آنجا زندگی کنند.

یک عده روشنفکر در میان اعراب بود؛ قیام کردند، انقلاب کردند. اینها را کشتند، اعدام کردند، به دار کشیدند. مرتب یهودیها را فرستادند. همینکه عده زیاد شد، اسلحهٔ زیادی هم در میانشان پخش کردند. بعد اینها افتادند به جان مسلمانان بومی؛ کشتند و زدند و بعد هم آواره کردند. پشت سر یکدیگر، از کشورهای اروپایی مهاجرت می‌شد. آمدند و آمدند. این یهودیانی که شما امروز اسمشان را می‌شنوید: موشه‌دایان، زلی‌اشکول، گلدا مایر، زهرمار! آخر ببینید اینها از کجای دنیا آمده‌اند؟! مدعی هستند که این سرزمین، سرزمین ماست. امروز در حدود سه میلیون نفر مسلمان، آواره از خانه و زندگی‌شان هستند. هدف مگر تنها همین است که یک دولت کوچک در آنجا تشکیل شود؟ خیلی اشتباه کرده‌اید، خیلی همه اشتباه می‌کنیم. او می‌داند که یک دولت کوچک، بالأخره نمی‌تواند آنجا زندگی کند؛ یک اسرائیل بزرگ که دامنه‌اش از این طرف شاید تا ایران خودمان هم کشیده شود. به قول عبدالرحمن فرامرزی این اسرائیلی که من می‌شناسم، فردا ادعای شیراز را هم می‌کند، می‌گوید شاعرهای خود شما همیشه در اشعارشان اسم شیراز را گذاشته‌اند مُلک سلیمان! هر چه بگویی آقا! آن تشبیه است، می‌گوید سند از این بهتر می‌خواهید؟! مگر ادعای خیبر را که نزدیک مدینه است، ندارند؟ مگر روزولت به پادشاه وقت عربستان سعودی پیشنهاد نداد که شما بیایید این شهر را به اینها

بفروشید؟ مگر اینها ادعای عراق و سرزمینهای مقدس شما را ندارند؟

واللهِ و باللهِ ما در برابر این قضیه مسؤولیم. به خدا قسم مسؤولیت داریم. به خدا قسم ما غافل هستیم. واللهِ قضیه‌ای که دل پیغمبر اکرم را امروز خون کرده است، این قضیه است. داستانی که دل حسین‌بن علی را خون کرده، این قضیه است. اگر می‌خواهیم به خودمان ارزش بدهیم، اگر می‌خواهیم به عزاداری حسین‌بن علی ارزش بدهیم، باید فکر کنیم که اگر حسین‌بن علی امروز بود و خودش می‌گفت برای من عزاداری کنید، می‌گفت چه شعاری بدهید؟ آیا می‌گفت بخوانید: «نوجوان اکبر من» یا می‌گفت بگویید: «زینب مضطرّم الوداع، الوداع»؟! چیزهایی که من (امام حسین) در عمرم هرگز به این‌جور شعارهای پست کثیف ذلّت‌آور تن ندادم و یک کلمه از این حرفها را نگفتم. اگر حسین‌بن علی بود می‌گفت: اگر می‌خواهی برای من عزاداری کنی، برای من سینه و زنجیر بزنی، شعار امروز [1] تو باید فلسطین باشد. شمرِ امروز موشه‌دایان [2] است. شمرِ هزار و سیصد سال پیش مُرد، شمرِ امروز را بشناس. امروز باید در و دیوار این شهر با شعار فلسطین تکان می‌خورد. مرتّب دروغ در مغز ما کردند که این یک مسألهٔ داخلی است، مربوط به عرب و اسرائیل است. باز به قول عبدالرحمن فرامرزی اگر مربوط به اینهاست و مذهبی نیست، چرا یهودیان دیگر دنیا مرتب برای اینها پول می‌فرستند؟

ما چه جوابی در مقابل اسلام و پیغمبر خدا داریم؟ آیا چند روز پیش در روزنامه نخواندید که در سال گذشته یهودیان سایر نقاط دنیا، نه یهودیانی که فعلاً شناسنامهٔ اسرائیلی دارند، پانصد میلیون دلار برای اینها فرستادند که با این پولها فانتوم بخرند و بر سر مسلمانان بمب بریزند؟! شنیده‌ام یهودیان ایران خودمان در سال گذشته معادل پول دو فانتوم فرستادند. سی و شش میلیون دلار پول از یهودیان ایران خودمان برای آنها به عنوان کمک رفت. و من آن یهودیها را به عنوان اینکه یهودی هستند ملامت نمی‌کنم، ما خودمان را باید ملامت کنیم. او به همکیشش کمک کرده است؛ با کمال افتخار پول می‌فرستد، رسیدش هم از موشه‌دایان می‌آید و آن را در بازار هم نشان می‌دهد، می‌گوید بیا رسیدش را ببین. مگر همین دو سه شب پیش

---

۱. [این سخنرانی در روز عاشورا ایراد شده است.]

۲. [نخست‌وزیر وقت اسرائیل.]

ننوشتند (من بریده‌اش را از «اطلاعات» دارم) که الآن فقط یهودیان مقیم امریکا روزی یک میلیون دلار به اسرائیل کمک می‌کنند؟! آنوقت تلاش ما مسلمین در این زمینه چه بوده است؟ به خدا خجالت دارد ما خودمان را مسلمان بدانیم، خودمان را شیعهٔ علی‌بن ابیطالب بخوانیم. اصلاً من باید بگویم بعد از این، داستانی را که ما از علی‌بن ابیطالب نقل می‌کنیم، حرام است که دیگر در منابر نقل کنیم که روزی علی‌بن ابیطالب شنید دشمن به کشور اسلامی حمله کرده است: «**وَ هٰذا أخو غامِدٍ وَ قَدْ وَرَدَتْ خَيْلُهُ الْاَنْبارَ**». بعد فرمود: شنیده‌ام زینت یک زن مسلمان را یا زنی که در حمایت مسلمانان است گرفته‌اند؛ شنیده‌ام دشمنْ سرزمین مسلمین را غارت کرده است، مردانشان را کشته یا اسیر کرده است، متعرّض زنان آنها شده است، زیورها را از گوش و دست زنها جدا کرده است. بعد همین علی‌بن ابیطالب ـ که ما اظهار تشیع او را می‌کنیم و نسبت به او حساسیتهای بی‌معنی و دروغین نشان می‌دهیم ـ گفت: «**فَلَوْ اَنَّ امْرَأً مُسْلِماً ماتَ مِنْ بَعْدِ هٰذا اَسَفاً ما كانَ بِهِ مَلوماً بَلْ كانَ بِهِ عِنْدی جَديراً**»[1] اگر یک مرد مسلمان با شنیدن این خبر دق کند و بمیرد، سزاوار است و مورد ملامت نیست.

آیا ما وظیفه نداریم که کمک مالی به آنها بکنیم؟ آیا اینها مسلمان نیستند، عزیزان ندارند؟ آیا اینها برای حق مشروع بشری قیام نمی‌کنند؟ کیست که امروز منکر شود که فلسطینیهای آواره حق بازگشت به وطن خود را ندارند؟ من در سفر مکه بعضی از اینها را دیدم، یک جوانهایی! فقط می‌گفتند: «دِماءُ الشُّهَداء» ما امیدمان فقط به خون شهدایمان است. افرادی در میان آنها هستند که والله برای لباسشان محتاجند و برهنه می‌جنگند. اگر هفتصد میلیون جمعیت مسلمان دنیا، هر فرد روزی یک ریال بدهد، در سال نزدیک به سیصد میلیارد دلار می‌شود. اگر فقط مردم ایران ـ که بیست و پنج میلیون نفر هستیم و نود و هشت درصد ما مسلمان است ـ هر فرد روزی یک ریال به فلسطینیها کمک کند، در سال حدود نود میلیون تومان می‌شود. اگر یک عُشر مسلمانان هم هر کس روزی یک ریال کمک کند، در سال نه میلیون تومان می‌شود.

«**فَضَّلَ اللّٰهُ الْمُجاهِدينَ بِاَمْوالِهِمْ وَ اَنْفُسِهِمْ**»[2]. «**اَلَّذينَ اٰمَنوا وَ هاجَروا وَ جاهَدوا فی سَبيلِ اللّٰهِ**

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۷.
۲. نساء / ۹۵.

بِاَمْوالِهِمْ وَ اَنْفُسِهِمْ»[1]. به وسیلهٔ مال که می‌توانیم کمک کنیم. واللهِ این انفاق واجب است، مثل نماز خواندن و روزه‌گرفتن واجب است. اولین سؤالی که بعد از مردن از ما می‌کنند همین است که در زمینهٔ همبستگی اسلامی چه کردید؟ پیغمبر فرمود: «مَنْ سَمِعَ مُسْلِماً یُنادی یا لَلْمُسْلِمینَ فَلَمْ یُجِبْهُ فَلَیْسَ بِمُسْلِمٍ»[2] هر کس بشنود صدای مسلمانی راکه فریاد می‌کند: «یا لَلْمُسْلِمینَ» مسلمانان به فریاد من برسید، و او را کمک نکند، دیگر مسلمان نیست، من او را مسلمان نمی‌دانم. چه مانعی دارد که ما برای اینها حساب باز کنیم؟ چه مانعی دارد که مقدار کمی از درآمد خودمان را اختصاص به اینها بدهیم؟ چرا یهودیان دنیا حتی یهودیان ایران کمک بکنند و ملتهای دیگر آنها را تحسین کنند، بارک‌الله بگویند، ملتِ بیدار بگویند، ولی ما نکنیم؟ مردم بیدار آن مردمی هستند که فرصت‌شناس باشند، دردشناس باشند، حقایق‌شناس باشند.

من وظیفهٔ خودم را عمل کردم. وظیفهٔ من فقط گفتن بود و خدا می‌داند جز تحت فشار وجدان و وظیفهٔ خودم چیز دیگری نبود. این کمک مالی را وظیفهٔ شما می‌دانم، و وظیفهٔ خودم و هر خطیب و واعظی می‌دانم که این را بگوید؛ من بر هر خطیب و واعظی واجب می‌دانم که چنین حرفی را بزند. مراجع تقلید بزرگی مثل آیت‌الله حکیم و دیگران رسماً فتوا داده‌اند که کسی که در آنجا کشته می‌شود، اگر نماز هم نخواند شهید در راه خداست.

پس بیاییم به خودمان ارزش بدهیم، به کار و فکر خودمان ارزش بدهیم، به کتابهای خودمان ارزش بدهیم، به پولهای خودمان ارزش بدهیم، خودمان را در میان ملل دنیا آبرومند کنیم. علت اینکه دولتهای بزرگ جهان چندان دربارهٔ سرنوشت ما نمی‌اندیشند، این است که معتقدند مسلمان غیرت ندارد. آمریکا را فقط همین یکی جری کرده است؛ می‌گوید مسلمان جماعت غیرت ندارد، همبستگی و همدردی ندارد. می‌گوید یهودی که برای پول می‌میرد، جز پول چیزی را نمی‌شناسد، خدایش پول است، زندگی‌اش پول است، حیات و مماتش پول است، به یک چنین مسألهٔ حساسی که می‌رسد روزی یک میلیون دلار به همکیشانش

---

۱. توبه / ۲۰.
۲. **اصول کافی**، ج ۲ / ص ۱۶۴ (به جای مسلماً، رجلاً آمده است).

کمک می‌کند ولی هفتصد میلیون مسلمان دنیا کوچکترین کمکی به همکیش خود نمی‌کنند[۱]!

طمأنینهٔ حسین علیه‌السلام

روز عاشوراست، روز معراج حسین‌بن علی علیه‌السلام است؛ روزی است که ما باید از روح حسین، از غیرت حسین، از مقاومت حسین، از شجاعت و دلیری حسین، از روشن‌بینی حسین پرتوی بگیریم، بلکه ما هم ذره‌ای آدم شویم، بیدار شویم. یکی از نویسندگان بسیار معروف (عبّاس محمود عَقّاد) جمله‌ای دربارهٔ اباعبدالله علیه‌السلام دارد، می‌گوید: در روز عاشورا مثل این بود که یک نوع مسابقه میان خصلتهای حسینی برقرار شده بود، یعنی فضایل حسینی هر کدام با دیگری مسابقه می‌داد: صبر حسین می‌خواست از سایر صفاتش جلو بیفتد، رضای حسین به آنچه که رضای خداست می‌خواست از صبرش جلو بیفتد، اخلاص حسین می‌خواست از همهٔ اینها پیشی بگیرد، شجاعت حسین می‌خواست گوی سبقت را از صفات دیگر او برباید. من عرض می‌کنم ـ البته من نمی‌توانم دربارهٔ اخلاص حسینی کوچکترین سخنی بگویم؛ کوچکتر از این هستم، ولی می‌توانم بگویم ـ چیزی که در روز عاشورا بیش از هر چیز دیگر جلوه‌گر و نمایان است طمأنینهٔ حسین، اطمینان حسین، آرامش و استقامت حسین است. این سخنی نیست که من می‌گویم، سخنی است که از همان روزها درک کردند. یک کسی که آنجا حاضر بوده است، جمله‌ای دارد. تعبیر او مطابق عصر و زمان و فهم خودش خیلی عالی است، می‌گوید: «وَاللهِ ما رَاَیْتُ مَکْثوراً قَطُّ قَدْ قُتِلَ وُلْدُهُ وَ اَهْلُ بَیْتِهِ وَ اَصْحابُهُ اَرْبَطَ جَأْشاً مِنْهُ»[۲]. این مرد درواقع یک خبرنگار بوده و قضایا را نقل کرده است. می‌گوید: به خدا قسم من سراغ ندارم مرد دلشکسته‌ای، مرد تحت‌فشار قرارگرفته‌ای راکه فرزندانش (اهل‌بیتش) جلوی چشمش قلم‌قلم باشند، اصحابش را ببیند درحالی که سرهایشان از بدنهایشان جدا شده است، و این مقدار قوّت قلب داشته باشد!

این جریان خیلی عجیب است، شوخی نیست. جریانی که همیشه اعجاب مرا

---

۱. [لازم به ذکر است که استاد شهید آیةالله مطهری پس از این سخنرانی توسط ساواک رژیم شاه دستگیر شدند.]

۲. **اللّهوف**، ص ۵۰.

برمی‌انگیزد این است: اباعبدالله در روز عاشورا چنان قدم برمی‌دارد که کأنّه آینده‌ٔ روشن یعنی آثار نورانی نهضت خودش را به چشم می‌بیند. او شک نداشت که با همین شهید شدن پیروز شد. شک نکرد که روز عاشورا پایان این است که باید هر چه دارد در راه خدا بدهد، یعنی پایان کِشت است، و از روز عاشورا آغاز بهره‌برداری از این نهضت است، همان‌گونه که همین‌طور هم شد. ما می‌بینیم که کشته‌شدن حسین علیه السلام همان و پیدا شدن جنبشها و حرکتها و همدردیها و همدلیها و طغیانها علیه دستگاه اموی همان. اولین کسی که این کار را کرد یک زن بود، زن فردی از لشکر کفار. او در عصر عاشورا وقتی که دید لشکر می‌خواهند به طرف خیمه‌های حرم حسین‌بن علی حمله کنند، دوید و چوب خیمه‌ای را برداشت و در جلو خیمه‌ها ایستاد، قبیلهٔ بَکربن وائل را صدا زد: یا آلَ بَکربن وائل! قبیلهٔ من! خویشاوندان من! کجایید؟ بیایید! کار به اینجا کشیده است که می‌خواهند لباس از تن حرم پیغمبر بکَنند!

منظره‌ای که به نظر من خیلی باشکوه و پرجلال است این است: می‌دانیم اباعبدالله وقتی برای وداع با اهل بیتش آمد که دیگر احدی از کسانش زنده نبود. آن وداع هم خیلی جانسوز و جانگداز است. ولی به علت خاصی، اباعبدالله برای نوبت دوم به وداع آمد و نوشته‌اند علتش این بود که در حملاتی که کرد، یک نوبت موفق شد لشکر دشمن را عقب بزند و داخل شریعهٔ فرات بشود. اینها ناراحت بودند که مبادا اباعبدالله آب بیاشامد، زیرا اگر آب بیاشامد نیرو می‌گیرد. در همان وقت کسی فریادی کرد، که اباعبدالله دیگر غیرتش به او اجازه نداد که این حرف را (خواه راست باشد خواه دروغ) بشنود و او مشغول نوشیدن آب باشد. وقتی دست برد زیر آب تا مقداری بردارد، کسی فریاد کرد: حسین! تو می‌خواهی آب بنوشی؟! ریختند به خیام حرمت. فوراً بیرون آمد. من نمی‌دانم گفتهٔ او راست بود و واقعاً می‌خواستند حمله کنند یا نه، ولی حملهٔ سریع و بیرون آمدن به وقت اباعبدالله دیگر مجالی نداد. وقتی که آقا آمد، حمله‌ای به خیام حرم نشده بود. این فرصت را مغتنم شمرد و بار دیگر زنها و بچه‌ها را جمع کرد. اینجاست که شکوه و جلال روح اباعبدالله پیدا می‌شود. اول فرمود: اهل‌بیت من! «اِسْتَعِدّوا لِلْبَلاءِ» خودتان را آمادهٔ سختیها کنید. می‌خواست روح اینها آماده باشد. یک جمله بیشتر در این زمینه نگفت ولی فوراً این مطلب را گفت: «وَ اعْلَموا اَنَّ اللهَ حافِظُكُمْ وَ مُنْجيكُمْ مِنْ شَرِّ الْاَعْداءِ وَ مُعَذِّبُ اَعاديكُمْ بِاَنْواعِ

الْبَلاءِ»[1] اهل‌بیت من! یقین داشته باشید که شما از این ساعت سختی و شدت می‌بینید ولی ذلّت نخواهید دید. بدانید که خداوند شما را حفظ و از شر دشمنان نگهداری می‌کند و شما محترمانه به حرم جدّتان برخواهید گشت. از این ساعت به بعد، بدبختی دشمنان شماست. مطمئن باشید که خداوند، دشمنان شما را در همین دنیا به انواع مختلف عذاب خواهد کرد. معلوم بود که اباعبدالله اوضاع را می‌دید.

در روز عاشورا اباعبدالله نقطه‌ای را مرکز قرار داده بود، حمله می‌کرد. اول جنگ تن‌به‌تن؛ عده‌ای آمدند ولی تا آمدند، اباعبدالله به آنها مهلت نداد به طوری که رعب در دل دشمن قرار گرفت. عمرسعد فریاد کرد: چه می‌کنید؟ «وَاللهِ نَفْسُ اَبیهِ بَیْنَ جَنْبَیْهِ» باکی دارید می‌جنگید؟! این فرزند علی است، «هٰذَا ابْنُ قَتّالِ الْعَرَبِ» این فرزند همان کسی است که عرب را کشت. می‌خواست تعصب عربیت را علیه حضرت تحریک کرده باشد. گفتند: چه کنیم؟ گفت: این‌طور مصلحت نیست. اگر یک‌یک بروید، یک نفر از شما را باقی نخواهد گذاشت، حمله را همه‌جانبه کنید. اباعبدالله به هر طرف که حمله می‌کرد، فرار می‌کردند ولی مواظب بود که از خیمه‌ها دور نشود. غیرت حسین هم هست. حسین شجاع است، صبور است، راضی به رضای الهی است، مخلص است ولی غیرةالله هم هست، غیرتش هم به او اجازه نمی‌دهد که زنده باشد و کسی نزدیک خیام حرم او بیاید. به اهل‌بیت دستور داد که شما ابداً از خیمه‌ها بیرون نیایید. این دروغ است اگر شنیده باشید که اهل‌بیت، مرتب بیرون می‌آمدند و «العطش» می‌گفتند. فقط یک بار بیرون آمدند و آن، وقتی بود که اسب بی‌صاحب اباعبدالله آمد. آن وقت هم که بیرون آمدند، اول نمی‌دانستند که قضیه از چه قرار است. صدای شیههٔ این اسب را که شنیدند، خیال کردند آقا برای وداع سوم آمده است. می‌گویند این اسب، اسب تربیت‌شده‌ای بود. نه تنها اسب اباعبدالله این‌طور تربیت داشت، بلکه اسبهای دشمنان هم این‌طور تربیتها را داشتند که وقتی سوارش می‌افتاد، این حیوان احساس می‌کرد. این اسب، یال خودش را به خون اباعبدالله رنگین کرده بود و وقتی که دید آقا افتاده است و دیگر نمی‌تواند از جا بلند شود، آمد به طرف خیام حرم. درواقع مثل اینکه پیکی بود که می‌خواست خبری

---

۱. مقتل‌الحسین مقرّم، ص ۳۴۸.

بدهد. اینها به خیال اینکه آقا برگشته‌اند، از خیمه بیرون آمدند ولی وقتی که آن اوضاع را دیدند، چاره‌ای ندیدند جز اینکه دور این اسب را بگیرند و ناله کنند. به هر حال آقا اجازه نداد آنها بیرون بیایند. ولی خودش نقطه‌ای را مرکز قرار داده بود که صدایش را می‌شنیدند. می‌خواست به این وسیله به آنها اطمینان بدهد. وقتی که برمی‌گشت، به آن مرکز که می‌رسید، با صدای بلند ـ من نمی‌دانم اینکه می‌گویم صدای بلند، آن زبان خشک چگونه در دهان می‌گردیده ـ با هر مقدار که نیرو داشت فریاد می‌کرد: «**لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ الْعَلِیِّ الْعَظیمِ**» خدایا! حسین هر چه نیروی روحی و جسمی دارد از توست. اهل‌بیت خوشحال می‌شدند که آقا زنده است. مدتی استراحت می‌کرد، آسایش پیدا می‌کرد. لشکر باز برمی‌گشتند، حلقه را تنگ می‌کردند، تیراندازی می‌کردند، سنگ می‌پراندند. باز نوبت دیگر آقا حمله می‌کرد. این کرّ و فرّ ادامه داشت.

شنیده‌اید که عمر سعد در روز عاشورا جنگ را چگونه شروع کرد، و باز شنیده‌اید که اباعبدالله اجازه نداد که جنگ از سوی خود و اصحابش شروع بشود. این سنتی است که در جنگهایی که با یک فرقهٔ به ظاهر مسلم صورت می‌گرفت، رعایت می‌شد. علی علیه‌السلام هم رعایت می‌کرد، می‌گفت من هرگز ابتدا به جنگ نمی‌کنم؛ آنها که جنگ را شروع کردند، بعد ما می‌زنیم.

آقا ابتدای به جنگ نکرد. عمر سعد برای جلب رضایت عبیدالله زیاد، جنگ را به این شکل شروع کرد که تیر و کمانی خواست (معروف است که پدر او در صدر اسلام تیرانداز خیلی ماهری بوده است و شاید خودش هم تیرانداز بوده است). تیری را به کمان کرد و به طرف خیام حرم حسینی پرتاب کرد. بعد فریاد کرد: ایّهاالنّاس! در نزد امیر شهادت بدهید که اول کسی که به سوی خیمه‌های حسین تیر انداخت من بودم. این جنگ در روز عاشورا با یک تیر شروع شد و باید عرض بکنم با یک تیر دیگر هم خاتمه پیدا کرد. تیر دیگر، آن تیر زهرآلودی بود که به سینهٔ مبارک حسین علیه‌السلام اصابت کرد (فَاَتیهُ سَهْمٌ مُحَدَّدٌ مَسْمومٌ). آنقدر زیاد در سینهٔ اباعبدالله فرورفت که آقا فشار آورد تا از طرف جلو بیرون بیاورد، نشد. نوشته‌اند از پشت سر بیرون آورد. بعد از این بود که دیگر حسین از اسب روی زمین افتاد. دیگر تاب و توان از او رفت. بعد از این قضیه بود که دیگر کرّ و فرّ اباعبدالله تمام شد.

نوشته‌اند حسن‌بن علی علیه‌السلام چند پسر داشت که اینها همراه اباعبدالله آمده

بودند. یکی از آنها جناب قاسم بود. امام حسن علیه‌السلام پسر ده ساله‌ای دارد که آخرین پسر ایشان است، و این بچه شاید از پدرش یادش نمی‌آمد چون وقتی که پدرش از دنیا رفت گویا چندماهه بوده است؛ در خانهٔ حسین بزرگ شد. اباعبدالله به فرزندان امام حسن خیلی مهربانی می‌کرد، شاید بیش از آن اندازه که به پسران خودش مهربانی می‌کرد چون آنها یتیم بودند و پدر نداشتند. این پسر اسمش عبدالله و خیلی به آقا علاقه‌مند است، و آقا به زینب سپرده است که تو مواظب بچه‌ها باش، و زینب دائماً مراقب آنهاست. یکدفعه زینب متوجه شد که عبدالله از خیمه بیرون آمده است و می‌خواهد برود پیش عمویش حسین‌بن علی علیه‌السلام. زینب دوید او را بگیرد، او فریاد کرد: «وَ اللهِ لا اُفارِقُ عَمّی» به خدا قسم که من هرگز از عمویم جدا نمی‌شوم. آن طفل می‌دود، زینب می‌دود (اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَبا عَبْدِاللهِ! اَشْهَدُ اَنَّکَ قَدْ اَمَرْتَ بِالْمَعْروفِ وَ نَهَیْتَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ جاهَدْتَ فِی‌اللهِ حَقَّ جِهادِهِ). آنقدر زینب دوید که به اباعبدالله نزدیک شد. آقا فرمود: نه، تو برگرد، بگذار این بچه پیش خودم باشد. خودش را انداخت به دامان حسین علیه‌السلام (حسین است، او خودش عالمی دارد). در همین حال، یکی از دشمنان آمد برای اینکه ضربتی به اباعبدالله بزند. تا شمشیرش را بالا برد، این طفل فریاد کرد: «یَابْنَ الزّانِیَةِ! اَتُریدُ اَنْ تَقْتُلَ عَمّی»؟ زنازاده! تو می‌خواهی عموی مرابکشی؟ تا او شمشیرش را حواله کرد، این طفل دست خود را جلو آورد و دستش بریده شد. فریاد کرد: یا عمّاه! عموجان ببین با من چه کردند!

«اَشْهَدُ اَنَّکَ قَدْ اَمَرْتَ بِالْمَعْروفِ وَ نَهَیْتَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ جاهَدْتَ فِی‌اللهِ حَقَّ جِهادِهِ حَتّیٰ اَتیٰکَ الْیَقینُ.»

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم، و صلّی الله علی محمّد و اله الطاهرین. باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

خدایا! عاقبت امر همهٔ ما را ختم به خیر بفرما، ما را قرآن‌شناس قرار بده، ما را اسلام‌شناس قرار بده.

خدایا! این رخوت، سستی، تنبلی و کسالتی را که در روح ما مسلمین حکمفرماست، از روح ما بزدای.

خدایا! به ما غیرت بده، به ما وحدت و اتفاق ارزانی بدار، به ما روح همدردی و همبستگی کرامت کن.

خدایا! شر کفار، شر اسرائیل، شر صهیونیزم را از سر مسلمین کوتاه

فرما، به ما توفیق مبارزه با این دشمن که کیان اسلام و قرآن را تـهدید می‌کند، عنایت کن.

خدایا! در این روز عزیز، گذشتگان ما را ببخش و بیامرز.



تأثیر امر به معروف و نهی از منکر اهل‌بیت امام پس از حادثهٔ کربلا



بحث امشب من تتمّه‌ای است از بحثهای ششگانهٔ گذشته. از آنچه در جلسات قبل بیان گردید، معلوم شد که لازم است ما اصل امر به معروف و نهی از منکر را احیاء کنیم و خودمان را هم با این اصل احیاء کنیم. تعبیری دارد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام دربارهٔ تقوا که به اصطلاح منطق، شبه‌دور است. می‌فرماید: «اَلا فَصونوها وَ تَصَوَّنوا بِها»[1] ایّهاالنّاس! تقوا را صیانت و حفظ کنید و خودتان را به وسیلهٔ تقوا صیانت کنید. به نظر می‌رسد این دور است. ما باید تقوا را صیانت کنیم یا تقوا باید ما را صیانت کند؟ جواب این است: هر دو. این دور است اما نه دور محال. گفت:

سلسلهٔ این قوم جَعد مشگبار　　　مسألهٔ دور است امـا دور یـار

چون نگهداری ما از تقوا به یک شکل است و نگهداری تقوا از ما به شکل دیگر. ما باید تقوا را صیانت کنیم و تقوا باید و می‌تواند ما را صیانت کند. در اینجا هم همین‌طور است. ما باید امر به معروف و نهی از منکر را احیاء کنیم و امر به معروف و نهی از منکر متقابلاً باید ما را احیاء کند و خواهد کرد.

ما پیرامون عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی، فقط از آن

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۱۸۹.

جنبه‌اش بحث کردیم که این عنصر چه اندازه تأثیر داشته است، محرّک و باعث بوده است، انگیزهٔ حسینی بوده است. ولی غیر از این، مطلب دیگری هم هست و آن اینکه در این نهضت چقدر امر به معروف و نهی از منکر عملاً صورت گرفت؟ وجود مقدس حسین‌بن علی علیه‌السلام [در این نهضت عملاً یک آمر به معروف و ناهی از منکر بود] و از او بیشتر، بعد از شهادت اباعبدالله علیه‌السلام اهل‌بیت بزرگوار آن حضرت، از بعد از روز عاشورا، از همان روز یازدهم و حداقل از روز دوازدهم به عنوان یک گروه امر به معروف و نهی از منکر درآمدند و تا پایان این ماجرا هر جا که بودند امر به معروف و نهی از منکر کردند. آنها هرگز به صورت یک جمعیت شکست‌خورده درنیامدند. آنها هم مثل خود اباعبدالله، پایان کار را زنده ماندن یا کشته شدن نمی‌دانستند که بگویند مطلب این بود که حسین زنده بماند و به خلافت برسد یا حداقل در گوشه‌ای برود زندگی کند، پس حالا که حسین کشته شد مطلب تمام شد؛ نه، آنها دنبال همان هدف حسینی بودند. کشته‌شدن اباعبدالله، از یک نظر برای آنها آغاز کار بود نه پایان کار. و چقدر زیبا و جالب توجه است وضع اهل‌بیت پیغمبر! و راستی وقتی انسان اینها را تجزیه و تحلیل می‌کند، در مقابل این عظمت و زیبایی، در مقابل این قوّت، در مقابل این قدرت روح، در مقابل اینهمه ایمان و یقین، در مقابل اینهمه شجاعت روحی غرق در حیرت می‌شود و جز اینکه در مقابل آنها سر تعظیم فرود آورد کار دیگری نمی‌تواند بکند. تا آخرین لحظه تبلیغ کردند، نهی از منکر و امر به معروف کردند، دعوت به اسلام کردند. محبت و بلکه معرفت علی علیه‌السلام و اهل‌بیت پیغمبر اساساً در همهٔ شام وجود نداشت؛ یعنی کسی آنها را نمی‌شناخت، و اگر هم می‌شناختند به صورتهای بسیار زشتی می‌شناختند. ولی ببینید اهل‌بیت پیغمبر چه کردند؟! فقط یک نمونه‌اش را عرض می‌کنم و بعد وارد مطالب دیگری می‌شوم.

وارد شدن زینب (سلام‌الله علیها) **به مجلس ابن‌زیاد**

می‌دانیم که روز عاشورا وضع به چه منوال بود، و شب یازدهم را اهل‌بیت پیغمبر چگونه برگزار کردند. روز یازدهم جلّادهای ابن‌زیاد می‌آیند اهل‌بیت را سوار شترهای بی‌جهاز می‌کنند و حرکت می‌دهند، و اینها شب دوازدهم را شاید تا صبح یکسره با کمال ناراحتی روحی و جسمی طی طریق می‌کنند. فردا صبح نزدیک دروازهٔ کوفه می‌رسند. دشمن مهلت نمی‌دهد. همان روز پیش از ظهر اینها را وارد

شهر کوفه می‌کنند. ابن‌زیاد در دارالامارهٔ خودش نشسته است. یک مشت اسیر، آنهم مرکّب از زنان و یک مرد که در آن وقت بیمار بود. لقب بیماری برای حضرت سجّاد علیه‌السلام فقط در میان ما ایرانیها پیدا شده است. نمی‌دانم چطور شده است که فقط ما این لقب را می‌دهیم: امام زین‌العابدین بیمار! ولی در زبان عرب هیچوقت نمی‌گویند علی‌بن الحسین المریض (یا الممراض). این لقبی است که ما به ایشان داده‌ایم. ریشه‌اش البته همین مقدار است که در ایام حادثهٔ عاشورا امام علی‌بن الحسین سخت مریض بود (هر کس در عمرش مریض می‌شود؛ کیست که در عمرش مریض نشود؟)، مریض بستری بود، مریضی که حتی به زحمت می‌توانست حرکت کند و روی پای خود بایستد و با کمک عصا می‌توانست از بستر حرکت کند. در همان حال امام را به عنوان اسیر حرکت دادند. امام را بر شتری که یک پالان چوبی داشت و روی آن حتی یک جُل نبود، سوار کردند. چون احساس می‌کردند که امام بیمار و مریض است و ممکن است نتواند خودش را نگه‌دارد، پاهای حضرت را محکم بستند. غُل به‌گردن امام انداختند. با این حال اینها را وارد شهر کوفه کردند. دیگر کوفتگی، زجر، شکنجه به حدّ اعلاست. [معمولاً] وقتی می‌خواهند از یک نفر به زور اقرار بگیرند یا اعصابش را خرد کنند، اراده‌اش را درهم بشکنند، یک بیست و چهار ساعت، چهل و هشت ساعت به او غذا نمی‌دهند، نمی‌گذارند بخوابد، مرتب زجرش می‌دهند. در چنین شرایطی اکثر افراد مستأصل می‌شوند، می‌گویند هر چه می‌خواهی بپرس تا من بگویم. شما ببینید اینها وقتی که وارد مجلس ابن‌زیاد می‌شوند، بعد از آنهمه شکنجه‌های روحی و جسمی چه حالتی دارند! زینب (سلام‌الله علیها) را وارد مجلس ابن زیاد می‌کنند. او زنی است بلندبالا. عده‌ای تعبیر کرده‌اند: «وَ حَفَّتْ بِها اِماؤُها» کنیزانش دورش را گرفته بودند. مقصود کنیز به معنای اصطلاحی نیست. چون همهٔ زنهای اصحاب که شرکت کرده بودند، برای زینب سیادت و بزرگواری قائل بودند، خودشان را مثل کنیز می‌دانستند. اینها دور زینب را گرفته بودند و زینب در وسط اینها وارد مجلس ابن‌زیاد شد ولی سلام نکرد، اعتنا نکرد. ابن‌زیاد از اینکه او احساس مقاومت کرد، ناراحت شد. سلام نکردن زینب معنایش این است که هنوز ارادهٔ ما زنده است، هنوز ما به شما اعتنا نداریم، هنوز هم روح حسین‌بن علی در کالبد زینب می‌گوید: «هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ»، هنوز می‌گوید: «لا

أُعْطیکُمْ بِیَدی اِعْطاءَ الذَّلیلِ وَ لا اَفِرُّ فِرارَ الْعَبیدِ (لا اَقِـرُّ اِقْـرارَ الْـعَبیدِ)»[۱] ابـن‌زیاد از ایـن بی‌اعتنایی، سخت ناراحت شد. می‌فهمید این کیست. همهٔ گزارشها به او رسیده بود. وقتی فهمید زنی از همه مـحترمتر است و زنـان دیگـر بـا احـترام خـاصی دورش را گرفته‌اند، لابد حدس می‌زد که او کیست چون خبر داشت که کی هست و کی نیست. در عین حال گفت: «مَنْ هٰذِهِ الْمُتَکَبِّرَةُ؟» یـا «مَـنْ هٰـذِهِ الْـمُتَنَکِّرَةُ؟» (دوجـور ضـبط کرده‌اند) این متکبر، این زن پرنخوت کیست؟ یا این ناشناس کیست؟ کسی جواب نداد. دومرتبه سؤال کرد. می‌خواست از همانها کسی جواب بدهد. بـار دوم و سـوم. بالأخره زنی جواب داد: «هٰذِهِ زَیْنَبُ بِنْتُ عَلِیِّ بْنِ اَبی طالِبٍ» این، زینب دختر عـلی است. این مرد دَنیّ پست لعین که یک جو شرافت نداشت شروع کرد به سخت‌ترین وجهی زخم زبان زدن[۲]. گفت: «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی فَضَحَکُمْ و اَکْذَبَ اُحْدوثَتَکُمْ» خدا را شکر می‌کنم که شما را رسوا و دروغتان را آشکار کرد. زینب در کمال جرأت و شهامت گفت: «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی اَکْرَمَنا بِالشَّهادَةِ» خدا را شکر می‌کنیم که افتخار شهادت را نصیب ما کرد. خدا را شکر می‌کنم که این تاج افتخار را بر سر برادر من گذاشت. خدا را شکر می‌کنیم که ما را از خاندان نبوت و طهارت قرار داد. بعد در آخر گـفت: «اِنَّمـا یَـفْتَضِحُ الْفاسِقُ وَ یَکْذِبُ الْفاجِرُ وَ هُوَ غَیْرُنا» رسوایـی مـال فـاسقهاست (مـا در عـمرمان دروغ نگفتیم و حادثهٔ دروغ هم به وجود نیاوردیم)، دروغ مال فاجرهاست. فاسق و فاجر هم ما نیستیم، غیر ماست، یعنی تو. رسوا تویی، دروغگو هم خودت هستی.

این مقدار شهامت و شجاعت و ایمان عملی! این، امر به معروف و نهی از منکر است. تازه این، یک درجه و یک مرحلهٔ آن است، و داستان درازی دارد. زین‌العابدین چه گفت؛ یکی از دختران امام حسین چه گفت؛ کنار بازار کوفه، زینب چه خطبه‌ای انشاء کرد؛ زین‌العابدین در آنجا چه خطابه‌ای انشاء کرد؛ در بین راه چـه کـردند؛ در خرابه یا در خیابانها و کوچه‌ها با مردم که مواجه می‌شدند چه مـی‌گفتند؛ و از هـمهٔ اینها به نظر من بالاتر، آن خطابهٔ بسـیار غـرّاء زیـنب (سـلام‌الله عـلیها) در مـجلس

---

۱. ارشاد مفید، ص ۲۳۵.

۲. از یک طرف یک آدم شریف به خودش اجازه نمی‌دهد که نمک به زخم کسی که ایـنهمه مـصیبت دیـده است بپاشد؛ و از طرف دیگر، زن به اصطلاح جنس لطیف است؛ در هیچ قانون جنگی، مردمی که یک ذره شرافت دارند متعرّض زن نمی‌شوند، به هیچ شکلی زخم زبان به او نمی‌زنند، جراحت به او وارد نمی‌کنند؛ زن را اسیر می‌گیرند و در عین حال احترام می‌کنند.

یزیدبن معاویه است. در آنجا دیگر صحبت ۲۴ ساعت و ۴۸ ساعت نیست؛ نزدیک یک ماه است که زینب در چنگال اینها اسیر است و حداکثر زجری راکه به یک اسیر می‌دهند به او داده‌اند. ولی ببینید در مجلس یزید چه کرده است!

پس در نهضت حسینی، عنصر امر به معروف و نهی از منکر را از این وجهه و جهت هم باید درنظر گرفت که این نهضت یک نهضت امر به معروف و نهی از منکر بود، و آثار این امر به معروف و نهی از منکر را هم باید کاملاً بررسی کرد، مخصوصاً در خود شام که چگونه شام را زیرورو کرد.

احتمال اثر

مطلب دیگری که خواستم برای شما عرض کنم این است:

فقهای ما در باب امر به معروف و نهی از منکر دو مطلب گفته‌اند که باید آنها را توضیح دهیم. یکی این است که امر به معروف و نهی از منکر در جایی است که انسان احتمال اثر بدهد. معنی این جمله چیست؟ امر به معروف و نهی از منکر یک قانون تعبّدی مثل نماز یا روزه نیست که البته حکمت و فلسفه و اثری دارد ولی به ما مربوط نیست که ببینیم اگر اثرِ خودش را می‌بخشد انجام بدهیم و اگر اثر خودش را نمی‌بخشد انجام ندهیم. به ما گفته‌اند شما نماز را به هر حال باید بخوانید. این دراختیار تو نیست. تو نمی‌توانی حساب کنی که این نماز اثر دارد یا اثر ندارد. تو باید تحت این فرمول و قاعده بخوانی. اینکه این کار به نتیجه می‌رسد یا نمی‌رسد، از حوزهٔ منطق بشر خارج است. ولی امر به معروف و نهی از منکر را بشر باید با منطق خودش اداره کند؛ یعنی همیشه در کارها باید روی آن نتیجه‌ای که باید بر آن مترتّب شود حساب کند. نیرو مصرف می‌کنی، مایه مصرف می‌کنی، امر به معروف و نهی از منکر می‌کنی، ولی حساب کن ببین تو در این کار چقدر به نتیجه و هدف می‌رسی. مثل تاجری باش که وقتی سرمایه‌اش را خرج می‌کند، روی حساب (لااقل حساب احتمالات) می‌خواهد سودی که از این کار می‌برد بیش از سرمایه‌ای باشد که مصرف می‌کند، و این بسیار حرف منطقی‌ای است. یعنی اگر ما در جایی امر به معروف و نهی از منکر می‌کنیم، یک سرمایهٔ مالی یا جانی یا لااقل یک سرمایهٔ وقتی و زمانی مصرف می‌کنیم ولی یقین داریم که کوچکترین اثری نمی‌بخشد یا اثر معکوس می‌بخشد، آیا باز باید انجام بدهیم؟ نه. خیلی حرف منطقی و درستی است. این

منطق در مقابل منطق خوارج‌است.

در فقه خوارج، امر به معروف و نهی از منکر یک تعبّد محض است؛ یعنی انسان حق ندارد حساب و منطق را در آن وارد کند. او باید کورکورانه و چشم‌بسته، امر به معروف و نهی از منکر کند ولو یقین دارد که در اینجا سرمایه را مصرف می‌کند و سودی هم نمی‌برد. می‌گوید به ما مربوط نیست، خدا گفته تو باید به هر حال امر به معروف و نهی از منکر کنی. ائمّهٔ ما به ما گفتند این اشتباه است؛ خدا این‌جور امر به معروف و نهی از منکر را دستور نداده است.

در امر به معروف و نهی از منکر قطعاً باید حساب، تدبیر، فکر و منطق به‌کار برده شود. علمایی که در مسائل اجتماعی مطالعه کرده‌اند، گفته‌اند که راز انقراض خوارج همین بود که در امر به معروف و نهی از منکر، منکِر منطق بودند. می‌آمد در حضور یک جبّار گردنکش در حالی که شمشیرش را کشیده بود. یقین داشت که در اینجا حرفش کوچکترین اثری ندارد، ولی می‌گفت. او هم آناً او را معدوم می‌کرد. به اصطلاح تاکتیک نداشتند، منطق و حساب در کارشان نبود، بی‌گدار خودشان را به آب می‌زدند. نتیجه، انقراضشان شد. ولی ائمّهٔ ما علیهم‌السلام گفتند این کار غلط است. «تقیّه» هم که شما شنیده‌اید یعنی به کار بردن تاکتیک در امر به معروف و نهی از منکر؛ از مادّهٔ «وقی» به معنی نگهداری است. یعنی چه؟ یعنی امر به معروف و نهی از منکر مبارزه است. در مبارزه، انسان وسیلهٔ دفاعی هم باید به‌کار ببرد؛ یعنی بزن ولی کوشش کن نخوری. اما تو می‌خواهی بگویی بر من جهاد واجب است، ولی چرا سلاح بپوشم، چرا زره بپوشم، مگر اگر کشته بشوم به بهشت نمی‌روم؟ چرا. پس من همین‌طور خودم را به قلب لشکر می‌زنم تا کشته شوم و به بهشت بروم. می‌گوید این کار را نکن؛ تو داری نیروی اسلام را مصرف می‌کنی، تو خودت خشتی در بنای اسلام هستی، نیرویی از نیروهای اسلام هستی. برو بزن ولی کوشش کن تا حد امکان کمتر بخوری. اگر به این خیال بروی، اسلحه نپوشی و به خاطر اسلحه نپوشیدن کشته شوی، نیروی اسلام را هدر داده‌ای. برو بزن و تا حد امکان کشته نشو. برو تا حد ممکن طرف را از بین ببر ولی خودت را حفظ کن. این، معنی مطلبی است که آقایان گفته‌اند و بسیار مسألهٔ منطقی‌ای است.

شرط قدرت

مطلب دیگری ما در باب امر به معروف و نهی از منکر داریم که این هم در اخبار و روایات ما هست، متن حدیث است که در فقه ما هم آمده است: «اِنَّما یَجِبُ عَلَی الْقَوِیِّ الْمُطاعِ»[1] امر به معروف و نهی از منکر بر کسی واجب است که قدرت داشته باشد، یعنی آدم ناتوان نباید امر به معروف و نهی از منکر کند. این هم وابسته به آن مطلب است؛ یعنی حساب این است که امر به معروف و نهی از منکر برای رسیدن به نتیجه است، برای این است که: نیرو را حفظ کن و نتیجه بگیر، اما آنجا که تو ناتوان هستی یعنی نیرویت را از دست می‌دهی و به نتیجه نمی‌رسی، نه.

یک اشتباه بزرگ

در اینجا یک اشتباه بسیار بزرگ برای بعضی پیدا شده است و آن اینکه ممکن است کسی بگوید: من که قدرت ندارم فلان کار را انجام بدهم، اسلام هم که گفته اگر قدرت نداری نکن، پس دیگر من خیالم راحت است. دیگری می‌گوید: اسلام گفته است امر به معروف و نهی از منکر در وقتی است که در آن احتمال نتیجه دادن باشد؛ من احتمال نمی‌دهم، پس خیالم راحت است. این اشتباه است.

این احتمال غیر از احتمالی است که شما در باب طهارت و نجاست می‌دهید. من نمی‌دانم فلان چیز پاک است یا نجس. می‌گوید آیا احتمال می‌دهی که پاک است؟ بله، احتمال می‌دهم. بگو پاک است. معنای آن احتمال همان احتمال ذهنی است؛ یعنی تو در هر جا که شک داری که چیزی پاک است یا نجس [اگر احتمال می‌دهی که پاک باشد، بگو پاک است] . مثلاً دوایی را که از خارج وارد کرده‌اند، تو صددرصد یقین نداری که نجس باشد، صدی نود و نه احتمال می‌دهی که نجس باشد ولی صدی یک هم احتمال می‌دهی که پاک باشد. همان احتمال ذهنی تو کافی است برای اینکه بگویی این دوا پاک است. آیا من وظیفه دارم که بروم تحقیق کنم، ببینم آیا پاک است یا نجس؟ ابداً، هیچ وظیفه‌ای نداری. همان احتمال، یعنی همان حالت ذهنی ـ مثل علمی که می‌گویند علم موضوعی است ـ احتمال موضوعی است؛ این احتمال برای تو موضوع حکم است. دیگر بیش از این تو تکلیف نداری.

---

۱. فروع کافی، ج ۵ / ص ۵۹.

اما اینجا که می‌گویند احتمال، نه معنایش این است که برو در خانه‌ات بنشین، بعد بگو من احتمال اثر می‌دهم، احتمال اثر نمی‌دهم. این که پاکی و نجسی نیست. در این مورد باید بروی کوشش کنی، حداکثر تحقیق را بکنی تا ببینی و بفهمی که آیا به نتیجه می‌رسی یا نمی‌رسی. کسی که بی‌اطلاع است و دنبال تحقیق هم نمی‌رود تا بفهمد از این امر به معروف و نهی از منکرش به نتیجه می‌رسد یا نمی‌رسد، چنین عذری را ندارد. یا آن دیگری می‌گوید: آقا! من که قدرت ندارم. اسلام هم می‌گوید بسیار خوب، ولی برو قدرت را به دست بیاور. این، شرط وجود است نه شرط وجوب؛ یعنی گفته‌اند تا ناتوانی دست به کاری نزن که به نتیجه نمی‌رسی، ولی برو توانایی را به دست آور تا بتوانی به نتیجه برسی. حالا برایتان مثالی ذکر می‌کنم:

مثال: مسألهٔ «ولایت از قِبَل جائر»

در فقه مسأله‌ای مطرح است به نام «ولایت از قبل جائر». مخصوصاً در زمان ائمّه این مسأله را زیاد سؤال می‌کردند، می‌گفتند: یابن رسول‌الله! این خلفا، خلفای جور و ظلم هستند. ما از اینها پست دولتی به اصطلاح بگیریم یا نگیریم؟ اسلام دستورش این است که نه، از اینها پست نگیرید. ولی بعد می‌فرمود: اگر تو از ناحیهٔ آنها پستی می‌گیری که آن پست وسیله می‌شود که تو بر امر به معروف و نهی از منکر قدرت پیدا کنی، این کار را قطعاً انجام بده. در کتب فقهی ما این مسأله مطرح است. محقّق در شرایع دارد، شهیدین [1] دارند. منتها بعضی می‌گویند: «اُسْتُحِبَّتْ» و بعضی می‌گویند: «وَجَبَتْ» یعنی می‌گویند این کاری که کمک دادن و اعانت به ظالم است (مثلاً علیّ‌بن یقطین می‌خواهد وزیر هارون ظالم ستمگر غاصب بشود) واجب است؛ یعنی این کاری که فی‌حدّ ذاته حرام است، اگر وسیله‌ای باشد برای اینکه قدرتی به دست آوری که از این قدرت در راه امر به معروف و نهی از منکر استفاده کنی، نه تنها بر تو حرام نیست بلکه واجب است.

امام موسی‌بن جعفر علیه‌السلام راجع به محمّد بن اسماعیل‌بن بزیع و علیّ‌بن یقطین، دو نفر از شیعیان که در دستگاه ظلم خلفا بودند ولی در آن دستگاه رفته بودند برای اینکه مقاصد الهی را پیش ببرند، می‌فرماید: شما ستارگان خدا در روی زمین

۱. [شهید اول و شهید ثانی رحمة‌الله علیهما]

هستید؛ تو نرفتی آنجا که منفعت‌پرستی کنی، جاه‌پرستی کنی، برای اینکه پول به دست آوری، تو رفتی در آنجا تا هدف اسلام را پیش ببری. ببینید! کار تحصیل قدرت برای امر به معروف و نهی از منکر تا آنجا مهم است، تا آنجا واجب است که اسلام می‌گوید یک عمل صددرصد حرام را به خاطر آن می‌توانی مرتکب بشوی. یعنی این عمل که در ذات خود و درصورتی که تو فقط برای این بخواهی آن را انجام بدهی که جزء جلال آن دستگاه بشوی و در آن هیچ هدف امر به معروف و نهی از منکر یعنی هدف خدمت به اسلام نداشته باشی حرام است، به منظور خدمت به اسلام که واقعاً به اسلام خدمت کنی، این حرام تبدیل به واجب و به قول بعضی از فقها مثل محقّق در شرایع مستحب می‌شود. حداقل حرام تبدیل به مستحب می‌شود. از اینجا شما بفهمید که مسألهٔ قدرت این نیست که اگر تصادفاً قدرتی پیدا شد، امر به معروف بکن و اگر تصادفاً قدرتی پیدا نشد، نه.

دلیل دیگر نادرست بودن این حرف که می‌گویند اگر قدرت تصادفاً پیدا شد امر به معروف و نهی از منکر واجب می‌شود، اگر نه، نه، پس تحصیل قدرت واجب نیست، این است که ما باید ببینیم اسلام برای امر به معروف و نهی از منکر چه ارزشی قائل است. ببینیم با ارزشی که اسلام برای امر به معروف و نهی از منکر قائل است، اصلاً آیا امکان دارد که بگوید این وظیفه را مسلمین هنگامی باید انجام بدهند که اتفاقاً و تصادفاً قدرت داشته باشند ولی اگر قدرت نداشتند، دیگر نه، و هیچ وظیفه‌ای هم ندارند که بروند قدرت را به دست بیاورند تا امر به معروف و نهی از منکر کنند؟

مقام امر به معروف و نهی از منکر در اسلام

شما اگر می‌خواهید بفهمید که مقام امر به معروف و نهی از منکر در اسلام چیست، این روایتی را که در کافی است و از روایات بسیار معروف و قطعی و مسلّم ماست و در تمام کتب فقهی و حدیثی معتبر آمده است و مفصلترین حدیث در این باب است مطالعه کنید. من قسمتهایی از آن را برای شما می‌خوانم، چون همه‌اش مفصّل است. یک قسمتش که اول حدیث هم هست این است که فرمود: در آخرالزمان، مردم ریاکاری پیدا می‌شوند که دائماً آیهٔ قرآن و دعا می‌خوانند «وَ يَتَنَسَّكونَ» اظهار مقدس‌مآبی می‌کنند «حُدَثاءُ سُفَهاءُ» یک مردم تازه به دوران رسیدهٔ احمقی هم هستند. تنها چیزی که این مقدس‌مآب‌ها به آن اعتنا ندارند، امر به

معروف و نهی از منکر است. «لایوجِبونَ اَمْراً بِمَعْروفٍ وَ لا نَهْیاً عَنْ مُنْکَرٍ اِلّا اِذا اَمِنُوا الضَّرَرَ» اینها تا مطمئن نشوند که امر به معروف و نهی از منکر کوچکترین ضرری به ایشان نمی‌زند، به آن تن نمی‌دهند. «یَطْلُبونَ لِاَنْفُسِهِمُ الرُّخَصَ وَ الْمَعاذیرَ» دائم دنبال این هستند که یک راه فراری برای امر به معروف و نهی از منکر پیدا کنند، یک عذری بتراشند که خوب، دیگر نمی‌شود، دیگر ممکن نیست. «یُقْبِلونَ عَلَی الصَّلوٰةِ وَ الصِّیامِ وَ ما لایُکَلِّفُهُمْ فی نَفْسٍ وَ لا مالٍ» دنبال آن عبادتهایی هستند که نه به جان، نه به مال و نه به حیثیتشان ضرر می‌زند (مثل نماز و روزه) اما اگر وظیفه‌ای ضرری به جایی می‌زند، دیگر آن را قبول ندارند. تا آنجا که می‌فرماید اگر نماز هم به کار یا حیثیت یا جانشان ضرر می‌زد، آن را رها می‌کردند: «کَما رَفَضوا اَسْمَی الْفَرائِضِ وَ اَشْرَفَها» همان‌طور که عالیترین و شریفترین فریضه‌ها را رها کردند، نماز را هم رها می‌کردند. آن عالیترین و شریفترین فریضه‌ها کدام است؟ «اِنَّ الْاَمْرَ بِالْمَعْروفِ وَ النَّهْیَ عَنِ الْمُنْکَرِ فَریضَةٌ بِها تُقامُ الْفَرائِضُ» [امر به معروف و نهی از منکر] فریضهٔ بزرگی است که سایر فرایض به وسیلهٔ آن بپا می‌شود. باید امر به معروف و نهی از منکر باشد تا نمازی باشد، تا زکاتی باشد، تا حجّی باشد، تا خمسی باشد، تا معاملاتی باشد، تا قانونی باشد، تا اخلاقی باشد. باز قسمتی از حدیث را حذف می‌کنم. فرمود: «اِنَّ الْاَمْرَ بِالْمَعْروفِ وَ النَّهْیَ عَنِ الْمُنْکَرِ سَبیلُ الْاَنْبِیاءِ» همانا امر به معروف و نهی از منکر راه همهٔ پیامبران است «مِنْهاجُ الصُّلَحاءِ، بِها تُقامُ الْفَرائِضُ وَ تَأمَنُ الْمَذاهِبُ وَ تَحِلُّ الْمَکاسِبُ وَ تُرَدُّ الْمَظالِمُ وَ تُعْمَرُ الْاَرْضُ»[1] [شیوهٔ همهٔ صالحان است]، واجبات خدا به این وسیله بپا داشته می‌شود، راهها به این وسیله امن می‌گردد، کسبها به این وسیله حلال و مظالم به این وسیله بازمی‌گردد، زمین به این وسیله آباد می‌شود.

شما از اینجا بفهمید که حوزهٔ امر به معروف و نهی از منکر تا کجاست؛ تا حدود آبادشدن زمین. خدا می‌داند آدم گاهی که یک چیزهایی را می‌بیند و در تاریخ اسلام مطالعه می‌کند، دود از کلّه‌اش بلند می‌شود که ما چه بودیم و چه شدیم! دلم می‌خواهد این کتاب الاحکام السُّلطانیّهٔ ماوردی را ـ که یکی از معتبرترین کتابهای اسلامی است و مخصوصاً اروپاییها و مستشرقین روی آن خیلی حساب می‌کنند ـ مطالعه کنید. این کتاب، نظامات اجتماعی اسلام را در حدود هزار سال پیش بیان

---

۱. فروع کافی، ج ۵ / ص ۵۵.

کرده است. ببینید چه نظاماتی در دنیای اسلام بوده و اصلاً امر به معروف و نهی از منکر چه معنی‌ای داشته و چه می‌کرده است! از آن مهمتر کتابی است به نام «معالم القربة فی احکام الحِسبة» که خوشبختانه این کتاب را ظاهراً یک مستشرق فرنگی از یکی از کتابخانه‌های ترکیه درآورده و چاپ کرده است[۱]. این کتاب در قرن نهم نوشته شده. «حِسبه» در آنجا یعنی همان امر به معروف و نهی از منکر. اصطلاحی بوده که از قرن دوم هجری، امر به معروف و نهی از منکر را «حسبه» می‌گفته‌اند. «محتسِب» که شما می‌بینید در اشعار ما آمده است، یعنی آمر به معروف و ناهی از منکر. آن تشکیلاتی که در کشورهای اسلامی به نام تشکیلات حسبه‌ای یا احتسابی بوده است، افرادش یعنی آمرین به معروف و ناهین از منکر را می‌گفتند «محتسب» که در اصطلاح شعرای ما زیاد آمده است. مولوی، حافظ و سعدی این لغت را استعمال کرده‌اند. سعدی می‌گوید: «چندان که مرا شیخ اجل شمس‌الدین ابوالفرج بن الجوزی...» می‌گوید استادم ابوالفرج‌بن الجوزی به من که جوان بودم می‌گفت نرو در این مجالس، اینجا نرو، آنجا نرو، و من حرف این شیخ و استاد را نمی‌شنیدم چون جوان بودم، و گاهی مسخره‌اش می‌کردم، می‌گفتم:

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر مِی خورد معذور دارد مست را

به‌هرحال، اسم این کتاب «معالم‌القربة فی احکام الحسبة» است. وقتی انسان این کتاب را مطالعه می‌کند که اصلاً امر به معروف و نهی از منکر چه مفهومی داشته، می‌بیند سراسر زندگی را دربر می‌گیرد. تمام کارهایی که امروز شهرداریها انجام می‌دهند، جزء امر به معروف و نهی از منکر بوده است. تمام کارهایی که شهربانی انجام می‌دهد نیز در حوزهٔ احتساب بوده است. در همین کتاب آمده است که یکی از وظایف محتسب این است که وقتی دم دکان بقالی می‌رود و می‌بیند روی ظرفهای ماست باز است و مگس می‌نشیند، باید بقال را موظف کند که روی ظرف ماست خودش را بپوشاند؛ لباسهای آن بقال را نگاه کند که کثیف نباشد؛ آن پیشبندی که می‌بندد، چند روز یک بار یا هر روز عوض کند، بشوید؛ در حمامها چه بکنند؛ در مسجدها چه بکنند و... وقتی آدم اینها را می‌بیند، می‌گوید خدایا! این ما بودیم که

---

۱. باز هم خدا پدر این فرنگیها را بیامرزد که اقلاً می‌روند این کتابهای نفیس خطی ما را از کتابخانه‌ها درمی‌آورند و چاپ می‌کنند، ما که این عُرضه را هم نداریم.

چنین روزی داشتیم و این ما هستیم که به چنین روزی گرفتار هستیم؟! خدایا این ما هستیم که در روایات **کافی** ما و در تمام کتب فقهی ما می‌گوید امر به معروف آن چیزی است که زمین بدان آباد می‌شود (وَ تُعْمَرُ الْاَرْضُ)، «وَ یُنْتَصَفُ مِنَ الْاَعْداءِ» با امر به معروف و نهی از منکر می‌شود از دشمن انتقام‌گرفت؛ یعنی امر به معروف و نهی از منکر را زنده کن تا بتوانی در مقابل اسرائیل بایستی. اگر در مقابل اسرائیل ناتوانی، ریشه‌اش را از چند صد سال پیش پیداکن که امر به معروف و نهی از منکر را از میان بردی، در نتیجه دشمن بر تو مسلط شد. «وَ یَسْتَقیمُ الْاَمْرُ» بدین وسیله است که کارها همه بر روی اساس استواری قرار می‌گیرد. «فَاَنْکِروا بِقُلوبِکُمْ وَ الْفِظوا بِاَلْسِنَتِکُمْ وَ صَکّوا بِها جِباهَهُمْ وَ لا تَخافوا فِی‌اللهِ لَوْمَةَ لائِمٍ، فَاِنِ اتَّعَظوا وَ اِلَی الْحَقِّ رَجَعوا فَلا سَبیلَ عَلَیْهِمْ: اِنَّمَا السَّبیلُ عَلَی الَّذینَ یَظْلِمونَ النّاسَ وَ یَبْغونَ فِی الْاَرْضِ بِغَیْرِالْحَقِّ اُولٰئِکَ لَهُمْ عَذابٌ اَلیمٌ[1]»[2]. دیگر فرصت ترجمهٔ این قسمت و ذکر قسمتهای دیگر نیست.

یک فریضه‌ای که در اسلام چنین مقام و ارزشی را دارد، آیا می‌شود احتمال داد که درباره‌اش گفته‌اند اگر یک روزی دیدی اتفاقاً، تصادفاً، یک نیرویی، یک قدرتی داری انجام بده و اگر قدرت نداری دیگر تکلیف ساقط است؟ این «تکلیف ساقط است» یعنی اسلام ساقط است، چون امر به معروفی که اسلام برای ما معرفی می‌کند به منزلهٔ پایهٔ خیمهٔ اسلام است. چطور ممکن است که خود اسلام بگوید اگر تصادفاً دیدی می‌توانی اسلام را نگه داری، نگه دار، اگر تصادفاً دیدی نمی‌توانی، دیگر نمی‌خواهد، خیالت راحت باشد؟!

در مورد احتمال اثر هم همین‌طور است. بنده بروم در اتاقم بنشینم، بگویم من که احتمال اثر نمی‌دهم. تو حق نداری احتمال اثر بدهی یا ندهی. تو که اصلاً مطالعه نداری، تو که از اوضاع خبر نداری، جریانات را نمی‌دانی، تو که نمی‌دانی راه امر به معروف و نهی از منکر چیست، تو که روانشناسی نمی‌دانی که برای نفوذ در بشر از چه راهی باید با روح او مواجه شد، تو که جامعه‌شناسی نمی‌دانی، تو که چیزی نمی‌دانی، حق نداری بگویی من احتمال اثر می‌دهم یا احتمال اثر نمی‌دهم. این است که دو رکن این اصل اساسی، قدرت و آگاهی است، و هر دو را هم باید تحصیل

۱. شوری / ۴۲.
۲. فروع **کافی**، ج ۵ / ص ۵۵.

کرد و به دست آورد؛ غیر از این نمی‌شود.

شما در روزنامه‌های خودمان می‌خوانید که در امریکا بیش از سیصد و هشتاد کمیتهٔ جمع‌آوری اعانه برای اسرائیل وجود دارد. من از این نظر اینها را تقدیر می‌کنم که ملت بیداری هستند، برای خودشان دارند کار می‌کنند. این ملت می‌فهمد که راهش همین است. هر مردمی در هر محله‌ای، در هر گوشه‌ای هستند، خودشان باید بنشینند، فکر کنند، کار کنند، آگاهی و اطلاع به دست آورند، عاقبت را بیندیشند. این، آگاهی است و تحصیل آگاهی واجب است. این، قدرت است و تحصیل قدرت واجب است.

بازگردم به آن مطلبی که در ابتدا عرض کردم، یعنی بررسی عنصر امر به معروف و نهی از منکر در نهضت حسینی از این وجهه که اهل‌بیت پیغمبر چگونه از این فرصت حداکثر استفاده را کردند. خدا رحمت کند مرحوم آیتی (رضوان‌الله علیه) را، چه مرد بزرگواری بود، چه عالم متقی‌ای بود که از دست ما رفت. ایشان کتابی دارد به نام «بررسی تاریخ عاشورا» که شاید خیلی از شما دیده باشید. کسانی هم که ندیده‌اند، ببینند و بخوانند. مجموعهٔ سخنرانیهایی است که ایشان در رادیو کرده است. بعد از فوت ایشان این سخنرانیها را چاپ کردند. در میان کتابهایی که به زبان فارسی در این زمینه نوشته شده است اگر نگوییم بهترین آنهاست، قطعاً از بهترین آنهاست. حالا اگر از نظر تجزیه و تحلیل نگوییم در درجهٔ اول یا فرد اول است ولی از جنبهٔ استناد یعنی از جنبهٔ اینکه مطالبش مستند به تواریخ معتبر است، قطعاً بی‌نظیر است. در آنجا این مرد روی این مطلب خیلی تکیه کرده است که اصلاً تاریخ کربلا را اسرا نگهداری کردند و بزرگترین اشتباهی که دستگاه اموی کرد مسألهٔ اسیر گرفتن اهل‌بیت و سیردادن آنها به کوفه و بعد به شام بود. و اگر آنها این کار را نکرده بودند، شاید می‌توانستند تاریخ این نهضت را محو کنند یا لااقل یک مقدار از اثر و قدرت بیندازند، ولی به دست خودشان کاری کردند که برای اهل‌بیت پیغمبر فرصت ایجاد کردند و آنها این تاریخ را در دنیا مسجّل نمودند. آنها باور نمی‌کردند که یک عده زن و بچهٔ خردشدهٔ مصیبت‌دیده حداکثر استفاده را از این فرصتها ببرند، و چه کسی باور می‌کرد، و چطور اینها تبلیغ کردند!

امام زین‌العابدین علیه‌السلام در مجلس یزید

در روز جمعه‌ای در شام نماز جمعه است. ناچار خود یزید باید شرکت کند، و شاید امامت نماز را هم خود او به عهده داشت؛ این را الآن یقین ندارم. (در نماز جمعه خطیب باید اول دو خطابه که بسیار مفید و ارزنده است بخواند، بعد نماز شروع می‌شود. اصلاً این دو خطابه به‌جای دو رکعتی است که از نماز ظهر در روز جمعه اسقاط و نماز جمعه تبدیل به دو رکعت می‌شود.) اول آن خطیبی که به اصطلاح دستوری بود، رفت و هر چه قبلاً به او گفته بودند گفت؛ تجلیل فراوان از یزید و معاویه کرد، هر صفت خوبی در دنیا بود برای اینها ذکر کرد و بعد شروع کرد به سبّ کردن و دشنام دادن علی علیه‌السلام و امام حسین به عنوان اینکه اینها ـ العیاذبالله ـ از دین خدا خارج شدند، چنین کردند، چنان کردند. زین‌العابدین از پای منبر نهیب زد: «اَیُّهَا الْخَطیبُ! اِشْتَرَیْتَ مَرْضاةَ الْمَخْلوقِ بِسَخَطِ الْخالِقِ» تو برای رضای یک مخلوق، سخط پروردگار را برای خودت خریدی. بعد خطاب کرد به یزید که آیا به من اجازه می‌دهی از این چوبها بالا بروم؟ (نفرمود منبر. خیلی عجیب است! به قدری اهل‌بیت پیغمبر مراقب و مواظب این چیزها بودند! مثلاً در مجلس یزید، نمی‌گوید: یا امیرالمؤمنین! یا ایّها الخلیفة! یا حتی به کنیه هم نمی‌گوید: یا اباخالد! می‌گوید: یا یزید! هم زین‌العابدین و هم زینب. در اینجا هم نفرمود که اجازه می‌دهی من بروم روی این منبر؟ یعنی این که منبر نیست؛ این چوبهای سه‌پله‌ای که در اینجا هست که چنین خطیبی می‌رود بالای آن و چنین سخنانی می‌گوید، ما این را منبر نمی‌دانیم. این چهارتا چوب است.) اجازه می‌دهی من بروم بالای این چوبها دو کلمه حرف بزنم؟ یزید اجازه نداد. آنهایی که اطراف بودند، از باب اینکه علی‌بن حسین، حجازی است، اهل حجاز است و سخن مردم حجاز شیرین و لطیف است، برای اینکه به اصطلاح سخنرانی‌اش را ببینند، گفتند: اجازه بدهید، مانعی ندارد. ولی یزید امتناع کرد. پسرش آمد و به او گفت: پدرجان! اجازه بدهید، ما می‌خواهیم ببینیم این جوان حجازی چگونه سخنرانی می‌کند. گفت: من از اینها می‌ترسم. اینقدر فشار آوردند تا مجبور شد؛ یعنی دید دیگر بیش از این، اظهار عجز و ترس است؛ اجازه داد.

ببینید این زین‌العابدین که در آن وقت از یک طرف بیمار بود (منتها بعدها دیگر بیماری نداشت، با ائمّهٔ دیگر فرق نمی‌کرد) و از طرف دیگر اسیر، و به قول

معروفِ اهل منبر چهل منزل با آن غُل و زنجیر تا شام آمده بود، وقتی بالای منبر رفت چه کرد! چه ولوله‌ای ایجاد کرد! یزید دست و پایش را گم کرد. گفت الآن مردم می‌ریزند و مرا می‌کشند. دست به حیله‌ای زد. ظهر بود، یکدفعه به مؤذّن گفت: اذان! وقت نماز دیر می‌شود. صدای مؤذّن بلند شد. زین‌العابدین خاموش شد. مؤذّن گفت: «اَللهُ اَکْبَرُ، اَللهُ اَکْبَرُ»، امام حکایت کرد: «اَللهُ اَکْبَرُ، اَللهُ اَکْبَرُ». مؤذّن گفت: «اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلاَّ اللهُ، اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلاَّ اللهُ»، باز امام حکایت کرد، تا رسید به شهادت به رسالت پیغمبر اکرم. تا به اینجا رسید، زین‌العابدین فریاد زد: مؤذّن! سکوت کن. رو کرد به یزید و فرمود: یزید! این که اینجا اسمش برده می‌شود و گواهی به رسالت او می‌دهید کیست؟ ایّهاالناس! ما راکه به اسارت آورده‌اید کیستیم؟ پدر مراکه شهید کردید که بود؟ و این کیست که شما به رسالت او شهادت می‌دهید؟ تا آن‌وقت اصلاً مردم درست آگاه نبودند که چه کرده‌اند.

آنوقت شما می‌شنوید که یزید بعدها اهل‌بیت پیغمبر را از آن خرابه بیرون آورد و بعد دستور داد که آنها را با احترام ببرند. نعمان‌بن بشیر راکه آدم نرمتر و ملایمتری بود، ملازم قرار داد و گفت: حداکثر مهربانی را با اینها از شام تا مدینه بکن. این برای چه بود؟ آیا یزید نجیب شده بود؟ روحیهٔ یزید فرق کرد؟ ابداً. دنیا و محیط یزید عوض شد. شما می‌شنوید که یزید، بعد دیگر پسر زیاد را لعنت می‌کرد و می‌گفت: تمام، گناه او بود. اصلاً منکر شد و گفت من چنین دستوری ندادم، ابن‌زیاد از پیش خود چنین کاری کرد. چرا؟ چون زین‌العابدین و زینب اوضاع و احوال را برگرداندند.

و لا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم

فصل هفتم



عنصر تبلیغ در نهضت حسینی

معنی تبلیغ



بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین بارئ الخلائق اجمعین والصلوة والسلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمد صلی الله علیه و آله و علی آله الطیبین الطاهرین المعصومین اعوذبالله من الشّیطان الرجیم:

اَلَّذینَ یُبَلِّغُونَ رِسالاتِ اللهِ وَ یَخْشَوْنَهُ وَ لا یَخْشَوْنَ اَحَداً اِلاَّ اللهَ وَ کَفیٰ بِاللهِ حَسیباً[1].

همان‌طور که سخن انسانها از نظر بساطت و یا پیچیدگی، یعنی از نظر اینکه غرّا و ساده و تک‌معنی باشد و یا اینکه چندمعنی و چندلایه و دارای صورت و باطن باشد فرق می‌کند، نهضتها و حرکتهای انسانها هم از این نظر متفاوت‌اند. ما دو نوع سخن می‌توانیم داشته باشیم: سخنی که تک‌معنی باشد و سخنی که چندمعنی و

۱. احزاب / ۳۹.

چندپهلو باشد. بهترین مثلش آیات قرآن مجید است. قرآن مجید آیات خود را به دو دسته تقسیم می‌کند: آیات محکمات و آیات متشابهات. آیات محکمات آیاتی است که از نظر لفظ و عبارت تک‌معنی است؛ یعنی بیش از یک معنی و یک مفهوم از عبارات آن نمی‌توان استفاده کرد. ولی آیات متشابهات آیاتی است که در آنِ‌واحد از آنها چند معنی می‌توان استنباط کرد، و البته برای اینکه در معانی متشابه به اشتباه نیفتیم باید آیات محکمه را مقیاس و معیار قرار بدهیم که آیات محکمه «اُمّ‌الکتاب» است.

گفتیم نهضتها و حرکتهای انسانها هم عیناً همین‌طور است. ممکن است نهضتی تک‌معنی و تک‌مقصد باشد و ممکن است به اصطلاح متشابه باشد؛ یعنی در آنِ واحد مقصدها و هدفهای مختلف داشته باشد، گو اینکه همهٔ آن هدفها بازگشتشان به یک هدف اصلی باشد. یک نهضت می‌تواند در آنِ واحد دارای جنبه‌ها و ابعاد مختلف بوده باشد.

نهضت حسینی، نهضتی متشابه و چندمقصدی

نهضت امام حسین علیه‌السلام یک نهضت چندمقصدی و چندجانبه و چندبعدی است، و علت اینکه تفاسیر و تعابیر مختلفی در مورد این نهضت شده است مُحاذی بودن عناصر دخیل در آن است. ما وقتی که از جنبهٔ بعضی عوامل و عناصر به این نهضت نگاه می‌کنیم، می‌بینیم صرفاً جنبهٔ تمرّد و عدم تسلیم در مقابل قدرتهای جابره و تقاضاهای ناصحیح قدرت حاکم وقت دارد. از این نظر این نهضت یک نفی، «نه» و عدم تسلیم است. همه می‌دانیم بعد از مردن معاویه و جانشین شدن یزید و پس از آنهمه توطئه‌هایی که برای این کار چیدند، یزید لازم دید از چند نفر از شخصیتهای بزرگ جهان اسلام و در رأس آنها وجود مقدس حسین‌بن علی علیه‌السلام، کسی که از او خیلی حساب می‌برد، بیعت بگیرد تا این بیعت سبب خاموشی همهٔ مردم بشود و درواقع تعهدی از حسین‌بن علی علیه‌السلام در مورد خودش بگیرد.

پس از مرگ معاویه، یزید بلافاصله نامه‌ای از شام به حاکم مدینه، ولیدبن عتبة‌بن ابی‌سفیان که از بنی‌اعمام خودش بود، نوشت و در آن خبر درگذشت معاویه را و اینکه خودش در جای پدرش نشسته است به او رساند. و در نامهٔ جداگانه‌ای نام چند نفر را نوشت و در رأس آنها حسین‌بن علی علیه‌السلام که حتماً باید از اینها بیعت

بگیری. امام حسین علیه‌السلام حاضر به بیعت‌کردن نشد ـ که داستانش را شاید مکرر شنیده‌اید ـ و پس از چند روزی که در مدینه توقف کرد، درحالی‌که می‌دانست اینها دست‌بردار نیستند با اهل بیت و خاندانش به‌سوی حرم امن الهی در مکه (بیت‌الله الحرام) حرکت کرد و به آنجا رفت. در دهۀ آخر ماه رجب بود که خبر مرگ معاویه به مدینه رسید و از امام حسین علیه‌السلام تقاضای بیعت کردند. شاید در حدود بیست و هفتم ماه رجب بود که امام حسین علیه‌السلام به طرف مکه حرکت کرد و در سوم ماه شعبان ـ که روز ولادت ایشان هم هست ـ وارد مکه شد و تا هشتم ماه ذی‌الحجّه در مکه اقامت کرد. به‌هرحال به هیچ‌وجه حاضر نشد آن تقاضایی را که از او شده بود تمکین کند. این (پاسخ منفی‌دادن) یک گفته است، گفته‌ای که به این نهضت ماهیت مخصوص می‌دهد و آن ماهیت نفی و عدم تمکین و تسلیم در مقابل تقاضاهای جابرانۀ قدرت حاکم زمان است.

عنصر دیگری که در این نهضت دخالت دارد، عنصر «امر به معروف و نهی از منکر» است که در کلمات خود حسین‌بن علی علیه‌السلام تصریح قاطع به این مطلب شده است و شواهد و دلایل زیادی دارد. یعنی اگر فرضاً از او بیعت هم نمی‌خواستند، باز او سکوت نمی‌کرد.

عنصر دیگر، عنصر «اتمام حجّت» است. در آن روز، جهان اسلام سه مرکز بزرگ و مؤثر داشت: مدینه که دارالهجرۀ پیغمبر بود، شام که دارالخلافه بود و کوفه که قبلاً دارالخلافۀ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود و بعلاوه شهر جدیدی بود که به وسیلۀ سربازان مسلمین در زمان عمربن الخطّاب ساخته شده بود و آن را سربازخانۀ اسلامی می‌دانستند و از این جهت با شام برابری می‌کرد. از مردم کوفه یعنی از سربازخانۀ جهان اسلام بعد از اینکه اطلاع پیدا می‌کنند که امام حسین حاضر نشده است با یزید بیعت کند، در حدود هجده هزار نامه می‌رسد. نامه‌ها را به مرکز می‌فرستند؛ به امام حسین علیه‌السلام اعلام می‌کنند که اگر شما به کوفه بیایید ما شما را یاری می‌کنیم. اینجا امام حسین بر سر دو راهی تاریخ است؛ اگر به تقاضای اینها پاسخ نگوید، قطعاً در مقابل تاریخ محکوم است و تاریخ آینده قضاوت خواهد کرد که زمینه فوق‌العاده مساعد بود ولی امام حسین از این فرصت نتوانست استفاده کند یا نخواست یا ترسید و از این قبیل حرفها. امام حسین برای اینکه اتمام حجّتی با مردمی که چنین دستی به سوی او دراز کرده‌اند کرده باشد، به تقاضای آنها پاسخ

می‌گوید به تفصیلی که باز شنیده‌ایم. در اینجا این نهضت، ماهیت و شکل و بعد و رنگ دیگری به خود می‌گیرد.

یکی دیگر از جنبه‌های این جنبش، جنبهٔ تبلیغی آن است؛ یعنی این نهضت در عین اینکه امر به‌معروف و نهی از منکر است و در عین اینکه اتمام‌حجّت است [و در عین‌اینکه عدم تمکین در مقابل تقاضای جابرانهٔ قدرت حاکم زمان است] یک تبلیغ و پیام‌رسانی است، یک معرفی و شناساندن اسلام است.

معنی تبلیغ

برای اینکه بحث خودمان را شروع کنیم، باید معنی «تبلیغ» را درست توضیح بدهیم و مخصوصاً فرق آن را با امر به معروف و نهی از منکر بیان کنیم تا معلوم بشود که عنصر تبلیغ در نهضت حسینی غیر از عنصر امر به معروف و نهی از منکر در این نهضت است. «تبلیغ» کلمه‌ای است که در قرآن مجید زیاد استعمال شده است. در قرآن کریم از پیغمبران خدا به عنوان مبلّغان رسالات الهی یاد شده است. البته منحصر به پیغمبران نیست. مثلاً قرآن از زبان پیغمبران نقل می‌کند که: «**یا قَوْمِ لَقَدْ اَبْلَغْتُکُمْ رِسالَةَ رَبّی وَ نَصَحْتُ لَکُمْ وَ لٰکِنْ لا تُحِبّونَ النّاصِحینَ**»[۱] یا دربارهٔ پیغمبران می‌گوید: «**ما عَلَی الرَّسولِ اِلاَّ الْبَلاغُ**»[۲]. غرض این است که کلمهٔ «بلاغ»، «تبلیغ»، «یبلّغون» و آنچه که مربوط به این ماده است، در قرآن مجید زیاد استعمال شده است. معنی این کلمه چیست؟ بدبختانه این کلمه در عرف امروز سرنوشت شومی یعنی معنی منحوس و منفوری پیدا کرده، به‌طوری که امروز در عرف ما فارسی زبان‌ها تبلیغ یعنی راست و دروغ جور کردن و در واقع فریبکاری و اغفال برای به خورد مردم دادن یک کالا؛ مفهوم اغفال به خودش گرفته است و لذا گاهی که کسی دربارهٔ موضوعی صحبت می‌کند، وقتی می‌خواهد بگوید اینها اساسی ندارد می‌گوید: آقا اینها همه تبلیغات است، همه دروغ و فریبکاری است. بدین‌جهت، گاهی می‌بینیم بعضی با استعمال این کلمه در مورد امور دینی موافق نیستند. ولی من در یک جلسهٔ دیگر این مطلب را به رفقا گفتم که اگر کلمه‌ای معنی صحیحی دارد و آن معنی صحیح در استعمالات

---

۱. اعراف / ۷۹.
۲. مائده / ۹۹.

قرآن مجید و **نهج‌البلاغه** آمده است، ما نباید به جرم اینکه معنی تحریفی پیدا کرده است آن کلمه را مجازات کنیم بلکه باید همیشه معنی صحیحش را به مردم بگوییم.

تبلیغ با وصول و با ایصال معنی نزدیک دارد. در زبان عربی در خیلی موارد، ظرافتها و لطافتهایی است که اینها را ما مثلاً در زبان فارسی خودمان ـ با اینکه زبان شیرین و وسیعی است ـ نمی‌بینیم. ما در زبان عربی کلمهٔ «ایصال» داریم، کلمهٔ «ابلاغ» هم داریم. معنی «ایصال» چیست؟ مثلاً اگر بگوییم پارچه‌ای را ایصال کردم، یعنی آن را رساندم. «ابلاغ» در فارسی یعنی چه؟ اگر بگوییم فلان چیز را ابلاغ کردم، باز می‌گوییم یعنی رساندم. در فارسی در مورد هر دوی اینها کلمهٔ «رسیدن» و «رساندن» به کار برده می‌شود، ولی در زبان عربی «ایصال» را به جای «ابلاغ» نمی‌شود به کار برد و «ابلاغ» را هم به جای «ایصال» نمی‌توان به کار برد. «ایصال» معمولاً در مورد رساندن چیزی به دست کسی یا در حوزهٔ کسی است، یعنی در مورد امور جسمانی و مادی به کار می‌رود. اگر کسی بخواهد پاکتی را به شخص دیگری برساند، در اینجا کلمهٔ «ایصال» را به کار می‌برند. یا اگر کسی پیش شما امانتی دارد (امانت مادی) و شما این امانت را به او برسانید، اینجا می‌گویند امانت را به صاحبش ایصال کرد.

ولی ابلاغ، در مورد رساندن یک فکر و یا یک پیام است، یعنی در مورد رساندن چیزی به فکر و روح و ضمیر و قلب کسی به کار می‌رود. و لهذا محتوای ابلاغ نمی‌تواند یک امر مادی و جسمانی باشد، حتماً یک امر معنوی و روحی است، یک فکر و یک احساس است و به عبارت دیگر معمولاً ابلاغ را در مورد پیامها و سلامها و امثال اینها به کار می‌برند، می‌گویند: ابلاغ پیام کرد، ابلاغ سلام کرد. وقتی که ابلاغ پیام می‌کند یعنی فکری را، پیغامی را به دیگران می‌رساند، و هنگامی که ابلاغ سلام می‌کند، ابلاغ احساسات می‌کند، ابلاغ عشق می‌کند. در مورد چنین چیزهایی کلمهٔ «تبلیغ» و «ابلاغ» به کار می‌رود، و قرآن کریم این کلمه را در مورد رسالات که عبارت است از پیامها به کار برده است.

پس تبلیغ یعنی رساندن یک پیام از کسی به کس دیگر. کلمهٔ «پیامبر» و «پیغامبر» که در زبان فارسی آمده است، ترجمهٔ کلمهٔ «رسول» است که به معنی مبلّغ رسالت می‌باشد. کلمهٔ «رسالت» از کلماتی است که سرنوشت خوبی پیدا کرده است. البته ما فارسی‌زبان‌ها (و تا اندازه‌ای عربی‌زبان‌ها) به چیزهایی «رساله» می‌گوییم که با آن مفهومی که «رسالت» در قرآن دارد متفاوت است. معمولاً جزوه‌ها و نوشته‌های

کوچک را که حجمشان به اندازهٔ یک کتاب نیست «رساله» می‌گویند و حال آنکه موضوع آن رساله به پیامی ارتباط ندارد. مثلاً فرض کنید کسی کتابچه‌ای می‌نویسد دربارهٔ ریشهٔ فلان لغت، دربارهٔ دستور زبان فارسی یا دستور زبان عربی؛ می‌گویند فلانی در فلان موضوع رساله‌ای نوشته است، در حالی که این اسم با آن موضوع (مثلاً ریشهٔ لغت) جور درنمی‌آید. «رساله» در جایی باید به کار رود که پیامی در کار باشد، اما کسی که یک مسألهٔ علمی یا ادبی را حل کرده است پیامی برای کسی نیاورده است. در این مورد استعمال این کلمه درست نیست.

ولی اخیراً کلمهٔ «رسالت» را در لفظ فارسی به کار می‌برند و مثلاً می‌گویند: فلانی رسالتی در جامعهٔ خودش دارد؛ یعنی امروز در مورد کسی که احساس می‌کند برای جامعهٔ خودش و در جامعهٔ خودش وظیفه‌ای دارد که باید آن را انجام بدهد، می‌گویند او رسالتی دارد. این تعبیر و آن تعبیری که در قرآن برای کلمهٔ «رسالت» آمده است، اگر یکی نباشد خیلی به هم نزدیکند و به عبارت دیگر این مفهوم به مفهوم «رسالت» در قرآن بسیار نزدیک است. قرآن می‌فرماید: «اَلَّذینَ یُبَلِّغونَ رِسالاتِ اللهِ وَ یَخْشَوْنَهُ وَ لا یَخْشَوْنَ اَحَداً اِلاَّ اللهَ»[1] آنان‌که پیامهای الهی را به مردم می‌رسانند و جز از خدا از احدی بیم ندارند. این، شرط بزرگی برای پیام‌رسان است که بعدها اگر موفق شدیم، ان‌شاءالله درباره‌اش بحث می‌کنیم.

فرق تبلیغ با امر به معروف و نهی از منکر

وقتی معلوم شد که «ابلاغ» یا «تبلیغ» رساندن پیام است، نتیجه می‌گیریم «تبلیغ» که در قرآن آمده است و «امر به‌معروف و نهی از منکر» که آن‌هم در قرآن آمده است، دو مسألهٔ جداگانه‌اند؛ البته با یکدیگر پیوستگی دارند، ولی دو مسأله هستند. تبلیغ، مرحلهٔ شناساندن و خوب رساندن است، پس مرحلهٔ شناخت است. ولی امر به معروف و نهی از منکر مربوط به مرحلهٔ اجرا و عمل است. تبلیغ، خودش یک وظیفهٔ عمومی برای همهٔ مسلمین است، همچنانکه امر به‌معروف و نهی از منکر یک وظیفهٔ عمومی است. وظیفه‌ای که هر مسلمان از نظر تبلیغ دارد این است که باید این احساس در او پیدا بشود که به نوبهٔ خودش حامل پیام اسلام است. اما وظیفه‌ای

---

۱. احزاب / ۳۹.

که هر مسلمان در مورد امر به‌معروف و نهی از منکر دارد این است که باید این احساس در او باشد که مجری و جزء قوّهٔ مجریهٔ این پیام است که باید آن را در جامعه به مرحلهٔ عمل و تحقق برساند و به آن لباس عینیت بپوشاند. این است که امر به‌معروف و نهی از منکر یک مطلب است و تبلیغ مطلب دیگر. از این‌جهت عرض می‌کنم که نهضت حسینی علاوه بر جنبه و لایه و بعد امر به‌معروف و نهی از منکر، جنبه و لایه و بعد دیگری دارد و آن تبلیغ است. این نهضت متشابه و تودرتو و چندلایه، یکی از کارهایی که انجام داده است این است که ماهیت اسلام را آنچنان که هست شناسانده است؛ پیام اسلام را به جهان بشریت شناسانده و ارائه کرده است، آنهم چقدر بلیغ!

همان طور که عرض کردم، سخن بر دو قسم است: سخن محکم و سخن متشابه. می‌دانید که سخن از نظر دیگر باز بر دو قسم است: سخن بلیغ و سخن غیربلیغ. علمای اسلامی پاره‌ای از سخنان را سخنان فصیح و بلیغ می‌گویند. به چه سخنی سخن بلیغ می‌گویند؟ به سخنی که بتواند منظور و هدف گوینده را به خوبی و شایستگی به فکر و روح و به احساس طرف برساند، سخنی که بتواند واقعاً هدف گوینده را برساند.

نهضت هم همین‌طور است؛ نهضت بلیغ و نهضت غیربلیغ داریم. نهضت بلیغ نهضتی است که پیامی را که می‌خواهد به دلها و فکرها و احساسها ابلاغ کند و برساند، به‌خوبی برساند. از این جنبه وقتی نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که بلیغ‌تر و رساتر و رساننده‌تر از نهضت حسینی، نهضتی در جهان پیدا نمی‌شود. نهضتی که شما از یک طرف می‌بینید از نظر ابعاد مکانی، جهانی شده است و از طرف دیگر از نظر زمانی، بعد از حدود چهارده قرن، قدرت رسانندگی و قدرت نفوذش نه تنها کاسته نشده بلکه افزایش یافته است؛ نهضتی است فوق‌العاده قوی.

حال ما باید مقداری راجع به خود تبلیغ بحث کنیم تا عناصر تبلیغی در نهضت امام حسین را درست بشناسیم و بیان کنیم. معنا و مفهوم تبلیغ را دانستیم، و دانستیم که قرآن مجید روی کلمهٔ «تبلیغ» تکیه کرده است. در **نهج‌البلاغه** جملهٔ معروفی است دربارهٔ فلسفهٔ بعثت انبیاء، می‌فرماید: «**فَبَعَثَ فیهِمْ رُسُلَهُ وَ واتَرَ اِلَیْهِمْ اَنْبِیائَهُ لِیَسْتَأْدوهُمْ میثاقَ فِطْرَتِهِ وَ یُذَکِّروهُمْ مَنْسِیَّ نِعْمَتِهِ وَ یَحْتَجّوا عَلَیْهِمْ بِالتَّبلیغِ**» یعنی خدا پیامبران را یکی پشت سر دیگری فرستاد، برای چه؟ اولاً برای اینکه خدا پیمانی، با

تکوین، در سرشت آدمیان نهاده است. می‌خواهد بگوید دین امری نیست که بر بشر تحمیل شده باشد، بلکه پاسخ به ندای فطرت بشر است. پیمانی که خدا بسته است، روی کاغذ نیست، با لفظ نیست، با صوت نیست، با بیعت نیست، بلکه با قلم تقدیر است، در عمق روح و سرشت انسانهاست. می‌گوید پیغمبران آمده‌اند به مردم بگویند: ایّهاالنّاس! آن پیمانی که در سرشت خود با خدای خود بسته‌اید، ما وفای به آن پیمان را از شما می‌خواهیم نه چیز دیگر. «وَ یُذَکِّروهُمْ مَنْسِیَّ نِعْمَتِهِ» پیامبران یادآوران‌اند. «وَ یَحْتَجّوا عَلَیْهِمْ بِالتَّبْلیغِ» و برای اینکه پیام خدا را به مردم ابلاغ کنند و از این راه با مردم اتمام‌حجّت نمایند. «وَ یُثیروا لَهُمْ دَفائِنَ الْعُقولِ»[۱] (چه جمله‌های عجیبی!) می‌فرماید: در عقلهای مردم، در فکر مردم، در روح مردم، در اعماق باطن مردم گنجهایی مدفون است؛ گنجهایی عقلانی در عقل مردم وجود دارد، ولی روی این گنجها را خاک و غبار پوشانیده است؛ پیغمبران آمده‌اند تا این غبارها و لایه‌های خاک را بزدایند و این گنجی راکه مردم در درون خود دارند به خود آنها بنمایانند. هر فردی در خانهٔ روح و روان خود گنجی دارد و از آن بی‌خبر است؛ پیغمبران آمده‌اند آن گنج را بنمایانند تا هر کس با کمال شوق و شور و ابتهاج درصدد بیرون آوردن گنج خودش باشد.

پیغمبران خدا همه مبلّغند به این بیان که عرض کردم، ولی همه مشرّع نیستند. این است که پیغمبران خدا دو دسته‌اند: پیغمبرانی که هم مشرّعند و هم مبلّغ، و پیغمبرانی که فقط مبلّغند. پیغمبران مشرّع یعنی پیغمبران قانونگذار که عده‌شان خیلی کم است؛ جمعاً پنج تا می‌شوند: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی و خاتم‌الأنبیاء صلّی الله علیه و آله. ولی همهٔ پیغمبران، مبلّغ رسالات الهی هستند همچنانکه آمر به معروف و ناهی از منکر هستند. اینکه شنیده‌اید یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر آمده‌اند، هر پیغمبری برای بشر قانون نیاورده؛ آنها که قانون آورده‌اند محدودند. سایر پیغمبران مبلّغ پیامی بوده‌اند که پیغمبران مشرّع آورده‌اند، و آنها را پیغمبران تبلیغی باید گفت. همان‌طور که بعد از پیغمبر آخرالزمان و خاتم، پیغمبر مشرّعی نخواهد آمد، بعد از او پیغمبر مبلّغی هم نخواهد آمد ولی مبلّغ باید باشد، چطور؟ چون دورهٔ ختمیّه دورهٔ کمال و بلوغ بشر است. در این دوره آن وظیفه‌ای راکه صد و

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، ص ۳۳ (خطبهٔ اول، قسمت ۳۶).

بیست و چهار هزار پیغمبر منهای پنج تا انجام می‌دادند (و درواقع خدا خودش انجام می‌داد، یعنی پیغمبرانی را برای این کار مبعوث می‌کرد)، یعنی تبلیغ را، باید مردم عادی انجام بدهند. این است که مبلّغین واقعی اسلام، پیامبرانِ پیامبرند، یعنی پیام پیامبر را به مردم می‌رسانند.

شرایط موفقیت یک پیام:

غنا و حقانیت محتوای پیام

اما شرط موفقیت یک پیام چیست؟ چگونه پیامی می‌تواند موفق بشود؟ آیا اسلام خودش پیام موفقی بوده است؟ اگر آری، راز موفقیت اسلام در چیست؟ شرایط موفقیت یک پیام چهار چیز است که اگر این چهار شرط در یک جا جمع بشود موفقیت آن پیام قطعی است ولی اگر این چهار شرط جمع نشود شکلهای مختلفی پیدا می‌شود.

اولین شرط موفقیت یک پیام، عقلی بودن، قدرت و نیرومندی محتوای آن است؛ یعنی اینکه خود آن پیام برای بشر چه آورده باشد، چگونه برآورندهٔ نیازهای بشر باشد. بشر صدها نیاز دارد، نیازهای فکری، احساسی، عملی، اجتماعی و مادی. یک پیام نه تنها نباید بر ضد نیازهای بشر باشد بلکه باید موافق و منطبق بر آنها باشد. یک پیام در درجهٔ اول باید منطقی باشد، یعنی با عقل و فکر بشر سازگار باشد؛ به‌گونه‌ای باشد که جاذبهٔ عقل انسان آن را به سوی خودش بکشد. یک پیام اگر ضد منطق و عقل باشد ولو مثلاً احساسی باشد، برای مدت کمی ممکن است دوام پیدا کند ولی برای همیشه قابل دوام نیست. این است که قرآن کریم دائماً دم از تعقل و تفکر می‌زند. قرآن هرگز عقل و منطق را ترک نکرده است، بلکه از عقل و منطق به عنوان یک پایه برای خود استفاده کرده و دعوت به تعقل نموده است.

همچنین برای اینکه محتوای یک پیام غنی و نیرومند باشد، باید با احساسات بشر انطباق داشته باشد. انسان کانونی دارد غیر از کانون عقلی و فکری به نام کانون احساسات که آن را نمی‌توان نادیده گرفت. توافق و هماهنگی با احساسات و تا حدی اشباع احساسات عالی و رقیق بشر و نیز هماهنگی با نیازهای زندگی و نیازهای عملی و عینی بشر، از دیگر شرایط غنی‌بودن محتوای یک پیام است. اگر پیامی با نیازهای طبیعی بشر ضدیت داشته باشد نمی‌تواند موفق باشد.

حدیثی داریم که در فقه هم به آن استناد می‌کنند. پیغمبر اکرم فرمود: «اَلْاِسْلامُ یَعْلو وَ لا یُعْلیٰ عَلَیْهِ»[۱] یعنی اسلام علوّ و برتری پیدا می‌کند، غلبه پیدا می‌کند و چیزی بر اسلام پیروز نمی‌شود و غلبه پیدا نمی‌کند. این حدیث از آن احادیثی است که هر گروه از علمای اسلام با یک دید به آن نگریسته و نوعی استنباط کرده‌اند، و درواقع از آن جمله‌های متشابه پیغمبر است به این معنی که از «جوامع الکلم» پیغمبر است، یعنی یک لفظ است به جای چند معنی. توضیح اینکه: علمای فقه که از دید فقهی به هرچیزی نگاه می‌کنند، از این حدیث چنین استنباط کرده‌اند که در مقررات اجتماعی اسلام هیچ قانونی که نتیجهٔ آن این باشد که غیرمسلمان بر مسلمان برتری پیدا کند وجود ندارد، و اسلام چنین قانونی را امضا نمی‌کند. برای مثال آیا در جامعهٔ اسلامی، یک نفر از اهل ذمّه (مانند یهودیان و مسیحیان و احیاناً زرتشتیان) می‌تواند در حال و شأنی قرار بگیرد که او حاکم باشد و یک مسلمان محکوم، و مثلاً یک بندهٔ مسلمان را در اختیار خودش بگیرد؟ فقها می‌گویند: «اَلْاِسْلامُ یَعْلو وَ لا یُعْلیٰ عَلَیْهِ» یعنی دست اسلام همیشه باید بالا باشد، اسلام دست پایین را هرگز نمی‌پذیرد، و از این اصل احکامی را استنباط می‌کنند.

متکلّمین که از جنبهٔ دیگری به مسائل نگاه می‌کنند و به این حدیث از دید کلامی نگریسته‌اند (متکلّم، سر و کارش با منطق و استدلال و بحث و محاجّه است) می‌گویند: «اَلْاِسْلامُ یَعْلو وَ لا یُعْلیٰ عَلَیهِ» یعنی منطق اسلام بر هر منطق دیگری برتری دارد. آنجا که منطقها و استدلالها با یکدیگر مواجه می‌شوند، در عرصهٔ استدلالها و در میدان احتجاجها و در سرزمین منطقها منطق اسلام بر هر منطق دیگری برتری و غلبه دارد. این، دید و بعد دیگری از این حدیث است.

آنها که از دید اجتماعی به این حدیث نگاه کرده‌اند، مسأله را به شکل دیگری طرح می‌کنند، می‌گویند: «اَلْاِسْلامُ یَعْلو وَ لا یُعْلیٰ عَلَیْهِ» یعنی در جریان عمل، برتری با اسلام است، چرا؟ برای اینکه قانون اسلام از هر قانون دیگری بر نیازهای بشر منطبق‌تر است و لذا راه خودش را عملاً بهتر باز می‌کند.

انسان وقتی نگاهی به دستگاههای تبلیغاتی مسیحیت می‌کند و آن وسعت و امکانات، آن وسایل، آن ابزارها، آن افراد، آن بودجهٔ عظیم، آن تاکتیها و آنهمه

---

۱. نهج‌الفصاحه، ص ۲۱۴، حدیث ۱۰۵۶.

تجهیزات و تشکیلات تبلیغاتی را می‌بینند، می‌گوید مگر با اینهمه دستگاه تبلیغاتی مسیحیت، اسلام می‌تواند مقاومت کند؟! واقعاً عجیب است! وقتی به خودمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم از نظر دستگاه تبلیغاتی واقعاً در حد صفر هستیم. هیچ دینی در دنیا به اندازهٔ اسلام از نظر دستگاه تبلیغاتی و مبلّغینش ضعیف نیست. حتی وقتی به یهود که اقلیت است نگاه می‌کنیم، می‌بینیم این آبهای زیرکاه بسیار مجهز هستند، لااقل به عوامل تحریف. اینها جنبهٔ اثباتی ندارند که مردم را دعوت به یهودیگری کنند، ولی جنبهٔ تخریبی‌شان زیاد است، یعنی تخریب مکتبهای دیگران. شما می‌بینید یک نفر یهودی یک عمر در یک رشته از رشته‌های اسلامی درس می‌خواند برای اینکه یک کرسی اسلامی را در یک دانشگاه اشغال کند و در آن کرسی کار خود را انجام بدهد، یا یک کتاب بنویسد و در آن کتاب فکر خودش را پخش کند. هیچ می‌دانید که (این را من از اهل اطلاع، مکرر شنیده‌ام) بیش از ۹۰ درصد کرسیهای اسلام‌شناسی جهان در اشغال یهودیهاست؟ اسلام‌شناس‌های جهان یهودیها هستند! شما ببینید اینها چقدر قدرت ضربه‌زدن دارند! آن، مسیحیت و این یهودیت! شما همینهایی که اسمشان را فرقهٔ ضالهٔ گمراه سیاسی[۱] گذاشته‌اید و در کشور خودمان وجود دارند، همین حزب کوچک را ببینید چقدر دستگاه تبلیغاتی‌اش قوی است!

با این حال، چند سال پیش در روزنامه‌ای خواندم ـ از روزنامهٔ لوموند نقل کرده بود ـ که در طول چند سال اخیر، چهارده میلیون نفر از مردم دنیا مسلمان شده‌اند. با کدام تبلیغ؟ مبلّغی نبوده، شاید حد اکثر یک رادیوی ترانزیستوری داشته‌اند که گاهی از کشورهای عربی برنامه‌هایی می‌گرفته‌اند. با یک شخص مطلع که از اروپا آمده بود این موضوع را درمیان گذاشتم. او که سالهای سال در اروپا بوده و الآن هم در اروپاست، گفت: من با فلان مقام مسیحی که صحبت کردم، گفت لوموند اشتباه کرده، در سالهای اخیر بیست و پنج میلیون نفر مسلمان شده‌اند، وگفت در افریقا دو نیرو در حال پیشروی است: اسلام و کمونیسم، و مسیحیت هرچه فعالیت می‌کند پیشروی قابل توجهی ندارد درحالی که دستگاه تبلیغاتی آن قوی و وسیع و دستگاه تبلیغاتی اسلام ضعیف است. علتش این است که محتواها فرق می‌کند؛ این محتوا

۱. [فرقهٔ بهائیّت]

قوی و منطقی است و آن محتوا به اصطلاح احساسی است، از نظر احساسی بسیار قوی است. این محتوا عملی است و با زندگی عملی سر و کار دارد ولی آن محتوا تحمیلی است. حرف اول اسلام، مثل آب در گلوی یک تشنه، به گوارایی نفوذ می‌کند. می‌گوید عقل، و با عقل خدا و توحید را اثبات می‌کند. ولی مسیحیت، حرف اولش این است که عقل را کنار بگذار و بگو تثلیث!

ایام، ایام محرم است و ما این بحث را طرح کرده‌ایم برای اینکه پیام حسینی را به مردم برسانیم و بعد بیان کنیم که نهضت حسینی چگونه پیام‌رسان اسلام بود، چگونه امام حسین توانست با نهضت خودش پیام اسلام را به جهان و جهانیان برساند.

خبر شهادت مسلم و هانی

امام حسین علیه‌السلام در هشتم ذی‌الحجّه، در همان جوش و خروشی که حجّاج وارد مکه می‌شدند و در همان روزی که باید به جانب منیٰ و عرفات حرکت کنند، پشت به مکه کرد و حرکت نمود و آن سخنان غرّای معروف را ـ که نقل از سیّدبن طاووس است ـ انشاء کرد. منزل به منزل آمد تا به نزدیک سرحد عراق رسید. حال در کوفه چه خبر است و چه می‌گذرد، خدا عالم است. داستان عجیب و اسف‌انگیز جناب مسلم در آنجا رخ داده است. امام حسین علیه‌السلام در بین راه شخصی را دیدند که از طرف کوفه به این طرف می‌آمد. (در سرزمین عربستان جاده و راه شوسه نبوده که از کنار یکدیگر رد بشوند. بیابان بوده است، و افرادی که در جهت خلاف هم حرکت می‌کردند، با فواصلی از یکدیگر رد می‌شدند.) لحظه‌ای توقف کردند به علامت اینکه من با تو کار دارم، و می‌گویند این شخص امام حسین علیه‌السلام را می‌شناخت و از طرف دیگر حامل خبر اسف‌آوری بود. فهمید که اگر نزد امام حسین برود، از او خواهد پرسید که از کوفه چه خبر، و باید خبر بدی را به ایشان بدهد. نخواست آن خبر را بدهد و لذا راهش را کج کرد و رفت طرف دیگر. دو نفر دیگر از قبیلهٔ بنی‌اسد که در مکه بودند و در اعمال حج شرکت کرده بودند، بعد از آنکه کار حجشان به پایان رسید، چون قصد نصرت امام حسین را داشتند، به سرعت از پشت سر ایشان حرکت کردند تا خودشان را به قافلهٔ اباعبدالله برسانند.

اینها تقریباً یک منزل عقب بودند. برخورد کردند با همان شخصی که از کوفه

می‌آمد. به یکدیگر که رسیدند به رسم عرب انتساب کردند؛ یعنی بعد از سلام و علیک، این دو نفر از او پرسیدند: نسَبَت را بگو، از کدام قبیله هستی؟ گفت: من از قبیلهٔ بنی‌اسد هستم. اینها گفتند: عجب! «نحن اسدیان» ما هم که از بنی‌اسد هستیم. پس بگو پدرت کیست، پدربزرگت کیست؟ او پاسخ گفت، اینها هم گفتند تا همدیگر را شناختند. بعد، این دو نفر که از مدینه می‌آمدند گفتند: از کوفه چه خبر؟ گفت: حقیقت این است که از کوفه خبر بسیار ناگواری است و اباعبدالله که از مکه به کوفه می‌رفتند وقتی مرا دیدند توقفی کردند و من چون فهمیدم برای استخبار از کوفه است نخواستم خبر شوم را به حضرت بدهم. تمام قضایای کوفه را برای اینها تعریف کرد.

این دو نفر آمدند تا به حضرت رسیدند. به منزل اولی که رسیدند حرفی نزدند. صبر کردند تا آنگاه که اباعبدالله در منزلی فرود آمدند که تقریباً یک شبانه روز از آن وقت که با آن شخص ملاقات کرده بودند فاصلهٔ زمانی داشت. حضرت در خیمه نشسته و عده‌ای از اصحاب همراه ایشان بودند که آن دو نفر آمدند و عرض کردند: یا اباعبدالله! ما خبری داریم، اجازه می‌دهید آن را در همین مجلس به عرض شما برسانیم یا می‌خواهید در خلوت به شما عرض کنیم؟ فرمود: من از اصحاب خودم چیزی را مخفی نمی‌کنم، هر چه هست در حضور اصحاب من بگویید. یکی از آن دو نفر عرض کرد: یا ابن رسول‌الله! ما با آن مردی که دیروز با شما برخورد کرد ولی توقف نکرد، ملاقات کردیم؛ او مرد قابل اعتمادی بود، ما او را می‌شناسیم، هم‌قبیلهٔ ماست، از بنی‌اسد است. ما از او پرسیدیم در کوفه چه خبر است؟ خبر بدی داشت، گفت من از کوفه خارج نشدم مگر اینکه به چشم خود دیدم که مسلم وهانی را شهید کرده بودند و بدن مقدس آنها را در حالی که ریسمان به پاهایشان بسته بودند در میان کوچه‌ها و بازارهای کوفه می‌کشیدند. اباعبدالله خبر مرگ مسلم را که شنید، چشمهایش پر از اشک شد ولی فوراً این آیه را تلاوت کرد: «مِنَ الْمُؤْمِنینَ رِجالٌ صَدَقوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَیْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضیٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ وَ ما بَدَّلوا تَبْدیلاً»[1].

در چنین موقعیتی اباعبدالله نمی‌گوید کوفه را که گرفتند، مسلم که کشته شد، هانی که کشته شد، پس ما کارمان تمام شد، ما شکست خوردیم، از همین‌جا

---

۱. احزاب / ۲۳.

برگردیم؛ جمله‌ای گفت که رساند مطلب چیز دیگری است. این آیهٔ قرآن که الآن خواندم، ظاهراً دربارهٔ جنگ احزاب است؛ یعنی بعضی مؤمنین به پیمان خودشان با خدا وفا کردند و در راه حق شهید شدند، و بعضی دیگر انتظار می‌کشند که کی نوبت جانبازی آنها برسد. فرمود: مسلم وظیفهٔ خودش را انجام داد، نوبت ماست.

کاروان شهید رفت از پیش وان ما رفته گیر و می‌اندیش

او به وظیفهٔ خودش عمل کرد، دیگر نوبت ماست. البته در اینجا هر یک سخنانی گفتند. عده‌ای هم بودند که در بین راه به اباعبدالله ملحق شده بودند، افراد غیراصیل که اباعبدالله آنها را غیظ و در فواصل مختلف از خودش دور کرد. اینها همینکه فهمیدند در کوفه خبری نیست یعنی آش و پلویی نیست، بلند شدند و رفتند (مثل همهٔ نهضتها). «لَمْ يَبْقِ مَعَهُ اِلاّ اَهْلَ بَيْتِهِ وَ صَفْوَتَهُ» فقط خاندان و نیکان اصحابش با او باقی ماندند که‌البته عدهٔ آنها در آن وقت خیلی کم بود (در خود کربلا عده‌ای از کسانی که قبلاً اغفال شده و رفته بودند در لشکر عمر سعد، یک یک بیدار شدند و به اباعبدالله ملحق گردیدند)، شاید بیست نفر بیشتر همراه اباعبدالله نبودند. در چنین وضعی خبر تکان‌دهندهٔ شهادت مسلم وهانی به اباعبدالله و یاران او رسید. صاحب **لسان‌الغیب** می‌گوید: بعضی از مورّخین نقل کرده‌اند امام حسین علیه‌السلام که چیزی را از اصحاب خودش پنهان نمی‌کرد، بعد از شنیدن این خبر می‌بایست به خیمهٔ زنها و بچه‌ها برود و خبر شهادت مسلم را به آنها بدهد، درحالی که در میان آنها خانوادهٔ مسلم هست، بچه‌های کوچک مسلم هستند، برادران کوچک مسلم هستند، خواهر و بعضی از دخترعموها و کسان مسلم هستند.

حالا اباعبدالله به چه شکل به آنها اطلاع بدهد؟ مسلم دختر کوچکی داشت. امام حسین وقتی که نشست او را صدا کرد، فرمود: بگویید بیاید. دختر مسلم را آوردند. او را روی زانوی خودش نشاند و شروع کرد به نوازش کردن. دخترک زیرک و باهوش بود؛ دید که این نوازش یک نوازش فوق‌العاده است، پدرانه است، لذا عرض کرد: یا اباعبدالله! یَابنَ رسول‌الله! اگر پدرم بمیرد چقدر...[1]؟ اباعبدالله متأثر شد، فرمود: دخترکم! من به جای پدرت هستم. بعد از او من جای پدرت را می‌گیرم. صدای گریه از خاندان اباعبدالله بلند شد. اباعبدالله رو کرد به فرزندان عقیل و فرمود:

---

۱. [افتادگی از متن پیاده‌شده از نوار است.]

اولاد عقیل! شما یک مسلم دادید کافی است، از بنی‌عقیل یک مسلم کافی است؛ شما اگر می‌خواهید برگردید، برگردید. عرض کردند: یا اباعبدالله! یَابنَ رسول‌الله! ما تا حالاکه مسلمی را شهید نداده بودیم در رکاب تو بودیم، حالاکه طلبکار خون مسلم هستیم رها کنیم؟ ابداً، ما هم در خدمت شما خواهیم بود تا همان سرنوشتی که نصیب مسلم شد نصیب ما هم بشود.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم و صلّی‌الله علی محمّد و آله الطّاهرین.



وسائل و ابزار پیام‌رسانی



در جلسهٔ پیش گفتیم که برای موفقیت یک پیام شروطی لازم است. موفقیت یک پیام، وابسته به چهار شرط است که اولین آنها مربوط است به ماهیت خود پیام، به غنی بودن و قدرت معنوی خود پیام و به تعبیر قرآن به حقانیت خود پیام. این، یک شرط است که مربوط به پیام‌رسان نیست، مربوط به خود پیام است. و در اینکه حقانیت یک پیام، خود عامل بسیار مؤثری در موفقیت آن پیام است، نه از نظر علمی و روانشناسی جای تردید است و نه از نظر منطق دینی و مذهبی. قرآن مجید روی این مطلب تکیه دارد که یک امر اگر حق و حقیقت باشد، خود همان حقیقت بودن عاملی است برای بقای آن، و نیز باطل بودن، بی‌محتوا بودن، بی‌فایده و بی‌اثر بودن یک پیام، خود عامل فنای آن و چیزی است که از درون آن را از بین می‌برد. مَثَلی در قرآن مجید در این زمینه هست که می‌فرماید:

اَنْزَلَ مِنَ السَّماءِ ماءً فَسالَتْ اَوْدِیَةٌ بِقَدَرِها فَاحْتَمَلَ السَّیْلُ زَبَداً رابِیاً وَ مِمّا یوقَدونَ عَلَیْهِ فِی النارِ ابْتِغاءَ حِلْیَةٍ اَوْ مَتاعٍ زَبَدٌ مِثْلُهُ کَذٰلِکَ یَضْرِبُ اللهُ الْحَقَّ وَ الْباطِلَ فَاَمَّا الزَّبَدُ فَیَذْهَبُ جُفاءً وَ اَمّا ما یَنْفَعُ النّاسَ فَیَمْکُثُ فِی الْاَرْضِ کَذٰلِکَ

یَضْرِبُ اللهُ الْاَمْثالَ[۱].

به‌طور خلاصه معنی قسمت اخیر آیه را ذکر می‌کنم. بعد از اینکه موضوع آمدن باران و راه افتادن سیل را بیان می‌کند و اینکه هر جوی و نهری، بزرگ یا کوچک، به اندازهٔ ظرفیت خود آب می‌گیرد و در خلال حرکت سیل، کفی روی آن قرار می‌گیرد و کف احیاناً روی آب را می‌پوشاند، می‌فرماید: اما کف از بین می‌رود، آنچه که به حال مردم نافع و مفید است یعنی خود آب باقی می‌ماند. بعد می‌گوید: این مثل، مثل حق و باطل است.

عوامل دیگری هم برای موفقیت یک پیام هست که مربوط به ماهیت و محتوای آن نیست. یک پیام وقتی می‌خواهد از روحی به روح دیگر برسد و در روحهای مردم نفوذ کند، جامعه‌ای را تحت تأثیر و نفوذ معنوی خودش قرار بدهد، بدون شک احتیاج به پیام‌رسان دارد. خصوصیات و شخصیت و لیاقت پیام‌رسان و شرایطی که باید در پیام‌رسان وجود داشته باشد، خود مطلبی است که باید جداگانه درباره‌اش بحث کنیم.

عامل دیگر، وسایل و ابزارهایی است که برای رساندن پیام به کار برده می‌شود. یک پیام‌رسان بدون شک احتیاج به یک سلسله وسایل و ابزارهایی دارد که به‌وسیلهٔ آنها پیامی را که مأمور ابلاغ آن است به مردم می‌رساند. عامل چهارم متد و سبک و اسلوب پیام‌رسان است، کیفیت رساندن پیام. پس چهار عاملی که در موفقیت یا شکست یک پیام مؤثرند عبارتند از:

۱. ماهیت پیام (حقانیت و غنی‌بودن محتوای آن).

۲. شخصیت خاص پیام‌رسان.

۳. ابزار پیام‌رسانی.

۴. کیفیت و متد و اسلوب رساندن پیام.

با بحث در وسایل و ابزار پیام‌رسانی، بحث را ادامه می‌دهم.

---

۱. رعد / ۱۷.

ابزار پیام‌رسانی

یک پیام اگر بخواهد به مردم برسد، بدون شک احتیاج به وسیله و ابزار دارد. من اگر بخواهم پیامی را به شما ابلاغ کنم، بدون وسیله برای من مقدور نیست؛ یعنی نمی‌توانم همین‌طور که اینجا نشسته‌ام، به اصطلاح از طریق اشراق آن را به قلب شما القاء کنم بدون اینکه از هیچ وسیله‌ای استفاده کرده باشم. حداقل چیزی که من می‌توانم از آن استفاده کنم خود سخن است، لفظ است، قول است، سخنرانی است، کتاب است، نوشتن است، نثر است، شعر است؛ والّا این منبر هم که الآن در اینجا قرار دارد خودش یک وسیله و ابزار برای تبلیغ است، این میکروفن که در اینجا قرار گرفته است خودش یک وسیله و ابزار برای رساندن پیام است، و هزاران وسیلهٔ دیگر.

البته اولین شرط رساندن یک پیام الهی این است که از هرگونه وسیله‌ای نمی‌توان استفاده کرد؛ یعنی برای اینکه پیام الهی رسانده بشود و برای اینکه هدف مقدس است، نباید انسان این‌جور خیال کند که از هر وسیله که شد برای رسیدن به این هدف باید استفاده کنیم، می‌خواهد این وسیله مشروع باشد و یا نامشروع. می‌گویند: «اَلْغایاتُ تُبَرِّرُ الْمَبادی» یعنی نتیجه‌ها مقدمات را تجویز می‌کنند؛ همین قدر که هدف هدف درستی بود، دیگر به مقدمه نگاه نکن. چنین اصلی مطرود است. ما اگر بخواهیم برای یک هدف مقدس قدم برداریم، از یک وسیلهٔ مقدس و حداقل از یک وسیلهٔ مشروع می‌توانیم استفاده کنیم. اگر وسیله نامشروع بود، نباید به طرف آن برویم. در اینجا ما می‌بینیم که گاهی برای هدفهایی که خود هدف فی‌حد ذاته مشروع است، از وسایل نامشروع استفاده می‌شود، و خود این می‌رساند کسانی که وانمود می‌کنند ما چنان هدفی داریم و اینها وسیله است، خود همان وسیله برای آنها هدف است.

برای مثال، در قدیم موضوعی بود به نام «شبیه‌خوانی» ـ در تهران هم خیلی زیاد بوده است ـ که درواقع نوعی نمایش از حادثهٔ کربلا بود. نمایش قضیهٔ کربلا فی‌حد ذاته بدون شک اشکال ندارد، یعنی نمایش از آن جهت که نمایش است اشکال ندارد. ولی ما می‌دیدیم و همه اطلاع دارند که خود مسألهٔ شبیه‌خوانی برای مردم هدف شده بود. دیگر، هدف امام حسین و ارائهٔ داستان کربلا و مجسّم‌کردن آن حادثه مطرح نبود. هزاران چیز در شبیه‌خوانی داخل شده بود که آن را به هر چیزی شبیه می‌کرد غیر از حادثهٔ کربلا و قضیهٔ امام حسین. و چه خیانتها و شهوترانی‌ها و

اکاذیب و حقّه‌بازی‌ها در همین شبیه‌خوانی‌ها می‌شد که گاهی به‌طور قطع مرتکب امر حرام می‌شدند؛ به هیچ چیز پایبند نبودند. این مطلب از کودکی در یادم هست که در همین محل خودمان فریمان، همیشه مسألهٔ شبیه‌خوانی مورد نزاع مرحوم ابوی ما (رضوان‌الله علیه) و مردم بود. گو اینکه ایشان در اثر نفوذی که داشتند تا حد زیادی در آن منطقه جلوی این مسأله را گرفته بودند ولی همیشه یک کشمکش در این مورد وجود داشت. ایشان می‌گفتند شما کارهای مسلّم‌الحرامی را به نام امام حسین مرتکب می‌شوید و این، کار درستی نیست.

یادم هست در سالهایی که در قم بودیم در آنجا هم یک نمایشها و شبیه‌های خیلی مزخرفی در میان مردم بود. سالهای اول مرجعیت مرحوم آیت‌الله بروجردی (رضوان‌الله علیه) بود که قدرت فوق‌العاده داشتند. قبل از محرم بود. به ایشان گفتند وضع شبیه‌خوانی ما این جور است. دعوت کردند، تمام رؤسای هیئتها به منزل ایشان آمدند. از آنها پرسیدند: شما مقلّد چه کسی هستید؟ همه گفتند: ما مقلّد شما هستیم. فرمودند: اگر مقلّد من هستید، فتوای من این است که این شبیه‌هایی که شما به این شکل درمی‌آورید حرام است. با کمال صراحت به آقا عرض کردند که آقا ما در تمام سال مقلّد شما هستیم الّا این سه چهار روز که ابداً از شما تقلید نمی‌کنیم!! گفتند و رفتند و به حرف مرجع تقلیدشان اعتنا نکردند. این نشان می‌دهد که هدفْ امام حسین نیست، هدفْ اسلام نیست، نمایشی است که از آن استفاده‌های دیگری و لااقل لذتی می‌برند. این، شکل قدیمی‌اش بود.

شکل مدرنش را ما امروز در نمایشهایی که برای عرفا و فلاسفه هر چند وقت یک‌بار در خارج و داخل به عنوان کنگره‌ای بزرگ به نام فلان عارف بزرگ مثلاً مولوی تشکیل می‌دهند، می‌بینیم. یک چیزی هم می‌گویند که عرفا مجلس سماع دارند، که در خود مجلس سماع هزار حرف است. حالا گیرم آن مرد عارف مجلس سماعی هم داشته است؛ آن مجلس سماع مشروع یا نامشروع بوده من کاری ندارم، ولی آن مجلس سماع قدر مسلّم این‌طور نبوده که چهار تا رقّاص و مطربی که آنچه سرشان نمی‌شود معانی عرفانی است در آن شرکت می‌کرده‌اند. بعد ما می‌بینیم وقتی که جشن هفتصدمین سال [وفات] مولوی را می‌گیرند[1]، یگانه کاری که شده این است

۱. [اشاره به کنگره‌ای است که به‌وسیلهٔ رژیم فاسد پهلوی برگزار شد.]

که یک عده رقّاص آورده‌اند و به اصطلاح مجلس سماع درست کرده‌اند، یک مجلس شهوترانی. این هم شأن مولوی!

اگر هدف مشروع باشد، باید از وسایل مشروع استفاده کرد. از طرف دیگر باز عده‌ای هستند که اینها را حتی به استفاده از وسایل مشروع هم با هزار زحمت می‌شود راضی کرد که آقا دیگر استفاده نکردن از این وسایل چرا؟ همین بلندگو اولین باری که پیدا شد، شما ببینید چقدر با آن مخالفت شد! بلندگو برای صدا مثل عینک است برای چشم انسان و مثل سمعک است برای گوش انسان. حالا اگر انسان گوشش سنگین است، یک سمعک می‌گذارد و معنایش این است که قبلاً نمی‌شنید و حالا می‌شنود. قرآن را قبلاً نمی‌شنید، حالا قرآن را بهتر می‌شنود. فحش را هم قبلاً نمی‌شنید،حالا فحش راهم بهترمی‌شنود. این‌که به سمعک‌مربوط نیست. میکروفن هم همین طور است؛ میکروفن که ابزار مخصوص فعل حرام نیست. استفاده از آن ابزاری حرام است که از آن جز فعل حرام کار دیگری ساخته نباشد، مثل صلیب که جز اینکه سمبل یک شرک است چیز دیگری نیست، و مثل بت. ولی بهره‌گیری از ابزاری که هم در کار حرام مصرف می‌شود و هم در کار حلال، چرا حرام باشد؟

یکی از آقایان وعّاظ خیلی معروف می‌گفت: سالهای اولی بود که بلندگو پیدا شده بود، ما هم تازه پشت بلندگو صحبت می‌کردیم و به قول او تازه داشتیم راحت می‌نشستیم[1]. ولی هنوز بلندگو شایع نشده بود. قرار بود من در یک مجلس معظم صحبت کنم، بلندگو هم گذاشته بودند. قبل از من آقایی رفت منبر؛ همینکه رفت منبر، گفت: این بوق شیطان را از اینجا ببرید. بوق شیطان را برداشتند بردند. ما دیدیم اگر بخواهیم تحمل کنیم و حرف نزنیم، این بوق شیطان را بردند و بعد از این هم نمی‌شود از آن استفاده کرد. تا رفتم و نشستم روی منبر، گفتم: آن زین شیطان را بیاور.

غرض این است که اینچنین جمودْ فکری‌ها و خشک‌مغزی‌ها بی‌مورد است.

۱. این بلندگو به جان وعّاظ خیلی حق دارد. شما تا سی سال پیش اگر نگاه کنید، واعظی که به سن هفتاد سالگی می‌رسید خیلی کم بود. اغلب وعّاظ در سنین چهل پنجاه سالگی به یک شکلی می‌مردند و این، یکی به خاطر همین نبودن بلندگو بود که اینها می‌بایست فریاد بکشند؛ اتومبیل هم که نبود تا بعد سوار اتومبیل گرم بشوند؛ سوار قاطر یا الاغ می‌شدند و این در زمستان برای آنها خیلی بد بود. اغلب آنها در سن جوانی از بین می‌رفتند. بلندگو به فریاد اینها رسید.

بلندگو تقصیری ندارد، رادیو و تلویزیون و فیلم فی حد ذاته تقصیری ندارند، تا محتوا چه باشد؟ آنچه در رادیو گفته می‌شود چه باشد، آنچه در تلویزیون نشان داده می‌شود چه باشد، آنچه در فیلم ارائه می‌شود چه باشد؟ اینجا دیگر انسان نباید خشکی به خرج بدهد و چیزی را که فی حد ذاته حرام نیست و مشروع است، به صورت یک چیز نامشروع جلوه بدهد.

فصاحت و زیبایی قرآن

حال برای اینکه بدانید در تاریخ اسلام از همان وسایلی که در آن زمان بوده است چه استفاده‌هایی شده است و همان وسایل چه نقش فوق‌العاده مؤثری در رساندن پیام اسلام داشته‌اند، به این نکته توجه بفرمایید: هیچ‌وقت در موضوع فصاحت و بلاغت و سلاست آیات قرآن مجید، روانی این آیات، جاذبهٔ این آیات فکر کرده‌اید؟ قرآن دارای دو خصوصیت است: یکی خصوصیت محتوای مطالب که از آن تعبیر به حقانیت می‌کند، و دیگر زیبایی. قرآن نیمی از موفقیت خودش را از این راه دارد که از مقولهٔ زیبایی و هنر است. قرآن فصاحتی دارد فوق حد بشر، و نفوذ خود را مرهون زیبایی‌اش است. (فصاحت و زیبایی سخن، خودش بهترین وسیله است برای اینکه سخن بتواند محتوای خودش را به دیگران برساند.) و خود قرآن کریم به این زیبایی و فصاحت خودش چقدر می‌نازد و چقدر در این زمینه‌ها بحث می‌کند، و اصلاً راجع به تأثیر آیات قرآن در خود قرآن چقدر بحث شده است! این تأثیر، مربوط به اسلوب قرآن یعنی فصاحت و زیبایی آن است.

اَللّٰهُ نَزَّلَ اَحسَنَ الْحَدیثِ کِتاباً مُتَشابِهاً مَثانِیَ تَقْشَعِرُّ مِنْهُ جُلودُ الَّذینَ یَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ ثُمَّ تَلینُ جُلودُهُمْ وَ قُلوبُهُمْ اِلیٰ ذِکْرِ اللّٰهِ ذٰلِکَ هُدَی‌اللّٰهِ یَهْدی بِهِ مَنْ یَشاءُ[1].

این حقیقتی را که وجود داشته و دارد، قرآن بیان می‌کند: نیکوترین و زیباترین سخنان، کتابی است مثانی (که مقصود از «مثانی» هر چه می‌خواهد باشد)، «**تَقْشَعِرُّ مِنْهُ جُلودُ الَّذینَ یَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ**» آنهایی که یک عاطفه از خشیت پروردگار در دلشان

---

۱. زمر / ۲۳.

هست، وقتی که قرآن را می‌شنوند به لرزه درمی‌آیند، پوست بدنشان مرتعش می‌شود، «ثُمَّ تَلينُ جُلودُهُمْ وَ قُلوبُهُمْ اِلىٰ ذِكْرِاللهِ».

و در آیهٔ دیگری می‌فرماید:

اِنَّمَا الْمُؤْمِنونَ الَّذينَ اِذا ذُكِرَ اللهُ وَجِلَتْ قُلوبُهُمْ وَ اِذا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ اٰياتُهُ زادَتْهُمْ ايماناً وَ عَلىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلونَ[1].

یا در آیاتی، از افرادی یاد می‌کند که هنگام شنیدن قرآن بر روی زمین می‌افتند: «يَخِرّونَ لِلْاَذْقانِ سُجَّداً»[2] و یا دربارهٔ بعضی مسیحیان می‌گوید: «اِذا سَمِعوا ما اُنْزِلَ اِلَى الرَّسولِ تَرىٰ اَعْيُنَهُمْ تَفيضُ مِنَ الدَّمْعِ»[3] وقتی که آیات قرآن را می‌شنوند اشکهایشان جاری می‌شود.

اصلاً انقلاب حبشه چگونه رخ داد؟ انقلاب حبشه را چه چیز آغاز کرد؟ حبشه چرا مسلمان شد و منشأ اسلام حبشه چه بود؟ آیا غیر از قرآن و زیبایی قرآن بود؟ آن داستان مفصل که جعفربن ابیطالب در حبشه وارد آن مجلس می‌شود ـ که با یک هیبت خیلی به اصطلاح سلطنتی به‌وجود آورده بودند ـ و بعد شروع می‌کند آیات قرآن (سورهٔ طه) را خواندن و جلسه را یکجا منقلب می‌کند، چه بود؟! قرآن از نظر بیان و فصاحت، روانی و جاذبه و قدرت تأثیر به گونه‌ای ساخته شده است که روی دلها اینچنین اثر می‌گذارد.

فصاحت امیرالمؤمنین علیه‌السلام

موفقیت امیرالمؤمنین در میان مردم، یکی مرهون فصاحت اوست. **نهج‌البلاغه** که از تألیف آن هزار سال می‌گذرد، یعنی از هنگام به صورت کتاب درآمدنش هزار سال می‌گذرد و از انشاء خطبه‌ها حدود هزار و سیصد و پنجاه سال قمری می‌گذرد، چه در قدیم و چه در زمان معاصر مقام عالی خود را حفظ کرده است. یک وقت استقصا کردم از قدیم و جدید، از همان زمان امیرالمؤمنین تا عصر جدید و امروز،

---

۱. انفال / ۲.
۲. اسراء / ۱۰۷.
۳. مائده / ۸۳.

دیدم همهٔ ادبا و فصحای عرب در مقابل کلمات امیرالمؤمنین از نظر فصاحت و بلاغت خضوع دارند.

گفته‌اند در مصر در سالهای اخیر برای شکیل ارسلان ـ که به او «امیرالبیان» یعنی امیر سخن می‌گفتند ـ جلسه‌ای تشکیل داده بودند، جلسه‌ای افتخاری به نام او، به عنوان تقدیر و قدردانی از او. کسی که رفته بود برای شکیل ارسلان سخن بگوید، مقایسه‌ای کرده بود میان او و امیرالمؤمنین؛ گفته بود که این شکیل، امیر بیان و سخن در عصر ماست آنچنان که علی‌بن ابیطالب در زمان خودش امیر سخن بود. وقتی خود شکیل رفت پشت تریبون، در حالی که ناراحت شده بود گفت: این مزخرفات چیست که می‌گویید؟! من را با علی مقایسه می‌کنید؟! من بند کفش علی هم نمی‌توانم باشم. بیان من کجا و بیان علی کجا؟!

ما در عصر خودمان می‌بینیم افرادی با دلهای خیلی صاف و پاک هستند که وقتی سخنان علی را می‌شنوند، بی‌اختیار اشکشان جاری می‌شود. این از چیست؟ از زیبایی سخن است. در زمان خود امیرالمؤمنین از این نمونه‌ها زیاد داریم. راجع به خطبةالغرّای ایشان که ظاهراً در صحرا انشاء کرده‌اند، نوشته‌اند وقتی سخنان علی تمام شد، تمام مردم همین‌طور داشتند اشک می‌ریختند.

مردی است به نام همّام؛ از امیرالمؤمنین درخواست کرد که سیمای پرهیزکاران را برای من توضیح بده، رسم کن. اول حضرت امتناع کردند، دو سه جمله گفتند. گفت: کافی نیست، من می‌خواهم شما سیمای پرهیزکاران را به طور کامل برای من بیان کنید. علی علیه‌السلام فی‌المجلس شروع می‌کند سیمای متّقیان را بیان کردن: متّقیان شبشان این جور است، روزشان این جور است، لباس پوشیدنشان این جور است، معاشرتشان این جور است، قرآن خواندنشان این جور است. (من یک وقت شمردم، یکصد و سی وصف در چهل جمله فی‌المجلس برای متّقیان بیان کرده است.) این مرد همین‌طور که می‌شنید التهابش بیشتر می‌شد؛ یکمرتبه فریاد کشید و مرد، اصلاً قالب تهی کرد. امیرالمؤمنین فرمود: «هٰکَذا تَصْنَعُ الْمَواعِظُ الْبالِغَةُ بِأَهْلِها»[۱] سخن اگر رسا و دل اگر قابل باشد، چنین می‌کند.

---

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۱۸۴، معروف به خطبهٔ همّام (ص ۶۱۸).

فصاحت و زیبایی دعاها

بروبم سراغ دعاها. در دعا انسان با خدا حرف می‌زند. از این جهت سخن و لفظ تأثیری ندارد. ولی دعاهای ما در عالیترین حد فصاحت و زیبایی است، چرا؟ برای اینکه آن زیبایی دعا باید کمکی باشد برای اینکه محتوای دعا را به قلب انسان برساند. چرا مستحب است مؤذّن صَیِّت یعنی خوش‌صدا باشد؟ این در متن فقه اسلامی آمده است. «اَللّٰهُ اَکْبَر» که معنایش فرق نمی‌کند که خوش‌صدا بگوید یا بدصدا، «اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ» که معنایش فرق نمی‌کند که یک خوش‌صدا بگوید یا یک بدصدا. ولی انسان وقتی «اللّٰهُ اَکْبَر» را از یک خوش‌صدا می‌شنود، جور دیگری بر قلبش اثر می‌گذارد تا از یک بدصدا.

در یکی از مجالس دیدم پیرمردی شعار می‌دهد، که نمی‌دانم بیچاره فلج بود، زبان نداشت، چطور بود که یک کلمه که می‌خواست بگوید، مثلاً می‌خواست صلوات بفرستد، خودش هم تکان می‌خورد با یک وضع مسخره و خنده‌آوری. پیش خودم گفتم: سبحان‌الله! دیگر جز این، کس دیگری نمی‌شود شعار صلوات را بدهد؟ آیا ما باید بدصداترین افراد را در این موارد انتخاب کنیم؟!

سعدی داستانی ذکر می‌کند، می‌گوید: مؤذّن بدصدایی بود در فلان شهر، داشت با صدای بدی اذان می‌گفت. یک وقت دید یک یهودی برایش هدیه‌ای آورد. گفت: این هدیهٔ ناقابل را قبول می‌کنی؟ گفت: چرا؟ گفت: یک خدمت بزرگی به من کردی. چه خدمتی؟ من که خدمتی به شما نکرده‌ام. گفت: من دختری دارم که مدتی بود تمایل به اسلام داشت؛ از وقتی که تو اذان می‌گویی و «الله اکبر» را از تو می‌شنود، دیگر از اسلام بیزار شده. حال، این هدیه را آورده‌ام برای اینکه تو خدمتی به من کردی و نگذاشتی این دختر مسلمان بشود. این خودش مسأله‌ای است.

بوعلی در **مقامات العارفین**[1] سخن بسیار عالی و لطیفی دارد راجع به اینکه تجمع روحی به چه وسیله برای انسان پیدا می‌شود. عواملی را ذکر می‌کند، از آن جمله می‌گوید: «اَلْکَلامُ الْواعِظُ مِنْ قائِلٍ زَکِیٍّ» سخن واعظی که در درجهٔ اول پاک باشد. اینها را که می‌گوییم آن وقت شما خواهید فهمید که ما خیلی از این شرایط را واجد نیستیم. اولاً خود واعظ باید پاکدل باشد. بعد می‌گوید: «بِعِبارَةٍ بَلیغَةٍ وَ نَغْمَةٍ رَخیمَةٍ»

۱. [نمط نهم الاشارات و التنبیهات]

آهنگ صدای آن واعظ باید آهنگ خوبی باشد تا بهتر بر دل مستمع اثر بگذارد. سخن واعظ باید بلیغ باشد تا بر روح مستمع اثر بگذارد. خود قیافهٔ واعظ در میزان تأثیر سخن او مؤثر است. اینها را عرض می‌کنم برای اینکه بدانید که معنیِ رساندن، خودش نقش مهمی است. اینها وسیله است، خصوصیات است، کیفیات است، وسایلی است که می‌خواهد پیام را به اطراف و اکناف، به افراد و اشخاص برساند.

زیباخواندن قرآن

باز مسألهٔ دیگری عرض بکنم: خود قرآن خواندن چطور؟ البته قرآن مثل اذان نیست. برای اذان یک نفر بالای مأذنه می‌رود و اذان می‌گوید، و گفته‌اند مؤذّن باید صیّت باشد. ولی قرآن را همه می‌خوانند؛ همهٔ کسانی که می‌خوانند، موظفند آن را هرچه می‌توانند زیبا بخوانند. این، هم در روح قاری بهتر اثر می‌گذارد و هم در روح شنونده. این مسألهٔ ترتیل در قرآن (وَ رَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتیلاً)[1] یعنی چه؟ یعنی وقتی که کلمات را می‌خوانی آنقدر تند نخوان که چسبیده به یکدیگر باشد، آنقدر هم بین آنها فاصله نینداز که این کلمه از آن کلمه بی‌خبر باشد؛ طوری این کلمات را بخوان که حالت القائی داشته باشد، طوری بخوان که گویی خودت داری با خودت حرف می‌زنی. به قول عرفا انسان همیشه باید قرآن را طوری بخواند که فرض کند گوینده خداست و مخاطبْ خودش، و خودش مستقیماً دارد این سخن را از خدا می‌شنود و تلقی می‌کند.

اقبال لاهوری می‌گوید پدرم سخنی به من گفت که در سرنوشت من فوق‌العاده اثر بخشید. می‌گوید: روزی در اتاق خود نشسته و مشغول خواندن قرآن بودم. پدرم آمد از جلوی اطاق من بگذرد، روکرد به من و گفت: محمّد! قرآن را آنچنان بخوان که گویی بر خودت نازل شده است. از آن وقت، من هرگاه به آیات قرآن مراجعه می‌کنم و آنها را مطالعه می‌کنم، چنین فرض می‌کنم که این خدای من است که با من که محمّد اقبال هستم دارد حرف می‌زند.

در حدیث داریم: «تَغَنَّوْا بِالْقُرْآنِ»[2] که چندین حدیث دیگر بدین مضمون داریم.

---

۱. مزّمّل / ۴.
۲. بحارالانوار، ج ۹۲ / ص ۱۹۱؛ جامع‌الاخبار، فصل ۲۳ (ص ۵۷).

قدر مسلّم، مقصود این است که قرآن را با آهنگهای بسیار زیبا بخوانید. البته آن آهنگهایی که مناسب لهو و لعب و شهوت‌آمیز و شهوت‌آلود است، بالضروره حرام و نامشروع است، ولی هر آهنگی متناسب با حالتی برای انسان است.

اوایلی که ما طلبه بودیم، در مشهد، پیرمردی بود که به او آقاسیّد محمّد عرب می‌گفتند و قاری قرآن بود. این مرحوم آقاسیّد محمّد عرب مرد بسیار متدینی بود و مورد احترام همهٔ علمای مشهد. شاگردان زیادی در قرائت قرآن تربیت کرد و قرائت را به دو گونه تعلیم می‌داد: یکی اینکه قواعد علم قرائت را می‌آموخت ـ که متأسّفانه در ایران نیست و در کشورهای عربی بالخصوص مصر رایج است ـ و دیگر اینکه چندین آهنگ داشت (رسماً به نام آهنگ) که اینها را در مسجد گوهرشاد تعلیم می‌داد. آن روزها آهنگهایی بود که اسم آنها شبیه اسم آهنگهای موسیقی بود، ولی آهنگهای قرآنی بود. شاگردان او این آهنگهای لطیف قرآنی را می‌آموختند.

این خودش یک مطلبی است و باید هم چنین باشد. یکی از معجزات قرآن، آهنگ‌پذیری آن است، آنهم آهنگهای معنوی و روحی نه آهنگهای شهوانی، که در این مورد یک متخصص باید اظهارنظر کند.

قرآن عبدالباسط چرا این‌قدر در تمام کشورهای اسلامی توسعه پیدا کرده است؟ برای اینکه عبدالباسط با صدا و آهنگ عالی و با دانستن انواع قرائتها و آهنگها و شناختن اینکه هر سوره‌ای را با چه آهنگی باید خواند، می‌خواند؛ فرض کنید خواندن سورهٔ «شمس» یا «والضّحیٰ» با چه آهنگی مناسب است.

در حدیث، دربارهٔ بسیاری از ائمّهٔ اطهار از جمله راجع به حضرت سجّاد علیه‌السلام و حضرت باقر علیه‌السلام داریم که اینها وقتی قرآن می‌خواندند آن را با صدا و آهنگ بلند و دلپذیر می‌خواندند به‌طوری که صدایشان به درون کوچه می‌رسید و هر کسی که از آن کوچه می‌گذشت، همان‌جا می‌ایستاد به‌طوری که در مدتی که امام در خانهٔ خودش قرآن را با آهنگ لطیف و زیبا قرائت می‌کرد، پشت درِ خانه جمعیت جمع می‌شد و راه بند می‌آمد. حتی نوشته‌اند آبکشها[۱] که زیاد هم بودند درحالی که مشک به دوششان بود، وقتی می‌آمدند از جلوی منزل امام عبور کنند، با شنیدن

۱. در قدیم معمول بود که اشخاصی مشک به دوش می‌گرفتند و می‌رفتند از چاهها آب می‌کشیدند و به منازل می‌بردند. در مدینه فقط چاه بود و نهر نبود؛ هنوز هم نهر نیست.

صدای امام پاهایشان قدرت رفتن را از دست می‌داد و با همان بار سنگینِ مشک پر از آب بردوش می‌ایستادند که صدای قرآن را بشنوند تا وقتی که قرآن امام تمام‌می‌شد. همۀ اینها چه را می‌رساند؟ استفاده‌کردن از وسایل مشروع برای رساندن پیام الهی. چرا امام قرآن را با آهنگ بسیار زیبا و لطیف می‌خواند؟ او می‌خواست به همین وسیله تبلیغ کرده باشد، می‌خواست قرآن را به این وسیله به مردم رسانده‌باشد.

شعر و سرود

مسألۀ شعر را وقتی انسان در مورد اسلام مطالعه می‌کند، مسائل عجیبی را می‌بیند. پیغمبر اکرم، هم با شعر مبارزه کرد و هم شعر را ترویج کرد؛ با شعرهایی مبارزه کرد که به اصطلاح امروز متعهد نیست یعنی شعری نیست که هدفی داشته باشد، صرفاً تخیّل است، سرگرم‌کننده است، اکاذیب است. مثلاً کسی شعر می‌گفت در وصف اینکه نیزۀ فلان‌کس این‌طور بود یا اسبش آن‌طور بود، یا در وصف معشوق و زلف او، یا کسی را هجو و شخصیتی را مدح می‌کرد برای اینکه پول بگیرد. پیغمبر شدیداً با این نوع شعر مبارزه می‌کرد؛ فرمود: «لَأنْ یَمْتَلِیَ جَوْفُ رَجُلٍ قَیْحاً خَیْرٌ لَهُ مِنْ أنْ یَمْتَلِیَ شِعْراً»[1] اگر درون انسان پر از چرک باشد بهتر از آن است که پر از شعرهای مزخرف باشد. ولی همچنین فرمود: «اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً»[2] اما هر شعری را نمی‌گویم؛ بعضی از شعرها حکمت است، حقیقت است.

پیغمبر در دستگاه خودش چندین شاعر داشت. یکی از آنها حَسّان‌بن ثابت است. تفکیک بین دو نوع شعر نه تنها در حدیث پیغمبر آمده، بلکه خود قرآن نیز آن را بیان کرده است: «وَالشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغاوونَ اَلَمْ تَرَ اَنَّهُمْ فی کُلِّ وادٍ یَهیمونَ وَ اَنَّهُمْ یَقولونَ ما لا یَفْعَلونَ اِلاَّ الَّذینَ آمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ»[3]. شعرایی بودند که پیغمبر اکرم یا ائمّۀ اطهار آنها را تشویق می‌کردند، اما چه جور شعرایی؟ شعرایی که پیام اسلام را، حقایق اسلام را در لباس زیبای شعر به مردم می‌رساندند. و بدون شک کاری که شعر می‌کند، یک نثر نمی‌تواند انجام دهد، چون شعر زیباتر از نثر است. شعر وزن و قافیه دارد، آهنگ‌پذیر است، اذهان برای حفظ کردن شعر آماده است. پیغمبر اکرم به

۱. نهج‌الفصاحة، ص ۴۷۰، حدیث ۲۲۱۵.
۲. الغدیر، ج ۲ /ص ۹.
۳. شعراء / ۲۲۴ ـ ۲۲۷.

حسّان‌بن ثابت که شاعر دستگاه حضرت بود، فرمود: «**لا تَزالُ مُؤَيَّداً بِروحِ الْقُدُسِ ما ذَبَبْتَ عَنّا اَهْلَ الْبَيْتِ**»[۱] از طرف روح‌القدس تأیید می‌شوی مادامی که این راهی را که داری، بروی و از این راه منحرف نشوی؛ مادامی که مدافع حقیقت باشی، مادامی که مدافع خاندان ما باشی، مؤیّد به روح‌القدس هستی. دربارهٔ یک شاعر، پیغمبر اکرم این سخنان را می‌گوید.

شعرای زمان ائمّه چه خدمتها کردند! ما در تاریخ اسلام شعرهای حماسی و توحیدی داریم در عربی و فارسی. (البته به زبانهای دیگر مثل ترکی و اردو هم داریم). شعرهای فوق‌العاده‌ای داریم در وعظ و اندرز در عربی و فارسی. همهٔ اینها از نتایج فرهنگ اسلامی است. اثری که شعر دارد نثر ندارد. اعجاب **نهج‌البلاغه** این است که نثر است و اینهمه فصیح و زیباست به‌طوری که در حد شعر و بلکه والاتر از شعر است. در زبان فارسی، شما نمی‌توانید یک صفحه نثر پیدا کنید که برابر باشد با یک صفحه شعر سعدی، باتوجه به اینکه نثر عالی زیاد داریم مثل کلمات قصار خواجه عبدالله انصاری یا نثر سعدی.

ملّای رومی با آنهمه قدرت و توانایی، وقتی که سراغ مجالس وعظش می‌روی می‌بینی چیزی نیست، یعنی آنها که به نثر گفته چیزی نیست. ما در عربی هم نداریم نثری که قدرت خارق‌العادهٔ **نهج‌البلاغه** در آن باشد. شعر در قالب خودش خیلی کار کرده و خیلی می‌تواند کار کند. شعر بد می‌تواند خیلی بد باشد و شعر خوب هم می‌تواند خیلی خوب باشد. شعرهای حکمت، شعرهای توحید، شعرهای معاد، شعرهای نبوت، شعرهای در مدح پیغمبر، در مدح ائمّهٔ اطهار، دربارهٔ قرآن، شعرهای به صورت رثا و مرثیه به شرط اینکه خوب باشند، مثل اشعار شعرای زمان ائمّه، می‌توانند بسیار مؤثّر باشند.

من یک وقتی در سخنرانیهایی گفتم بسیار تفاوت است میان مرثیه‌هایی که کُمیت یا خُزاعی می‌گفت و مرثیه‌هایی که در زمانهای اخیر امثال جوهری و حتی محتشم می‌گویند. مضامین، از زمین تا آسمان تفاوت دارند. آنها خیلی آموزنده است و اینها آموزنده نیست، و بعضی از اینها اصلاً مضرند.

اقبال لاهوری یا اقبال پاکستانی واقعاً یک دانشمند ذی‌قیمت است. کسی است

---

۱. **الغدیر**، ج ۲ / ص ۳۴ [در عبارت **الغدیر** بعد از «روح‌القدس» جملهٔ «ما نصرتنا بلسانک» را دارد.]

که رسالتی در زمینهٔ اسلام برای خودش احساس می‌کرده و از هر وسیلهٔ خوب و مشروعی برای هدف خودش استفاده کرده است. یکی از وسایلی که از آن استفاده کرده، شعر است. در شعرای فارسی‌زبان، بخصوص در عصرهای متأخّر، از نظر داشتن هدف بدون شک ما شاعری مثل اقبال نداریم. اگر شعر برای شاعر وسیله باشد برای هدفش، دیگر نظیر ندارد. اقبال آنجا که می‌بایست سرود بگوید، سرود می‌گفت. سرود فوق‌العاده‌ای را که به عربی ترجمه شده، به اردو گفته است. در سالهای اخیر آقای سیّد محمّد علی سفیر این سرود را به فارسی ترجمه کرد که در حسینیهٔ ارشاد اجرا می‌شد. چقدر عالی بود! من خودم پای این سرود مکرر گریه کردم و مکرر گریهٔ دیگران را دیدم. ما چرا نباید از سرود استفاده کنیم؟ اینها همه وسیله است. امروز از وسایل نمی‌شود غافل بود. در عصر جدید وسایلی پیدا شده که در قدیم نبوده است. ما نباید به وسایل قدیم اکتفا کنیم؛ ما فقط باید ببینیم چه وسیله‌ای مشروع است و چه وسیله‌ای نامشروع.

فصاحت و زیبایی کلام امام حسین علیه‌السلام

خود اباعبدالله علیه‌السلام در همان گرماگرم کارها از هر وسیله‌ای که ممکن بود برای ابلاغ پیام خودش و برای رساندن پیام اسلام استفاده می‌کرد. خطابه‌های اباعبدالله از مکه تا کربلا و از ابتدای ورود به کربلا تا شهادت، خطبه‌های فوق‌العاده پرموج و مهیّج و احساسی و فوق‌العاده زیبا و فصیح و بلیغ بوده است. تنها کسی که خطبه‌های او توانسته است با خطبه‌های امیرالمؤمنین رقابت کند، امام حسین است. حتی بعضی گفته‌اند خطبه‌های امام حسین در روز عاشورا برتر از خطبه‌های حضرت امیر است. وقتی که می‌خواهد از مکه بیرون بیاید، ببینید با چه تعبیرات عالی و با چه زیبایی و فصاحتی هدف و مقصود خودش را بیان می‌کند.

انسان باید زبان عربی را خوب بداند تا این زیباییهایی را که در قرآن مجید، کلمات پیغمبر اکرم، کلمات ائمّهٔ اطهار، دعاها و خطبه‌ها وجود دارد درک کند. ترجمهٔ فارسی آن‌طور که باید، مفهوم را نمی‌رساند. می‌فرماید: مرگ به گردن انسان زینت است؛ آنچنان مرگ برای یک انسان، زیبا و زینت و افتخار است که یک گردنبند برای یک دختر جوان؛ ایهاالنّاس! من از همه چیز گذشتم، من عاشق جانبازی هستم، من عاشق دیدار گذشتگان خودم هستم آنچنان که یعقوب عاشق دیدار

یوسفش بود. بعد برای ابراز اطمینان از اینکه آینده برای من روشن است و اینکه خیال نکنید که من به امید کسب موفقیت ظاهری دنیایی می‌روم، بلکه آینده را می‌دانم و گویی دارم به چشم خودم می‌بینم که در آن صحرا گرگهای بیابان و انسانهای گرگ‌صفت چگونه دارند بند از بند من جدا می‌کنند، می‌گوید: «رِضَی اللهِ رِضانا اَهْلُ الْبَیْتِ»[1] ما اهل‌بیت راضی هستیم به آنچه که رضای خدا در آن است. این راه راهی است که خدا تعیین کرده، راهی است که خدا آن را پسندیده، پس ما این راه را انتخاب می‌کنیم. رضای ما رضای خداست. سه چهار خط بیشتر نیست، اما بیش از یک کتاب نیرو و اثر می‌بخشد. در آخر، وقتی می‌خواهد به مردم ابلاغ کند که چه می‌خواهم بگویم و از شما چه می‌خواهم، می‌فرماید: هر کس که آمده است تا خون قلب خودش را در راه ما بذل کند، هر کس تصمیم گرفته است که به ملاقات با خدای خویش برود، آماده باشد، فردا صبح ما کوچ می‌کنیم.

شب عاشورا صوتهای زیبا و عالی و بلند و تلاوت قرآن را می‌شنویم، صدای زمزمه و همهمه‌ای را می‌شنویم که دل دشمن را جذب می‌کند و به سوی خود می‌کشد. دیشب عرض کردم اصحابی که از مدینه با حضرت آمدند خیلی کم بودند، شاید به بیست نفر نمی‌رسیدند، چون یک عده در بین راه جدا شدند و رفتند. بسیاری از آن هفتاد و دو نفر در کربلا ملحق شدند و باز بسیاری از آنها از لشکر عمرسعد جدا شده و به سپاه اباعبدالله ملحق شدند. از جمله، بعضی از آنها کسانی بودند که وقتی از کنار این خیمه عبور می‌کردند صدای زمزمهٔ عالی و زیبایی را می‌شنیدند، صدای تلاوت قرآن، ذکر خدا، ذکر رکوع، ذکر سجود، سورهٔ حمد، سوره‌های دیگر. این صدا اینها را جذب می‌کرد و اثر می‌بخشید. یعنی اباعبدالله و اصحابش از هر گونه وسیله‌ای که از آن بهتر می‌شد استفاده کرد استفاده کردند، تا برسیم به سایر وسایلی که اباعبدالله علیه‌السلام در صحرای کربلا از آنها استفاده کرد. خود صحنه‌ها را اباعبدالله طوری ترتیب داده است که گویی برای نمایش تاریخی درست کرده که تا قیامت به صورت یک نمایش تکان‌دهندهٔ تاریخی باقی بماند.

نوشته‌اند تا اصحاب زنده بودند، تا یک نفرشان هم زنده بود، خود آنها اجازه ندادند یک نفر از اهل‌بیت پیغمبر، از خاندان امام حسین، از فرزندان، برادرزادگان،

۱. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۷.

برادران، عموزادگان به میدان برود. می‌گفتند آقا اجازه بدهید ما وظیفه‌مان را انجام بدهیم، وقتی ما کشته شدیم خودتان می‌دانید. اهل‌بیت پیغمبر منتظر بودند که نوبت آنها برسد. آخرین فرد از اصحاب اباعبدالله که شهید شد، یکمرتبه ولوله‌ای در میان جوانان خاندان پیغمبر افتاد. همه از جا حرکت کردند. نوشته‌اند: «فَجَعَلَ یودَعُ بَعْضُهُمْ بَعْضاً» شروع کردند با یکدیگر وداع‌کردن و خداحافظی کردن، دست به گردن یکدیگر انداختن، صورت یکدیگر را بوسیدن.

از جوانان اهل‌بیت پیغمبر اول کسی که موفق شد از اباعبدالله کسب اجازه کند، فرزند جوان و رشیدش علی‌اکبر بود که خود اباعبدالله درباره‌اش شهادت داده است که از نظر اندام و شمایل، اخلاق، منطق و سخن گفتن، شبیه‌ترین فرد به پیغمبر بوده است. سخن که می‌گفت گویی پیغمبر است که سخن می‌گوید. آنقدر شبیه بود که خود اباعبدالله فرمود: خدایا خودت می‌دانی که وقتی ما مشتاق دیدار پیغمبر می‌شدیم، به این جوان نگاه می‌کردیم. آیینهٔ تمام‌نمای پیغمبر بود. این جوان آمد خدمت پدر، گفت: پدرجان! به من اجازهٔ جهاد بده. دربارهٔ بسیاری از اصحاب، مخصوصاً جوانان، روایت شده که وقتی برای اجازه‌گرفتن نزد حضرت می‌آمدند، حضرت به نحوی تعلّل می‌کرد (مثل داستان قاسم که مکرر شنیده‌اید) ولی وقتی که علی‌اکبر می‌آید و اجازهٔ میدان می‌خواهد، حضرت فقط سرشان را پایین می‌اندازند. جوان روانهٔ میدان شد.

نوشته‌اند اباعبدالله چشمهایش حالت نیم‌خفته به خودگرفته بود: «ثُمَّ نَظَرَ اِلَیْهِ نَظَرَ آئِسٍ»[1] به او نظر کرد مانند نظر شخص ناامیدی که به جوان خودش نگاه می‌کند. ناامیدانه نگاهی به جوانش کرد، چند قدمی هم پشت سر او رفت. اینجا بود که گفت: خدایا! خودت گواه باش که جوانی به جنگ اینها می‌رود که از همهٔ مردم به پیغمبر تو شبیه‌تر است. جمله‌ای هم به عمر سعد گفت، فریاد زد به‌طوری که عمر سعد فهمید: «یَابْنَ سَعْدٍ قَطَعَ اللهُ رَحِمَکَ»[2] خدا نسل تو را قطع کند که نسل مرا از این فرزند قطع کردی. بعد از همین دعای اباعبدالله، دو سه سال بیشتر طول نکشید که مختار عمر سعد را کشت. پسر عمر سعد برای شفاعت پدرش در مجلس مختار شرکت کرده بود. سر عمر سعد را آوردند در مجلس مختار در حالی که روی آن پارچه‌ای انداخته

---

۱ و ۲. اللهوف، ص ۴۷.

بودند، و گذاشتند جلوی مختار. حالا پسر او آمده برای شفاعت پدرش. یک وقت به پسر گفتند: آیا سری را که اینجاست می‌شناسی؟ وقتی آن پارچه را برداشت، دید سر پدرش است. بی‌اختیار از جا حرکت کرد. مختار گفت: او را به پدرش ملحق کنید.

این‌طور بود که علی‌اکبر به میدان رفت. مورخین اجماع دارند که جناب علی‌اکبر با شهامت و از جان گذشتگی بی‌نظیری مبارزه کرد. بعد از آن که مقدار زیادی مبارزه کرد، آمد خدمت پدر بزرگوارش ـ که این جزء معمای تاریخ است که مقصود چه بوده و برای چه آمده است؟ ـ گفت: پدرجان «اَلْعَطَش»! تشنگی دارد مرا می‌کشد، سنگینی این اسلحه مرا خیلی خسته کرده است، اگر جرعه‌ای آب به کام من برسد نیرو می‌گیرم و باز حمله می‌کنم. این سخن جان اباعبدالله را آتش می‌زند، می‌گوید: پسر جان! ببین دهان من از دهان تو خشکتر است، ولی من به تو وعده می‌دهم که از دست جدّت پیغمبر آب خواهی نوشید. این جوان می‌رود به میدان و باز مبارزه می‌کند.

مردی است به نام حمیدبن مسلم که به اصطلاح راوی حدیث است، مثل یک خبرنگار در صحرای کربلا بوده است. البته در جنگ شرکت نداشته ولی اغلب قضایا را او نقل کرده است. می‌گوید: کنار مردی بودم. وقتی علی‌اکبر حمله می‌کرد، همه از جلوی او فرار می‌کردند. او ناراحت شد، خودش هم مرد شجاعی بود، گفت: قسم می‌خورم اگر این جوان از نزدیک من عبور کند داغش را به دل پدرش خواهم گذاشت. من به او گفتم: تو چکار داری، بگذار بالأخره او را خواهند کشت. گفت: خیر. علی‌اکبر که آمد از نزدیک او بگذرد، این مرد او را غافلگیر کرد و با نیزهٔ محکمی آنچنان به علی‌اکبر زد که دیگر توان از او گرفته شد به طوری که دستهایش را به گردن اسب انداخت، چون خودش نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند. در اینجا فریاد کشید: «یا اَبَتاه! هٰذا جَدّی رَسولُ الله»[1] پدر جان! الآن دارم جدّ خودم را به چشم دل می‌بینم و شربت آب می‌نوشم. اسب، جناب علی‌اکبر را در میان لشکر دشمن برد، اسبی که درواقع دیگر اسب سوار نداشت. رفت در میان مردم. اینجاست که جملهٔ عجیبی نوشته‌اند: «فَاحْتَمَلَهُ الْفَرَسُ اِلیٰ عَسْکَرِ الْأَعْداءِ فَقَطَّعوهُ بِسُیوفِهِمْ اِرْباً اِرْباً»[2].

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۴۴.

۲. مقتل‌الحسین مقرم، ص ۳۲۴.

روش تبلیغ



قبلاً عرض کردم یک جنبهٔ نهضت حسینی جنبهٔ تبلیغی آن است، تبلیغ به همان معنی واقعی نه به معنای مصطلح امروز، یعنی رساندن پیام خودش که همان پیام اسلام است به مردم، ندای اسلام را به مردم رساندن. ببینید امام در این حرکت و نهضت خودشان چه روشهای خاصی به کار بردند که مخصوصاً ارزش تبلیغی دارد، یعنی از این نظر ارزش زیادی دارد که امام حسین با این روشها هدف و مقصد خودشان و فریاد واقعی اسلام راکه از حلقوم ایشان بیرون می‌آمد، به بهترین نحو به مردم رساندند. ابتدا بحث مختصری راجع به مسألهٔ سبک و اسلوب ـ که امروز «روش» می‌گویند و کلمهٔ خارجی آن «متد» است ـ می‌کنم.

روش و اسلوب صحیح

یکی از شرایط موفقیت در هر کاری، انتخاب روش و اسلوب صحیح است. شما مثلاً می‌بینید علم طب یک‌جور است ولی گاهی متد و اسلوب کار اطبّاء یا جرّاحان با یکدیگر متفاوت است؛ متد و اسلوب و روش عملی بعضی از آنها از دیگران موفقتر است.

مسأله‌ای مطرح است راجع به نقطهٔ عطف در علم جدید و علم قدیم. می‌بینیم

دوره‌ای را دورهٔ علم جدید می‌نامند. البته علم، قدیم و جدید ندارد ولی دوره‌ای را دورهٔ جدید برای علم می‌نامند. تفاوت دورهٔ جدید با دورهٔ قدیم علم در چیست؟ در دورهٔ جدید، علم سرعت و پیشرفت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد. یکمرتبه مثل اینکه مانعی را از جلوی چرخ علم برداشته باشند، علم به سرعت شروع کرد به حرکت کردن، درصورتی که حرکت علم در دوران قدیم کندتر بود. اما علت این سرعت در دورهٔ جدید چیست؟ آیا علمای جدید مثل پاستور نبوغ بیشتری از علمای قدیم مثل بقراط و جالینوس و بوعلی سینا داشته‌اند؟ به عبارت دیگر، آیا علت این است که در دنیای جدید اشخاص خارق‌العاده‌ای پیدا شدند که در دنیای قدیم چنین شخصیتها و مغزهای متفکری نبودند؟ نه، چنین نیست. شاید امروز احدی ادعا نکند که نبوغ پاستور یا دیگران از نبوغ ارسطو، افلاطون، بوعلی سینا، بقراط ، جالینوس و یا خواجه نصیرطوسی بیشتر بوده، ولی سرعت و موفقیت کار اینها بیشتر بوده است. سرّش چیست؟

می‌گویند سرّش این است که اسلوب علما یکمرتبه تغییر کرد. از وقتی که اسلوب علما در تحقیق عوض شد، سرعت پیشروی علم بیشتر شد. اسلوبها در موفقیتها نقش دارند. ممکن است شما یک فرد نابغه و باهوش و بااستعداد و پرکاری را در رأس یک مؤسسه قرار بدهید و نتواند اداره کند. فرد دیگری را که به اندازهٔ او نبوغی از نظر حافظه و هوش و استعداد و درک ندارد، در رأس همان مؤسسه قرار بدهید و بهتر اداره کند، از باب اینکه سبک و روش او بهتر است.

مثال واضحتر و روشنتری بزنیم: مکرر افرادی را دیده‌ایم که بسیار باهوش، بااستعداد و پرحافظه هستند اما موفقیت اینها در یادگیری کمتر از موفقیت کسانی است که از نظر هوش و حافظه و قدرت کار در سطح پایین‌تری قرار دارند، چرا؟ برای اینکه سبک کار اینها بهتر است. مثلاً یک آدم خیلی پرحافظه ممکن است در شبانه‌روز شانزده ساعت یکسره کار کند، اما چگونه؟ یک کتاب را از اول تا آخر مطالعه می‌کند. بعد فوراً کتاب دیگری را برمی‌دارد و مطالعه می‌کند، درصورتی که این کتاب در یک رشته است و آن کتاب در یک رشتهٔ دیگر. بعد کتابی دیگر، بعد یک درس دیگر، یک بلبشویی راه می‌اندازد. ولی یک نفر ممکن است که قدرت هشت ساعت کارْ بیشتر نداشته باشد، ولی وقتی کتابی را مطالعه می‌کند اولاً با دقت می‌خواند نه با تندی؛ ثانیاً به یک دور خواندن اکتفا نمی‌کند، یک بار دیگر همین

کتاب را می‌خواند. به‌کتاب دیگری دست نمی‌زند تا مطالبی که در این کتاب خوانده، در ذهنش وارد بشود. به این حد نیز قناعت نمی‌کند؛ در نوبت سوم مطالب خوبی را که در این کتاب تشخیص داده است و لازم می‌داند، در ورقه‌های منظمی فیش‌برداری و یادداشت می‌کند، یعنی یک حافظهٔ کتبی برای خودش درست می‌کند که تا آخر عمر هر وقت بخواهد بتواند فوراً به آن مطالب مراجعه کند. این کتاب را که تمام‌کرد، کتابهای دیگری را که متناسب با همین موضوع هستند مطالعه می‌کند. بعد از مدتی، از مطالعه کردن این‌گونه کتابها بی‌نیاز می‌شود. بعد می‌رود سراغ یک سلسله کتابهای دیگر. اما آدمی که امروز این کتاب، فردا آن کتاب و پس‌فردا کتاب دیگری را مطالعه می‌کند، مثل کسی می‌شود که وقتی می‌خواهد غذا بخورد، یک لقمه از این، دو لقمه از آن، چهار لقمه از نوع دیگر و پنج لقمه از آن دیگری می‌خورد. آخر معدهٔ خودش را فاسد می‌کند، کاری هم انجام نداده است. اینها مربوط است به سبک و روش و اسلوب.

مسألهٔ تبلیغ، به همان معنای صحیح و واقعی، رساندن و شناساندن یک پیام به مردم است، آگاه ساختن مردم به یک پیام و معتقد کردن و متمایل نمودن و جلب کردن نظرهای مردم به یک پیام است. رساندن یک پیام، اسلوب و روش صحیح می‌خواهد و تنها با روش صحیح است که تبلیغ موفقیت‌آمیز خواهد بود. اگر عکس این روش را انتخاب کنید، نه تنها نتیجهٔ مثبت نخواهد داشت بلکه نتیجهٔ معکوس خواهد داد.

بلاغ مبین

وقتی انسان در مطلبی دقت می‌کند و به آن توجه دارد و بعد آگاهانه سراغ آیات قرآن راجع به آن مطلب می‌رود و در آنها تدبّر می‌کند، می‌بیند چه نکاتی از آیات قرآن استفاده می‌کند! در هر موضوعی همین‌طور است. از آن جمله است موضوع تبلیغ. قرآن کریم سبک و روش و متد تبلیغ را یا خودش مستقیماً و یا از زبان پیغمبران بیان کرده است. یکی از چیزهایی که قرآن مجید راجع به سبک و روش تبلیغ روی آن تکیه کرده است کلمهٔ «اَلْبَلاغُ الْمُبین» است، یعنی ابلاغ و تبلیغ واضح، روشن، آشکارا. مقصود از این واژهٔ روشن و آشکارا چیست؟ مقصود مطلوب‌بودن، سادگی، بی‌پیرایگی پیام است به‌طوری که طرف در کمال سهولت و سادگی آن را

فهم و درک نماید.

مغلق و معقّد و پیچیده و در لفّافه سخن گفتن و اصطلاحات زیاد به کار بردن و جملاتی از این قبیل که «تو باید سالهای زیاد درس بخوانی تا این حرف را بفهمی» در تبلیغ پیامبران نبود. آنچنان ساده و واضح بیان می‌کردند که همان طور که بزرگترین علما می‌فهمیدند و استفاده می‌کردند، آن بی‌سوادترین افراد هم لااقل در حد خودش و به اندازهٔ ظرفیت خودش استفاده می‌کرد (نمی‌خواهم بگویم همه در یک سطح استفاده می‌کنند).

یک نفر مبلّغ و پیام‌رسان که می‌خواهد از زبان پیغمبران سخن بگوید و مانند پیغمبران حرف بزند و می‌خواهد راه آنها را برود، باید بلاغش بلاغ مبین باشد. این، یک جهت در معنی «مبین». البته در اینجا احتمالات دیگری هم هست (و جمع میان اینها یعنی اینکه همهٔ اینها درست باشد هم ممکن است). یکی از این احتمالات در معنی کلمهٔ «مبین» بی‌پرده سخن گفتن است؛ یعنی پیامبران نه فقط مغلق و پیچیده و معقّد سخن نمی‌گفتند، بلکه با مردم بی‌رودربایستی و بی‌پرده حرف می‌زدند. سخن خود را با گوشه و کنایه نمی‌گفتند. اگر احساس می‌کردند مطلبی را باید گفت، در نهایت صراحت و روشنی به مردم می‌گفتند. [مثلاً می‌گفتند] «اَتَعْبُدونَ ما تَنْحِتونَ؟»[1] آیا تراشیده‌های خودتان را دارید عبادت می‌کنید؟

نُصح

مسألهٔ دوم که قرآن مجید در مسألهٔ تبلیغ روی آن تکیه می‌کند، چیزی است که از آن به «نُصح» تعبیر می‌نماید. ما معمولاً نصح را به خیرخواهی ترجمه می‌کنیم. البته این معنا درست است ولی ظاهراً خیرخواهی عین معنی نصح نیست، لازمهٔ معنی نصح است. «نصح» ظاهراً در مقابل «غشّ» است. شما اگر بخواهید به کسی شیر بفروشید، ممکن است شیر خالص به او بدهید و ممکن است خدای ناخواسته شیری که داخلش آب کرده‌اید بدهید، یا اگر می‌خواهید سکهٔ طلایی را به کسی بدهید ممکن است آن را به صورت خالص بدهید (در حد عیارهای معمولی) و ممکن است

۱. صافّات / ۹۵.

به صورت مغشوش بدهید، یعنی در آن غش باشد. نصح در مقابل غش است. ناصح واقعی آن کسی است که خلوص کامل داشته باشد. توبهٔ نَصوح یعنی توبهٔ خالص. مبلّغ باید ناصح و خالص و مخلص باشد، یعنی در گفتن خودش هیچ هدف و غرضی جز رساندن پیام که خیر آن طرف است نداشته باشد. مسألهٔ اخلاص و خلوص است. [در حدیث آمده است:] «اَلنّاسُ کُلُّهُمْ هالِکونَ اِلاَّ الْعالِمونَ وَالْعامِلونَ وَالْعالِمونَ هالِکونَ اِلاَّ الْعامِلونَ وَالْعامِلونَ هالِکونَ اِلاَّ الْمُخْلِصونَ وَ الْمُخْلِصونَ عَلیٰ خَطَرٍ عَظیمٍ» مردم در هلاکند مگر اینکه آگاه و عالم باشند (جاهل نمی‌تواند راهی را پیدا کند)، و علما نیز در هلاکند مگر آنهاکه عاملند، و عاملان نیز در هلاکند مگر آنهاکه مخلصند، و مخلصان تازه در خطرند.

این داستان را در جلساتی مکرر گفته‌ام: نقل کرده‌اند در مرض فوت مرحوم آیت‌الله بروجردی (اعلی‌الله مقامه) عده‌ای اطرافشان بودند. یکی از آنها از ایشان تقاضا کرد که هم برای یادآوری خودتان و هم برای نصیحت دیگران جمله‌ای بفرمایید. گفتند: آقا رفتیم ولی کاری نکردیم و اندوخته‌ای نزد خدا نداریم. یکی از حضّار خیال می‌کرد که حالا وقت تعارف کردن است، گفت: آقا شما چرا این حرفها را می‌زنید؟ الحمدلله شما چنین کردید، چنان کردید، مسجد ساختید، مدرسه ساختید، حوزهٔ علمیه تأسیس کردید و از این حرفها... همینکه حرفهایش را زد، ایشان رو کردند به حضّار و با گفتن جمله‌ای که در حدیث است، سکوت کردند. فرمودند: «خَلِّصِ الْعَمَلَ فَاِنَّ النّاقِدَ بَصیرٌ بَصیرٌ»[1] عمل را پاک تحویل بده که آن‌که نقّاد است و نقد می‌کند، آن صرّافی که به این سکه رسیدگی می‌کند خیلی آگاه است.

مسألهٔ اخلاص مسألهٔ کوچکی نیست. قرآن هم به همین جهت است که ظاهراً از زبان همهٔ انبیاء این سخن را می‌گوید: «ما اَسْأَلُکُمْ عَلَیْهِ مِنْ اَجْرٍ»[2] من مزدی برای تبلیغ خودم نمی‌خواهم، چون ناصحم. ناصح و خیرخواه در عمل خودش باید نهایت اخلاص را داشته باشد.

---

۱. مواعظ العددیه، ص ۱۲۴.
۲. ص / ۸۶.

متکلّف نبودن

مسألهٔ دیگر مسألهٔ متکلّف نبودن است. تکلّف در موارد مختلفی به کار می‌رود و درواقع به معنی به خود بستن است که انسان چیزی را به زور به خود ببندد. در مورد سخن هم به کار می‌رود. به افرادی که در سخن خودشان به جای اینکه فصیح و بلیغ باشند الفاظ قُلُمبه و سُلُمبه به کار می‌برند، می‌گویند متکلّف.

در حدیث است که کسی در حضور پیغمبر اکرم صلّی الله علیه و آله در صحبتهای خود کلمه‌پردازی‌های قلمبه و سلمبه می‌کرد. پیغمبر اکرم فرمود: «**اَنَا وَ اَتْقِیاءُ اُمَّتی بُرَآءُ مِنَ التَّکَلُّفِ**» من و پرهیزکاران امّتم از این‌گونه حرف زدن و به خود بندی در سخن، بری و منزّه هستیم، پرهیز می‌کنیم. تکلّف غیر از فصاحت است. اصلاً فصاحت، خودش روانی و عدم تکلّف و تعقید در سخن است. از زبان پیغمبران در زمینهٔ تبلیغ آمده است: «**ما اَنَا مِنَ الْمُتَکَلِّفینَ**»[1]. آن‌طور که مفسرین گفته‌اند این جمله ظاهراً ناظر به این مطلب نیست که من در سخنم متکلّف نیستم، بلکه منظور این است که در آنچه می‌گویم متکلّف نیستم، یعنی چیزی را که نمی‌دانم و بر خودم آن‌طور که باید، ثابت و محقّق و روشن نیست، نمی‌گویم؛ در مقابل مردم تظاهر به دانستن مطلبی که هنوز آن را برای خودم توجیه نکرده‌ام نمی‌کنم.

در ذیل این آیه در **مجمع‌البیان** از عبدالله‌بن مسعود روایت شده است که «اَیُّهَا النّاسُ! مَنْ عَلِمَ شَیْئاً فَلْیَقُلْ» ای مردم، کسی که چیزی را می‌داند پس بگوید. «وَ مَنْ لَمْ یَعْلَمْ فَلْیَقُلْ اَللهُ اَعْلَمُ» و کسی که چیزی را نمی‌داند بگوید خدا داناتر است. «فَاِنَّ مِنَ الْعِلْمِ اَنْ یَقولَ لِما لا یَعْلَمُ اَللهُ اَعْلَمُ» یکی از علمها همین است که انسان علم به عدم علم خودش داشته باشد، جاهل بسیط باشد، لااقل بداند که نمی‌داند (خود بداند که نداند). اعتراف کردن به این مطلب، خودش یک درجه از علم است. بعد عبدالله‌بن مسعود این آیه را خواند: «فَاِنَّ اللهَ تَعالیٰ قالَ لِنَبِیِّهِ: قُلْ ما اَسْأَلُکُمْ عَلَیْهِ مِنْ اَجْرٍ وَ ما اَنَا مِنَ الْمُتَکَلِّفینَ»[2]. معلوم می‌شود عبدالله بن مسعود که از صحابهٔ بزرگوار رسول اکرم است، از جملهٔ «ما اَنَا مِنَ الْمُتَکَلِّفینَ» این مطلب را استفاده کرده که هر کسی هر چه می‌داند به مردم بگوید و آنچه را نمی‌داند بگوید که نمی‌دانم.

---

۱. همان.

۲. **مجمع‌البیان**، ج ۸ / ص ۴۸۶.

ابن جوزی که از خطبای معروف است، بالای یک منبر سه پله‌ای بود. ظاهراً زنی آمد و مسأله‌ای از او پرسید. گفت: نمی‌دانم. گفت: تو که نمی‌دانی چرا سه پله بالاتر رفته‌ای؟ گفت: این سه پله که بالاتر رفته‌ام برای آن چیزهایی است که من می‌دانم و شما نمی‌دانید؛ اگر می‌خواستند به نسبت چیزهایی که نمی‌دانم برایم منبر درست کنند، باید منبری درست می‌کردند که تا کرهٔ ماه بالا برود.

شیخ انصاری از علمای بزرگ ماست، هم از نظر علمی ـ که در دو فن فقه و اصول واقعاً از علمای محقّق و طراز اول است ـ و هم از نظر تقوا. به همین جهت وقتی که دربارهٔ ایشان حرف می‌زدند، مبالغه و اغراق می‌کردند و مثلاً می‌گفتند از آقا هر چه بپرسی می‌داند، محال است که چیزی را نداند. (شوشتری هم بوده است. می‌گویند آن لحن خوزستانی خودش را تا آخر عمر حفظ کرده بود.) گاهی که از او یک مسألهٔ شرعی می‌پرسیدند، با اینکه مجتهد بود، یادش نبود. هر وقت که یادش نبود، بلند می‌گفت: نمی‌دانم، تا شنونده و شاگردان بفهمند که اعتراف به ندانستن ننگ نیست. چیزی را که از او می‌پرسیدند، اگر می‌دانست برای طرف آرام می‌گفت، همین‌قدر که او خودش بفهمد، و اگر نمی‌دانست بلند می‌گفت: ندانم، ندانم، ندانم.

تواضع و فروتنی

مسألهٔ دیگر که قرآن مجید در سبک و روش تبلیغی پیغمبران نقل می‌کند، تواضع و فروتنی است (نقطهٔ مقابل استکبار). کسی که می‌خواهد پیامی را، آنهم پیام خدا را به مردم برساند، باید در مقابل مردم در نهایت درجه فروتن باشد، یعنی پرمدّعایی نکند، اظهار انانیّت و منیّت نکند، مردم را تحقیر نکند، باید در نهایت خضوع و فروتنی باشد. [قرآن کریم از زبان نوح علیه‌السلام خطاب به گروهی از قومش می‌فرماید:] «اَوَعَجِبْتُمْ اَنْ جاءَکُمْ ذِکْرٌ مِنْ رَبِّکُمْ عَلیٰ رَجُلٍ مِنْکُمْ»[1] آیا تعجب می‌کنید که پیام پروردگار شما، ذکر پروردگار شما، مایهٔ تنبیهی که از طرف پروردگار شماست، بر مردی از خود شما بر شما آمده است؟ عبارت «مِنْ رَبِّکُمْ» نشاندهندهٔ این است که نمی‌خواهد خدا را به خودش اختصاص بدهد و در چنان مقامی بگوید خدای من، شما که قابل نیستید تا بگویم خدای شما. بعد می‌گوید: «عَلیٰ رَجُلٍ مِنْکُمْ» بر مردی از

۱. اعراف / ۶۳.

خود شما، من هم یکی از شما هستم.

شما ببینید چقدر تواضع در این آیهٔ کریمه نهفته است که خطاب بـه پـیغمبر اکرم می‌فرماید: «قُلْ اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ» بگو به مردم من هم بشری مثل شما هستم، «یوحیٰ اِلَیَّ» بر یکی از امثال خود شما وحی نازل می‌شود، «اَنَّما اِلٰهُکُمْ اِلٰهٌ واحِدٌ فَمَنْ کانَ یَرْجوا لِقاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلاً صالِحاً وَ لا یُشْرِکْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ اَحَداً»[1].

پرهیز از خشونت

متناسب با همین مطلب، مسألهٔ دیگری در تبلیغ مطرح است و آن مسألهٔ رفق و لینت و نرمش یعنی پرهیز از خشونت است. کسی که می‌خواهد پیامی را، آنهم پیام خدا را به مردم برساند تا در آنها ایمان و علاقه ایجاد بشود، بـاید لیّـن‌القـول بـاشد، نرمش سخن داشته باشد. سخن هم درست مثل اشیاء مـادی، نـرم و سـخت دارد. گاهی یک سخن را که انسان از دیگری تحویل می‌گیرد، گویی راحت‌الحلقوم گرفته، یعنی اینقدر نرم و ملایم است که دل انسان می‌خواهد به هر ترتیبی که شـده آن را قبول کند. گاهی برعکس، یک سخن طوری است که گویی اطرافش میخ کوبیده‌اند، مثل یک سوهان است، آنقدر خار دارد، آنقدر گوشه و کنایه و تـحقیر دارد و آنـقدر خشونت دارد که طرف نمی‌خواهد بپذیرد.

وقتی که خداوند موسی و هارون را برای دعوت فردی مثل فرعون مـی‌فرستد، جزء دستورها در سبک و متد دعوت فرعون می‌فرماید: «فَقولا لَهُ قَوْلاً لَیِّناً لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ اَوْ یَخْشیٰ»[2] با این مرد متکبّر و فرعون به تمام معنا (که دیگر کلمهٔ «فرعون» نام تمام این گونه اشخاص شده) با نرمی سخن بگویید؛ وقتی که شما با چـنین مـردم مـتکبّری روبرو می‌شوید، کوشش کنید که به سخن خودتان نرمش بـدهید، نـرم بـا او حـرف بـزنید، بـاشد کـه مـتذکّر بشـود و از خـدای خـودش، از ربّ خـودش بـترسد. البـته موسی علیه‌السلام و هارون، نرم و ملایم سخن گفتند ولی او این‌قدر هم لایق نبود.

قرآن کریم دربارهٔ پیغمبر اکرم می‌فرماید: «فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُمْ وَلَوْ کُنْتَ فَـظّاً غَلیظَ الْقَلْبِ لَانْفَضّوا مِنْ حَوْلِکَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ فَاِذا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ

---

۱. کهف / ۱۱۰.
۲. طه / ۴۴.

عَلَى اللهِ اِنَّ اللهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلينَ»[1] به موجب رحمت و عنایت الهی، تو با مردم نرم هستی، نرمش داری، اخلاق و گفتار تو نرم است، از خشونت اخلاقی و خشونت در گفتار پرهیز داری. راجع به سبک بیان پیغمبر اکرم داستانهای زیادی هست که نشان می‌دهد پیغمبر چقدر از خشونت در سخن پرهیز داشته است. قرآن خطاب به پیغمبر می‌گوید اگر تو یک آدم درشتخو و سنگین‌دلی بودی، با همهٔ قرآنی که در دست داری، با همهٔ معجزاتی که داری و با همهٔ مزایای دیگری که داری، مردم از دور تو پراکنده می‌شدند. نرمش تو عامل مؤثری است در تبلیغ و هدایت مردم، در عرفان و ایمان مردم.

در این زمین داستانهای زیادی است که اگر بخواهم آنها را ذکر کنم از بحث خود می‌مانم.

صلابت غیر از خشونت است

سعدی می‌گوید:

درشـتی و نـرمی بـهم در بـه است　　　چو رگزن که جرّاح و مرهم نه است

البته نمی‌خواهم تعبیر «درشتی» کرده باشم. این شعر را بدین جهت خواندم که نزدیک مقصود است. آیا همراه نرمی، صلابت هم نباید باشد؟ فرق است میان خشونت و صلابت. این ریگهایی که در کف نهرها هست، سالیان درازی آب آمده از رویشان عبور کرده و آنها را ساییده است. وقتی انسان یکی از اینها را از کف نهری برمی‌دارد، می‌بیند که صلابت دارد و سفت است و از این جهت با سایر سنگها فرقی ندارد، اما آنچنان صاف است که انسان از لمس کردن آن کوچکترین احساس ناراحتی نمی‌کند، به‌طوری که از دست کشیدن روی جامهٔ خودش بیشتر احساس ناراحتی می‌کند تا از دست کشیدن روی آن سنگ. یک شمشیر صیقل داده شده، نرمش دارد به‌گونه‌ای که مثل فنر تاب می‌خورد، ولی درعین‌حال صلابت هم دارد. مسألهٔ صلابت داشتن، استحکام داشتن، شجاع بودن، نترسیدن از کسی غیر از خدا، غیر از مسألهٔ خشونت داشتن است. پیامبران در عین اینکه منتهای تواضع و نرمش را در برخوردها و گفتارها و در اخلاق خودشان با مردم داشتند اما در راه خودشان

---

۱. آل‌عمران / ۱۵۹.

هم قابل انعطاف نبودند، جز خدا از احدی بیم نداشتند، از احدی نمی‌ترسیدند.

شهامت و شجاعت

شهامت و شجاعت را می‌توان یکی از شرایط پیام‌رسان و جزء کیفیتهای تبلیغ ذکر کرد. آیه‌ای که در اول سخنم تلاوت کردم همین معنا را بیان می‌کند: «اَلَّذینَ یُبَلِّغونَ رِسالاتِ اللهِ» آنان‌که رسالات و پیامهای الهی را به مردم می‌رسانند «وَ یَخْشَوْنَهُ» و از خدای خودشان می‌ترسند و یک ذره خلاف نمی‌کنند، پیام را کم و زیاد نمی‌کنند، از راه حق منحرف نمی‌شوند. «وَ لا یَخْشَوْنَ اَحَداً اِلاَّ اللهَ»[1] و از احدی جز خدا بیم ندارند. این دیگر شرطی است که خیلی جایش خالی است.

نقشی جز رسالت برای خود قائل نبودن

مسألهٔ دیگر در مورد روش تبلیغی پیامبران این است که آنها می‌گفتند ما نقشی جز رسالت نداریم، ما خلق خدا و رسول خدا و پیام‌آور خدا هستیم. پیغمبران نمی‌آمدند سند بهشت و جهنم امضا کنند همان‌گونه که کشیشها از این کارها می‌کردند و شاید هنوز هم می‌کنند، کارهایی از این قبیل که سند به دست کسی بدهند و به او بگویند تو با این سند خیالت جمع باشد که من این قدر از بهشت را برای تو تضمین کردم! با اینکه از نظر رسالت خودشان و کلیت آن کوچکترین تردیدی به خود راه نمی‌دادند و مسائل را به‌طورکلی می‌گفتند، ولی در جواب سؤالاتی نظیر «عاقبت من چگونه است؟» می‌گفتند خدا عالم است، چه می‌دانم؛ از بواطنْ خدا عالم است، اینکه عاقبت تو به کجا منتهی می‌شود خدا خودش بهتر می‌داند.

دربارهٔ جناب عثمان‌بن مظعون، صحابهٔ بسیار بزرگوار رسول خدا، نوشته‌اند که بعد از آنکه رسول اکرم به مدینه هجرت کردند او جزء مهاجرین بود. وی اولین کسی بود که در مدینه وفات کرد و رسول اکرم دستور دادند که او را در بقیع دفع کنند و بقیع را از همان روز قبرستان قرار دادند. همین جناب عثمان‌بن مظعون است که در سمت شرق بقیع مدفون است و مرد بسیار بزرگواری است و رسول اکرم به او خیلی اظهار علاقه می‌کردند و همه این را می‌دانستند. امیرالمؤمنین در **نهج‌البلاغه**

---

۱. احزاب / ۳۹.

می‌فرماید: «کانَ لی فیما مَضیٰ اَخٌ فِی‌اللهِ وَکانَ یُعَظِّمُهُ فی عَیْنی صِغَرُالدُّنْیا فی عَیْنِهِ»[۱] یعنی در گذشته یک برادر دینی داشتم که در راه حق بود و آنچه که او را در چشم من بزرگ می‌کرد این بود که تمام دنیا در نظر او کوچک بود. شارحان **نهج‌البلاغه** گفته‌اند مقصود امیرالمؤمنین عثمان‌بن مظعون است. یکی از پسران امیرالمؤمنین اسمش عثمان است. وقتی متولد شد، امیرالمؤمنین فرمود: من می‌خواهم اسم این را به نام برادرم عثمان‌بن مظعون بگذارم؛ می‌خواست یادآور عثمان‌بن مظعون باشد.

اینچنین مردی از دنیا رفت. او در خانهٔ یکی از انصار زندگی می‌کرد. زنی هم در آن خانه بود ـ و شاید زن برادر انصاری‌اش بود ـ به نام «امّ علاء» که به او خدمت می‌کرد. رسول اکرم آمدند برای تشییع جنازهٔ عثمان‌بن مظعون، و در این مراسم طوری رفتار کردند که با اخصّ اصحاب رفتار می‌کردند. یکدفعه امّ‌علاء رو کرد به جنازهٔ عثمان‌بن مظعون و گفت: «هَنیئاً لَکَ الْجَنَّةُ» بهشت تو را گوارا باد! رسول اکرم رو کرد به او و با تندی فرمود: چه کسی چنین قولی به تو داد؟ گفت: یا رسول‌الله! این صحابی شماست، من به‌خاطر اینهمه علاقه‌ای که شما به او داشتید این سخن را عرض کردم. رسول خدا این آیه را خواند: «قُلْ ما کُنْتُ بِدْعاً مِنَ الرُّسُلِ وَ ما اَدْری ما یُفْعَلُ بی وَ لا بِکُمْ»[۲] خیلی معنی دارد. همچنین در اواخر سورهٔ مبارکهٔ جن است: «قُلْ اِنی لا اَمْلِکُ لَکُمْ ضَرّاً وَ لا رَشَداً» بگو اختیار سود و زیان شما با من نیست، «قُلْ اِنّی لَنْ یُجیرَنی مِنَ‌اللهِ اَحَدٌ وَ لَنْ اَجِدَ مِنْ دونِهِ مُلْتَحَداً»[۳] خود مرا جز خدا کسی پناه نخواهد داد.

تفاوت نگذاشتن میان مردم در تبلیغ

یکی دیگر از خصوصیات بسیار بارز سبک تبلیغی پیغمبران ـ که شاید در مورد رسول اکرم بیشتر آمده است ـ مسألهٔ تفاوت نگذاشتن میان مردم در تبلیغ اسلام است. دوران جاهلیت بود. یک زندگی طبقاتی عجیبی بر آن جامعه حکومت می‌کرد. گویی اصلاً فقرا آدم نبودند، چه رسد به غلامان و بردگان. آنها که اشراف و اعیان و به تعبیر قرآن «مَلَأ» بودند، خودشان را صاحب و مستحق همه چیز می‌دانستند و آنها که هیچ چیز نداشتند مستحق چیزی نمی‌شدند. حتی حرفشان هم این بود، نه

۱. نهج‌البلاغه، حکمت ۲۸۱.
۲. احقاف / ۹.
۳. جن / ۲۱ و ۲۲.

اینکه بگویند ما در دنیا همه چیز داریم و شما چیزی ندارید ولی در آخرت ممکن است خلاف این باشد، بلکه می‌گفتند دنیا خودش دلیل آخرت است؛ اینکه ما در دنیا همه‌چیز داریم دلیل بر این است که ما محبوب و عزیز خدا هستیم، خدا ما را عزیز خود دانسته و همه چیز به ما داده است، پس آخرت هم همین‌طور است، شما در آخرت هم همین‌طور هستید؛ آن‌که در دنیا بدبخت است، در آخرت هم بدبخت است. به پیغمبر می‌گفتند: یا رسول‌الله! آیا می‌دانی عیب کار تو چیست؟ می‌دانی چرا ما حاضر نیستیم رسالت تو را بپذیریم؟ برای اینکه تو آدمهای پست و اراذل را اطراف خودت جمع کرده‌ای. اینها را جاروکن بریز دور، آن وقت ما اعیان و اشراف می‌آییم دور و برت. قرآن می‌گوید به اینها بگو: «وَ ما اَنَا بِطارِدِ الْمُؤْمِنینَ»[1] من کسی را که ایمان داشته باشد، به جرم اینکه غلام است، برده است، فقیر است طرد نمی‌کنم. «وَ لا تَطْرُدِ الَّذینَ یَدْعونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدوٰةِ وَالْعَشِیِّ یُریدونَ وَجْهَهُ»[2] این اشخاص را هرگز از خودت دور نکن، اشراف بروند گم شوند، اگر می‌خواهند اسلام اختیار کنند باید آدم شوند.

شنیده‌اید که یکی از همین شخصیتها که مسلمان شده بود، در مجلس رسول خدا نشسته بود (سنت و سیرهٔ رسول اکرم این بود که اولاً در مجلس بالا و پایین قرار نمی‌دادند؛ معمولاً حلقه‌وار و دایره‌وار می‌نشستند تا مجلس بالا و پایین نداشته باشد. ثانیاً نهی می‌کردند که در هنگام ورود ایشان کسی جلوی پایشان بلند شود؛ می‌گفتند این، سنت اعاجم است، سنت ایرانیهاست. و نیز می‌فرمود: هر کس که وارد شد، در جایی که خالی است بنشیند، نه اینکه افراد مجبور باشند جا خالی کنند تا کسی بالا بنشیند، اسلام چنین چیزی ندارد.) یکی از مسلمانان فقیر و ژنده‌پوش وارد شد. کنار آن شخص که به اصطلاح اشراف بود جایی خالی بود. آن مرد همان‌جا نشست. همینکه نشست، او روی عادت جاهلیت فوراً خودش را جمع کرد و کنار کشید. رسول اکرم متوجه شد. رو کرد به او که چرا چنین کاری کردی؟! ترسیدی که چیزی از ثروتت به او بچسبد؟ نه یا رسول‌الله. ترسیدی چیزی از فقر او بتو بچسبد؟ نه یا رسول‌الله. پس چرا چنین کردی؟ اشتباه کردم، غلط کردم، به جریمهٔ اینکه

۱. شعراء / ۱۱۴.
۲. انعام / ۵۲.

چنین اشتباهی مرتکب شدم الآن در مجلس شما نیمی از دارایی خودم را به همین برادر مسلمانم بخشیدم. به آن برادر مؤمن گفتند: آن را تحویل بگیر. گفت: نمی‌گیرم. گفتند: تو که نداری، چرا نمی‌گیری؟ گفت: برای اینکه می‌ترسم بگیرم و روزی دماغی مثل دماغ این شخص پیدا کنم.

صبر و استقامت

مسألهٔ دیگری که در روش تبلیغ مطرح است مسألهٔ صبر و استقامت است: «فَاصْبِرْ لِحُکْمِ رَبِّکَ وَ لا تَکُنْ کَصاحِبِ الْحوتِ»[۱]، «فَاصْبِرْ کَما صَبَرَ اُولُوالْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ»[۲] پایدار باش، خویشتندار باش، استقامت داشته باش، «فَاسْتَقِمْ کَما اُمِرْتَ»[۳] همان‌طور که فرمان داده شده‌ای استقامت داشته باش. جملهٔ «فَاسْتَقِمْ کَما اُمِرْتَ» در دو سوره، یکی در سورهٔ شوریٰ و دیگر در سورهٔ هود ذکر شده است. در سورهٔ هود می‌فرماید: «فَاسْتَقِمْ کَما اُمِرْتَ وَ مَنْ تابَ مَعَکَ» خودت و مؤمنینی که با تو هستند، همه‌تان استقامت داشته باشید. در سورهٔ شوریٰ مخاطب، شخص پیامبر است. از رسول خدا نقل کرده‌اند که فرمود: «شَیَّبَتْنی سورَةُ هودٍ»[۴] سورهٔ هود ریش مرا سفید کرد، آن آیه‌ای که می‌گوید: «فَاسْتَقِمْ کَما اُمِرْتَ وَ مَنْ تابَ مَعَکَ» استقامت داشته باش، ولی تنها به خود من نگفته، بلکه گفته خودم و دیگران، آنها را هم به استقامت وادار کن.

□

باید مقداری هم راجع به امام حسین در همین زمینه صحبت کنیم. اباعبدالله علیه‌السلام در حرکت و نهضت خودشان یک سلسله کارها کرده‌اند که اینها را می‌شود روش و اسلوب کار تلقی کرد. بگذارید من مسألهٔ روش و اسلوب کار امام حسین را فردا شب که شب عاشوراست، به عرض برسانم. امشب مقداری از **مقتل** برایتان عرض می‌کنم.

تقریباً یک سنتی است که در تاسوعا ذکر خیری از وجود مقدس ابوالفضل العبّاس (سلام‌الله علیه) می‌شود. مقام جناب ابوالفضل بسیار بالاست. ائمّهٔ

---

۱. ن والقلم / ۴۸.
۲. احقاف / ۳۵.
۳. هود / ۱۱۲.
۴. **مجمع‌البیان**، ج ۵ / ص ۱۴۰.

ما فرموده‌اند: «اِنَّ لِلْعَبّاسِ مَنْزِلَةً عِنْدَاللهِ یَغْبَطُهُ بِها جَمیعُ الشُّهَداءِ»[۱] عبّاس مقامی نزد خدا دارد که همهٔ شهدا غبطهٔ مقام او را می‌برند. متأسفانه تاریخ از زندگی آن بزرگوار اطلاعات زیادی نشان نداده؛ یعنی اگر کسی بخواهد کتابی در مورد زندگی ایشان بنویسد مطلب زیادی پیدا نمی‌کند. ولی مطلب زیاد به چه درد می‌خورد؟ گاهی یک زندگی یک‌روزه یا دوروزه یا پنج‌روزهٔ یک نفر که ممکن است شرح آن بیش از پنج صفحه نباشد، آنچنان درخشان است که امکان دارد به اندازهٔ دهها کتاب ارزش آن شخص را ثابت کند، و جناب ابوالفضل العبّاس چنین شخصی بود. سن ایشان در کربلا در حدود سی و چهار سال بوده است و دارای فرزندانی بوده‌اند که یکی از آنها به‌نام عبیدالله‌بن عبّاس‌بن علیّ‌بن ابیطالب است و تا زمانهای دور زنده بوده است. نقل می‌کنند که روزی امام زین‌العابدین چشمشان به عبیدالله افتاد، خاطرات کربلا به یادشان افتاد و اشکشان جاری شد.

جناب ابوالفضل در وقت شهادت امیرالمؤمنین، کودکی نزدیک به حد بلوغ یعنی در سن چهارده سالگی بوده است. من از **ناسخ التواریخ** الآن یادم هست که جناب ابوالفضل در جنگ صفّین حضور داشته‌اند، ولی چون هنوز نابالغ و کودک بوده‌اند (حدود دوازده سال داشته‌اند، زیرا جنگ صفّین تقریباً سه سال قبل از شهادت امیرالمؤمنین است) امیرالمؤمنین به ایشان اجازهٔ جنگیدن نداده‌اند. همین‌قدر یادم هست که نوشته بود ایشان در جنگ صفّین در عین اینکه کودک بودند سوار بر اسب سیاهی بودند. بیش از این چیزی ندیدم. ولی در مقاتل معتبر این مطلب را نوشته‌اند که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام یک وقتی به برادرشان عقیل فرمودند برای من زنی انتخاب کن که «وَلَدَتْهَا الْفُحولَةُ» نژاد از شجاعان برده باشد. عقیل نسّابه است، نسب‌شناس و نژادشناس بوده و عجیب هم نژادشناس بوده و قبایل و پدر و مادرها را و اینکه کی از کجا نژاد می‌برد می‌شناخته است. فوراً گفت: «عَنّی لَکَ بِاُمِّ الْبَنینَ بِنْتِ خالِدٍ» آن زنی که تو می‌خواهی امّ البنین است. امّ البنین یعنی مادر پسران (مادر چند پسر)، ولی خود این کلمه مثل امّ کلثوم است که حالا ما اسم می‌گذاریم. مخصوصاً در تاریخ دیدم که یکی از جدّات یعنی مادر بزرگهای امّ‌البنین اسمش امّ‌البنین بوده و شاید به همین مناسبت اسم ایشان را هم امّ‌البنین گذاشته‌اند. همین

۱. ابصارالعین فی انصار الحسین، ص ۲۷.

دختر را برای امیرالمؤمنین خواستگاری کردند و از او چهار پسر برای امیرالمؤمنین متولد شد و ظاهراً دختری از او به دنیا نیامده است. بعد این زن به معنی واقعی امّ‌البنین یعنی مادر چند پسر شد. امیرالمؤمنین فرزندان شجاع دیگر هم داشت: اولاً خود حسنین (امام حسن و امام حسین) شجاعتشان محرز بود، مخصوصاً امام حسین که در کربلا نشان داد که چقدر شجاع بود و شجاعت پدرش را به ارث برده بود. محمّدبن حنفیّه از جناب ابوالفضل خیلی بزرگتر بود و در جنگ جمل شرکت کرد و فوق‌العاده شجاع و قوی و جلیل و زورمند بود. حدس زده می‌شود که امیرالمؤمنین به او عنایت خاصی داشته است (البته این مطلب در متن تاریخ نوشته نشده، حدس است).

مطابق معتبرترین نقلها اولین کسی که از خاندان پیغمبر شهید شد، جناب علی‌اکبر و آخرینشان جناب ابوالفضل‌العبّاس بود؛ یعنی ایشان وقتی شهید شدند که دیگر از اصحاب و اهل‌بیت کسی نمانده بود، فقط ایشان بودند و حضرت سیّدالشّهداء. آمد عرض کرد: برادر جان! به من اجازه بدهید به میدان بروم که خیلی از این زندگی ناراحت هستم. جناب ابوالفضل سه برادر کوچکترش را مخصوصاً قبل از خودش فرستاد، گفت: بروید برادران! من می‌خواهم اجر مصیبت برادرم را برده باشم. می‌خواست مطمئن شود که برادران مادری‌اش حتماً قبل از او شهید شده‌اند و بعد به آنها ملحق بشود.

بنابراین امّ‌البنین است و چهار پسر، ولی امّ‌البنین در کربلا نیست، در مدینه است. آنان که در مدینه بودند از سرنوشت کربلا بی‌خبر بودند. به این زن، مادر این چند پسر که تمام زندگی و هستی‌اش همین چهار پسر بود، خبر رسید که هر چهار پسر تو در کربلا شهید شده‌اند. البته این زن زن کامله‌ای بود، زن بیوه‌ای بود که همهٔ پسرهایش را از دست داده بود. گاهی می‌آمد در سر راه کوفه به مدینه می‌نشست و شروع به نوحه‌سرایی برای فرزندانش می‌کرد. تاریخ نوشته است که این زن خودش یک وسیلهٔ تبلیغ علیه دستگاه بنی‌امیّه بود. هر کس که می‌آمد از آنجا عبور کند متوقف می‌شد و اشک می‌ریخت. مروان حکم که یک وقتی حاکم مدینه بوده و از آن دشمنان عجیب اهل‌بیت است، هروقت می‌آمد از آنجا عبور کند بی‌اختیار می‌نشست و با گریهٔ این زن می‌گریست. این زن اشعاری دارد و در یکی از آنها می‌گوید:

لا تَــدْعُونّی وَیْکِ اُمَّ الْـبَنینِ تُـذَکِّــرینی بِـلُیوثِ الْعَرینِ
کـانَتْ بَـنونَ لی اُدْعـیٰ بِهِـمْ وَالْیَومَ اَصْبَحْتُ وَ لا مِنْ بَـنینِ[1]

مخاطب را یک زن قرار داده، می‌گوید: ای زن، ای خواهر! تا به‌حال اگر مرا امّ‌البنین می‌نامیدی، بعد از این دیگر امّ‌البنین نگو، چون این کلمه خاطرات مرا تجدید می‌کند، مرا به یاد فرزندانم می‌اندازد، دیگر بعد از این مرا به این اسم نخوانید؛ بله، در گذشته من پسرانی داشتم ولی حالا که هیچیک از آنها نیستند. رشیدترین فرزندانش جناب ابوالفضل بود و بالخصوص برای جناب ابوالفضل مرثیهٔ بسیار جانگدازی دارد، می‌گوید:

یــا مَــنْ رَأَی الْعَبّاسَ کَرَّ عَـلیٰ جَمـاهیرِ النَّـقَدِ
وَ وَراهُ مِــنَ ابْـناءِ حَـیْدَرَ کُـلُّ لَـیْثٍ ذی لَـبَدٍ
اُنْــبِئْتُ اَنَّ ابْــنی اُصــیبَ بِــرَأْسِهِ مَـقْطوعَ یَـدٍ
وَیْــلی عَــلیٰ شِـبْلی اَمـالَ بِـرَأْسِهِ ضَرْبُ الْـعَمَدِ
لَوْ کانَ سَیْفُکَ فی یَدَیْکَ لَما دَنیٰ مِنْهُ اَحَدٌ[2]

پرسیده بود که پسر من، عبّاس شجاع و دلاور من چگونه شهید شد؟ دلاوری حضرت ابوالفضل العبّاس از مسلّمات و قطعیات تاریخ است. او فوق‌العاده زیبا بوده است که در کوچکی به او می‌گفتند قمر بنی‌هاشم، ماه بنی‌هاشم. در میان بنی‌هاشم می‌درخشیده است. اندامش بسیار رشید بوده که بعضی از مورخین معتبر نوشته‌اند هنگامی که سوار بر اسب می‌شد، وقتی پایش را از رکاب بیرون می‌آورد، سر انگشتانش زمین را خط می‌کشید. بازوها بسیار قوی و بلند، سینهٔ بسیار پهن. می‌گفت که پسرش به این آسانی کشته نمی‌شد. از دیگران پرسیده بود که پسر من را چگونه کشتند؟ به او گفته بودند که اول دستهایش را قطع کردند و بعد به چه وضعی او را کشتند. آن وقت در این مورد مرثیه‌ای گفت. می‌گفت: ای چشمی که در کربلا بودی، ای انسانی که در صحنهٔ کربلا بودی آن زمانی که پسرم عبّاس را دیدی که بر جماعت شغالان حمله کرد و افراد دشمن مانند شغال از جلوی پسر من فرار می‌کردند. پسران علی پشت سرش ایستاده بودند و مانند شیر بعد از شیر، پشت

۱. **منتهی‌الآمال**، ج ۱ / ص ۳۸۶.
۲. همان.

پسرم را داشتند. وای بر من! به من گفته‌اند که بر شیربچهٔ تو عمود آهنین فرود آوردند. عبّاس جانم، پسر جانم! من خودم می‌دانم که اگر تو دست در بدن می‌داشتی، احدی جرأت نزدیک شدن به تو را نداشت.

وَلا حول و لا قوّة الاّ بالله



روشهای تبلیغی نهضت حسینی



دیشب وعده دادم که امشب ـ که شب عاشوراست ـ تا آنجا که برای من مقدور است و حضور ذهن دارم، دربارهٔ روشها و کیفیّات تبلیغی[1] نهضت حسینی، عرایضی برای شما عرض بکنم. ولی ابتدا مقدمهٔ کوتاهی را که زمینه‌ای است برای پی‌بردن به ارزش به اصطلاح تاکتیکهای تبلیغاتی‌ای که اباعبدالله علیه‌السلام به کار برده‌اند، عرض می‌کنم.

تحولات تاریخ اسلام بعد از وفات پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله

در تاریخ اسلام، در پنجاه سالهٔ بین وفات رسول خدا و شهادت حسین‌بن علی علیه‌السلام ، جریانات و تحولات فوق‌العاده‌ای رخ داد. محققین امروز، آنهایی که به اصول جامعه‌شناسی آگاه هستند، متوجه نکته‌ای شده‌اند. مخصوصاً عبدالله علائلی با اینکه سنّی است شاید بیشتر از دیگران روی این مطلب تکیه می‌کند، می‌گوید: بنی‌امیّه برخلاف همهٔ قبایل عرب (قریش و غیرقریش) تنها یک نژاد نبودند، نژادی بودند که طرز کار و فعالیتشان شبیه طرز کار یک حزب بود، یعنی افکار خاص

---

۱. به معنی صحیح آن.

اجتماعی داشتند؛ تقریباً نظیر یهود در عصر ما و بلکه در طول تاریخ که نژادی هستند با یک فکر و ایدهٔ خاص که برای رسیدن به ایدهٔ خودشان گذشته از هماهنگی‌ای که میان همهٔ افرادشان وجود دارد، نقشه و طرح دارند. قدمای مورخین، بنی‌امیّه را به صورت یک نژاد زیرک و شیطان‌صفت معرفی کرده‌اند، و امروز با این تعبیر از آنها یاد می‌کنند که بنی‌امیّه همان گروهی هستند که با ظهور اسلام بیش از هر جمعیت دیگری احساس خطر کردند و اسلام را برای خودشان خطری عظیم شمردند و تا آنجا که قدرت داشتند با اسلام جنگیدند، تا هنگام فتح مکه که مطمئن شدند دیگر مبارزه با اسلام فایده ندارد، لذا آمدند و اسلام ظاهری اختیار کردند و به قول عمّار یاسر: «اِسْتَسْلَموا وَ لَمْ یُسْلِموا» و پیغمبر اکرم هم با آنها معاملهٔ «مؤلّفة قلوبهم» می‌کرد، یعنی مردمی که اسلام ظاهری دارند ولی اسلام در عمق روحشان نفوذ نکرده است.

پیغمبر اکرم در زمان خودش نیز هیچ کار اساسی را به بنی‌امیّه واگذار نکرد. ولی بعد از پیغمبر تدریجاً بنی‌امیّه در دستگاههای اسلامی نفوذ کردند، و بزرگترین اشتباه تاریخی و سیاسی که در زمان عمربن الخطّاب رخ داد این بود که یکی از پسران ابوسفیان به نام یزید والی شام شد و بعد از او معاویه حاکم شام شد و بیست سال یعنی تا آخر حکومت عثمان بر شامات ـ که مشتمل بر سوریهٔ فعلی و قسمتی از ترکیهٔ فعلی و لبنان فعلی و فلسطین فعلی بود ـ حکومت می‌کرد. در اینجا یک جای پا و به اصطلاح جای مُهری برای بنی‌امیّه پیدا شد و چه جای مهر اساسی‌ای!

عثمان که خلیفه شد، گو اینکه با سایر بنی‌امیّه از نظر روحی تفاوتهایی داشت (آدم خاصی بود، با ابوسفیان متفاوت بود) ولی بالاخره اموی بود. پای بنی‌امیّه به‌طور وسیعی در دستگاه اسلامی باز شد. بسیاری از مناصب مهم اسلامی مانند حکومتهای مهم و بزرگ مصر، کوفه و بصره به دست بنی‌امیّه افتاد. حتی وزارت خود عثمان به دست مروان حکم افتاد. این، قدم بس بزرگی بود که بنی‌امیّه به طرف مقاصد خودشان پیش رفتند.

معاویه هم روز به روز وضع خودش را تحکیم می‌کرد. تا زمان عثمان، اینها فقط دو نیرو دراختیار داشتند: یکی پستهای مهم سیاسی، قدرت سیاسی و دیگر بیت‌المال، قدرت اقتصادی. با کشته شدن عثمان، معاویه نیروی دیگری را هم در خدمت خودش گرفت و آن اینکه یکمرتبه داستان خلیفهٔ مقتول و مظلوم را مطرح

کرد و احساس دینی و مذهبی گروه زیادی از مردم را ـ لااقل در همان منطقهٔ شامات ـ دراختیار گرفت. می‌گفت: خلیفهٔ مسلمین، خلیفهٔ اسلام، مظلوم کشته شد، «مَنْ قُتِلَ مَظْلوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِيِّهِ سُلْطاناً»[۱]، انتقام خون خلیفهٔ مظلوم واجب است، باید گرفت. احساسات دینی صدها هزار و شاید میلیونها نفر از مردم را به نفع مقاصد خویش دراختیار گرفت. خدا می‌داند که معاویه در روضهٔ عثمان خواندن‌های خود چقدر از مردم اشک گرفته است! آن در زمان خلفای پیش از عثمان، آن هم دورهٔ عثمان، این هم در قتل عثمان که تقریباً مقارن است با خلافت علی علیه السلام.

بعد از شهادت علی علیه السلام معاویه خلیفهٔ مطلق مسلمین شد و دیگر همهٔ قدرتها دراختیار او قرار گرفت. در اینجا یک قدرت چهارم را نیز توانست استخدام کند و آن این بود که شخصیتهای دینی و به اصطلاح امروز روحانیت را اجیر خودش کرد. از آن روز بود که یکمرتبه شروع کردند به جعل و وضع حدیث در مدح عثمان و حتی مقداری در مدح شیخین، چون معاویه این کار را به نفع خودش می‌دانست و به ضرر علی علیه السلام. و چه پولها که در این راه مصرف و خرج شد!

سخنان علی علیه السلام دربارهٔ فتنهٔ بنی‌امیّه

علی علیه السلام در کلمات خودشان به خطر عظیم بنی‌امیّه اشاره‌ها کرده‌اند. خطبه‌ای است که اول آن راجع به خوارج است و در اواخر عمرشان هم انشاء کرده‌اند، می‌فرمایند: «فَأَنَا فَقَأْتُ عَيْنَ الْـفِتْنَةِ» من بودم که چشم فتنه را درآوردم (مقصود داستان خوارج است). یکمرتبه در وسط کلام گریز می‌زنند به بنی‌امیّه: «اَلا وَ اِنَّ اَخْوَفَ الْفِتَنِ عِنْدی عَلَيْكُمْ فِتْنَةُ بَنی اُمَيَّةَ فَإِنَّها فِتْنَةٌ عَمْياءُ مُظْلِمَةٌ»[۲] ولی فتنه و داستان خوارج آنقدر خطر بزرگی نیست، یعنی بزرگ است اما از آن بزرگتر و خطرناکتر فتنهٔ بنی‌امیّه است.

دربارهٔ فتنهٔ بنی‌امیّه، ایشان کلمات زیادی دارند. یکی از خصوصیاتی که علی علیه السلام برای بنی‌امیّه ذکر می‌کند این است که می‌گوید: مساوات اسلامی به دست اینها بکلی پایمال خواهد شد و آنچه که اسلام آورده بود که مردم همه برابر یکدیگر

---

۱. اسراء / ۳۳.
۲ و ۳. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۹۲.

هستند دیگر در دورهٔ بنی‌امیّه وجود نخواهد داشت، مردم تقسیم خواهند شد به آقا و بنده، و شما مردم بندهٔ آنها در عمل خواهید بود. در جمله‌ای چنین می‌فرماید: «حَتّٰى لا يَكونَ انْتِصارُ اَحَدِكُمْ مِنْهُمْ اِلّا كَانْتِصارِ الْعَبْدِ مِنْ رَبِّهِ» که خلاصه‌اش این است که برخورد شما با اینها شبیه برخورد یک بنده با آقا خواهد بود؛ آنها همه آقا خواهند بود و شما حکم برده و بنده را خواهید داشت، که در این زمینه مطلب خیلی زیاد است.

دومین چیزی که در پیش‌بینی‌های امیرالمؤمنین آمده است و بعد رخ داد، سر به نیست شدن به اصطلاح روشنفکران بعد از ایشان است. تعبیر حضرت چنین است: «عَمَّتْ خُطَّتُها وَ خُصَّتْ بَلِيَّتُها»[1] این بلیه‌ای است که همه جا را می‌گیرد ولی گرفتاریهایش اختصاص به یک طبقهٔ معین پیدا می‌کند. تعبیر حضرت، تعبیر بسیار عالی و خوبی است. این طور می‌فرمایند: «وَ اَصابَ الْبَلاءُ مَنْ اَبْصَرَ فيها وَ اَخْطَأَ الْبَلاءُ مَنْ عَمِيَ عَنْها»[2] هر کس که بصیرتی داشته باشد و به قول امروز روشنفکر باشد، هر کس که فهم و درکی داشته باشد، این بلا و فتنه او را می‌گیرد، زیرا نمی‌خواهند آدم چیزفهمی وجود داشته باشد. و تاریخ نشان می‌دهد که بنی‌امیّه افراد به اصطلاح روشنفکر و درّاک آن زمان را درست مثل مرغی که دانه‌ها را جمع کند، یک‌یک جمع می‌کردند و سر به نیست می‌نمودند، و چه قتلهای فجیعی در این زمینه انجام دادند!

مسألهٔ سوم هتک حرمتهای الهی است. دیگر حرامی باقی نمی‌ماند مگر اینکه اینها مرتکب خواهند شد و عقد بسته‌ای از اسلام باقی نمی‌ماند جز اینکه باز می‌کنند: «لا يَدْعوا لِلّٰهِ مُحَرَّماً اِلَّا اسْتَحَلّوهُ وَ لا عَقداً اِلّا حَلّوهُ»[3].

چهارم اینکه مسأله به اینجا پایان نمی‌گیرد بلکه عملاً با اسلام مخالفت می‌کنند و برای اینکه مردم را واژگونه کنند اسلام را واژگونه می‌کنند: «وَ لُبِسَ الْاِسْلامُ لُبْسَ الْفَرْوِ مَقْلوباً»[4] اسلام را به تن مردم می‌پوشانند اما آنچنان که پوستینی را وارونه بپوشانند. شما می‌دانید که خاصیت پوستین یعنی گرم‌کردن و نیز زیبایی نقش‌ونگارهای آن وقتی بروز می‌کند که آن را درست بپوشند. اگر پوستین را وارونه بپوشند، یک ذره گرما ندارد و بعلاوه یک امر وحشتناکی می‌شود که مورد تمسخر

---

۱ و ۲. همان

۳. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۹۷.

۴. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۱۰۷.

افراد قرار می‌گیرد.

علی ﷺ که شهید شد، برخلاف پیش‌بینی معاویه ـ که علی با کشته‌شدنش تمام می‌شود ـ به صورت یک سمبل در جامعه زنده شد اگرچه به‌عنوان یک فرد کشته شد؛ یعنی فکر علی بعد از مردنش بیشتر گسترش یافت و بعد شیعه در مقابل حزب اموی دور همدیگر جمع شدند، همفکریها پیدا شد و درواقع آن وقت بود که شیعهٔ علی به صورت یک جمعیت متشکل درآمد. معاویه در دورهٔ خودش مبارزات زیادی با فکر علی ﷺ کرد. سبّ ولعن‌ها بالای منبر برای علی می‌شد. بخشنامه کرده بودند که در سراسر کشور اسلامی در نماز جمعه‌ها علی ﷺ را لعن کنند، و این علامت این است که علی ﷺ به صورت یک نیرو و یک سمبل و یک فکر و عقیده و ایمان در روح مردم زنده بود و وجود داشت. این مرد برای مبارزه با فکر و روح علی کارها انجام داد؛ یکی را مسموم کرد، سر دیگری را روی نیزه کرد. اینها به جای خودش، ولی معاویه یک ظاهری برای فریب مردم حفظ می‌کرد. تا دورهٔ یزید می‌رسد که دیگر طشت رسوایی از بام می‌افتد. و انصاف این است که یزید از نظر سیاست اموی هم یک غلط بود، یعنی کسی بود که نتوانست سیاست اموی را اعمال کند بلکه کاری کرد که پردهٔ امویها را درید. در این شرایط است که ابا عبدالله نهضت خودشان را آغاز می‌کنند.

استعداد شبیه‌سازی در حادثهٔ عاشورا

حال مقداری راجع به نهضت ایشان برای شما عرض می‌کنم. مطلبی را می‌گویم، شما تأمل بفرمایید ببینید این‌طور هست یا نه. همان‌طور که کلمات و آیات قرآن از لحاظ لفظی و فصاحت و بلاغت و روانی، نوعی خاص از آهنگها را به آسانی می‌پذیرد و این خود آیت بسیار بزرگی برای نفوذ قرآن در دلها بوده و هست، انسان وقتی تاریخ حادثهٔ عاشورا را می‌خواند، استعدادی برای شبیه‌سازی در آن می‌بیند. همان‌طور که قرآن برای آهنگ‌پذیری ساخته نشده ولی این‌طور هست، حادثهٔ کربلا هم برای شبیه‌سازی ساخته نشده ولی این‌طور هست. من نمی‌دانم، شاید شخص اباعبدالله در این مورد نظر داشته است. البته این مطلب را اثبات نمی‌کنم ولی نفی هم نمی‌کنم. داستان کربلا در هزار و دویست سال پیش روی صفحهٔ کتاب آمده؛ یک وقتی آمده که کسی فکر نمی‌کرده که این حادثه اینقدر گسترش پیدا خواهد کرد.

متن تاریخ این حادثه‌گویی اساساً برای یک نمایشنامه نوشته شده است، شبیه‌پذیر است، گویی دستور داده‌اند که آن را برای صحنه بودن بسازند. ما شهادتهای فجیع زیاد داریم ولی این داستان به این شکل آیا می‌تواند تصادف باشد و تعمّد نباشد و اباعبدالله به این مطلب توجه نکرده باشد؟ من نمی‌دانم، ولی بالأخره قضیه این‌طور است و باور هم نمی‌کنم که تعمّدی در کار نباشد.

از امام تقاضای بیعت می‌کنند. بعد از سه روز امام حرکت می‌کند و به مکه می‌رود؛ به اصطلاح مهاجرت می‌کند و در مکه که حرم امن الهی است سکنیٰ می‌گزینند و شروع به فعالیت می‌کند. چرا به مکه رفت؟ آیا به این جهت که مکه حرم امن الهی بود و معتقد بود که بنی‌امیّه مکه را محترم خواهند شمرد؟ یعنی دربارهٔ بنی‌امیّه چنین اعتقاد داشت که اگر سیاستشان اقتضا بکند و بخواهند او را در مکه بکشند، این کار را نمی‌کنند؟ یا نه، رفتن به مکه اولاً برای این بود که خود این مهاجرت اعلام مخالفت بود. اگر در مدینه می‌ماند و می‌گفت من بیعت نمی‌کنم، صدایش آنقدر به عالم اسلام نمی‌رسید. بدین‌جهت، هم گفت بیعت نمی‌کنم و هم اهل‌بیتش را حرکت داد و به مکه برد. این بود که صدایش در اطراف پیچید که حسین‌بن علی حاضر به بیعت نشد و لذا از مدینه به مکه رفت. خود این، به اصطلاح ـ اگر تعبیر درست باشد ـ یک ژست تبلیغاتی بود برای رساندن هدف و پیام خودش به مردم. از این بالاتر که عجیب و فوق‌العاده است اینکه امام حسین علیه‌السلام در سوم شعبان وارد مکه می‌شود و ماههای رمضان، شوّال، ذی‌القعده و ذی‌الحجّه تا هشتم این ماه را یعنی ایامی که عمره مستحب است و مردم از اطراف و اکناف به مکه می‌آیند در آنجا می‌ماند.

کم‌کم فصل حج می‌رسد. مردم از اطراف و اکناف و حتی از اقصیٰ بلاد خراسان به مکه می‌آیند. روز «ترویه» می‌شود، یعنی روز هشتم ذی‌الحجّه، روزی که همه برای حج از نو لباس احرام می‌پوشند و می‌خواهند به منیٰ و عرفات بروند و اعمال حج را انجام بدهند. ناگهان امام حسین علیه‌السلام اعلام می‌کند که من می‌خواهم به‌طرف عراق و کوفه بروم. یعنی در چنین شرایطی پشت می‌کند به کعبه، پشت می‌کند به حج، یعنی من اعتراض دارم. اعتراض و انتقاد و عدم رضایت خودش را به این وسیله و به این شکل اعلام می‌کند. یعنی این کعبه دیگر در تسخیر بنی‌امیّه است؛ حجی که گرداننده‌اش یزید باشد، برای مسلمین فایده‌ای نخواهد داشت. این پشت کردن به

کعبه و اعمال حج در چنین روزی و اینکه بعد بگوید من برای رضای خدا رو به جهاد می‌کنم و پشت به حج، رو به امر به معروف می‌کنم و پشت به حج، این یک دنیا معنی داشت، کار کوچکی نبود. ارزش تبلیغاتی، اسلوب، روش و متد کار در اینجا به اوج خود می‌رسد. سفری را در پیش می‌گیرد که همهٔ عقلا (یعنی عقلایی که براساس منافع قضاوت می‌کنند) آن را از نظر شخص امام حسین ناموفق پیش‌بینی می‌کنند؛ یعنی پیش‌بینی می‌کنند که ایشان در این سفر کشته خواهند شد، و امام حسین در بسیاری از موارد پیش‌بینی آنها را تصدیق می‌کند، می‌گوید: خودم هم می‌دانم. می‌گویند: پس چرا زن و بچه را همراه خودت می‌بری؟ می‌گوید: آنها را هم باید ببرم. بودن اهل‌بیت امام حسین علیه‌السلام در صحنهٔ کربلا، صحنه را بسیاربسیار داغتر کرد و در واقع امام حسین علیه‌السلام یک عده مبلّغ را طوری استخدام کرد که بعد از شهادتش آنها را با دست و نیروی دشمن تا قلب حکومت دشمن یعنی شام فرستاد. این خودش یک تاکتیک عجیب و یک کار فوق‌العاده است. همه برای این است که این صدا هرچه بیشتر به عالم برسد، بیشتر به جهان آن روز اسلام برسد و بیشتر ابعاد تاریخ و ابعاد زمان را بشکافد و هیچ مانعی در راه آن وجود نداشته باشد.

در بین راه، کارهای خود امام حسین نمایشهایی از حقیقت اسلام است؛ از مروّت، انسانیت، از روح و حقانیت اسلام است. ببینید! این شوخی نیست. در یکی از منازل بین راه، حضرت دستور می‌دهند آب زیاد بردارید؛ هر چه مشک ذخیره دارید پر از آب کنید و بر هر چه مرکب و شتر همراهتان است که آنها را یدک می‌کشید، بار آب بزنید (پیش‌بینی بوده است). در بین راه ناگهان یکی از اصحاب فریاد می‌کشد: «لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِالله» یا «لا اِلٰهَ اِلَّا الله» یا «اِنّا لِلّٰهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعون» (ذکری می‌گوید). می‌گویند: چه خبر است؟ می‌گوید: من به این سرزمین آشنا هستم، سرزمینی است که در آن نخل نبوده، مثل اینکه از دور نخل دیده می‌شود، شاخهٔ نخل است. می‌فرماید: خوب دقت کنید. آنهایی که چشمهایشان تیزتر است می‌گویند: خیر، نخل نیست، آنها پرچم است، انسان است، اسب است که از دور دارد می‌آید، اشتباه می‌کنید. خود حضرت نگاه می‌کند، می‌گوید: راست می‌گویید. کوهی است در سمت چپ شما، آن کوه را پشت خودتان قرار بدهید. حُرّ است با هزار نفر. حسین علیه‌السلام مثل پدرش علی علیه‌السلام (در داستان صفّین) است که از این جور فرصتها به طور ناجوانمردانه استفاده نمی‌کند، بلکه از نظر او اینجا جایی است که باید مروّت و

جوانمردی اسلامی را نشان بدهد. فوراً می‌فرماید: آن آبها را بیاورید و اسبها و افراد را سیراب کنید. حتی خودشان مراقبت می‌کنند که حیوانهای اینها کاملاً سیراب شوند. یک نفر می‌گوید مشکی را دراختیار من قرار داد که نتوانستم درش را باز کنم، خود حضرت آمدند و با دست خویش درِ مشک را باز کردند و به من دادند. حتی اسبها که آب می‌خوردند، فرمود: اینها اگر خسته باشند، با یک نفس سیر نمی‌خورند؛ بگذارید با دو نفس، سه نفس آب بخورند. همچنین در کربلا در همان نهایت شدتها مراقب است که ابتدای به جنگ نکند.

مسألهٔ دیگر این است که من با آقای محترم نویسندهٔ **شهید جاوید** ـ که دوست قدیمی ماست ـ صحبت می‌کردم، با نظر ایشان موافق نبودم. به ایشان گفتم: چرا خطبه‌های امام حسین بعد از اینکه ایشان از نصرت مردم کوفه مأیوس می‌شوند و معلوم می‌شود که دیگر کوفه دراختیار پسر زیاد قرار گرفت و مسلم کشته شد، داغتر می‌شود؟ ممکن است کسی بگوید چون امام حسین دیگر راه برگشت نداشت. بسیار خوب، راه برگشت نداشت، ولی چرا در شب عاشورا بعد از آنکه به اصحابش فرمود: من بیعتم را از شما برداشتم و آنها گفتند: خیر، ما دست از دامن شما برنمی‌داریم، نگفت اصلاً ماندن شما در اینجا حرام است برای اینکه آنها می‌خواهند مرا بکشند، به شما کاری ندارند، اگر بمانید خونتان بی‌جهت ریخته می‌شود و این حرام است؟ چرا امام حسین نگفت واجب است شما بروید؟ بلکه وقتی آنها پایداری‌شان را اعلام کردند، امام حسین آنان را فوق‌العاده تأیید کرد و از آن وقت بود که رازهایی را که قبلاً به آنها نمی‌گفت، به آنان گفت.

در شب عاشورا که مطلب قطعی است، حبیب‌بن مظاهر را می‌فرستد در میان بنی‌اسد که اگر باز هم می‌شود، عده‌ای را بیاورد. معلوم بود که می‌خواست بر عدد کشتگان افزوده شود، چراکه هر چه خون شهید بیشتر ریخته شود این ندا بیشتر به جهان و جهانیان می‌رسد. در روز عاشورا حرّ می‌آید توبه می‌کند، بعد می‌آید خدمت اباعبدالله. حضرت می‌فرماید: از اسب بیا پایین. می‌گوید: نه آقا، اجازه بدهید من خونم را در راه شما بریزم. «خونت را در راه ما بریز» یعنی چه؟ آیا یعنی اگر تو کشته شوی من نجات پیدا می‌کنم؟ من که نجات پیدا نمی‌کنم. و حضرت به هیچ‌کس چنین چیزی نگفت. اینها نشان می‌دهد که اباعبدالله علیه‌السلام خونین شدن این صحنه را می‌خواست و بلکه خودش آن را رنگ‌آمیزی می‌کرد. اینجاست که می‌بینیم قبل از

عاشورا صحنه‌های عجیبی به وجود می‌آید که گویی آنها را عمداً به وجود آورده‌اند تا مطلب بیشتر نمایش داده بشود. اینجاست که جنبهٔ شبیه‌پذیری قضیه خیلی زیاد می‌شود.

رنگ خون، ثابت‌ترین رنگها در تاریخ

خدا رحمت کند مرحوم آیتی، دوست عزیزمان را، در کتاب **بررسی تاریخ عاشورا** روی نکته‌ای خیلی تکیه کرده است. تعبیر ایشان این است، می‌گوید: رنگ خون از نظر تاریخی ثابت‌ترین رنگهاست. در تاریخ و در مسائل تاریخی آن رنگی که هرگز محو نمی‌شود رنگ قرمز است، رنگ خون است و حسین‌بن علی علیه‌السلام تعمّدی داشت که تاریخ خودش را با این رنگ ثابت و زایل‌نشدنی بنویسد، پیام خود را با خون خویش نوشت.

شنیده شده که افرادی در حال از بین رفتن، با خون خودشان مطلبی نوشته‌اند و پیام داده‌اند. معلوم است که این خودش اثر دیگری دارد که کسی با خون خود پیام و حرف خویش را بنویسد. در عرب جاهلیت رسم بود و گاهی اتفاق می‌افتاد که قبایلی که می‌خواستند با یکدیگر پیمان ناگسستنی ببندند، یک ظرف خون می‌آوردند (البته نه خون خودشان) و دستشان را در آن می‌کردند، می‌گفتند: این پیمان دیگر هرگز شکستنی نیست، پیمان خون است و پیمان خون شکستنی نیست. حسین‌بن علی علیه‌السلام در روز عاشورا گویی رنگ‌آمیزی می‌کند اما رنگ‌آمیزی با خون، برای اینکه رنگی که از هر رنگ دیگر در تاریخ ثابت‌تر است همین رنگ است. تاریخِ خودش را با خون می‌نویسد.

گاهی می‌شنویم یا در کتابهای تاریخی می‌خوانیم‌که بسیاری از سلاطین و پادشاهان، افرادی که این اشتها را داشته‌اند که نامشان در تاریخ ثبت شود، در صدها سال پیش روی یک لوحهٔ فلزی یا سنگی حک کرده‌اند که منم فلانی، پسر فلان کس، از نژاد خدایان؛ منم کسی که فلان شخص آمد پیش من زانو زد و ... حالا چرا پیام خودش را روی سنگ یا فلز ثبت می‌کند؟ برای اینکه از بین نرود، باقی بماند. به همان نشانی که ما می‌بینیم، تاریخ، آنها را زیر خروارها خاک مدفون کرد و احدی از آنها اطلاع پیدا نکرد تا بعد از هزاران سال حفّاران اروپایی آمدند و آنها را از زیر خاک بیرون آوردند. حالا که از زیر خاک بیرون آورده‌اند، کسی برایش اهمیتی قائل

نمی‌شود، سخنانی است که روی سنگ نوشته شده ولی روی دلها نوشته نشده است.

امام حسین علیه‌السلام پیام خود را نه روی سنگی نوشت و نه حجّاری کرد. آنچه او گفت، در هوای لرزان و در گوش افراد طنین انداخت اما در دلها ثبت شد به‌طوری که از دلها گرفتنی نیست. و خودش کاملاً به این حقیقت آگاه بود؛ آینده را درست می‌دید که بعد از این، حسین کشته‌شدنی نیست و هرگز کشته نخواهد شد. شما ببینید آیا اینها می‌تواند تصادف باشد؟ ابا عبدالله در روز عاشورا در آن ساعات و لحظات آخر استنصار می‌کرد، باز هم یاور می‌خواست، یاورهایی که بیایند کشته بشوند نه یاورهایی که بیایند نجاتش بدهند. امام حسین، دیگر بعد از کشته شدن اصحاب و برادران و فرزندانش بدون شک نمی‌خواهد زنده بماند ولی یاور می‌خواست که باز هم بیاید کشته بشود. این است که حضرت «هَلْ مِنْ ناصِرٍ یَنْصُرُنی» می‌فرمود. صدایشان به خیمه‌ها رسید. زنها گریستند، فریاد گریه‌شان بلند شد. امام حسین علیه‌السلام برادرشان حضرت ابوالفضل و یک نفر دیگر از اهل‌بیت را فرستادند، فرمودند: بروید زنها را ساکت کنید. آنها آمدند و ساکت کردند. بعد خودشان برگشتند به خیام حرم. اینجاست که طفل شیرخوارشان را به دست ایشان می‌دهند. این طفل در بغل عمه‌اش زینب، خواهر مقدس اباعبدالله است. حضرت این طفل را در بغل می‌گیرد. اباعبدالله نفرمود خواهر جان! چرا در میان این بلوا، در فضایی که هیچ امنیتی ندارد و از آن طرف تیر پرتاب می‌شود و دشمن کمین کرده، این طفل را آوردی، بلکه او را در بغل گرفت و در همین حال تیری از سوی دشمن می‌آید و به گلوی طفل مقدس اصابت می‌کند. اباعبدالله چه می‌کند؟ ببینید رنگ‌آمیزی چگونه است؟ تا این طفل اینچنین شهید می‌شود، دست می‌برد و یک مشت خون پر می‌کند و به طرف آسمان می‌پاشد که ای آسمان، ببین و شاهد باش!

در آن لحظات آخر که ضربات زیادی بر بدن مقدس ابا عبدالله وارد شده بود که دیگر روی زمین افتاده بود و بر روی زانوهایش حرکت می‌کرد و بعد از مقداری حرکت می‌افتاد و دوباره برمی‌خاست، ضربتی به گلوی ایشان اصابت می‌کند. نوشته‌اند باز دست مبارکش را پر از خون کرد و به سر و صورتش مالید و گفت: من می‌خواهم به ملاقات پروردگار خود بروم. اینها صحنه‌های تکان‌دهندهٔ صحرای کربلاست، قضایایی است که پیام امام حسین را برای همیشه در دنیا جاوید و ثابت و

باقی‌ماندنی می‌کند.

در عصر تاسوعا دشمن حمله می‌کند. حضرت برادرشان ابوالفضل را می‌فرستند و به او می‌فرمایند: من می‌خواهم امشب را با خدای خودم راز و نیاز کنم و نماز بخوانم، دعا و استغفار کنم. تو به هر زبانی که می‌خواهی، امشب اینها را منصرف کن تا فردا. البته با آنها خواهیم جنگید. آنها بالاخره منصرف می‌شوند. ابا عبدالله علیه‌السلام در شب عاشورا چندین کار انجام داد که تاریخ نوشته است. یکی از کارها این بود که به اصحاب (مخصوصاً افرادی که اهل این فن بودند) دستور داد که همین امشب شمشیرها و نیزه‌هایتان را آماده کنید، و خودشان هم سرکشی می‌کردند. مردی بود به نام «جون» که اهل این کار یعنی اصلاح اسلحه بود. حضرت می‌رفتند و به کار او سرکشی می‌کردند. کار دیگری که ابا عبدالله در آن شب کردند این بود که دستور دادند همان شبانه خیمه‌ها را که از هم دور بودند نزدیک یکدیگر قرار دهند، و آنچنان نزدیک آوردند که طنابهای خیمه‌ها در داخل یکدیگر فرو رفت به‌گونه‌ای که عبور یک نفر از بین دو خیمه ممکن نبود. دستور دادند خیمه‌ها را به شکل هلال نصب کنند و همان شبانه در پشت خیمه‌ها گودالی حفر کنند به‌طوری که اسبها نتوانند از روی آن بپرند و دشمن از پشت حمله نکند. همچنین دستور دادند مقداری از خار و خاشاک‌هایی را که در آنجا زیاد بود انباشته کنند تا صبح عاشورا آنها را آتش بزنند که تا اینها زنده هستند دشمن نتواند از پشت خیمه‌ها بیاید، یعنی فقط از روبرو و راست و چپ با دشمن مواجه باشند و از پشت سرشان اطمینان داشته باشند.

کار دیگر حضرت این بود که همهٔ اصحاب را در یک خیمه جمع کرد و برای آخرین بار اتمام حجّت نمود. اول تشکر کرد، تشکر بسیار بلیغ و عمیق، هم از خاندان و هم از اصحاب خودش. فرمود: من اهل بیتی بهتر از اهل بیت خودم و اصحابی باوفاتر از اصحاب خودم سراغ ندارم. در عین حال فرمود: همهٔ شما می‌دانید که اینها جز شخص من به‌کس دیگری کاری ندارند، هدف اینها فقط من هستم. اینها اگر به من دست بیابند به هیچیک از شما کاری ندارند. شما می‌توانید از تاریکی شب استفاده کنید و همه‌تان بروید. بعد هم فرمود: هر کدام می‌توانید دست یکی از این بچه‌ها و خاندان مرا بگیرید و ببرید. تا این جمله را فرمود، از اطراف شروع کردند به گفتن اینکه: یا ابا عبدالله ما چنین کاری بکنیم؟! «بَدَأَهُمْ بِهٰذَا الْقَوْلِ الْعَباسُ بْنُ عَلِيٍّ علیه‌السلام»

اول کسی که به سخن درآمد برادر بزرگوارش ابوالفضل‌العبّاس بود. اینجاست که باز سخنانی واقعاً تاریخی و نمایشنامه‌ای می‌شنویم. هر کدام به تعبیری حرفی می‌زنند. یکی می‌گوید: آقا! اگر مرا بکشند و بعد بدنم را آتش بزنند و خاکسترم را به باد بدهند و دومرتبه زنده کنند و هفتاد بار چنین کاری را تکرار کنند، دست از تو برنمی‌دارم؛ این جان ناقابل ما قابل قربان تو نیست. آن یکی می‌گوید: اگر مرا هزار بار بکشند و زنده کنند، دست از دامن تو برنمی‌دارم. حضرت هر کاری که لازم بود انجام دهد تا افراد خالصاً و مخلصاً در آنجا بمانند، انجام داد.

مردی بود که اتفاقاً در همان ایام محرم به او خبر رسید که پسرت در فلان جنگ به دست کفار اسیر شده است. جوانش بود و معلوم نبود چه بر سرش می‌آید. گفت: من دوست نداشتم که زنده باشم و پسرم چنین سرنوشتی پیدا کند. خبر رسید به اباعبدالله که برای فلان صحابی شما چنین جریانی رخ داده است. حضرت او را طلب کردند. از او تشکر نمودند که تو مرد چنین و چنانی هستی، پسرت گرفتار است، یک نفر لازم است برود آنجا پولی، هدیه‌ای ببرد و به آنها بدهد تا اسیر را آزاد کنند. کالاهایی، لباسهایی در آنجا بود که می‌شد آنها را تبدیل به پول کرد. فرمود: اینها را می‌گیری و می‌روی در آنجا تبدیل به پول می‌کنی و بچه‌ات را آزاد می‌کنی. تا حضرت این جمله را فرمود، او عرض کرد: «اَکَلَتْنِی السِّباعُ حَیّاً اِنْ فارَقْتُکَ»[1] درنده‌های بیابان زنده‌زنده مرا بخورند اگر من چنین کاری بکنم. پسرم گرفتار است، باشد. مگر پسر من از شما عزیزتر است؟!

داستان شهادت قاسم‌بن‌الحسن علیه‌السلام

در آن شب، بعد از آن اتمام‌حجّت‌ها وقتی که همه یکجا و صریحاً اعلام وفاداری کردند و گفتند: ما هرگز از تو جدا نخواهیم شد، یکدفعه صحنه عوض شد. امام علیه‌السلام فرمود: حالا که این طور است، بدانید که ما کشته خواهیم شد. همه گفتند: الحمدلله، خدا را شکر می‌کنیم برای چنین توفیقی که به ما عنایت کرد؛ این برای ما مژده است، شادمانی است. طفلی در گوشه‌ای از مجلس نشسته بود که سیزده سال بیشتر نداشت. این طفل پیش خودش شک کرد که آیا این کشته شدن شامل من هم

۱. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۹۴.

می‌شود یا نه؟ از طرفی حضرت فرمود: تمام شما که در اینجا هستید، ولی ممکن است من چون کودک و نابالغ هستم مقصود نباشم. رو کرد به اباعبدالله و گفت: «یا عَمّاه!» عمو جان! «وَ اَنَا فی مَنْ یُقْتَلُ؟» آیا من جزء کشته‌شدگان فردا خواهم بود؟ نوشته‌اند اباعبدالله در اینجا رقّت کرد و به این طفل ـ که جناب قاسم‌بن الحسن است ـ جوابی نداد. از او سؤالی کرد، فرمود: پسر برادر! تو اول به سؤال من جواب بده تا بعد من به سؤال تو جواب بدهم. اول بگو: «کَیْفَ الْمَوْتُ عِنْدَکَ؟» مردن پیش تو چگونه است، چه طعم و مزه‌ای دارد؟ عرض کرد: «یا عَمّاه اَحْلیٰ مِنَ الْعَسَلِ» از عسل برای من شیرین‌تر است؛ تو اگر بگویی که من فردا شهید می‌شوم، مژده‌ای به من داده‌ای. فرمود: بله فرزند برادر، «اَمّا بَعْدَ اَنْ تَبْلُوَ بِبَلاءٍ عَظیمٍ» ولی بعد از آنکه به درد سختی مبتلا خواهی شد، بعد از یک ابتلای بسیار بسیار سخت. گفت: خدا را شکر، الحمدلله که چنین حادثه‌ای رخ می‌دهد.

حالا شما ببینید با توجه به این سخن اباعبدالله، فردا چه صحنهٔ طبیعی عجیبی به وجود می‌آید. بعد از شهادت جناب علی‌اکبر، همین طفل سیزده ساله می‌آید خدمت اباعبدالله در حالی که چون اندامش کوچک است و نابالغ و بچه است، اسلحه‌ای به تنش راست نمی‌آید. زره‌ها را برای مردان بزرگ ساخته‌اند نه برای بچه‌های کوچک. کلاه‌خُودها برای سر افراد بزرگ مناسب است نه برای سر بچهٔ کوچک. عرض کرد: عمو جان! نوبت من است، اجازه بدهید به میدان بروم. (در روز عاشورا هیچ‌کس بدون اجازهٔ اباعبدالله به میدان نمی‌رفت. هر کس وقتی می‌آمد، اول سلامی عرض می‌کرد: السّلام علیک یا اباعبدالله، به من اجازه بدهید.) اباعبدالله به این زودیها به او اجازه نداد. او شروع کرد به گریه کردن. قاسم و عمو در آغوش هم شروع کردند به گریه کردن. نوشته‌اند: «فَجَعَلَ یُقَبِّلُ یَدَیْهِ وَ رِجْلَیْهِ»[1] یعنی قاسم شروع کرد دستها و پاهای اباعبدالله را بوسیدن. آیا این [صحنه] برای این نبوده که تاریخ بهتر قضاوت کند؟ او اصرار می‌کند و اباعبدالله انکار. اباعبدالله می‌خواهد به قاسم اجازه بدهد و بگوید اگر می‌خواهی بروی برو، اما با لفظ به او اجازه نداد، بلکه یکدفعه دستها را گشود و گفت: بیا فرزند برادر، می‌خواهم با تو خداحافظی کنم. قاسم دست

۱. این عبارت در مقاتل به این صورت است: «فَلَمْ یَزَلِ الْغُلامُ یُقَبِّلُ یَدَیْهِ وَ رِجْلَیْهِ حَتّیٰ اُذِنَ لَهُ» (بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۳۴).

به‌گردن اباعبدالله انداخت و اباعبدالله دست به‌گردن جناب قاسم. نوشته‌اند این عمو و برادرزاده آنقدر در این صحنه گریه کردند ـ اصحاب و اهل‌بیت اباعبدالله ناظر این صحنهٔ جانگداز بودند ـ که هر دو بی‌حال و از یکدیگر جدا شدند.

این طفل فوراً سوار بر اسب خودش شد. راوی که در لشکر عمرسعد بود می‌گوید: یکمرتبه ما بچه‌ای را دیدیم که سوار اسب شده و به سر خودش به جای کلاه‌خود یک عمامه بسته است و به پایش هم چکمه‌ای نیست، کفش معمولی است و بند یک کفشش هم باز بود و یادم نمی‌رود که پای چپش بود، و تعبیرش این است: «**كَأَنَّهُ فَلْقَةُ الْقَمَرِ**»[1] گویی این بچه پاره‌ای از ماه بود، اینقدر زیبا بود. همان راوی می‌گوید: قاسم که داشت می‌آمد، هنوز دانه‌های اشکش می‌ریخت. رسم بر این بود که افراد خودشان را معرفی می‌کردند که من کی هستم. همه متحیّرند که این بچه کیست؟ همین که مقابل مردم ایستاد، فریادش بلند شد:

اِنْ تَنْكُرونى فَاَنَا ابْنُ الْحَسَن   سِبْطُ النَّبِيِّ الْمُصْطَفَى الْمُؤْتَمَن

مردم! اگر مرا نمی‌شناسید، من پسر حسن‌بن علیّ‌بن ابیطالبم.

هٰذَا الْحُسَيْنُ كَالْاَسيرِ الْمُرْتَهَن   بَيْنَ أُناسٍ لا سُقوا صوبَ الْمُزَن[2]

این مردی که اینجا می‌بینید و گرفتار شماست، عموی من حسین‌بن علیّ‌بن ابیطالب است.

جناب قاسم به میدان می‌رود. اباعبدالله اسب خودشان را حاضر کرده و [افسار آن را] به دست گرفته‌اند و گویی منتظر فرصتی هستند که وظیفهٔ خودشان را انجام بدهند. من نمی‌دانم دیگر قلب اباعبدالله در آن وقت چه حالی داشت. منتظر است، منتظر صدای قاسم که ناگهان فریاد «یا عمّاه» قاسم بلند شد. راوی می‌گوید: ما نفهمیدیم که حسین با چه سرعتی سوار اسب شد و اسب را تاخت کرد. تعبیر او این است که مانند یک باز شکاری خودش را به صحنهٔ جنگ رساند. نوشته‌اند بعد از آنکه جناب قاسم از روی اسب به زمین افتاده بود در حدود دویست نفر دور بدن او بودند و یک نفر می‌خواست سر قاسم را از بدن جدا کند ولی هنگامی که دیدند اباعبدالله آمد، همه فرار کردند و همان کسی که به قصد قتل قاسم آمده بود، زیر دست و پای

۱. مناقب ابن شهرآشوب، ج ۴ / ص ۱۰۶.
۲. بحارالانوار ج ۴۵ / ص ۳۴.

اسبان پایمال شد. از بس که ترسیدند، رفیق خودشان را زیر سم اسبهای خودشان پایمال کردند. جمعیتْ زیاد، اسبها حرکت کرده‌اند، چشم چشم را نمی‌بیند. به قول فردوسی:

ز سمّ ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت

هیچ‌کس نمی‌داند که قضیه از چه قرار است. «وَ انْجَلَتِ الْغَبَرَةُ»[1] همینکه غبارها نشست، حسین را دیدند که سر قاسم را به دامن گرفته است. (من این را فراموش نمی‌کنم؛ خدا رحمت کند مرحوم اشراقی واعظ معروف قم را، گفت: یک بار من در حضور مرحوم آیت‌الله حائری این روضه را ـ که متن تاریخ است، عین مقتل است و یک کلمه کم و زیاد در آن نیست ـ خواندم. به‌قدری مرحوم حاج شیخ گریه کرد که بی‌تاب شد. بعد به من گفت: فلانی! خواهش می‌کنم بعد از این در هر مجلسی که من هستم این قسمت را نخوان که من تاب شنیدنش را ندارم). درحالی که جناب قاسم آخرین لحظاتش را طی می‌کند و از شدت درد پاهایش را به زمین می‌کوبد (وَالْغُلامُ يَفْحَصُ بِرِجْلَيْهِ)[2] شنیدند که اباعبدالله چنین می‌گوید: «يَعِزُّ وَاللهِ عَلىٰ عَمِّكَ اَنْ تَدْعُوَهُ فَلا يَنْفَعُكَ صَوْتُهُ»[3] پسر برادرم! چقدر بر من ناگوار است که تو فریاد کنی یا عمّاه، ولی عموی تو نتواند به تو پاسخ درستی بدهد؛ چقدر بر من ناگوار است که به بالین تو برسم اما نتوانم کاری برای تو انجام بدهم.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم و صلّی‌الله علی محمّد و اله الطاهرین.

---

۱. همان، ص ۳۵.

۲ و ۳. **مقتل الحسين** مقرّم، ص ۳۳۲.

حادثهٔ کربلا، تجسم عملی اسلام



قبلاً عرض کردم که ممکن است از یک جمله انواع استفاده‌ها از جنبه‌های مختلف بشود و همه هم درست باشند. حوادث هم چنین‌اند، و عرض کردم که حادثهٔ کربلا چنین حادثه‌ای است و حقیقتاً وقتی خودم از روی فکر و حقیقت راجع به این حادثه تأمل می‌کنم می‌بینم همین‌طور است، و هرچه انسان بیشتر تأمل و تعمق می‌کند آموزشهای جدیدی پیدا می‌شود. دیشب عرض کردم که این حادثه حادثه‌ای است شبیه‌پذیر و نمایش‌پذیر، دارای سوژه‌های بسیار زیاد که گویی آن را برای نشان دادن تهیه کرده‌اند. اکنون عرض می‌کنم که این جنبهٔ حادثهٔ کربلا راز دیگری دارد. (اینکه من تعبیر به «حادثه» می‌کنم نه به قیام و یا نهضت، برای این است که کلمهٔ قیام یا نهضت، آنچنان‌که باید، نشان‌دهندهٔ عظمت این قضیه نیست، و کلمه‌ای هم پیدا نکردم که بتواند این عظمت را نشان بدهد. از این جهت، مطلب را با یک تعبیر خیلی کلی بیان می‌کنم، می‌گویم حادثهٔ کربلا؛ نمی‌گویم قیام، چون بیش از قیام است؛ نمی‌گویم نهضت، چون بیش از نهضت است.) آن راز این است که اساساً خود این حادثه، تمام این حادثه تجسم اسلام است در همهٔ ابعاد و جنبه‌ها؛ یعنی راز اینکه این حادثه نمایش‌پذیر و شبیه‌پذیر است، این است که تجسم فکر و ایدهٔ چندجانبه و چندوجه و چندبعد اسلامی است؛ همهٔ اصول و جنبه‌های اسلامی عملاً

در این حادثه تجسم پیدا کرده است؛ اسلام است در جریان و در عمل و در مرحلهٔ تحقق.

می‌دانید که گاهی مجسمه‌سازی‌ها یا نقاشیها برای یک ایدهٔ بخصوص است. البته گاهی اساساً هیچ ایده‌ای در آن نیست و به اصطلاحْ هنر برای هنر و زیبایی است، ولی گاهی برای نشان دادن یک فکر است. شخصی که از خارج برگشته بود، می‌گفت از جمله چیزهایی که من در یکی از موزه‌های آنجا دیدم این بود که بر روی یک تخت، مجسمهٔ زن بسیار زیبا و جوانی بود و مجسمهٔ جوانی هم در کنار او بود در حالی که جوان از جا حرکت کرده و یک پایش را پایین تخت گذاشته و رویش را برگردانده بود. مثل اینکه داشت به سرعت از آن زن دور می‌شد. معلوم بود که پهلوی او بوده است. گفت من نفهمیدم که معنای این چیست. آیا قصه‌ای را نشان می‌دهد؟ از راهنما پرسیدم. گفت: این تجسم فکر افلاطون است، فکری که فلاسفه دارند دربارهٔ انسان و عشقها که وصالها مدفن عشقهاست و عشقها اگر صددرصد منجر به وصال بشوند، در نهایت امر تبدیل به بیزاریها، و معشوقها تبدیل به منفورها می‌شوند. اصلی است که حکما و عرفا بیان کرده‌اند که انسان عاشق چیزی است که ندارد، و تا وقتی که آن چیز را ندارد بدان عشق می‌ورزد. همین که صددرصد به آن رسید، حرارت عشق تبدیل به سردی می‌شود و به دنبال معشوقی دیگر می‌رود. می‌بینیم این تجسم یک فکر است اما تجسمی بی‌روح؛ یعنی فکری را در سنگ نمایش داده‌اند و سنگ روح ندارد. این، واقعیت و حقیقت نیست. یا در نقاشیها ممکن است چنین چیزهایی باشد. و چقدر تفاوت است میان تجسم بی‌روح و تجسم زنده و جاندار که یک فکر تجسم پیدا کند و پیاده شود در یک موضوع جاندار ذی‌حیات، آنهم نه هر جانداری (مثل نمایشهای بی‌حقیقت و صورت‌سازی‌هایی که امروز درست می‌کنند و حقیقتی در کار نیست) بلکه در عین حال، تنها نمایش نباشد، حقیقت و واقعیت باشد، یعنی پیاده شدن واقعی باشد.

حادثهٔ کربلا خودش یک نمایش از سربازان اسلام است اما نه نمایشی که صرفاً نمایش یعنی صورت‌سازی باشد، آدمکهایی درست کنند و صورتی بسازند ولی درواقع حقیقت نداشته باشد. مثلاً آیهٔ: «اِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنينَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ

لَهُمُ الْجَنَّةَ»[۱] درحادثهٔ کربلا خودش را در عمل نشان می‌دهد و همچنین آیات دیگر قرآن که بعد ان‌شاءالله توفیق پیداکنم به عرض می‌رسانم.

جامعیت اسلام در نهضت حسینی

ما می‌بینیم در طول تاریخ، برداشتها از حادثهٔ کربلا خیلی متفاوت بوده است. قبلاً اشاره کردم که مثلاً برداشت دِعبل خُزاعی از شعرای معاصر حضرت رضا علیه‌السلام، برداشت کُمَیت اسدی از شعرای معاصر امام سجاد و امام باقر علیهماالسلام با برداشت محتشم کاشانی یا سامانی و یا صفی‌علیشاه متفاوت است؛ آنها یک‌جور برداشت کرده‌اند، محتشم جور دیگری برداشت کرده است، سامانی جور دیگری برداشت دارد، صفی‌علیشاه طور دیگری و اقبال لاهوری به‌گونه‌ای دیگر. این چگونه است؟ به نظر من همهٔ اینها برداشتهای صحیح است (البته برداشتهای غلط هم وجود دارد، با برداشتهای غلط کاری ندارم) ولی ناقص است؛ صحیح است ولی کامل نیست. صحیح است یعنی غلط و دروغ نیست ولی یک جنبهٔ آن است.

مثل همان داستان فیل است که ملّای رومی نقل کرده است که عده‌ای در تاریکی می‌خواستند با لمس کردن، آن را تشخیص بدهند. آن‌که به پشت فیل دست زده بود یک طور قضاوت می‌کرد، آن‌که به‌گوش فیل دست زده بود طور دیگری قضاوت می‌کرد. این قضاوتها، هم درست بود و هم غلط. غلط بود از آن جهت که فیل به عنوان یک مجموعه، آن نبود که آنها می‌گفتند، و درست بود یعنی به آن نسبت که دستشان به فیل رسیده بود درست می‌گفتند. آن‌که دستش به‌گوش فیل رسیده بود گفت شکل بادبزن است. راست می‌گفت؛ آن چیزی راکه او لمس کرده بود شکل بادبزن بود، اما فیل به شکل بادبزن نبود. آن کس که دستش به خرطوم فیل خورده بودگفت فیل به شکل ناودان است. هم درست بود و هم غلط؛ درست بود از آن جهت که چیزی که او لمس کرده بود به شکل ناودان بود، و غلط بود چون فیل به شکل ناودان نبود. فیل یک مجموعه است که یک عضوش مثل پشت بام است یعنی پشت فیل و یک عضوش مثل استوانه است یعنی پای فیل، یک عضو دیگرش مثل ناودان است یعنی خرطوم فیل، اما فیل در مجموع خودش فیل است. این است که

---

۱. توبه / ۱۱۱.

برداشتها، هم درست است و هم در عین حال غلط.

برداشت امثال دعبل خزاعی از نهضت اباعبدالله، به تناسب زمان فقط جنبه‌های پرخاشگری آن است. برداشت محتشم کاشانی جنبه‌های تأثّرآمیز، رقّت‌آور و گریه‌آور آن است. برداشت عُمّان سامانی یا صفی‌علیشاه از این نهضت، برداشتهای عرفانی، عشق الهی، محبت الهی و پاکبازی در راه حق است که اساسی‌ترین جنبه‌های قیام حسینی جنبهٔ پاکبازی او در راه حق است. همهٔ این برداشتها درست است ولی به عنوان یکی از جنبه‌ها. او که از جنبهٔ حماسی گفته، او که از جنبهٔ اخلاقی گفته، او که از جنبهٔ پند و اندرز گفته، همه درست گفته‌اند ولی برداشت هر یک، از یک جنبه و عضو این نهضت است نه از تمام اندام آن.

وقتی بخواهیم به جامعیت اسلام نظر بیفکنیم باید نگاهی هم به نهضت حسینی بکنیم. می‌بینیم امام حسین عليه‌السلام کلیات اسلام را در کربلا به مرحلهٔ عمل آورده، مجسم کرده است ولی تجسم زنده و جاندار حقیقی و واقعی، نه تجسم بی‌روح. انسان وقتی در حادثهٔ کربلا تأمل می‌کند، اموری را می‌بیند که دچار حیرت می‌شود و می‌گوید اینها نمی‌تواند تصادفی باشد. و سرّ اینکه ائمّهٔ اطهار اینهمه به زنده نگه داشتن و احیای این خاطره توصیه و تأکید کرده و نگذاشته‌اند حادثهٔ کربلا فراموش شود، این است که این حادثه یک اسلام مجسم است؛ نگذارید این اسلام مجسم فراموش شود.

ما در حادثهٔ کربلا به جریان عجیبی برخورد می‌کنیم و آن اینکه می‌بینیم در این حادثه مرد نقش دارد، زن نقش دارد، پیر و جوان و کودک نقش دارند، سفید و سیاه نقش دارند، عرب و غیرعرب نقش دارند، طبقات و جنبه‌های مختلف نقش دارند. گویی اساساً در قضا و قدر الهی مقدّر شده است که در این حادثه نقشهای مختلف از طرف طبقات مختلف ایفا بشود، یعنی اسلام نشان داده بشود. اینکه عرض می‌کنم زن نقش دارد، منحصر به زینب (سلام‌الله علیها) نیست. در این زمینه داستانها داریم. ما در کربلا یک زن شهید داریم و آن، زن جناب عبدالله‌بن عمیر کلبی است. دو زن دیگر داریم که رسماً وارد میدان جنگ شده‌اند ولی ابا عبدالله مانع شد و به آنها امر فرمود که برگردید و آنها برگشتند. مادرهایی ناظر شهادت فرزندانشان بوده و این را در راه خدا به حساب آورده‌اند. همچنین ما در کربلا پانزده

نفر به نام موالی[1] می‌بینیم، مخصوصاً که یکی از آنها به نام «مولیٰ» خوانده شده است: مولیٰ شوذب، مولیٰ عابس‌بن عبید[2]. این مطلب را علمای بزرگی مثل مرحوم حاجی نوری و مرحوم حاج شیخ عباس قمی تأیید کرده‌اند. اشتباه نشود؛ منظور از «مولیٰ عابس» این نیست که غلام یا آزادشدهٔ عابس بوده بلکه به این معنی است که هم‌پیمان او بوده، و گفته‌اند که در جلالت قدر و شخصیت اجتماعی از عابس بزرگتر بوده است.

جنبهٔ توحیدی و عرفانی حادثهٔ کربلا

من امشب جنبه‌هایی از حادثهٔ کربلا را تا اندازه‌ای که بتوانم، برای شما عرض می‌کنم. برای نشان دادن جنبه توحیدی و عرفانی، جنبهٔ پاکباختگی در راه خدا و ماسوای خدا را هیچ انگاشتن، شاید همان دو جملهٔ اباعبدالله در اولین خطبه‌هایی که انشاء فرمود (یعنی خطبه‌ای که در مکه ایراد کرد) کافی باشد. سخنش این بود: «رِضَی‌اللهِ وَاللهِ رِضانا اَهْلَ الْبَیْتِ»[3] ما اهل‌بیت از خودمان پسند نداریم؛ ما آنچه را می‌پسندیم که خدا برای ما پسندیده باشد. هر راهی را که خدا برای ما معین کرده است، ما همان راه را می‌پسندیم. امام باقر علیه‌السلام به عیادت جابر می‌رود، احوال او را می‌پرسد. امام باقر جوان است و جابر از اصحاب پیغمبر و پیرمرد است. جابر عرض می‌کند: یابن رسول‌الله! درحالی هستم که فقر را بر غنا، بیماری را بر سلامت، و مردن را بر زنده ماندن ترجیح می‌دهم. امام علیه‌السلام فرمود: ما اهل‌بیت این‌طور نیستیم، ما از خودمان پسندی نداریم، ما هر طوری که خدا مصلحت بداند همان برایمان خوب است.

در آخرین جمله‌های اباعبدالله باز می‌بینیم انعکاس همین مفاهیم هست. به تعبیر مرحوم آیتی ـ استنتاج خیلی لطیفی است ـ این جنگ با یک تیر آغاز شد و با

۱. «مولیٰ» از لغاتی است که در زبان عربی معانی متعددی دارد. گاهی به معنی آزاده‌شده و بسیاری اوقات به معنی کسی است که با شخص یا قوم دیگر عقد ولاء داشته باشد، یعنی هم‌پیمان شده که مجاور آنها باشد یا از یکدیگر دفاع کنند. اگر می‌گفتند فلان‌کس از موالی است، یعنی از کسانی است که هم‌پیمان است. اینکه می‌گویند مولی یعنی برده، درست نیست. وقتی می‌گویند اعراب ایرانیان را «موالی» می‌خواندند، مسلّماً منظور بردگان نبوده است؛ به ایرانیان که برده نمی‌گفتند.

۲. در زیارت ناحیهٔ مقدسه، شوذب مولیٰ شاکر نام برده شده است.

۳. **بحارالانوار**، ج ۴۴ / ص ۳۶۷.

یک تیر پایان پذیرفت. در روز عاشورا اولین تیر را عمر سعد پرتاب کرد و بعد گفت: به امیر خبر بدهید که اولین تیرانداز که به طرف حسین تیر پرتاب کرد من بودم. بعد از آن بود که جنگ شروع شد (امام حسین اصحابش را از اینکه آغازگر جنگ باشند نهی فرموده بود). با یک تیر هم جنگ خاتمه پیدا کرد. اباعبدالله سوار اسب بودند و خیلی خسته و جراحات زیاد برداشته بودند و تقریباً تواناییهایشان رو به پایان بود. تیری می‌آید و بر سینهٔ حضرت می‌نشیند و اباعبدالله از روی اسب به روی زمین می‌افتد و در همان‌حال می‌فرماید: «**رِضاً بِقَضائِکَ وَ تَسْلیماً لِاَمْرِکَ، لا مَعْبودَ سِواکَ، یا غِیاثَ الْمُسْتَغیثینَ**»[1].

امام صادق فرمود: سورهٔ «والفجر» را در نوافل و فرایض خودتان بخوانید که سورهٔ جدّم حسین‌بن علی است. عرض کردند: به چه مناسبتی سورهٔ جدّ شماست؟ فرمود: آن آیات آخر سورهٔ «والفجر» مصداقش حسین است، آنجا که می‌فرماید: «**یا اَیَّتُهَاالنَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ. ارْجِعی اِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً. فَادْخُلی فی عِبادی. وَ ادْخُلی جَنَّتی**»[2]. شما ببینید شب عاشورای حسینی به چه حالی می‌گذرد. این شب را اباعبدالله چقدر برای خودش نگه داشت، برای استغفار، برای دعا، برای مناجات، برای راز و نیاز با پروردگار خودش. نماز روز عاشورا را ببینید که در جنبه‌های توحیدی و عبودیت و ربوبیت و جنبه‌های عرفانی، مطلب چقدر اوج می‌گیرد!

مکرر عرض کرده‌ایم که برخی از اصحاب و همهٔ اهل‌بیت و خود اباعبدالله، بعدازظهر عاشورا شهید شدند. مردی به نام ابوالصّائدی می‌آید خدمت امام حسین علیه‌السلام عرض می‌کند: یابن رسول‌الله! وقت نماز است، ما آرزو داریم آخرین نمازمان را با شما به جماعت بخوانیم. ببینید چه نمازی بود! نماز، آن نماز بود که تیر مثل باران می‌آمد ولی حسین و اصحابش غرق در حالت خودشان بودند: «**اَللهُ اَکْبَرُ، بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم، اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ...**». یک فرنگی می‌گوید: چه نماز شکوفایی خواند حسین‌بن علی! نمازی که دنیا نظیر آن را سراغ ندارد. صورت مقدسش را روی خاک داغ می‌گذارد و می‌گوید: «**بِسْمِ اللهِ وَ بِاللهِ وَ عَلیٰ مِلَّةِ رَسولِ اللهِ**»[3] از این بعد که نگاه می‌کنیم، می‌بینیم نهضت حسینی نهضتی است عرفانی، [خالص لله] ، فقط و فقط

---

۱. نظیر این عبارت در **مقتل مقرم**، ص ۳۵۷ و **قمقام زخار** ص ۲۶۲ آمده است.

۲. فجر / ۲۷ـ۳۰.

۳. **بحارالانوار**، ج ۴۵ / ۵۳.

حسین است و خدای خودش، گویی چیز دیگری در کار نیست.

جنبهٔ حماسه و پرخاشگری

اما از یک زاویهٔ دیگر که نگاه می‌کنیم (از دیدی که دعبل و کمیت اسدی و امثال اینها نگریسته‌اند)، مرد پرخاشگری را می‌بینیم که در مقابل دستگاه جبّار قیام کرده است و به هیچ نحو نمی‌شود او را تسلیم کرد. گویی از دهانش آتش می‌بارد، همواره دم از عزت و شرافت و آزادی می‌زند: «**لا وَ اللهِ لا اُعْطیکُمْ بِیَدی اِعْطاءَ الذَّلیلِ وَ لا اَفِرُّ فِرارَ الْعَبیدِ**»[۱] من هرگز دست ذلت به شما نمی‌دهم و مانند بردگان فرار نمی‌کنم، محال است. «**هَیْهاتَ مِنَّا الذِّلَّةُ**»[۲]، «**اَلْمَوْتُ اَوْلیٰ مِنْ رُکوبِ الْعارِ**»[۳] «**لا اَرَی الْمَوْتَ اِلّا سَعادَةً وَالْحَیٰوةَ مَعَ الظّالِمینَ اِلّا بَرَماً**»[۴]. هر کدام را در یک جا گفته است. اینها را که انسان نگاه می‌کند می‌بیند حماسه است و شجاعت و به تعبیر اعراب «اِبا» یعنی عصیان و امتناع و زیربار نرفتن. عرب آن مردمی را که حاضر نیستند زیر بار ظلم و زور بروند «اِبات» می‌گوید، یعنی مردمی که به هیچ وجه زیر بار زور نمی‌روند. ابن ابی‌الحدید یک عالم سنّی است، می‌گوید: حسین‌بن علی علیه‌السلام سیّد ابات است؛ سالار کسانی که زیر بار زور نرفتند حسین‌بن علی است. از این دید که نگاه می‌کنیم، همه‌اش حماسه و پرخاشگری و اعتراض و انتقاد می‌بینیم.

جنبهٔ وعظ و اندرزگویی

از دید دیگری نگاه می‌کنیم، یک مقام دیگر [می‌بینیم.] در یک کرسی دیگر، یک خیرخواه، یک واعظ، یک اندرزگو را می‌بینیم که حتی از سرنوشت شوم دشمنان خودش ناراحت است که اینها چرا باید به جهنم بروند، چرا اینقدر بدبختند. در اینجا آن تحرکِ حماسه جای خودش را به سکونِ اندرز می‌دهد. ببینید در همان روز عاشورا و غیرعاشورا چه اندرزها به مردم داده است! اصحابش چقدر اندرز داده‌اند: حنظلة‌بن اسعد الشّبامی چه اندرزها داده، زهیربن قین چه اندرزها داده،

---

۱. ارشاد شیخ مفید، ص ۲۳۵.
۲. اللهوف، ص ۴۱.
۳. همان، ص ۵۰.
۴.همان، ص ۳۳.

حبیب‌بن مظاهر چه اندرزها داده است! وجود مبارک اباعبدالله از بدبختی آن مردم متأثر بود، نمی‌خواست حتی یک نفرشان به این حال بماند؛ با مردم لج نمی‌کرد بلکه به هر زبانی بود می‌خواست یک نفر هم که شده از آنها کم بشود. او نمونهٔ جدّش بود: «لَقَدْ جائَکُمْ رَسولٌ مِنْ اَنْفُسِکُمْ عَزیزٌ عَلَیْهِ ما عَنِتُّمْ حَریصٌ عَلَیْکُمْ بِالْمُؤْمِنینَ رَؤُفٌ رَحیمٌ»[1]. آیا می‌دانید معنی «عَزیزٌ عَلَیْهِ ما عَنِتُّمْ» چیست؟ یعنی بدبختی شما بر او گران است. بدبختی دشمنان پیغمبر بر پیغمبر گران بود. آنها خودشان که نمی‌فهمیدند، این بدبختیها بر اباعبدالله گران بود. یک‌دفعه سوار شتر می‌شود و می‌رود. برمی‌گردد، عمامهٔ پیغمبر را به سر می‌گذارد، لباس پیغمبر را می‌پوشد، سوار اسب می‌شود و به سوی آنها می‌رود بلکه بتواند از این گروه شقاوت‌کار کسی را کم کند. در اینجا می‌بینیم حسین یکپارچه محبت است، یکپارچه دوستی است که حتی دشمن خودش را هم واقعاً دوست دارد.

حادثهٔ کربلا، صحنهٔ نمایش اخلاق اسلامی

می‌آییم سراغ آنچه که آن را اخلاق می‌گویند (اخلاق اسلامی). وقتی از این دید به حادثهٔ کربلا می‌نگریم، می‌بینیم یک صحنهٔ نمایش اخلاق اسلامی است. به‌طور مختصر سه ارزش اخلاقی مروّت، ایثار و وفا، و مساوات اسلامی را که در این حادثه وجود داشته‌اند، برایتان توضیح می‌دهم.

۱. مروّت

مروّت مفهوم خاصی دارد و غیر از شجاعت است؛ گو اینکه معنایش مردانگی است ولی مفهوم خاصی دارد. ملّای رومی از همه بهتر آن را مجسم کرده است، آنجا که داستان مبارزهٔ علی علیه‌السلام با عمرو بن عبدود را نقل می‌کند که علی علیه‌السلام روی سینهٔ عمرو می‌نشیند و او روی صورت حضرت آب دهان می‌اندازد، بعد حضرت از جا حرکت می‌کند و می‌رود و بعد می‌آید. اینجاست که ملّای رومی شروع می‌کند به مدیحه‌سرایی و یک شعرش چنین است:

در شجاعت شیر ربّانیستی　　　در مروّت خود که داند کیستی

۱. توبه / ۱۲۸.

در شجاعتْ تو شیر خدا هستی، در مروّت کسی نمی‌تواند تو را توصیف کند که چقدر جوانمرد و آقا هستی. مروّت این است که انسان به دشمنان خودش هم محبت بورزد. حافظ می‌گوید:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا

ولی فرمان اسلام از این بالاتر است؛ اگر به اسلام نزدیکتر می‌شد چنین می‌گفت: با دوستان مروّت، با دشمنان هم مروّت و مردانگی. اینکه اباعبدالله در وقتی که دشمنش تشنه است به او آب می‌دهد، معنایش مروّت است. این بالاتر از شجاعت است، همان‌طور که علی علیه‌السلام این کار را کرد.

صبح عاشورا بود. اول کسی که به طرف خیمه‌های حسین‌بن علی علیه‌السلام دوید تا ببیند اوضاع از چه قرار است، شمربن ذی‌الجوشن بود. وقتی از پشت خیمه‌ها آمد، دید خیمه‌ها را به هم نزدیک کرده و خندقی کنده‌اند و خار جمع کرده و آتش زده‌اند. خیلی ناراحت شد که از پشت نمی‌شود حمله کرد. شروع کرد به فحاشی. یکی از اصحاب گفت: آقا! اجازه بدهید همین‌جا [یک تیر] حرامش کنم. فرمود: نه. گفت: من او را می‌شناسم که چه جنس کثیفی دارد، چقدر فاسق و فاجر است. فرمود: می‌دانم ولی ما هرگز شروع به جنگ نمی‌کنیم ولو اینکه به نفع ما باشد.

این دستور اسلام بود. در این زمینه داستانها داریم. از جمله داستان و بلکه داستانهای امیرالمؤمنین در صفّین است که یکی از آنها را برایتان نقل می‌کنم. مردی است به نام کُرَیْب بن صبّاح از لشکر معاویه. آمد و مبارز طلبید. یکی از شجاعان لشکر امیرالمؤمنین که جلو بود، به میدان رفت ولی طولی نکشید که کریب این مرد صحابی امیرالمؤمنین را کشت و جنازه‌اش را به یک طرف انداخت و دوباره مبارز طلبید. یک نفر آمد، او را هم کشت. بعد از اینکه کشت، فوراً از اسب پایین پرید و جنازه‌اش را روی جنازهٔ اولی انداخت. باز گفت: مبارز می‌خواهم. چهار نفر از اصحاب علی علیه‌السلام را به همین ترتیب کشت. مورخین نوشته‌اند بازو و انگشتان این مرد به‌قدری قوی بود که سکه را با دستش می‌مالید و اثر سکه محو می‌شد. همچنین نوشته‌اند این مرد آن‌قدر از خود چابکی و سرعت نشان داد و در شجاعت و زورمندی هنرنمایی کرد که افرادی از اصحاب علی که در صفوف جلو بودند، به عقب رفتند تا در رودربایستی گیر نکنند. اینجا بود که علی علیه‌السلام خودش آمد و با یک گردش، او را

کشت و جنازه‌اش را به یک طرف انداخت. «اَلا رَجُلٌ؟» دومی آمد. دومی را هم کشت و فوراً جنازه‌اش را روی اولی انداخت. دوباره گفت: «اَلا رَجُلٌ؟» تا چهار نفر. دیگر کسی جرأت نکرد بیاید. آن‌وقت علی علیه‌السلام آیهٔ قرآن را خواند: «فَمَنِ اعْتَدیٰ عَلَیْکُمْ فَاعْتَدوا عَلَیْهِ بِمِثْلِ مَا اعْتَدیٰ عَلَیْکُمْ وَاتَّقُوا اللهَ»[1]. بعد گفت: ای اهل شام! اگر شما شروع نکرده بودید، ما هم شروع نمی‌کردیم. چون شما چنین کردید، ما هم این کار را کردیم[2].

اباعبدالله هم چنین بود. در تمام روز عاشورا مقید بود که جنگ را آنها که به ظاهر مسلمان و گویندهٔ شهادتین بودند شروع کنند. گفت: بگذارید آنها شروع کنند، ما هرگز شروع نمی‌کنیم.

۲. ایثار و وفا

می‌آییم سراغ ایثار، یکی دیگر از عناصر اخلاقی موجود در این حادثه. چه نمایشگاه ایثاری بوده است کربلا! شما ببینید آیا برای ایثار تجسمی بهتر از داستان جناب ابوالفضل العبّاس می‌توان پیدا کرد؟ یک نمونه از صدر اسلام برایتان عرض می‌کنم ولی آنجا قهرمان چند نفرند نه یک نفر. شخصی می‌گوید: در یکی از جنگهای اسلامی از میان مجروحین عبور می‌کردم، شخصی را دیدم که افتاده و لحظات آخرش را طی می‌کند (و مجروح چون معمولاً خون زیاد از بدنش می‌رود، بیشتر تشنه می‌شود). من فوراً فهمیدم که این شخص به آب احتیاج دارد. رفتم یک ظرف آب آوردم که به او بدهم. اشاره کرد که آن برادرم مثل من تشنه است، آب را به او بدهید. رفتم سراغ او. او هم اشاره کرد به یک نفر دیگر که آب را به او بدهید. رفتم سراغ او (بعضی نوشته‌اند سه نفر بوده‌اند و بعضی نوشته‌اند ده نفر). تا سراغ آخری رفتم، دیدم تمام کرده است. برگشتم به ماقبل آخر، دیدم او هم تمام کرده. ماقبل او هم تمام کرده. به اولی که رسیدم، دیدم او هم تمام کرده است. بالأخره من موفق نشدم به یک نفر از اینها آب بدهم، چون به سراغ هرکدام که رفتم گفت برو به سراغ دیگری. این را می‌گویند «ایثار» که یکی از باشکوهترین تجلیات عاطفی روح انسان است.

---

۱. بقره / ۱۹۴.
۲. **وقعة الصّفّین**، تألیف نصربن مزاحم المنقری، ص ۳۱۵.

چرا سورهٔ «هل أتی» نازل می‌شود که در آن می‌فرماید: «وَ یُطْعِمونَ الطَّعامَ عَلیٰ حُبِّهِ مِسْکیناً وَ یَتیماً وَ اَسیراً. اِنَّما نُطْعِمُکُمْ لِوَجْهِ اللهِ لا نُـریدُ مِـنْکُمْ جـزاءً وَ لا شُکـوراً»[1]؟ بـرای ارج‌نهادن به ایثار. تجلی‌دادن این عاطفهٔ انسانی و اسلامی یکی از وظـایف حـادثهٔ کربلا بوده است و گویی این نقش به عهدهٔ ابـوالفـضل‌العـبّاس گـذاشـته شـده بـود. ابوالفضل بعد از آنکه چهار هزار مأمور شریعهٔ فرات را کنار زده است، وارد آن شده و اسب را داخل آب برده است به‌طوری که آب به زیر شکم اسب رسیده و او می‌تواند بدون اینکه پیاده شود مشکش را پر از آب کند. همینکه مشک را پـر از آب کـرد، بـا دستش مقداری آب برداشت و آورد جلوی دهانش که بنوشد. دیگران از دور نـاظر بودند. آنها همین‌قدر گفته‌اند: مـا دیـدیم کـه نـنوشید و آب را ریـخت. ابـتدا کسـی نفهمید که چرا چنین کاری کرد. تاریخ می‌گوید: «فَذَکَرَ عَطَشَ الْحُسَیْنِ علیه‌السلام»[2] یـادش افتاد که برادرش تشنه است،گفت شایسته نیست حسین در خیمه تشنه باشد و من آب بنوشم. حال تاریخ از کجا می‌گوید؟ از اشعار ابوالفضل. چون وقتی که بیرون آمد، شروع کرد به رجز خواندن. از رجزش فهمیدند که چرا ابوالفـضل تشـنه آب نـخورد. رجزش این بود:

یا نَفْسُ مِنْ بَـعْدِ الْحُسَـیْنِ هـونی ... فَـــبَعْدَهُ لا کُــنْتِ اَنْ تَکــونی

خودش با خودش حرف می‌زند، خودش را مخاطب قرار داده و مـی‌گوید: ای نـفس عبّاس! می‌خواهم بعد از حسین زنده نمانی؛ تو می‌خواهی آب بخوری و زنده بمانی؟ عبّاس! حسین در خیمه‌اش تشنه است و تو می‌خواهی آب گوارا بـنوشی؟ بـه خـدا قسم رسم نوکری و آقایی، رسم برادری، رسم امـام داشـتن، رسـم وفـاداری چـنین نیست. سراسر وفا بود.

مردی است به نام عمروبن قرضة‌بن کعب انصاری که از اولاد انصارمدینه است. او ظاهراً از آن کسانی است که در وقت نماز اباعبدالله خودشان را سپر اباعبدالله کرده بودند. آنقدر تیر به بدن این مرد خورد که دیگر افتاد. لحظات آخرش را طی می‌کرد. اباعبدالله خودشان را به بالینش رساندند. تازه دربارهٔ خودش شک می‌کند که آیا به وظیفهٔ خود عمل کرده یا خیر، می‌گوید: «اَوَفَیْتُ یا اَباعَبْدِاللهِ؟» آیا من توانستم وفا کنم

---

۱. دهر / ۸ و ۹.
۲. ینابیع‌المودّة، ج ۲ / ص ۱۶۵.

یا نه؟

۳. مساوات اسلامی

می‌رویم سراغ مساوات اسلامی، برادری و برابری اسلامی. کسانی که اباعبدالله خود را به بالین آنها رسانده است، عدهٔ معدودی هستند. دو نفر از آنها افرادی هستند که ظاهراً مسلّم است که قبلاً برده بوده‌اند، یعنی برده‌های آزادشده بوده‌اند. اسم یکی از آنها «جون» است که می‌گویند مولیٰ ابی‌ذر غفاری، یعنی آزادشدهٔ جناب ابوذر غفاری. این شخص سیاه است و ظاهراً بعد از آزادی‌اش، از درِ خانهٔ اهل‌بیت پیغمبر دور نشده است یعنی حکم یک خدمتکار را در آن خانه داشته است. در روز عاشورا همین جون سیاه می‌آید نزد اباعبدالله و می‌گوید: به من اجازهٔ جنگ بدهید. حضرت می‌فرماید: نه، برای تو الآن وقت این است که بروی بعد از این در دنیا آقا باشی، اینهمه خدمت که به خانوادهٔ ما کرده‌ای بس است، ما از تو راضی هستیم. او باز التماس و خواهش می‌کند. حضرت امتناع می‌کند. بعد این مرد افتاد به پای اباعبدالله و شروع کرد به بوسیدن که آقا! مرا محروم نفرمایید، و بعد جمله‌ای گفت که اباعبدالله جایز ندانست که به او اجازه ندهد. عرض کرد: آقا! فهمیدم که چرا به من اجازه نمی‌دهید؛ من کجا و چنین سعادتی کجا! من با این رنگ سیاه و با این خون کثیف و با این بدن متعفّن شایستهٔ چنین مقامی نیستم. فرمود: نه، به خاطر این نیست، برو. می‌رود و رجز می‌خواند، کشته می‌شود. اباعبدالله به بالین این مرد رفت. در آنجا دعا کرد، گفت: خدایا در آن جهان چهرهٔ او را سفید و بوی او را خوش گردان، خدایا او را با ابرار محشور کن (ابرار مافوق متّقین هستند، «اِنَّ کِتابَ الْاَبْرارِ لَفی عِلِّیّینَ»[1])، خدایا در آن جهان بین او و آل محمّد شناسایی کامل برقرار کن.

دیگری رومی است (ترک هم گفته‌اند). وقتی از روی اسب افتاد، اباعبدالله خودشان را به بالین او رساندند. اینجا دیگر منظره فوق‌العاده عجیب است. در حالی که این غلام بی‌هوش بود و روی چشمهایش را خون گرفته بود، اباعبدالله سر او را روی زانوی خودشان قرار دادند و بعد با دست خود خونها را از صورت و از جلوی چشمانش پاک کردند. در این بین که به حال آمد، نگاهی به اباعبدالله کرد و تبسمی

---

۱. مطفّفین / ۱۸.

نمود. اباعبدالله صورتشان را بر صورت این غلام گذاشتند، که این دیگر منحصر به همین غلام است و علی‌اکبر؛ دربارهٔ کس دیگری تاریخ چنین چیزی را ننوشته است: «وَ وَضَعَ خَدَّهُ عَلیٰ خَدِّهِ»[1] یعنی صورت خودش را بر صورت او گذاشت. او آنچنان خوشحال شد که تبسم کرد: «فَتَبَسَّمَ ثُمَّ صارَ اِلیٰ رَبِّهِ (رضی‌الله عنه)»[2].

گر طبیبانه بیایی به سر بالینم　　به دو عالم ندهم لذت بیماری را

سرش به دامن حسین بود که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

گفت:

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رُخَش ببینم و تسلیم وی کنم

ما در حادثهٔ عاشورا از تمام جنبه‌های اسلامی، اخلاقی، اجتماعی، اندرزی، پرخاشگری، توحیدی، عرفانی، اعتقادی تجسمهایی می‌بینیم و افرادی که به اصطلاح این نقشها را انجام داده‌اند، از طفل شیرخوار تا پیرمرد هفتاد و بلکه هشتاد ساله و تا پیرزنِ مادر جناب عبدالله‌بن عمیر کلبی هستند.

مادر فداکار

سه نفر هستند که با زن و بچه خدمت اباعبدالله آمده‌اند که بعد زن و بچه‌هایشان رفتند در حرم اباعبدالله و با آنها بودند. بقیه زن و بچه‌هایشان همراهشان نبودند. یکی مُسلم بن عوسجه است، دیگری عبدالله‌بن عمیر کلبی است و یکی دیگر مردی است به نام حرث‌بن جنادة الانصاری.

دربارهٔ عبدالله‌بن عمیر نوشته‌اند که این مرد در خارج کوفه بود که اطلاع پیدا کرد جریانهایی در کوفه رخ داده و لشکر فراهم می‌کنند برای اینکه به جنگ اباعبدالله بروند. او از مجاهدین اسلام بود. با خودش گفت: به خدا قسم من سالها با کفار به خاطر اسلام جنگیده‌ام و هرگز آن جهادها به پای این جهاد نمی‌رسد که من از اهل‌بیت پیغمبر دفاع کنم. آمد به خانه، به زنش گفت: من چنین فکری کرده‌ام. گفت: بارک‌الله! فکر بسیار خوبی کرده‌ای ولی به یک شرط. گفت: چه شرطی؟ گفت: باید مرا با خودت ببری. زن را که با خودش برد، مادرش را هم برد، و اینها چه زنهایی

---

۱ و ۳. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۳۰.

هستند! این مرد خیلی شجاع بود و با دو نفر از غلامان عمرسعد و عبیدالله زیاد ـ که خودشان داوطلب شدند ـ جنگید و هر دوی آنها را که افراد بسیار قویّی بودند از بین برد، به این ترتیب که بعد از داوطلب شدن آن دو نفر، اباعبدالله نگاهی به اندام و شانه‌ها و بازوهای این مرد کردند و فرمودند: این مردِ میدان آنهاست، و رفت و مردِ میدانشان هم بود.

اول «یسار» نامی آمد که غلام عمرسعد بود. عبدالله بن عمیر او را از پای درآورد، ولی قبلاً کسی از پشت سر به جناب عبدالله حمله کرد و اصحاب اباعبدالله فریاد کشیدند: از پشت سر مواظب باش. اما تا به خود آمد، او شمشیرش را فرود آورد و پنجه‌های دست عبدالله قطع شد ولی با دست دیگرش او را هم از بین برد. در همان حال آمد خدمت اباعبدالله، درحالی که رجز می‌خواند. به مادرش گفت: مادر! آیا خوب عمل کردم؟ گفت: نه، من از تو راضی نیستم؛ من تا تو را کشته نبینم، از تو راضی نمی‌شوم. زنش هم بود. البته زنش جوان بود. به دامن عبدالله‌بن عمیر آویخت. مادر گفت: مادر! مبادا اینجا به حرف زن گوش کنی؛ اینجا جای گوش کردن به حرف زن نیست. اگر می‌خواهی که من از تو راضی باشم جز اینکه شهید بشوی راه دیگری ندارد. این مرد می‌رود تا شهید می‌شود. بعد سر او را می‌بُرند و به طرف خیام‌حرم می‌اندازند (چند نفر هستند که سرهایشان به طرف خیام‌حرم پرتاب شده؛ یکی از آنها این مرد است). این مادر سر پسر خود را می‌گیرد و به سینه می‌چسباند، می‌بوسد و می‌گوید: پسرم! حالا از تو راضی شدم، به وظیفهٔ خودت عمل کردی. بعد می‌گوید: ولی ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی‌گیریم. همان سر را به سوی یکی از افراد دشمن پرتاب می‌کند و بعد عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و شروع می‌کند به حمله کردن: «اَنَا عَجوزٌ سَیّدی ضَعیفَةٌ»[1] من پیرزن ضعیفه‌ای هستم، پیرزن ناتوانم، اما تا جان دارم از خاندان فاطمه دفاع می‌کنم.

طفل شهید

در کربلا ده یا نه طفل غیربالغ شهید شدند. در مورد یکی از آنها تاریخ

---

۱. تمام بیت این است:

انا عجوز سیدی ضعیفة — خاویة بالیة نحیفة

(بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۲۸)

می‌نویسد: «وَ خَرَجَ شابٌّ قُتِلَ اَبوهُ فِي الْمَعْرِكَة»[۱] جوانی که پدرش در معرکه شهید شده بود (ولی نگفته‌اند که پدرش چه کسی بود، یعنی برای ما مشخص نیست) آمد خدمت اباعبدالله و گفت: اجازه بدهید من به میدان بروم. فرمود: نه. همچنین فرمود: به این جوان اجازه ندهید به میدان برود که پدرش کشته شده است. همین بس است و مادرش هم در اینجا حاضر است، شاید او راضی نباشد. عرض کرد: یا اباعبدالله! اصلاً این شمشیر را مادرم به کمر من بسته است و او مرا فرستاده و به من گفته تو هم برو به راه پدر و جان خودت را به قربان جان اباعبدالله کن. شروع کرد به خواهش و التماس کردن تا اباعبدالله به او اجازه داد. و سرّ اینکه معلوم نشد که او پسر مسلم‌بن عوسجه بوده یا پسر حرث‌بن جناده این است که این هر دو با خاندانشان در کربلا بوده‌اند. البته عبدالله‌بن عمیر هم با خاندانش در کربلا بوده، ولی این‌قدر معلوم است که او فرزند عبدالله‌بن عمیر نبوده است. وقتی این بچه به میدان آمد، برخلاف اغلب افراد که خودشان را به پدر و جدّشان معرفی می‌کردند که من فلانی هستم پسر فلانی، این کار را نکرد بلکه طور دیگری حرف زد که در منطق، گوی سبقت را از همه ربود. وسط میدان که رسید، فریاد زد:

اَمیری حُسَیْنٌ وَ نِعْمَ الْاَمیرُ سُرورُ فُؤادِ الْبَشیرِ النَّذیرِ[۲]

ای مردم! اگر می‌خواهید مرا بشناسید، من آن کسی هستم که آقای او حسین است، او که مایهٔ خوشحالی قلب پیغمبر است. می‌بینید بچه، بزرگ، شیرخوار، هر کدام در این حادثه مقامی دارند (مقام عجیبی)؛ حال مقام اهل‌بیت پیغمبر، وظیفه و رسالتی که زنها از نظر تبلیغ داشتند به جای خود؛ و در همهٔ اینها خاندان اباعبدالله، خودشان از همه پیش هستند.

اینجا مرثیه‌ای از یکی از فرزندان امام حسن علیه‌السلام می‌گویم. جناب قاسم برادری دارد به نام عبدالله. امام حسن ده سال قبل از امام حسین شهید شد، مسموم شد و از دنیا رفت. سن این طفل را هم ده سال نوشته‌اند؛ یعنی وقتی که پدر بزرگوارش از دنیا رفته، او تازه به‌دنیا آمده و شاید بعد از آن بوده است. به هر حال از پدر چیزی یادش نبود. و در خانهٔ اباعبدالله بزرگ شده بود و اباعبدالله برای او، هم عمو بود و هم

۱. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۲۷.
۲. بحارالانوار ج ۴۵ / ص ۲۷.

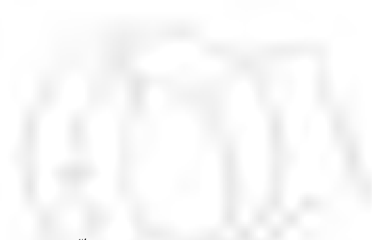
به‌منزلهٔ پدر. اباعبدالله به عمهٔ این طفل، به خواهر بزرگوارش زینب سپرده بود که مراقب این بچه‌ها بالخصوص باشند. این پسر بچه‌ها مرتب تلاش می‌کردند که خودشان را به وسط معرکه برسانند ولی مانع می‌شدند. نمی‌دانم در آن لحظات آخر که اباعبدالله در گودال قتلگاه افتاده بودند، چطور شد که یکمرتبه این طفل ده ساله از خیمه بیرون زد و تا زینب (سلام‌الله علیها) دوید که او را بگیرد، خودش را از دست زینب رها کرد و گفت: «وَاللهِ لا اُفارِقُ عَمّی»[1] به خدا قسم من از عمویم جدا نمی‌شوم. به سرعت خودش را به اباعبدالله رساند در حالی که ایشان در همان قتلگاه بودند و قدرت حرکت برایشان خیلی کم بود. این طفل آمد و آمد تا خودش را به دامن عموی بزرگوار انداخت. اباعبدالله او را در دامن گرفت. او شروع کرد به صحبت‌کردن با عمو. در همان حال یکی از دشمنان آمد برای اینکه ضربتی به اباعبدالله بزند. این بچه دید که کسی آمده به قصد کشتن اباعبدالله؛ شروع کرد به بدگویی کردن: ای پسر زناکار! تو آمده‌ای عموی مرا بکشی؟ به خدا قسم من نمی‌گذارم. او که شمشیرش را بلند کرد، این طفل دست خودش را سپر قرار داد. درنتیجه بعد از فرودآمدن شمشیر، دستش به پوست آویخته شد. در این موقع فریاد زد: یا عمّاه! عمو جان! دیدی با من چه کردند؟!

و لا حول و لا قوّة الّا با العلیّ العظیم

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۵۳.

نقش اهل‌بیت سیدالشهداء در تبلیغ نهضت حسینی



برای بحث راجع به نقش اهل‌بیت مکرّم سیّدالشّهداء در تبلیغ نهضت حسینی و اسلام، ابتدا باید دو مقدمه را به عرض شما برسانم. یکی اینکه طبق روایات و همچنین براساس معتقَدات ما ـ که معتقد به امامت حضرت سیّدالشّهداء هستیم ـ تمام کارهای ایشان از روز اول حساب‌شده بوده است و ایشان بی‌حساب و منطق و بدون دلیل کاری نکرده‌اند؛ یعنی نمی‌توانیم بگوییم که فلان قضیه اتفاقاً و تصادفاً رخ داده، بلکه همهٔ اینها روی حساب بوده است. و این مطلب گذشته از اینکه از نظر قرائن تاریخی روشن است، از نظر منطق و روایات و براساس اعتقاد ما مبنی بر امامت حضرت سیّدالشّهداء نیز تأیید می‌شود.

چرا اباعبدالله اهل‌بیتش را همراه خود برد؟

یکی از مسائلی که هم تاریخ دربارهٔ آن صحبت کرده و هم اخبار و احادیث از آن سخن گفته‌اند این است که چرا اباعبدالله در این سفر پرخطر اهل‌بیتش را همراه خود برد؟ خطر این سفر را همه پیش‌بینی می‌کردند، یعنی یک امر غیرقابل پیش‌بینی حتی برای افراد عادی نبود. لهذا قبل از آنکه ایشان حرکت کنند تقریباً می‌شود گفت تمام کسانی که آمدند و مصلحت‌اندیشی کردند، حرکت‌دادن اهل‌بیت

به همراه ایشان را کاری برخلاف مصلحت تشخیص دادند؛ یعنی آنها با حساب و منطق خودشان که در سطح عادی بود و به مقیاس و معیار حفظ جان اباعبدالله و خاندانش، تقریباً به اتفاق آراء به ایشان می‌گفتند: رفتن خودتان خطرناک است و مصلحت نیست یعنی جانتان در خطر است، چه رسد که بخواهید اهل‌بیتتان را هم با خودتان ببرید. اباعبدالله جواب داد: نه، من باید آنها را ببرم. به آنها جوابی می‌داد که دیگر نتوانند در این زمینه حرف بزنند، به این ترتیب که جنبهٔ معنوی مطلب را بیان می‌کرد، که مکرر شنیده‌اید که ایشان استناد کردند به رؤیایی که البته در حکم یک وحی قاطع است. فرمود: در عالم رؤیا جدّم به من فرموده است: «اِنَّ اللهَ شاءَ اَنْ یَراکَ قَتیلاً»[1]. گفتند: پس اگر این‌طور است، چرا اهل‌بیت و بچه‌ها را همراهتان می‌برید؟ پاسخ دادند: این را هم جدّم فرمود: «اِنَّ اللهَ شاءَ اَنْ یَراهُنَّ سَبایا»[2].

اینجا یک توضیح مختصر برایتان عرض بکنم: این جملهٔ «اِنَّ اللهَ شاءَ اَنْ یَراکَ قَتیلاً» یا «اِنَّ اللهَ شاءَ اَنْ یَراهُنَّ سَبایا» یعنی چه؟ این مفهومی که الآن من عرض می‌کنم معنایی است که همهٔ کسانی که آنجا مخاطب اباعبدالله بودند آن را می‌فهمیدند، نه یک معمّایی که امروز گاهی در السنه شایع است. کلمهٔ مشیّت خدا یا ارادهٔ خدا که در خود قرآن به کار برده شده است، در دو مورد به کار می‌رود که یکی را اصطلاحاً «ارادهٔ تکوینی» و دیگری را «ارادهٔ تشریعی» می‌گویند. ارادهٔ تکوینی یعنی قضا و قدر الهی که اگر چیزی قضا و قدر حتمی الهی به آن تعلّق گرفت، معنایش این است که در مقابل قضا و قدر الهی دیگر کاری نمی‌شود کرد.

معنای ارادهٔ تشریعی این است که خدا این‌طور راضی است، خدا اینچنین می‌خواهد. مثلاً اگر در مورد روزه می‌فرماید: «یُریدُ اللهُ بِکُمُ الْیُسْرَ وَ لا یُریدُ بِکُمُ الْعُسْرَ»[3] یا در مورد دیگری که ظاهراً زکات است می‌فرماید: «یُریدُ لِیُطَهِّرَکُمْ»[4] مقصود این است که خدا که اینچنین دستوری داده است، این‌طور می‌خواهد، یعنی رضای حق در این است.

خدا خواسته است تو شهید باشی، جدّم به من گفته است که رضای خدا در شهادت توست. جدّم به من گفته است که خدا خواسته است اینها اسیر باشند؛ یعنی

۱ و ۲. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۳۶۴.
۳. بقره / ۱۸۵.
۴. مائده / ۶.

اسارت اینها رضای حق است، مصلحت است و رضای حق همیشه در مصلحت است و مصلحت یعنی آن جهت کمال فرد و بشریت.

در مقابل این سخن، دیگر کسی چیزی نگفت یعنی نمی‌توانست حرفی بزند. پس اگر چنین است که جدّ شما در عالم معنا به شما تفهیم کرده‌اند که مصلحت در این است که شما کشته بشوید، ما دیگر در مقابل ایشان حرفی نداریم. همهٔ کسانی هم که از اباعبدالله این جمله‌ها را می‌شنیدند، این‌جور نمی‌شنیدند که آقا این مقدّر است و من نمی‌توانم سرپیچی کنم. اباعبدالله هیچ‌وقت به این شکل تلقی نمی‌کرد. این طور نبود که وقتی از ایشان می‌پرسیدند چرا زنها را می‌برید، بفرمایند اصلاً من در این قضیه بی‌اختیارم و عجیب هم بی‌اختیارم، بلکه به این صورت می‌شنیدند که با الهامی که از عالم معنا به من شده است، من چنین تشخیص داده‌ام که مصلحت در این است و این کاری است که من از روی اختیار انجام می‌دهم ولی براساس آن چیزی که آن را مصلحت تشخیص می‌دهم. لذا می‌بینیم که در موارد مهمی، همه یک‌جور عقیده داشتند، اباعبدالله عقیدهٔ دیگری در سطح عالی داشت؛ همه یک‌جور قضاوت می‌کردند، امام حسین علیه‌السلام می‌گفت: این‌جور نه، من جور دیگری عمل می‌کنم. معلوم است که کار اباعبدالله یک کار حساب‌شده است، یک رسالت و یک مأموریت است. اهل‌بیتش را به عنوان طفیلی همراه خود نمی‌برد که خوب، من که می‌روم، زن و بچه‌ام هم همراهم باشند. غیر از سه نفر که دیشب اسم بردم، هیچیک از همراهان اباعبدالله، زن و بچه‌اش همراهش نبود. انسان که به یک سفر خطرناک می‌رود، زن و بچه‌اش راکه نمی‌برد. اما اباعبدالله زن و بچه‌اش را برد، نه به اعتبار اینکه خودم می‌روم پس زن و بچه‌ام را هم ببرم (خانه و زندگی و همه چیز امام حسین علیه‌السلام در مدینه بود) بلکه آنها را به این جهت برد که رسالتی در این سفر انجام بدهند. این یک مقدمه.

نقش زن در تاریخ

مقدمهٔ دوم: بحثی دربارهٔ «نقش زن در تاریخ» مطرح است که آیا اساساً زن در ساختن تاریخ نقشی دارد یا ندارد و اصلاً نقشی می‌تواند داشته باشد یا نه؟ باید داشته باشد یا نباید داشته باشد؟ همچنین از نظر اسلام این قضیه را چگونه باید برآورد کرد؟

زن یک نقش در تاریخ داشته و دارد که کسی منکر این نقش نیست و آن نقش غیرمستقیم زن در ساختن تاریخ است. می‌گویند زن مرد را می‌سازد و مرد تاریخ را، یعنی بیش از مقداری که مرد در ساختن زن می‌تواند تأثیر داشته باشد زن در ساختن مرد تأثیر دارد. این خودش مسأله‌ای است که نمی‌خواهم امشب دربارهٔ آن بحث کنم. آیا مرد روح و شخصیت زن را می‌سازد (اعمّ از اینکه زن به عنوان مادر باشد یا به عنوان همسر) یا نه، این زن است که فرزند و حتی شوهر را می‌سازد؟ مخصوصاً در مورد شوهر، آیا زن بیشتر شوهر را می‌سازد یا شوهر بیشتر زن را؟ حتماً تعجب خواهید کرد که عرض کنم آنچه که تحقیقات تاریخی و ملاحظات روانی ثابت کرده است این است که زن در ساختن شخصیت مرد بیشتر مؤثر است تا مرد در ساختن شخصیت زن. بدین جهت است که تأثیر غیرمستقیم زن در ساختن تاریخ، لامنکر و غیرقابل انکار است. اینکه زن مرد را ساخته است و مرد تاریخ را، خودش داستانی است و یک مبحث خیلی مفصل.

سه شکل نقش مستقیم زن در ساختن تاریخ:

۱. زن، «شئ گرانبها» و بدون نقش

حال ببینیم نقش مستقیم زن در ساختن تاریخ چگونه است و چگونه باید باشد و چگونه می‌تواند باشد؟ به سه شکل می‌تواند باشد: یکی اینکه اساساً زن نقش مستقیم در ساختن تاریخ نداشته باشد، یعنی نقش زن منفی محض باشد. در بسیاری از اجتماعات برای زن جز زاییدن و بچه درست کردن و ادارهٔ داخل خانه نقشی قائل نبوده‌اند؛ یعنی زن در اجتماع بزرگ نقش مستقیم نداشته، نقش غیرمستقیم داشته است، به این ترتیب که او در خانواده مؤثر بوده و فردِ ساختهٔ خانواده در اجتماع مؤثر بوده است. یعنی زن مستقیماً بدون اینکه از راه مرد تأثیری داشته باشد، به هیچ شکل تأثیری در بسیاری از اجتماعات نداشته است. ولی در این اجتماعات زن علی‌رغم اینکه نقشی در ساختن تاریخ و اجتماع نداشته است، بدون شک و برخلاف تبلیغاتی که در این زمینه می‌کنند، به عنوان یک شئ گرانبها زندگی می‌کرده است؛ یعنی به عنوان یک شخص، کمتر مؤثر بوده ولی یک شئ بسیار گرانبها بوده و به دلیل همان گرانبهایی‌اش بر مرد اثر می‌گذاشته است؛ ارزان نبوده که در خیابانها پخش باشد و هزاران اماکن عمومی برای بهره‌گیری از او وجود داشته

باشد، بلکه فقط در دایرهٔ زندگی خانوادگی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفته است. لذا قهراً برای مرد خانواده یک موجود بسیار گرانبها بوده، چون تنها موجودی بوده که احساسات جنسی و عاطفی او را اشباع می‌کرده است و طبعاً و بدون شک مرد عملاً در خدمت زن بوده است. ولی زن شئ بوده، شئ گرانبها، مثل الماس که یک گوهر گرانبهاست؛ شخص نیست، شئ است ولی شئ گرانبها.

۲. زن، «شخص بی‌بها» و دارای نقش

شکل دیگر تأثیر زن در تاریخ ـ که این شکل در جوامع قدیم زیاد نبوده ـ این است که زن عامل مؤثر در تاریخ باشد، نقش مستقیم در تاریخ داشته باشد و به عنوان شخص مؤثر باشد نه به عنوان شئ، اما شخص بی‌بها، شخص بی‌ارزش، شخصی که حریم میان او و مرد برداشته شده است. دقایق روانشناسی ثابت کرده است که ملاحظات بسیار دقیقی یعنی طرحی در خلقت بوده برای عزیز نگه‌داشتن زن. هر وقت این حریم بکلی شکسته و این حصار خرد شده است، شخصیت زن از نظر احترام و عزت پایین آمده است. البته از جنبه‌های دیگری ممکن است شخصیتش بالا رفته باشد مثلاً باسواد شده باشد، عالمه شده باشد، ولی دیگر آن موجود گرانبها برای مرد نیست. از طرف دیگر، زن نمی‌تواند زن نباشد. جزء طبیعت زن این است که برای مرد گرانبها باشد، و اگر این را از زن بگیرید تمام روحیهٔ او متلاشی می‌شود. آنچه برای مرد در رابطهٔ جنسی ملحوظ است، دراختیار داشتن زن به عنوان یک موجود گرانبهاست نه دراختیار یک زن بودن به عنوان یک موجود گرانبها برای او. ولی آنچه در طبیعت زن وجود دارد این نیست که یک مرد را به عنوان یک شئ گرانبها داشته باشد، بلکه این است که خودش به عنوان یک شئ گرانبها مرد را در تسخیر داشته باشد.

آنجا که زن از حالت اختصاص خارج شد (لازم نیست که اختصاص به صورت ازدواج رواج داشته باشد) یعنی وقتی که زن ارزان شد، در اماکن عمومی بسیار پیدا شد، هزاران وسیله برای استفادهٔ مرد از زن پیدا شد، خیابانها و کوچه‌ها جلوه‌گاه زن شد که خودش را به مرد ارائه بدهد و مرد بتواند از نظر چشم‌چرانی و تماشاکردن، از نظر استماع موسیقی صدای زن، از نظر لمس‌کردن، حداکثر بهره‌برداری را از زن بکند، آنجاست که زن از ارزش خودش، از آن ارزشی که برای مرد باید داشته باشد

می‌افتد؛ یعنی دیگر شئ گرانبها نیست ولی ممکن است مثلاً باسواد باشد، درسی خوانده باشد، بتواند معلم باشد و کلاسهایی را اداره کند یا طبیب باشد، همهٔ اینها را می‌تواند داشته باشد ولی در این شرایط (ارزان‌بودن زن) آن ارزشی که برای یک زن در طبیعت او وجود دارد دیگر برایش وجود ندارد. و درواقع در این وقت است که زن به شکل دیگر ملعبهٔ جامعهٔ مردان می‌شود بدون آنکه در نظر فردی از افراد مردان، آن عزت و احترامی را که باید داشته باشد دارا باشد.

جامعهٔ اروپایی به این سو می‌رود، یعنی از یک طرف به زن از نظر رشد برخی استعدادهای انسانی از قبیل علم و اراده شخصیت می‌دهد ولی از طرف دیگر ارزش او را از بین می‌برد.

۳. زن، «شخص گرانبها» و دارای نقش

شکل سومی هم وجود دارد و آن این است که زن به صورت یک «شخص گرانبها» دربیاید، هم شخص باشد و هم گرانبها؛ یعنی از یک طرف شخصیت روحی و معنوی داشته باشد، کمالات روحی و انسانی نظیر آگاهی داشته باشد[۱] و از طرف دیگر، در اجتماع مبتذل نباشد. یعنی آن محدودیت نباشد و آن اختلاط هم نباشد؛ نه محدودیت و نه اختلاط بلکه حریم. حریم مسأله‌ای است بین محدودیت زن و اختلاط زن و مرد.

وقتی که ما به متن اسلام مراجعه می‌کنیم می‌بینیم نتیجهٔ آنچه که اسلام در مورد زن می‌خواهد، شخصیت است و گرانبها بودن. در پرتو همین شخصیت و گرانبهایی، عفاف در جامعه مستقر می‌شود، روانها سالم باقی می‌مانند، کانونهای خانوادگی در جامعه سالم می‌مانند و «رشید» از کار درمی‌آید. گرانبهابودن زن به این است که بین او و مرد در حدودی که اسلام مشخص کرده، حریم باشد؛ یعنی اسلام اجازه نمی‌دهد که جز کانون خانوادگی، یعنی صحنهٔ اجتماع، صحنهٔ بهره‌برداری و

---

۱. علم و آگاهی یک پایهٔ شخصیت زن است، مختار بودن و از خود اراده داشتن، ارادهٔ قوی داشتن، شجاع و دلیر بودن یک رکن دیگر شخصیت زن است. خلّاق بودن رکن دیگر شخصیت معنوی هر انسانی از جمله زن است. پرستنده بودن، با خدای خود به طور مستقیم ارتباط داشتن و مطیع خدا بودن، حتی روابط معنوی با خدا داشتن در سطح عالی، در آن سطحی که انبیا داشته‌اند، از چیزهایی است که به زن شخصیت می‌دهد.

التذاذ جنسی مرد از زن باشد چه به صورت نگاه کردن به بدن و اندامش، چه به صورت لمس کردن بدنش، چه به صورت استشمام عطر زنانه‌اش و یا شنیدن صدای پایش که اگر به اصطلاح به صورت مهیّج باشد، اسلام اجازه نمی‌دهد. ولی اگر بگوییم علم، اختیار و اراده، ایمان و عبادت و هنر و خلّاقیت چطور؟ می‌گوید بسیار خوب، مثل مرد. چیزهایی را شارع حرام کرده که به زن مربوط است. آنچه را که حرام نکرده، بر هیچ‌کدام حرام نکرده است. اسلام برای زن شخصیت می‌خواهد نه ابتذال.

سه‌گونه تاریخ

بنابراین تاریخ از نظر اینکه در ساختن آن تنها مرد دخالت داشته باشد یا مرد و زن با یکدیگر دخالت داشته باشند، سه گونه می‌تواند باشد: یک تاریخ تاریخ مذکّر است، یعنی تاریخی که به دست جنس مذکّر به‌طور مستقیم ساخته شده است و جنس مؤنّث هیچ نقشی در آن ندارد. یک تاریخ تاریخ مذکّر ـ مؤنّث است اما مذکّر ـ مؤنّث مختلط ، بدون آنکه مرد در مدار، خودش قرار بگیرد و زن در مدار خودش، یعنی تاریخی که در آن این منظومه بهم خورده است؛ مرد در مدار زن قرار می‌گیرد و زن در مدار مرد، که ما اگر طرز لباس پوشیدن امروز بعضی از آقاپسرها و دخترخانمها را ببینیم، می‌بینیم که چطور اینها دارند جای خودشان را با یکدیگر عوض می‌کنند. نوع سوم، تاریخ مذکّر ـ مؤنّث است که هم به دست مرد ساخته شده است و هم به دست زن، ولی مرد، در مدار خودش و زن در مدار خودش.

ما وقتی به قرآن کریم مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم تاریخ مذهب و دین آن‌طور که قرآن کریم تشریح کرده است یک تاریخ مذکّر ـ مؤنّث است و به تعبیر من یک تاریخ «مذنّث» است یعنی مذکّر و مؤنّث هر دو نقش دارند، اما نه به صورت اختلاط بلکه به این صورت که مرد در مقام و مدار خودش و زن در مقام و مدار خودش.

قرآن کریم مثل اینکه عنایت خاص دارد که همین‌طور که صدّیقین و قدّیسین تاریخ را بیان می‌کند، صدّیقات و قدّیسات تاریخ را هم بیان کند. در داستان آدم و همسر آدم نکته‌ای است که من مکرر در سخنرانیهای چند سال پیش خود گفته‌ام و باز یادآوری می‌کنم.

فکر غلط مسیحی دربارهٔ زن

یک فکر بسیار غلط را مسیحیان در تاریخ مذهبی جهان وارد کردند که واقعاً خیانت بود. در مسألهٔ زن‌نداشتن عیسی و ترک ازدواج و مجرّد زیستن کشیشها و کاردینالها کم‌کم این فکر پیدا شد که اساساً زن عنصر گناه و فریب است، یعنی شیطان کوچک است؛ مرد به‌خودی خود گناه نمی‌کند و این زن است، شیطان کوچک است که همیشه وسوسه می‌کند و مرد را به گناه وا می‌دارد. گفتند اساساً قصهٔ آدم و شیطان و حوّا این‌طور شروع شد که شیطان نمی‌توانست در آدم نفوذ کند، لذا آمد حوّا را فریب داد و حوّا آدم را فریب داد، و در تمام تاریخ همیشه به این شکل است که شیطان بزرگ زن را و زن مرد را وسوسه می‌کند. اصلاً داستان آدم و حوّا و شیطان در میان مسیحیان به این شکل درآمد. ولی قرآن درست خلاف این را می‌گوید و تصریح می‌کند، و این عجیب است.

قرآن وقتی داستان آدم و شیطان را ذکر می‌کند، برای آدم اصالت و برای حوّا تبعیت قائل نمی‌شود. اول که می‌فرماید ماگفتیم؛ می‌گوید: ما به این دو نفر گفتیم که ساکن بهشت شوید (نه فقط به آدم)، «لا تَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ»[۱] به این درخت نزدیک نشوید (حالا آن درخت هر چه هست). بعد می‌فرماید: «فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطانُ»[۲] شیطان ایندو را وسوسه کرد. نمی‌گوید که یکی را وسوسه کرد و او دیگری را وسوسه کرد. «فَدَلّٰيهُما بِغُرُورٍ»[۳]. باز «هما» ضمیر تثنیه است. «وَ قاسَمَهُما اِنّي لَكُما لَمِنَ النّاصِحينَ»[۴] آنجا که خواست فریب بدهد، جلوی هر دوی آنها قسم دروغ خورد. آدم همان مقدار لغزش کرد که حوّا، و حوّا همان مقدار لغزش کرد که آدم. اسلام این فکر را، این دروغی را که به تاریخ مذهبها بسته بودند زدود و بیان داشت که جریان عصیان انسان چنین نیست که شیطان زن را وسوسه می‌کند و زن مرد را و بنابراین زن یعنی عنصر گناه. و شاید برای همین است که قرآن گویی عنایت دارد که در کنار قدّیسین از قدّیسات بزرگ یاد کند که تمامشان در مواردی بر آن قدّیسین علوّ و برتری داشته‌اند.

---

۱. اعراف / ۱۹.
۲. اعراف / ۲۰.
۳. اعراف / ۲۲.
۴. اعراف / ۲۱.

زنان قدّیسه در قرآن

در داستان ابراهیم از ساره با چه تجلیلی یاد می‌کند! در این حد که همان طور که ابراهیم با ملکوت ارتباط داشت و چشم ملکوتی داشت، فرشتگان را می‌دید و صدای ملائکه را می‌شنید، ساره نیز صدای آنها را می‌شنید. وقتی به ابراهیم گفتند خداوند می‌خواهد به شما (ابراهیم پیرمرد و سارهٔ پیرزن) فرزندی بدهد، صدای ساره بلند شد، گفت: «أَأَلِدُ وَ اَنَا عَجُوزٌ وَ هٰذا بَعْلی شَیْخاً»[۱] منِ پیرزن با این شوهر پیرمرد؟! ما سر پیری می‌خواهیم بچه‌دار بشویم؟! ملائکه در حالی که مخاطبشان ساره است نه ابراهیم، گفتند: «اَتَعْجَبینَ مِنْ اَمْرِالله»[۲] ساره! آیا از برکت الهی و خداوندی به خانوادهٔ شما تعجب می‌کنید؟

همچنین قرآن وقتی اسم مادر موسی را می‌برد، می‌فرماید: «وَ اَوْحَیْنا اِلیٰ اُمِّ موسیٰ اَنْ اَرْضِعیهِ» ما به مادر موسی وحی فرستادیم که خودت فرزندت را شیر بده، «فَاِذا خِفْتِ عَلَیْهِ فَأَلْقیهِ فِی الْیَمِّ وَ لا تَخافی وَ لا تَحْزَنی اِنّا رادّوهُ اِلَیْکِ وَ جاعِلوهُ مِنَ الْمُرْسَلینَ»[۳].

قرآن به داستان مریم که می‌رسد، بیداد می‌کند. پیغمبران در مقابل این زن می‌آیند زانو می‌زنند. زکریا وقتی می‌آید مریم را می‌بیند، درحالتی می‌بیند که مریم با نعمتهایی به سر می‌برد که در تمام آن سرزمین وجود ندارد؛ تعجب می‌کند. قرآن می‌گوید درحالی که مریم در محراب عبادت بود فرشتگان الهی با این زن سخن می‌گفتند: «اِذْ قالَتِ الْمَلائِکَةُ یا مَرْیَمُ اِنَّ اللهَ یُبَشِّرُکِ بِکَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسیحُ عیسَی بْنُ مَرْیَمَ وَجیهاً فِی الدُّنْیا وَ الْاٰخِرَةِ وَ مِنَ الْمُقَرَّبینَ»[۴]. ملائکه مستقیماً با خودش صحبت می‌کردند. مریم مبعوث نبوده و این را قرآن درست نمی‌داند که یک زن را بفرستد میان زن و مرد. مریم، برخلاف شأنش مبعوث نبود ولی از بسیاری از مبعوثها عالی‌مقام‌تر بود. بدون شک و شبهه مریمِ غیر مبعوث از خود زکریا که مبعوث بوده، عالی‌مقام‌تر و والامقام‌تر بود.

قرآن راجع به حضرت صدّیقهٔ طاهره می‌فرماید: «اِنّا اَعْطَیْناکَ الْکَوْثَرَ»[۵]. دیگر

---

۱. هود / ۷۲.
۲. هود / ۷۳.
۳. قصص / ۷.
۴. آل‌عمران / ۴۵.
۵. کوثر / ۱.

کلمه‌ای بالاتر از «کوثر» نیست. در دنیایی که زن را شرّ مطلق و عنصر فریب و گناه می‌دانستند، قرآن می‌گوید نه تنها خیر است بلکه کوثر است یعنی خیر وسیع، یک دنیا خیر.

زنان بزرگ در تاریخ اسلام

می‌آییم در متن تاریخ اسلام. از همان روز اول دو نفر مسلمان می‌شوند: علی و خدیجه که ایندو نقش مؤثری در ساختن تاریخ اسلام دارند. اگر فداکاریهای این زن ـ که از پیغمبر پانزده سال بزرگتر بود ـ نبود، از نظر علل ظاهری مگر پیغمبر می‌توانست کاری از پیش ببرد؟ **تاریخ ابن‌اسحاق** یک قرن و نیم بعد از هجرت راجع به مقام خدیجه و نقش او در پشتیبانی از پیغمبر اکرم و مخصوصاً در تسلّی‌بخشی به پیغمبر اکرم، می‌نویسد: بعد از مرگ خدیجه که ابوطالب هم در آن سال از دنیا رفت، واقعاً عرصه بر پیغمبر اکرم تنگ شد به طوری که نتوانست...[۱] بماند. تا آخر عمرِ پیغمبر هرگاه اسم خدیجه را می‌بردند، اشک مقدسشان جاری می‌شد. عایشه می‌گفت: یک پیرزن که دیگر این‌قدر ارزش نداشت، چه خبر است؟ می‌فرمود: تو خیال می‌کنی من به خاطر شکل خدیجه می‌گریم؟ خدیجه کجا و شما و دیگران کجا؟!

اگر به تاریخ اسلام نگاه کنید می‌بینید که تاریخ اسلام یک تاریخ مذکّر ـ مؤنّث است ولی مرد در مدار خودش و زن در مدار خودش. پیغمبر صلی الله علیه و آله یاران مذکّری دارد و یاران مؤنّثی؛ هم راوی زن دارد و هم راوی مرد. در کتبی که در هزار سال پیش نوشته شده است شاید اسم همهٔ آنها هست و ما روایات زیادی داریم که راوی آنها زن بوده است. کتابی است به نام «بلاغات النّساء» یعنی خطبه‌ها و خطابه‌های بلیغی که توسط زنها ایراد شده است. این کتاب از ابن‌طیفور بغدادی است که در حدود سال ۲۵۰ هجری یعنی در زمان امام عسکری علیه السلام می‌زیسته است (چنانکه می‌دانید حضرت امام عسکری علیه السلام در سنهٔ ۲۶۰ وفات کردند). از جمله خطبه‌هایی که بغدادی در کتابش ذکر کرده است، خطبهٔ حضرت زینب در مسجد یزید و خطبهٔ ایشان در مجلس ابن‌زیاد و خطبهٔ حضرت زهرا علیها السلام در اوایل خلافت ابوبکر است.

---

۱. افتادگی از متن پیاده‌شده از نوار است.

در این ضریح جدیدی که اخیراً برای حضرت معصومه ساخته‌اند، روایتی را انتخاب کرده‌اند که راویها همه زن هستند تا می‌رسد به پیغمبر اکرم. در ضمن، اسم همهٔ آنها فاطمه است (حدود چهل فاطمه): روایت کرده فاطمه دختر... از فاطمه دختر... تا می‌رسد به فاطمه دختر موسی‌بن جعفر. بعد ادامه پیدا می‌کند تا فاطمه دختر حسین‌بن علی‌بن ابیطالب و در آخر می‌رسد به فاطمه دختر پیغمبر. یعنی شرکت اینها اینقدر رایج بوده، ولی هیچ‌وقت اختلاط نبوده. بسیاری از راویان بودند که می‌آمدند روایت حدیث می‌کردند. زنها می‌آمدند استماع می‌کردند. اما زنها در کناری می‌نشستند و مردها در کناری، مردها در اتاقی بودند و زنها در اتاقی. دیگر نمی‌آمدند صندلی بگذارند که یک مرد بنشیند و یک زن؛ زن مینی‌ژوپ بپوشد و تا بالای رانش پیدا باشد که بله، خانم می‌خواهند تحصیل علم کنند! این، معلوم است که ظاهرش یک چیز است و باطنش چیز دیگر. اسلام می‌گوید علم اما نه شهوترانی، نه مسخره‌بازی، نه حقّه‌بازی؛ می‌گوید شخصیت.

حضرت زهرا (سلام‌الله علیها) و علی علیه‌السلام بعد از ازدواجشان می‌خواستند کارهای خانه را بین یکدیگر تقسیم کنند، ولی دوست داشتند که پیغمبر در این کار دخالت کند چون لذت می‌بردند. به ایشان گفتند: یا رسول‌الله! دلمان می‌خواهد بگویید که در این خانه چه کارهایی را علی بکند و چه کارهایی را فاطمه! پیغمبر کارهای بیرون را به علی واگذار کرد و کارهای درون خانه را به فاطمه. فاطمه می‌گوید: نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم که پدرم کار بیرون را از دوش من برداشت. زن عالِم یعنی این. زنی که حرص نداشته باشد این طور است.

ولی ببینید شخصیت همین زهرای اینچنین چگونه است، رشد استعدادهایش چگونه است، علمش چگونه است، اراده‌اش چگونه است، خطابه و بلاغتش چگونه است. زهرا علیهاالسلام در جوانی از دنیا رفته است و از بس در آن زمان دشمنانش زیاد بودند، از آثار ایشان کم مانده است. ولی خوشبختانه یک خطابهٔ مفصل بسیار طولانی (در حدود یک ساعت) از ایشان در سن هجده سالگی (حداکثر گفته‌اند بیست و هفت سالگی) باقی‌مانده که این خطابه را تنها شیعه روایت نمی‌کند، عرض کردم بغدادی در قرن سوم نقل کرده است. همین یک خطابه کافی است که نشان بدهد زن مسلمان در عین اینکه حریم خودش را با مرد حفظ می‌کند و خودش را به اصطلاح برای ارائهٔ به مردان درست نمی‌کند، معلوماتش چقدر است، ورود در

اجتماع تا چه حد است.

خطبهٔ حضرت زهرا علیهاالسلام توحید دارد در سطح توحید **نهج‌البلاغه**، یعنی در سطحی که دست فلاسفه به آن نمی‌رسد. وقتی که دربارهٔ ذات حق و صفات حق صحبت می‌کند، گویی در سطح بزرگترین فیلسوفان جهان است. از بوعلی سینا ساخته نیست که این طور خطبه بخواند. یکدفعه وارد در فلسفهٔ احکام می‌شود: خدا نماز را برای این واجب کرد، روزه را برای این واجب کرد، حج را برای این واجب کرد، امر به معروف و نهی از منکر را برای این واجب کرد، زکات را برای این واجب کرد و... بعد شروع می‌کند به ارزیابی قوم عرب قبل از اسلام و تحولی که اسلام در این قوم به وجود آورد که شما مردم عرب چنین و چنان بودید. وضع زندگی مادی و معنوی آنها قبل از اسلام را بررسی می‌کند و آنچه را که به وسیلهٔ پیغمبر از نظر زندگی مادی و معنوی به آنها ارزانی شده بود گوشزد می‌نماید. بعد در مقام استدلال و محاجّه برمی‌آید. او در مسجد مدینه در حضور هزاران نفر است، اما نمی‌رود بالای منبر که ـ العیاذبالله ـ خودنمایی کند. سنت پیغمبر این بوده که زنها جدا می‌نشستند و مردها جدا، و پرده‌ای بلند میان آنها کشیده می‌شد. زهرای اطهر از پشت پرده تمام سخنان خودش را گفت و زن و مرد مجلس را منقلب کرد. این معنای آن چیزی است که ذکر کردیم؛ هم شخصیت دارد و هم عفاف، هم پاکی دارد و هم حریم، هیچوقت خودش را جلوی چشمهای گرسنهٔ مردان قرار نمی‌دهد، اما یک موجود دست و پاچلفتی هم نیست که چیزی سرش نشود و از هیچ چیز خبر نداشته باشد.

تاریخ کربلا یک تاریخ و حادثهٔ مذکّر ـ مؤنّث است؛ حادثه‌ای است که مرد و زن هر دو در آن نقش دارند، ولی مرد در مدار خودش و زن در مدار خودش. معجزهٔ اسلام اینهاست، می‌خواهد دنیای امروز بپذیرد، می‌خواهد ـ به جهنم ـ نپذیرد، آینده خواهد پذیرفت. اباعبدالله اهل‌بیت خودش را حرکت می‌دهد برای اینکه در این تاریخ عظیم رسالتی را انجام دهند، برای اینکه نقش مستقیمی در ساختن این تاریخ عظیم داشته باشند با قافله‌سالاری زینب، بدون آنکه از مدار خودشان خارج بشوند.

تجلی زینب از عصر عاشورا

از عصر عاشورا زینب تجلی می‌کند. از آن به بعد به او واگذار شده بود. رئیس

قافله اوست چون یگانه مرد زین‌العابدین (سلام‌الله علیه) است که در این وقت به شدت مریض است و احتیاج به پرستار دارد تا آنجا که دشمن طبق دستور کلی پسر زیاد که از جنس ذکور اولاد حسین هیچ‌کس نباید باقی بماند، چند بار حمله کردند تا امام زین‌العابدین را بکشند ولی بعد خودشان گفتند: «اِنَّهُ لِما بِهِ»[۱] این خودش دارد می‌میرد. و این هم خودش یک حکمت و مصلحت خدایی بود که حضرت امام زین‌العابدین بدین‌وسیله زنده بماند و نسل مقدس حسین‌بن علی باقی بماند. یکی از کارهای زینب پرستاری امام زین‌العابدین است.

در عصر روز یازدهم اسرا را آوردند و بر مرکبهایی (شتر یا قاطر یا هر دو) که پالانهای چوبین داشتند سوار کردند و مقید بودند که اسرا پارچه‌ای روی پالانها نگذارند، برای اینکه زجر بکشند. بعد اهل‌بیت خواهشی کردند که پذیرفته شد. آن خواهش این بود: «قُلْنَ بِحَقِّ اللهِ اِلاّٰ ما مَرَرْتُمْ بِنا عَلیٰ مِصْرَعِ الْحُسَیْنِ»[۲] گفتند: شما را به خدا حالا که ما را از اینجا می‌برید، ما را از قتلگاه حسین عبور بدهید برای اینکه می‌خواهیم برای آخرین بار با عزیزان خودمان خداحافظی کرده باشیم. در میان اسرا تنها امام زین‌العابدین بودند که به علت بیماری، پاهای مبارکشان را زیر شکم مرکب بسته بودند؛ دیگران روی مرکب آزاد بودند. وقتی که به قتلگاه رسیدند، همه بی‌اختیار خودشان را از روی مرکبها به روی زمین انداختند. زینب (سلام‌الله علیها) خودش را به بدن مقدس اباعبدالله می‌رساند، آن را به یک وضعی می‌بیند که تا آن وقت ندیده بود: بدنی می‌بیند بی‌سر و بی‌لباس؛ با این بدن معاشقه می‌کند و سخن می‌گوید: «**بِأَبِی الْمَهْمومِ حَتّیٰ قَضیٰ، بِأَبِی الْعَطْشانِ حَتّیٰ مَضیٰ**»[۳]. آنچنان دلسوز ناله کرد که «فَأَبْکَتْ وَاللهِ کُلَّ عَدُوٍّ وَ صِدّیقٍ»[۴] یعنی کاری کرد که اشک دشمن جاری شد، دوست و دشمن به گریه درآمدند.

مجلس عزای حسین را برای اولین بار زینب ساخت. ولی در عین حال از وظایف خودش غافل نیست. پرستاری زین‌العابدین به عهدهٔ اوست؛ نگاه کرد به زین‌العابدین، دید حضرت که چشمش به این وضع افتاده آنچنان ناراحت است کأنّه

---

۱. **بحارالانوار**، ج ۴۵ / ص ۶۱.

۲. **بحارالانوار**، ج ۴۵ / ص ۵۸؛ **اللهوف** ص ۵۵؛ و نظیر این عبارت در **مقتل‌الحسین** مقرم، ص ۳۹۶ و **مقتل‌الحسین** خوارزمی، ج ۲ / ص ۳۹ آمده است که تماماً از حمیدبن مسلم روایت می‌کنند.

۳ و ۴. **بحارالانوار** ج ۴۵ / ص ۵۹.

می‌خواهد قالب تهی کند؛ فوراً بدن اباعبدالله را رها کرد و آمد سراغ زین‌العابدین: «یَابْنَ اَخی!» پسر برادر! چرا تو را در حالی می‌بینم که می‌خواهد روح تو از بدنت پرواز کند؟ فرمود: عمه جان! چطور می‌توانم بدنهای عزیزان خودمان را ببینم و ناراحت نباشم؟ زینب در همین شرایط شروع می‌کند به تسلیت خاطر دادن به زین‌العابدین.

اَم اَیمَن زن بسیار مجلّله‌ای است که ظاهراً کنیز خدیجه بوده و بعداً آزاد شده و سپس در خانهٔ پیغمبر و مورد احترام پیغمبر بوده است؛ کسی است که از پیغمبر حدیث روایت می‌کند. این پیرزن سالها در خانهٔ پیغمبر بود. روایتی از پیغمبر را برای زینب نقل کرده بود ولی چون روایت خانوادگی بود یعنی مربوط به سرنوشت این خانواده در آینده بود، زینب یک روز در اواخر عمر علی علیه‌السلام برای اینکه مطمئن بشود که آنچه امّ ایمن گفته صددرصد درست است، آمد خدمت پدرش: یا ابا! من حدیثی اینچنین از امّ ایمن شنیده‌ام، می‌خواهم یک بار هم از شما بشنوم تا ببینم آیا همین‌طور است؟ همه را عرض کرد. پدرش تأیید کرد و فرمود: درست گفته امّ ایمن، همین‌طور است.

زینب در آن شرایط این حدیث را برای امام زین‌العابدین روایت می‌کند. در این حدیث آمده است این قضیه فلسفه‌ای دارد، مبادا در این شرایط خیال کنید که حسین کشته شد و از بین رفت. پسر برادر! از جدّ ما چنین روایت شده است که حسین علیه‌السلام همین جا، که اکنون جسد او را می‌بینی، بدون اینکه کفنی داشته باشد دفن می‌شود و همین جا، قبر حسین، مطاف خواهد شد.

بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

آینده را که اینجا کعبهٔ اهل خلوص خواهد بود، زینب برای امام زین‌العابدین روایت می‌کند. بعدازظهرِ مثل امروزی را ـ که یازدهم بود ـ عمرسعد با لشکریان خودش برای دفن کردن اجساد کثیف افراد خود در کربلا ماند. ولی بدنهای اصحاب اباعبدالله همان‌طور ماندند. بعد اسرا را حرکت دادند (مثل امشب که شب دوازدهم است)، یکسره از کربلا تا کوفه که تقریباً دوازده فرسخ است. ترتیب کار را اینچنین داده بودند که روز دوازدهم اسرا را به اصطلاح با طبل و شیپور و با دبدبه به علامت فتح وارد کنند و به خیال خودشان آخرین ضربت را به خاندان پیغمبر بزنند.

اینها را حرکت دادند و بردند در حالی که زینب شاید از روز تاسوعا اصلاً خواب

به چشمش نرفته است. سرهای مقدس را قبلاً بریده بودند. تقریباً دو ساعت بعد از طلوع آفتاب در حالی که اسرا را وارد کوفه می‌کردند دستور دادند سرهای مقدس را به استقبال آنها ببرند که با یکدیگر بیایند. وضع عجیبی است غیرقابل توصیف! دم دروازهٔ کوفه (دختر علی، دختر فاطمه اینجا تجلی می‌کند) این زن باشخصیت که در عین‌حال زن باقی ماند و گرانبها، خطابه‌ای می‌خواند. راویان چنین نقل کرده‌اند که در یک موقع خاصی زینب موقعیت را تشخیص داد: «وَ قَدْ اَوْمَأَتْ» دختر علی یک اشاره کرد. عبارت تاریخ این است: «وَ قَدْ أَوْمَأَتْ اِلَى النأسِ اَنْ اُسْكُتوا فَارْتَدَّتِ الْاَنْفاسُ وَ سَكَنَتِ الأجْراسُ»[1] یعنی درآن هیاهو و غلغله که اگر دهل می‌زدند صدایش به جایی نمی‌رسید، گویی نفسها در سینه‌ها حبس شد و صدای زنگها و هیاهوها خاموش گشت، مرکبها هم ایستادند (آدمها که می‌ایستادند، قهراً مرکبها هم می‌ایستادند). خطبه‌ای خواند. راوی گفت: «وَ لَمْ اَرَ وَاللهِ خَفِرَةً قَطُّ اَنْطَقَ مِنْها»[2]. این «خَفِره» خیلی ارزش دارد. «خَفِره» یعنی زن باحیا. این زن نیامد مثل یک زن بی‌حیا حرف بزند. زینب آن خطابه را در نهایت عظمت القاء کرد. در عین‌حال دشمن می‌گوید: «وَلَمْ اَرَ وَاللهِ خَفِرَةً قَطُّ اَنْطَقَ مِنْها» یعنی آن حیای زنانگی از او پیدا بود. شجاعت علی با حیای زنانگی درهم آمیخته بود.

در کوفه که بیست سال پیش علی عليه‌السلام خلیفه بود و در حدود پنج سال خلافت خود خطابه‌های زیادی خوانده بود، هنوز در میان مردم خطبه خواندن علی عليه‌السلام ضرب‌المثل بود. راوی گفت: گویی سخن علی از دهان زینب می‌ریزد، گویی که علی زنده شده و سخن او از دهان زینب می‌ریزد. می‌گوید وقتی حرفهای زینب ـ که مفصل هم نیست، ده دوازده سطر بیشتر نیست ـ تمام شد، مردم را دیدم که همه، انگشتانشان را به دهان گرفته و می‌گزیدند.

این است نقش زن به شکلی که اسلام می‌خواهد؛ شخصیت در عین حیا، عفاف، عفت، پاکی و حریم. تاریخ کربلا به این دلیل مذکّر ـ مؤنّث است که در ساختن آن، هم جنس مذکّر عامل مؤثری است ولی در مدار خودش، و هم جنس مؤنّث در مدار خودش. این تاریخ به دست این دو جنس ساخته شد.

و لا حول و لا قوّة الّا بالله

---

۱ و ۲. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۱۰۸.

شرایط مبلّغ، و تأثیر تبلیغی اهل‌بیت امام در مدت اسارتشان



بحثی که باقی ماند دو چیز بود؛ یکی شرایط پیام‌رسان که در بحث کلی‌ای که راجع به تبلیغ می‌کردیم آن را یکی از شرایط چهارگانهٔ موفقیت یک پیام شمردیم. گفتیم که یک پیام برای اینکه موفق باشد چند شرط لازم دارد. اولین شرط، قدرت محتوا و به تعبیر قرآن حقانیت آن پیام است. دوم، به کاربستن متد و روش و اسلوب صحیح پیام‌رسانی است. سوم، استفاده کردن از وسایل و امکانات طبیعی و صنعتی (هر دو) ولی به صورت مشروع و با پرهیز از افراط و تفریط . افراط به معنی استفاده کردن از وسایل نامشروع که قهراً نتیجهٔ معکوس می‌دهد، و تفریط به معنی جمود ورزیدن [در استفاده از وسایل مشروع] که آن‌هم باعث ضعف نیروی تبلیغی می‌شود. چهارم که باقی ماند، لیاقت و شخصیت شخص پیام‌رسان است. همچنین در مسألهٔ «عنصر تبلیغ در نهضت حسینی» که توأم بود با بحث تبلیغ، قسمتهایی از تأثیر تبلیغی اهل‌بیت علیهم‌السلام در مدت اسارتشان از کربلا تا کوفه و از کوفه تا شام و در کوفه و شام و بعد در دورهٔ به‌اصطلاح آزادی‌شان ـ که شکل اسیر نداشتند و از شام به مدینه فرستاده شدند ـ باقی ماند و لازم بود در این باب بحث کنیم. این دو قسمت

باقیمانده قهراً به یکدیگر مربوطند.

شرایط پیام‌رسان

مسألهٔ شرایط مبلّغ و پیام‌رسان از آن مسائلی است که درست نمی‌دانم به چه علتی در جامعهٔ ما خیلی کوچک گرفته شده است. ارزش بعضی از مسایل در جامعه محفوظ است، ولی ارزش واقعی بعضی دیگر به‌علل خاصی از بین می‌رود. مثالی برایتان عرض می‌کنم: یکی از شؤون دینی اجتماعی ما مقام افتاء و مرجعیت تقلید است که یک مقام عالی روحانی است. خوشبختانه جامعهٔ ما این مقام را در حد خودش می‌شناسد. هر کس که فی‌الجمله به امور مذهبی وارد باشد وقتی می‌شنود مرجع تقلید، فوراً در ذهنش مردی که اقلاًّ چهل پنجاه سال به اصطلاح استخوان خرد کرده، زحمت کشیده، سرش در قرآن و تفسیر و حدیث و فقه بوده، سالها نزد استادان عالیقدر درس خوانده، سالها تدریس کرده، کتابها نوشته و تألیف کرده مجسم می‌شود. و این درست است و باید هم چنین باشد و خدا نکند که این مقام در ذهنها سقوط کند، آنچنان که مقام تبلیغ و مبلّغ سقوط کرده است.

در دوران گذشتهٔ اسلام مطلب این‌طور نبوده است. شما اگر به کتب رجال مراجعه کنید می‌بینید عدهٔ زیادی از علما به نام واعظ یا خطیب معروفند: خطیب رازی، خطیب تبریزی، خطیب بغدادی، خطیب دمشقی. کلمهٔ «خطیب» جزء نام این افراد نیست. اینها چگونه اشخاصی بودند؟ آیا در حد یک روضه‌خوانی بودند که ما اکنون در جامعهٔ خودمان می‌شناسیم؟ هر کدام از کسانی که به‌نام «خطیب» معروف هستند، دریایی از علم بوده‌اند. مثلاً خطیب رازی همین فخرالدین رازی معروف است (امام فخر) که یکی از کتابهایش **تفسیر کبیر** است که در سی جزء منتشر شده است و کتاب بسیار بزرگی است (مثل اینکه اخیراً در بیست جزء منتشر کرده‌اند) و یکی از تفاسیری است که مزایای بسیار زیادی دارد. این مرد در طب، نجوم، فلسفه، منطق، حدیث، فقه و وعظ و خطابه وارد بوده و کسی است که **اشارات** بوعلی سینا را شرح کرده و ایرادها بر بوعلی سینا گرفته است و تنها خواجه نصیرالدّین طوسی بود که توانست ایرادهای او را از بوعلی‌سینا رفع و برطرف کند. این شخص یک واعظ و خطیب زبردست در تاریخ اسلام است.

آن‌که به «خطیب بغدادی» معروف است صاحب کتاب **تاریخ بغداد** است که یکی

از مدارک معتبر تاریخی است. آن‌که به او «خطیب تبریزی» می‌گویند همین کسی است که متن کتاب **مطوّل** ـ که یکی از متون اصلی ادبیات عربی در علم معانی و بیان و بدیع است ـ از اوست، و همچنین اشخاص دیگر. مثلاً مرحوم مجلسی (رضوان‌الله علیه) از علمای بزرگ شیعه است که در عین حال یک واعظ و خطیب بوده است.

در گذشته در میان علمای اسلام مقام خطیب و مبلّغ و واعظ ، مقام کسی که اسلام را معرفی می‌کرد، همپایهٔ مقام مرجعیت تقلید بود؛ یعنی همین‌طور که امروز اگر کسی ادعا کند که من رساله نوشته‌ام و مرجع تقلیدم، محال است که شما قبول کنید، و می‌پرسید: آقا کجا و پیش کدام مجتهد درس خوانده؟ و این آقا سنش هنوز مثلاً چهل سال بیشتر نیست، در گذشته در مورد یک مبلّغ نیز اینچنین دقیق بودند. در سن چهل سالگی ادعا می‌کند که من مرجع تقلید هستم؛ دیگر نمی‌داند که نه آقا، درس خواندن خیلی لازم است، چهل پنجاه سال درس خواندن لازم است تا کسی به این پایه برسد که بتوان او را مجتهد، فقیه، مفتی و شایسته برای استنباط و استخراج احکام فقهی و شرعی دانست.

مثلاً اگر می‌گویند مرحوم آیت‌الله بروجردی، شما اجمالاً و به‌طور سربسته می‌دانید که این مرد چندین سال زحمت کشیده است. تا نزدیک سی‌سالگی در اصفهان بوده، در این شهر اساتید بزرگی دیده، فقه و اصول و فلسفه و منطق را تحصیل کرده است. در حالی که در اصفهان یک استاد محقق و مجتهد بوده و به مقام اجتهاد رسیده است، به نجف می‌رود و در حوزهٔ درس مرحوم آیت‌الله آخوند خراسانی شرکت می‌کند و سالها یکی از بهترین شاگردان ایشان بوده است. مرحوم آقا سیّد محمّد باقر قزوینی یکی از علمای قم بود، پیرمرد بود و تقریباً سالهای اولی که ما در قم بودیم یعنی سی سال پیش فوت کرد. ایشان نقل می‌کرد که ما در درس مرحوم آخوند خراسانی بودیم[1]، یک وقت همین مرحوم آیت‌الله بروجردی که در آن وقت جوان بود، بلند شد، اعتراض به حرف استاد داشت، حرف خودش را تقریر

۱. آخوند خراسانی از مدرّسهایی است که در جهان اسلام کم‌نظیر بوده؛ یعنی اولاً در اصول، ملّای فوق‌العاده و از اساتید این علم است و ثانیاً در فنّ استادی بی‌نظیر بوده؛ در بیان و تحقیق و تقریر عجیب بوده؛ در حوزهٔ درسش هزار و دویست نفر شرکت می‌کرده‌اند که شاید پانصد تای آنها مجتهد بوده‌اند. می‌گویند صدای رسایی داشت به طوری که صدایش بدون بلندگو فضای مسجد را پر می‌کرد. یک شاگرد اگر می‌خواست اعتراض کند، حرف بزند، بلند می‌شد تا بتواند حرفش را به استاد برساند.

کرد[۱]. مرحوم آخوند گفت: یک بار دیگر بگو. بار دیگر گفت. آخوند فهمید راست می‌گوید، ایرادش وارد است، گفت: الحمدلله نمردم و از شاگرد خودم استفاده کردم. تازه این مرد بعد از چند سال نجف ماندن به ایران برمی‌گردد. مگر در این موقع به مقام مرجعیت تقلید می‌رسد؟ نه، تازه سی سال دیگر یکسره کار می‌کند.

من در سال ۲۲ این توفیق را پیدا کردم که رفتم بروجرد در خدمتشان (ایشان در زمستان ۲۳ به قم آمدند و در سال ۲۲ هنوز در بروجرد بودند). ماه شعبان بود. پانزدهم شعبان که شد طبق سنت آن درسی را که می‌گفتند (خارج **مکاسب** بود) تعطیل کردند، گفتند: این پانزده روز را می‌خواهم یک بحث کوچکی بکنیم، و یادم هست بحث مسیحیت را پیش کشیدند و گفتند: من این مسأله را در حدود چهل و چند سال پیش که در اصفهان بودم یک بار مطالعه کرده‌ام، تحقیق کرده و نوشته‌ام، و نوشته‌ام را دارم، و بعد از آن دیگر به این مسأله مراجعه نکرده‌ام. حالا می‌خواهم بعد از چهل و چند سال بار دیگر روی این مسأله مطالعه کنم. بعد خودشان گفتند: می‌خواهم به نوشته‌های خودم مراجعه نکنم بلکه از نو مطالعه کنم و سپس مراجعه کنم، ببینم آیا با آن‌وقت فرق کرده یا نه؟ بعد از ده پانزده روز که بحث کردند، رفتند آن جزوهٔ خودشان را آوردند. وقتی خواندند دیدند تمام آنچه که حالا به ذهنشان رسیده است، در چهل و چند سال پیش نیز رسیده، با این تفاوت که ذهن حالا پخته‌تر و ورزیده‌تر شده و آن وقت اصولی‌تر و قاعده‌ای‌تر بوده، حالا به متن اسلام واردتر است. گفتند: از نظر تحقیق فرق نکرده، فقط ذهن ما فقاهتی‌تر شده است. این، مقام یک مرجع تقلید است و باید هم چنین باشد. و من از این می‌ترسم که جامعهٔ ما این را فراموش کند، مردم افرادی را که صلاحیت ندارند بپذیرند. ولی این مقام محفوظ است و باید هم محفوظ باشد.

اگر بگوییم مقام تبلیغ اسلام، رساندن پیام اسلام به عموم مردم، معرفی و شناساندن اسلام به صورت یک مکتب، از مرجعیت تقلید کمتر نیست تعجب نکنید؛ مقامی است در همان حد. البته برای مرجعیت تقلید یک چیزهایی لازم است که برای یک مبلّغ لازم نیست، ولی جامعهٔ ما به این مسأله که می‌رسد همه چیز را

---

۱. ایشان هم بسیار خوش‌تقریر بودند. ما در پیرمردی ایشان این امر را دیدیم. البته دهانشان کمی لرزش داشت ولی می‌گفتند در جوانی‌شان عجیب بوده‌اند.

فراموش می‌کند. شما ببینید در جامعهٔ ما سرمایهٔ مبلّغ شدن چیست و مبلّغ شدن از کجا شروع می‌شود؟ اگر کسی آواز خوبی داشته باشد و بتواند چهار تا شعر بخواند، کم‌کم به صورت یک مدّاح درمی‌آید، می‌ایستد پای منبرها و شروع می‌کند به مدّاحی و مرثیه‌خواندن. بعد شما می‌بینید که یک شالکی هم به سر خودش بست و آمد روی پلهٔ اول منبر نشست. مدتی به این ترتیب سخن می‌گوید. بعد، از کتاب **جودی، جوهری، جامع‌التفصیل** حکایتی، قصه‌ای نقل می‌کند و یا به اصطلاح از صدرالواعظین نقل می‌کند، که وقتی از او می‌پرسی از کجا نقل می‌کنی، می‌گوید از صدرالواعظین یا لسان‌الواعظین. هر کس خیال می‌کند کتابی است به نام «صدرالواعظین»، وقتی که دقت می‌کنیم می‌فهمیم که می‌خواهد بگوید از سینهٔ دیگران، از زبان دیگران شنیده‌ام. چند تا از این یاد بگیر، چند تا از دیگری، دروغ، راست، اصلاً خبر ندارد قضیه چه هست. کم‌کم چهار تا پامنبری جور می‌کند و از پلهٔ پایین می‌آید پلهٔ بالاتر، کم‌کم می‌آید بالاتر و عوام مردم را جمع می‌کند. و اکثر بانیان مجلس فقط روی یک مسأله تکیه می‌کنند و آن جمعیت کشیدن است که چه کسی بهتر می‌تواند جمعیت جمع کند. آخر این جمعیت کشیدن برای حرف حسابی گفتن است. بعد که جمعیت جمع شد، چه حرفی می‌گوید؟ این خیانت است به اسلام؛ خیانت است نسبت به اسلام که مطلب از یک آواز گرم شروع بشود. و این قاعده‌ای است که عمومیت دارد و در بسیاری از جاها که ما بوده‌ایم، معیار و ملاک همین بوده است و از امثال چنین چیزی مطلب شروع می‌شده است. و وای به حال ما در این عصر، در عصر علم، در عصر شک و تردید، در عصر شبهه، در عصری که برای اسلام اینهمه مخالف‌خوانی‌ها هست و روزی نیست که در روزنامه‌ها و مجلات، انسان یک چیزی بر علیه اسلام نبیند یا در مقالات رادیویی یک گوشه‌ای نشنود. چرا روزنامه‌ها دربارهٔ کلمهٔ «مَهر» جوّ درست کرده‌اند؟![1] در چنین عصری تو باید بلد باشی حرف خودت را خوب بزنی، استدلال کنی. اگر در اعصار گذشته مبلّغ شرایط سخت و سنگینی داشت، در زمان ما آن شرایط ده برابر و صد برابر شده است.

---

۱. [اشاره به زمان رژیم فاسد پهلوی است.]

شرط اول: شناخت اسلام به صورت یک مکتب

اولین شرط برای یک نفر مبلّغ شناسایی خود مکتب است، شناسایی ماهیت پیام است؛ یعنی کسی که می‌خواهد پیامی را به جامعه برساند باید خودش با ماهیت آن پیام آشنا باشد، باید فهمیده باشد که هدف این مکتب چیست، اصول و پایه‌های این مکتب چیست، راه این مکتب چیست و به کجا می‌رسد، اخلاق و اقتصاد و سیاست این مکتب چیست، معارف این مکتب چیست، توحید و معاد این مکتب چیست، احکام و مقررات این مکتب چیست. آخر مگر کسی می‌تواند پیامی را به مردم برساند بدون آنکه خودش آن پیام را شناخته و درک کرده باشد؟! این مثل این است که بگوییم یک نفر مرجع تقلید باشد اما فقه نخوانده باشد. چطور می‌شود کسی مرجع تقلید باشد و بخواهد براساس فقه فتوا بدهد و فقه نخوانده باشد؟! و یا مثل این است که یک نفر می‌خواهد طبیب باشد اما پزشکی نخوانده باشد. از اینجا معلوم می‌شود که برای یک نفر مبلّغ تا چه اندازه وسعت اطلاعات علمی و شناخت اسلام، آنهم به صورت یک مکتب لازم است.

اسلام خودش یک مکتب است، یک اندام است، یک مجموعۀ هماهنگ است؛ یعنی تک‌تک شناختن هم فایده ندارد؛ باید همه را در آن اندام و ترکیبی که وجود دارد بشناسیم. ارزیابی ما دربارۀ مسائل اسلامی باید درست باشد. برای یک اندام، یک عضو به تنهایی ارزش ندارد. در اندام انسان، دست، پا، بینی، چشم، گوش، اعضای درونی مثل معده، روده، قلب و مغز هر کدام یک عضو هستند، ولی آیا ارزش این اعضا در این اندام (با اینکه همه لازم و واجب هستند) یک‌جور است؟ آیا اگر لازم شد ما یک عضو را فدای دیگری کنیم، کدام عضو را فدای عضو دیگر می‌کنیم؟ آیا اگر لازم شد، قلب را فدای دست می‌کنیم یا دست را فدای قلب؟ معلوم است که دست را فدای قلب می‌کنیم چون بدون دست می‌تواند زنده بماند ولی بدون قلب نمی‌تواند، بدون کبد یا مغز و اعصاب نمی‌تواند زنده بماند. اسلام هم این‌گونه است، که این خودش بحثی است به نام «اهمّ و مهم».

شرط دوم: مهارت در به‌کار بردن وسایل تبلیغ، و شناسایی آنها

دومین شرط برای کسی که حامل یک پیام است اولاً مهارت در به‌کار بردن وسایل تبلیغ و ثانیاً شناسایی آنهاست؛ یعنی باید بداند چه ابزاری را مورد استفاده

قرار بدهد و چه ابزاری را مورد استفاده قرار ندهد و بلکه خودش از نظر ابزارهای طبیعی، چه ابزاری را داشته باشد و چه ابزاری را نداشته باشد.

در حدود دوازده سال پیش، سخنرانیهایی کردم تحت عنوان «خطابه و منبر» که در کتابی به نام «گفتار عاشورا» چاپ شده است[۱]. یک سلسله بحثها را من در آنجا ذکر کرده‌ام. در مورد خطبه، علما اساساً کتاب نوشته‌اند. اصلاً خطابه خودش یک فن است. ظاهراً اول کسی که در این فن کتاب نوشته ارسطوست و مسلمین که آثار ارسطو را ترجمه کردند، خطابه را جزء منطق قرار دادند. بعدها دربارهٔ خطابه خیلی حرفها گفتند. بوعلی سینا کتابی حدود پانصد صفحه دربارهٔ خطابه دارد که در آن دربارهٔ شرایط خطیب می‌گوید: بدون شک خطیب باید یک سلسله شرایط طبیعی هم داشته باشد مثل سخنوری و قدرت بیان. این خودش نعمتی از نعمتهای بزرگ الهی است و برای تبلیغ، داشتن این هنر طبیعی لازم است. «اَلرَّحْمٰنُ. عَلَّمَ الْقُرْاٰنَ. خَلَقَ الْاِنْسانَ. عَلَّمَهُ الْبَیانَ»[۲].

داستان بعثت موسی‌بن عمران به رسالت را شنیده‌اید. بعد از ده سال که دوباره می‌خواهد به مصر برگردد، با همسرش حرکت می‌کند. شبی تاریک و بارانی است. زن حامله‌اش را درد زایمان می‌گیرد. هوا هم سرد است و باید زنش را گرم کند ولی وسیلهٔ گرم‌کردن هم ندارد. ناگهان در نقطه‌ای از آن بیابان نوری را می‌بیند (در وادی طور، وادی سینا). فکر می‌کند آتش است. می‌رود آنجا، معلوم می‌شود که آتش نیست؛ جریان، جریان دیگری است. در همان‌جا موسی‌بن عمران مبعوث می‌شود؛ ندا می‌رسد که از این به بعد رسول ما هستی یعنی مبلّغ خدا هستی، پیام ما را باید به فرعون و فرعونیان برسانی. موسی می‌فهمد که یک مبلّغ شرایطی دارد. پیغمبری خودش را کافی نمی‌داند، تقاضاهایی دارد: «رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری» خدایا به من حوصلهٔ فراوان بده، شرح صدر بده آنچنان‌که عصبانی نشوم، ناراحت نشوم، به تنگ نیایم، دریادلم کن که کار تبلیغ دریادلی می‌خواهد، «وَ یَسِّرْ لی اَمْری»[۳] این مأموریت سنگین را بر من آسان گردان (ببینید کار تبلیغ را ما چقدر کوچک می‌شماریم و موسی‌بن عمران چقدر بزرگ می‌شمارد).

---

۱. [این سخنرانیها در کتاب ده گفتار استاد شهید به چاپ رسیده است.]

۲. الرحمن / ۱ـ۴.

۳. طه / ۲۵ و ۲۶.

مؤیّد این مطلب مطلبی است راجع به پیغمبر اکرم. قرآن کریم به پیغمبر اکرم راجع به مأموریتش یعنی تبلیغ اسلام و هدایت مردم مـی‌فرماید: «اِنّا سَنُلْقی عَـلَیْکَ قَوْلاً ثَقیلاً»[۱] عن‌قریب یک بار سنگین به دوش تو خواهیم گذاشت. باری است که به دوش پیغمبر سنگینی می‌کند، به دوش پیغمبران سنگینی می‌کند! چه مـی‌گوییم ما؟!

موسی علیه‌السلام در ادامهٔ تقاضاهای خود گفت: «وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی» خدایا گره را از زبان من باز کن، به من بیانی رسا و گوارا بده، سخنوری و ناطقه بده، «یَفْقَهوا قَوْلی»[۲] به من قدرت تفهیم بده که آن حقیقتی را که به من وحی می‌کنی به مردم القاء کنم و مردم بفهمند، درک کنند؛ رابطه‌ای بین من و مردم برقرار کن که مردم مطلب را عیناً آن‌طوری که تو می‌خواهی از من بگیرند نه اینکه من چیزی بگویم و آنها پیش خود چیز دیگری خیال کنند و من نتوانم آنچه را که دارم بیان کنم. قدرت و قوّهٔ بیان یک امر طبیعی است (البته مقداری از آن اکتسابی است) ولی امور طبیعی باید با تمرین و اکتساب تقویت بشوند، مثل کارهای ورزشی که شخص باید یک استعدادی داشته باشد و این استعداد در اثر تمرینهای ورزشی تکمیل می‌شود.

در عین حال خوشبختانه بـاید گـفت کـه در جـهان شـیعه در اثـر بـرکت امـام حسین علیه‌السلام خطبای بسیار قوی و نیرومند و عالیقدر، چه از نظر بیان و چـه از نـظر غیربیان ظهور کرده‌اند و الحمدللهِ الآن هم چنین افرادی هستند که انصافاً از نظر نطق و سخنوری آیتی هستند. من در نظر ندارم اسم کسی را ببرم ولی چنین اشـخاصی وجود دارند و جای تشکر است و افراد زحمت‌کشیده‌ای هستند و انصاف این است که در کار خودشان بـه انـدازه‌ای کـه شـرایـط بـرایشـان مساعد بـوده زحـمات زیـادی کشیده‌اند.

موسی علیه‌السلام در ادامهٔ سخنانش می‌گوید: «وَاجْعَلْ لی وَزیراً مِنْ اَهْلی. هٰرونَ اَخی»[۳] خدایا من فکر می‌کنم که به تنهایی از عهدهٔ کار تـبلیغ و هـدایت مـردم بـرنمی‌آیم، شریک و همکار می‌خواهم. اما منِ بدبخت هنوز این‌طور احسـاس نـمی‌کنم، هـنوز خیال می‌کنم که به تنهایی کافی هستم. همکار یعنی چه؟ همفکر یعنی چه؟ همگام

---

۱. مزّمّل / ۵.
۲. طه / ۲۷ و ۲۸.
۳. طه / ۲۹ و ۳۰.

یعنی چه؟ من باید به تنهایی کار کنم. ولی موسی می‌گوید: خدایا کارِ تبلیغ است، کار هدایت است، کار ارشاد مردم است، منِ پیغمبر به تنهایی از عهدهٔ این کار برنمی‌آیم؛ خدایا برای من یک شریک، کمک و معاون بفرست. کاندید هم می‌کند؛ برادرم هارون از هر جهت مرد لایقی است، خدایا او را به کمک من بفرست. «کَیْ نُسَبِّحَکَ کَثیراً. وَ نَذْکُرَکَ کَثیراً»[1] برای چه؟ اخلاص خودش را ذکر می‌کند: خدایا ما هیچ هدفی نداریم جز اینکه مسبّح تو را در دنیا زیاد کنیم، حق‌پرست را در دنیا زیاد کنیم؛ برای این است که من این تقاضاها را از تو دارم و این کمکها را از تو می‌خواهم.

قرآن عین همینها را دربارهٔ پیغمبر اکرم ذکر می‌کند ولی به صورت امور تحقق یافته. در مورد موسی به صورت خواستهٔ او ذکر می‌کند که البته مستجاب شد. معلوم می‌شود که خدا پیغمبر را نیز برای همین هدف و رسالت و ایده مؤیَّد کرد به همان خواستهای موسی بن عمران. می‌فرماید: «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ. اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ» ای پیامبر، ای حبیب ما، آیا ما سینهٔ تو را باز نکردیم؟ (سینهٔ باز در عربی کنایه از روح وسیع است) آیا روح تو را وسیع نکردیم؟ تو را دریادل نکردیم؟ «وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ». «وِزْر» یعنی بار سنگین. به گناه هم که وزر می‌گویند به خاطر این است که گناه برخلاف حسنه (کار خوب) که برای انسان حکم بال و نیرو را دارد و انسان را پرواز می‌دهد و به او نیرو می‌بخشد، برعکس حکم بار را دارد و انسان را از حرکت باز می‌دارد.

موسی گفت: «یَسِّرْ لی اَمْری» کار مرا آسان کن، اینجا می‌گوید: «وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ» بار سنگین را از دوش تو برداشتیم. «اَلَّذی اَنْقَضَ ظَهْرَکَ»[2]. این خیلی عجیب است! برای توضیح معنی «اَنْقَضَ» مثالی ذکر می‌کنم: اگر بالای یک سقف چوبی، بار سنگینی مثلاً جمعیت زیادی باشد که دیگر این سقف توانایی نگهداری آن را نداشته باشد، یک وقت به اصطلاح عامیانهٔ خودمان صدای جرق جرق سقف را می‌شنویم. عرب اینجا می‌گوید: «اَنْقَضَ» یعنی چوبهای سقف به صدا درآمد، که اگر بار یک مقدار زیادتر باشد سقف می‌شکند. می‌فرماید: ای پیغمبر! این بار سنگین، ستون فقرات تو را مثل آن چوبها به صدا درآورده بود، کمرت را خم کرده بود، پشتت

---

۱. طه / ۳۳ و ۳۴.
۲. انشراح / ۱ـ۳.

را شکسته بود. بعد پیغمبر را تسلیت مـی‌دهد: «فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً. اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً. فَـاِذا فَـرَغْتَ فَـانْصَبْ. وَ اِلیٰ رَبِّکَ فَـارْغَبْ»[1] هـرگز از سـختی نـترس، سسـتیها در سختیهاست، سستیها در میان سختیها پدیدار می‌شود. باز تأکید می‌کند مطمئناً از سختی نترس که سستیها همراه سختیهاست. وقتی این آیه نازل شد، چهرهٔ پیغمبر اکرم از خوشحالی می‌درخشید، متحلّل شده بود، سرخ شده بـود: وعـدهٔ خـداست، خداگفته از سختی نترس. دوباره به من گفته از سختی نترس. «فَاِذا فَرَغْتَ فَانْصَبْ» از این کارت که فارغ شدی باز خودت را به کار پرمشقت دیگری مشغول کن کـه تـو از سختی و مشقت ضرر ندیدی و ضرر نخواهی دید. «وَ اِلیٰ رَبِّکَ فَارْغَبْ». این را شیعه این‌طور تفسیر می‌کند که ما این بار سنگین را به وسیلهٔ علی علیه‌السلام بـرای تـو سـبک کردیم، علی را برای تو کمک فرستادیم، و شیعه حق دارد این حرف را بزند و درست هم هست، یعنی منطق همین طور حکم می‌کند.

پیغمبر اکرم در حدیثی که شیعه و سنی هر دو روایت کرده‌اند و متواتر است (و سنی هم نمی‌تواند آن را انکار کند زیرا سنیها بیشتر از شیعه روایت کرده‌اند) خطاب به علی علیه‌السلام فرمود: «اَنْتَ مِنّی بِمَنْزِلَةِ هارونَ مِنْ موسیٰ» تو با من همان نسبت را داری که هارون با موسی داشت «اِلّا اَنَّهُ لا نَبِیَّ بَعْدی»[2] با این تفاوت که هارون پیغمبر بود ولی چون بعد از من پیغمبری نیست، تو بعد از من پیغمبر نیستی. یعنی همان‌طور کـه خدا تقاضای موسی‌بن عمران را مستجاب کرد و برایش در امر تبلیغ و هدایت مردم شریک و کمک فرستاد، علی جان! خدا تو را برای من کمک و معاون فرستاده است. پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله خطاب به علی علیه‌السلام فرمود: «اَنْتَ وَزیری». کلمهٔ «وزیر» در اصل لغت به معنای کمک و معاون است. وزراء راکـه بـه ایـن نـام مـی‌خوانـدند، چـون کـمکهای پادشاهان بودند. اصلاً کلمهٔ وزیر به معنی کمک‌دهنده است. این است کـه پـیغمبر اکرم خطاب به علی فرمود: تو وزیر من یعنی کمک من هستی، همان‌طور که هارون وزیر موسی یعنی کمک موسی بود.

ببینید، درخواستهای موسی علیه‌السلام: «رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری. وَ یَسِّرْ لی اَمْری. وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانی. یَفْقَهوا قَوْلی. وَ اجْعَلْ لی وَزیراً مِنْ اَهْلی. هٰرونَ اَخـی» صـددرصد مـنطبق

---

۱. انشراح / ۵ـ۸.

۲. ینابیع المودة، ج ۱ / ص ۵۶.

است با آنچه که دربارهٔ پیغمبر اکرم به صورتِ انجام‌یافته است: «اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ. وَ وَضَعْنا عَنْکَ وِزْرَکَ. اَلَّذی اَنْقَضَ ظَهْرَکَ. وَ رَفَعْنا لَکَ ذِکْرَکَ. فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً. اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً. فَاِذا فَرَغْتَ فَانْصَبْ. وَ اِلیٰ رَبِّکَ فَارْغَبْ». اگر معنی «اِنْصَبْ» را از مادهٔ «نَصِبَ» نگیریم بلکه از مادهٔ «نَصَبَ» بگیریم، یعنی مقصود این باشد که علی علیه‌السلام را به خلافت نصب کن، باز مطلب صددرصد منطبق با آیات قرآن است.

مقام تبلیغ

از همهٔ اینها چه نتیجه می‌گیریم؟ نتیجه می‌گیریم که در منطق قرآن، کار تبلیغ، کار هدایت و ارشاد مردم، کار بسیار بسیار دشواری تلقی شده است، در حالی که در جامعهٔ ما اینقدر کوچک و سبک گرفته می‌شود و کار به جایی رسیده که دیگر اهل علم و فضل، هر کس که سواد و معلومات داشته باشد، ننگش می‌آید منبر برود. می‌گویند فلانی مرد عالمی است، در شأنش نیست که منبر برود و تبلیغ کند! تقصیر کیست؟ تقصیر جامعه است. جامعه اینقدر مقام تبلیغ را تنزل داده و پایین آورده که هر عالمی ننگ و عارش می‌آید، توهین به خودش می‌داند که شأن تبلیغ را به عهده بگیرد. الآن در جامعهٔ ما الحمدلله اشخاصی هستند که ذوفضیلتین هستند، هم امام جماعت هستند و هم خطیب (مثل آقای دکتر مفتّح[1]). ولی در جامعهٔ ما شأن پیشنماز از شأن مبلّغ بیشتر و بالاتر است. پیشنمازی که هنری نیست، ایستادن و دیگران به او اقتدا کردن که هنری نیست. چون من هر دو کار را کرده‌ام می‌گویم. من در محراب بوده‌ام پیشنمازی کرده‌ام، در منبر بوده‌ام تبلیغ کرده‌ام. همیشه دیده و احساس کرده‌ام که وقتی در محراب هستم، در نظر مردم محترم‌تر هستم تا وقتی که منبر رفته‌ام. خدا می‌داند این حقیقت است. در یک ماه رمضان، من در مسجدی منبر می‌رفتم و مدتی دیگر پیشنمازی می‌کردم. می‌دیدم وقتی که پیشنماز هستم، در نظر مردم بزرگتر و محترم‌تر هستم تا وقتی که حرف می‌زنم. این بود که تشخیص می‌دادم که این مردم، بی‌هنری را بر هنر ترجیح می‌دهند.

چرا باید این‌جور باشد؟ ما خودمان هستیم که این مقام عظیم و منیع را پایین

---

۱. [همان‌طور که در مقدمه ذکر شده است این سخنرانیها در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در مسجد جاوید تهران ایراد شده است. در آن زمان ادارهٔ آن مسجد و امامت جماعت آن به عهدهٔ شهید دکتر مفتح بوده است و ایشان نیز در این جلسات حضور داشته‌اند.]

می‌آوریم. پیغمبر اکرم خودش مبلّغ بود، واعظ بود، منبر می‌رفت. در ابتدا منبر نبود، ستونی بود که رسول اکرم در حال ایستاده به آن تکیه می‌کردند و برای مردم موعظه می‌نمودند. بعد دستور دادند منبری ساختند و از آن پس می‌رفتند بالای منبر می‌نشستند (البته منبرهای امروز عین منبر پیغمبر نیست). بیشتر **نهج‌البلاغه** منبرهای علی علیه‌السلام است. **نهج‌البلاغهٔ** علی علیه‌السلام سه قسمت است: خطبه‌ها، نامه‌ها و کلمات قصار. کلمات قصار جملات کوتاهی است که ایشان در مواقع مختلفی فرموده است. مجموع نامه‌ها و کلمات قصار، یک ثلث **نهج‌البلاغه** را تشکیل می‌دهد. دو ثلث **نهج‌البلاغه** خطبه‌های مولاست و تازه اینها همهٔ خطبه‌های مولا نیست بلکه به قول سیّد رضی، مختار است از خطبه‌ها یعنی قسمتهای انتخاب‌شده است، و الّا خطبه‌ها خیلی بیش از اینها بوده است. مسعودی که صدسال قبل از سیّد رضی بوده است، در کتاب بسیار معتبر **مروج‌الذهب** ـ که از مدارک معتبر تاریخ اسلام است ـ می‌نویسد: الآن در حدود ۴۸۰ خطبه از علی علیه‌السلام در دست مردم است[۱]، درصورتی که در **نهج‌البلاغه** بیش از ۲۰۰ خطبه وجود دارد. تازه این تعداد را سیّد انتخاب کرده و قسمتهایی را نیاورده است. بنابراین خطبه‌های علی علیه‌السلام شاید چهار برابر خطبه‌های **نهج‌البلاغهٔ** فعلی بوده است.

بیشتر **نهج‌البلاغه** همان منبرهای علی علیه‌السلام است. علی علیه‌السلام منبر رفته است، منبرهایش را ضبط کرده‌اند و درنتیجه برای ما مانده است. و این بیانگر عظمت و اهمیت مقام تبلیغ در اسلام است، در صورتی که در میان ما کوچک و حقیر است. نتیجه‌اش این است که دیگر پیام اسلام نمی‌رسد. خودمان مطلب را خراب کرده‌ایم. وقتی که [قضیه] به این وضع اجتماعی و به این شکل درآمد که هر عالمی برای اینکه حیثیت و مقامش محفوظ بماند (حالا آن عذر درست است یا نه، من کاری ندارم؛ بالأخره جریان اجتماعی کار خودش را می‌کند) از خطابه خواندن و تبلیغ و هدایت و ارشاد مردم پرهیز داشته باشد، کار تبلیغ و هدایت و ارشاد به دست افرادی می‌افتد که هیچ‌گونه صلاحیتی ندارند و کارشان از **جودی** و **جوهری** شروع شده است. آن وقت آیا می‌توان انتظار داشت که پیام اسلام، پیام خدا، پیام پیغمبر، پیام علی، این مکتب عظیم و وسیعِ دارای جنبه‌های مختلف دنیایی و آخرتی، سالم به دست

۱. **مروج‌الذهب**، ج ۲ / ص ۴۱۹.

مردم برسد؟ چه انتظار غلطی!

مقام شامخ زینب در تبلیغ او بروز کرد. شما ببینید اهل‌بیت امام حسین علیه‌السلام چه ماهرانه تبلیغ کرده‌اند! دو سه نکته است که تا انسان به اینها توجه نداشته باشد، به ارزش تبلیغ اهل‌بیت و درواقع به ارزش سفر تبلیغاتی‌شان پی نمی‌برد. کار اباعبدالله حساب شده بود، یعنی این سفر را به دست دشمن درست کرد. دشمن، این سفر را به وجود آورد. دشمن به خیال خودش اسیر حمل می‌کند اما درحقیقت دارد مبلّغ می‌فرستد.

جبرگرایی، پشتوانهٔ فکری دستگاه یزید

نکته‌ای را عرض می‌کنم: همیشه در جامعهٔ بشری هر قدرت جابره‌ای هر اندازه زور داشته باشد بالأخره نیاز به یک پشتوانهٔ فکری و فلسفی و عقیدتی دارد، یعنی یک نظام اعتقادی لازم دارد که تکیه‌گاه نظام اقتصادی و سیاسی و وضع موجود آن باشد. بشر بالأخره نیاز به فکر دارد. اگر جامعه‌ای درست به نظام فاسد حاکم بر خود فکر کند، محال است آن نظام بماند. این است که هر نظام موجودی، خودش را نیازمند به یک نظام فکری و عقیدتی به عنوان تکیه‌گاه و پشتوانه می‌داند؛ می‌خواهد آن نظام به صورت یک فلسفه باشد، یک ایسم داشته باشد یا به صورت مذهب باشد. دستگاه یزید نمی‌توانست بدون یک پشتوانهٔ فکری و اعتقادی یا لااقل بدون آنکه اعتقادات موجود مردم را توجیه کرده باشد کارش را انجام بدهد. خیال نکنید آنها اینقدر احمق بودند که بگویند سرها سرِ نیزه، گور پدر مردم و افکارشان! بلکه درهرحال در مقام اغفال افکار مردم و القاء یک سلسله افکار و اندیشه‌ها بودند تا فکر مردم قانع بشود که وضع موجود بهترین وضع است و باید همین‌طور باشد. البته در میان یک عده مردم مذهبی باید آن فکر رنگ و صورت مذهبی داشته باشد. چرا از شریح قاضی استمداد می‌کنند؟ برای اغناء فکر مردم تا به فکر مردم رنگ بدهند، و دادند.

در کربلا این برنامه تا عصر عاشورا موفق بود. امام باقر علیه‌السلام می‌فرماید: سی‌هزار نفر در کربلا جمع شده بودند برای کشتن پسر پیغمبر «**وَ کُلٌّ یَتَقَرَّبونَ اِلَی اللهِ عَزَّوَجَلَّ**

بِدَمِهِ»[1] و همهٔ آنها به قصد قربت آمده بودند؛ به حسین‌بن علی شمشیر می‌زدند برای اینکه به بهشت بروند. البته رؤسا ـ به تعبیری که فرزدق کرد ـ جوالشان از رشوه پر شده بود ولی تودهٔ مردم که این حرفها سرشان نمی‌شد. فکر تودهٔ مردم را اغوا می‌کردند، و این خودش در برنامه‌های ابن‌زیاد بخصوص نقش اساسی داشت. یزید در اثر شرابخواری و اینکه کلّه‌اش داغ می‌شد،افسارش پاره می‌شد و باطنش را بروز می‌داد (گفت مستی و راستی)، در حال مستی حرف راستش را می‌گفت که هیچ‌چیز را قبول ندارم. مستی رسوایش می‌کرد والّا خود او هم از این برنامه استفاده می‌کرد.

ابن‌زیاد بعد از شهادت اباعبدالله وقتی که مردم را در مسجد بزرگ کوفه جمع کرد تا قضیه را به اطلاع آنها برساند، آنچنان قیافهٔ مذهبی و مقدسی به خودگرفت که گفت: «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی اَظْهَرَ الْحَقَّ وَ اَهْلَهُ وَ نَصَرَ اَميرَالْمُؤْمِنينَ وَ اَشْياعَهُ وَ قَتَلَ الْكَذّابَ بْنَ الْكَذّابِ»[2] خدا را شکر می‌کنیم که حقیقت را پیروز کرد و ریشهٔ یک دروغگو و پسر دروغگو را که می‌خواست مردم را بفریبد، کَند. از مردم «الهی شکر» می‌خواست و شاید صدها «الهی شکر» هم گفتند. اگر یک کور بیداردل نبود، آن مجلس را خوب فریب داده بود.

مردی است به نام عبدالله‌بن عفیف که خدایش رحمت کند. (گاهی افرادی در موقعیتهایی جانبازی می‌کنند که یک دنیا ارزش دارد.) این مرد از دو چشم نابینا بود. یک چشمش را در جمل در رکاب علی عليه‌السلام و چشم دیگرش را در صفّین در رکاب علی عليه‌السلام از دست داده بود. اعمیٰ بود. چون اعمیٰ بود، دیگر کاری از او ساخته نبود و قهراً در جهاد هم شرکت نمی‌کرد و غالباً به عبادت می‌پرداخت. آن روز هم در مسجد کوفه بود. این مرد وقتی که این جمله را شنید، از جا حرکت کرد و گفت: کذّاب تویی و پدر توست، و شروع کرد به نطق‌کردن و خطابه انشاء کردن به‌طوری که همان‌جا ریختند او را گرفتند و بعد هم کشتند. ولی بالأخره این پرده را درید.

ابن‌زیاد واقعاً به همان دو معنا حرامزاده است، یعنی یک مرد نابکار و شیطان. غالباً در جوامعی که مردم افکار مذهبی دارند، وقتی که دستگاههای جبّار می‌خواهند خودشان را توجیه کنند، جبرگرا می‌شوند یعنی همه چیز را مستند به

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۴ / ص ۲۹۸.
۲. بحارالانوار، ج ۴۵ / ص ۱۱۹.

خدا می‌کنند: کار خدا بود که این جور شد، اگر مصلحت نبود که این جور نمی‌شد، خدا خودش نمی‌گذاشت که این‌جور بشود. اینکه «آنچه هست همان است که باید باشد و آنچه نیست همان است که نباید باشد» خودش یک منطق است، منطق جبرگرایی؛ منطق ابن‌زیاد است که وقتی با زینب (سلام‌الله علیها) مواجه می‌شود فوراً مسألهٔ خدا را طرح می‌کند که «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی فَضَحَکُمْ وَ قَتَلَکُمْ وَ اَکْذَبَ اُحْدوثَتَکُمْ». این جمله‌ها خیلی معنا دارد: خدا را شکر، این خدا بود که شما را کشت، این خداخواهی بود، عجب فتنه‌ای برای مسلمین درست کرده بودید، شکر خدا را که شما را کشت، شکر خدا را که شما را رسوا کرد. رسوایی در منطق او چیست؟ در منطق او هر کس که به حسب ظاهر در جبههٔ نظامی شکست بخورد، دیگر رسوا شده و قضیه تمام شده است؛ اگر او بحق می‌بود که در جبههٔ نظامی غالب می‌شد. «وَ اَکْذَبَ اُحْدوثَتَکُمْ» یعنی مغلوب شدن شما دلیل بر این است که حرفتان دروغ بود.

سخنان زینب و زین‌العابدین علیهماالسلام در مجلس ابن‌زیاد

زینب چه گفت؟ گفت: «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی اَکْرَمَنا بِنَبِیِّه» خدا را شکر که ما را گرامی داشت که پیغمبر را از میان ما قرار داد و ما از خاندان پیغمبر هستیم، «اِنَّما یَفْضَحُ الْفاسِقُ وَ یَکْذِبُ الْفاجِرُ وَ هُوَ غَیْرُنا وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ» آن کسی که در جبههٔ نظامی شکست می‌خورد رسوا نشده است. معیار رسوایی چیز دیگری است. معیار رسوایی، حقیقت‌جویی و حقیقت‌طلبی است. آن‌که در راه خدا شهید می‌شود رسوا نشده؛ رسوا آن کسی است که ظلم و ستم می‌کند؛ رسوا آن کسی است که از حق منحرف می‌شود. ملاک رسوایی و غیررسوایی این است. این‌طور نیست که اگر کسی کشته شد، پس حرفش دروغ بوده است. معیار دروغ و راست بودن، خود انسان است، ایدهٔ انسان است، حرف و عمل انسان است. حسینِ من کشته هم بشود راست گفته، زنده هم بماند راست گفته. تو کشته هم بشوی دروغگو هستی، زنده هم بمانی دروغگو هستی. بعد به شدت به او حمله می‌کند. جمله‌ای گفت که جگر ابن‌زیاد آتش گرفت، گفت: «... یَابْنَ مَرْجانَة!» (مرجانه مادر ابن‌زیاد بود. نمی‌خواهد کسی اسم مادرش را بیاورد، چون مادرش زن بدنامی بود) ای پسر مرجانه، آن زن بدنام! رسوایی باید از پسر مرجانه باشد. اینجا بود که ابن‌زیاد درماند و چنان مملوّ از خشم شد که گفت جلّاد را بگویید بیاید گردن این زن را بزنند. مردی که از خوارج و دشمن مولا

امیرالمؤمنین است و با اینها هم خوب نیست، در حاشیهٔ مجلس ابن‌زیاد نشسته بود. وقتی ابن‌زیاد گفت بگویید میرغضب بیاید، او از یک احساس به اصطلاح عربی، از یک حمیّت عربی استفاده کرد؛ ایستاد و گفت: امیر! هیچ توجه داری که با یک زن داری حرف می‌زنی، زنی که چندین داغ دیده است؟! با یک زنِ برادرها کشته، عزیزان ازدست‌رفته داری سخن می‌گویی.

«وَ عَرَضَ عَلَيْهِ عَلِيَّ بْنَ الْحُسَيْنِ» یعنی بر او علی‌بن حسین را عرضه کردند. فرعون‌وار صدا زد: «مَنْ أَنْتَ؟» (باز منطق جبرگرایی را ببینید) تو کی هستی؟ فرمود: «اَنَا عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ» من علی بن حسین هستم. گفت: «اَلَيْسَ قَدْ قَتَلَ اللهُ عَلِيَّ بْنَ الْحُسَيْنِ؟» مگر علی بن حسین را خدا در کربلا نکشت؟ (حالا دیگر باید همه چیز به حساب خدا گذاشته شود تا معلوم شود که اینها همه برحق هستند!) فرمود: من برادری داشتم، نام او هم علی بود و مردم در کربلا او را کشتند. گفت: خیر، خدا کشت. فرمود: البته که قبض روح همهٔ مردم به دست خداست، اما او را مردم کشتند. بعد گفت: «عَلِيٌّ وَ عَلِيٌّ» یعنی چه؟! پدر تو اسم همهٔ بچه‌هایش را علی گذشته بود، اسم تو را هم علی گذاشته، اسم دیگری نبود که بگذارد؟ فرمود: پدر من به پدرش ارادت داشت؛ او دوست داشت که اسم پسرانش را به نام پدرش بگذارد. یعنی این تو هستی که باید از پدرت «زیاد» ننگ داشته باشی.

ابن‌زیاد انتظار داشت که علی بن حسین علیه‌السلام اصلاً حرف نزند. از نظر او یک اسیر باید حرف نزند و وقتی به او می‌گوید این کار خدا بود، باید بگوید بله کار خدا بود، مقدّر چنین بود، نمی‌شد که این‌طور نشود، کار اشتباهی بود و این حرفها. وقتی دید که علی بن حسین علیه‌السلام ، یک اسیر، اینچنین حرف می‌زند، گفت: «وَ لَكَ جُرْأَةٌ لِجَوَابِي»[1] شما هنوز جان دارید، هنوز نفس دارید، هنوز در مقابل من حرف می‌زنید؛ جلّاد بیا گردن این را بزن. نوشته‌اند تا گفت جلّاد گردن این را بزن، زینب از جا بلند شد، علی‌بن حسین را در آغوش گرفت و گفت: به خدا قسم گردن این را نخواهید زد مگر اینکه اول گردن زینب را بزنید. نوشته‌اند ابن‌زیاد مدتی به این دو نفر نگاه کرد و بعد گفت: به خدا قسم می‌بینم که الآن اگر بخواهیم این جوان را بکشیم، اول باید این زن را بکشیم. صرف‌نظر کرد.

---

۱. ارشاد شیخ مفید، ص ۲۴۴.

این یکی از خصوصیات اهل‌بیت بود که با منطق جبرگرایی ـ که در دنیا جبر است و در عین جبر عدل است، یعنی بشر در این جهان هیچ وظیفه‌ای برای تغییر و تبدل و تحول ندارد و آنچه هست آن است که باید باشد و آنچه نیست همان است که نباید باشد و بنابراین بشر نقشی ندارد ـ مبارزه کردند.

و لا حول و لا قوّة الاّ باللّه العلیّ العظیم



فهـرست آیات قـرآن کریـم

فهرست احادیث

□

فهـرست اشعـار عربی

□

فهـرست اشعـار فارسـی

فهرست اسامی اشخاص

فهرست اسامی

کتب، نشریات، مقالات